
@ f e r y _ r o m a n

#شکوفه_سیب

#۱

صدای باران با شِپ شِپی نرم به پنجره می خورد و از آثار هیاهوی باد و طوفان تابستانه‌ای که نیم ساعت پیش به راه افتاده بود، فقط همان ریتم ملایم و شیشه‌ی شکسته به جا مانده بود. پاهایم را به سمت پنجره کشاندم. شکسته های شیشه میان کاغذ کادویی که چهار سال پیش، خودم روی تن شیشه ها چسبانده بودم، گیر افتاده بودند. کمی از کاغذ های رنگ و رو رفته را پاره کردم و خورده شیشه ها روی طاقچه ریختند. تکه هایشان را با احتیاط روی کاغذ ریختم. تمام حواسم را جمع کرده بودم تا چشمانم آن سوی حفره‌ای که در پنجره پدید آمده را نبیند.

صدای پای مادرم که از پله ها بالا می آمد را شنیدم. طاقت نیاورده بود با نم اشک هایی که یک ساعت پیش در چشمانم دیده بود، چند لحظه تنهایم بگذارد. به قول خودش آدم در تنهایی فکر های ناجور به سرش می زند، یک لحظه غفلت می کند و بعد..

سایه اش که درگاه اتاق را پر کرد سرم را به سمتش چرخاندم. با دیدنم لب هایش را چند میلی متر کش داد و با گویش و لهجه‌ی "اَچُمی" زبانمان گفت:– چه باد و طیفونی راه افتاده. بارون "خَمینه" است دیگه خبر نمیده یه دفعه میگیره... الان بری نخلستون، زیر درختا پر شده از خرماهای رنگ گرفته و دُمباز.

در جوابش فقط سر تکان دادم. بالای سرم ایستاد و پنجره را باز کرد. سرش را بیرون برد. به همان حالت نشسته هم می توانستم روی پشت بام سیمانی را ببینم که از برگ و خاشاکی

که باد با خود آورده، کاملا کثیف شده. مادر میله ی کوتاه و آهنی که با آن آنتن تلویزیون را نگه می داشتیم، از پنجره فاصله داد و گفت:– ببین باد چه زوری داره گچ و سیمان به اون محکمی رو از جا کنده و زده به پنجره.

کاغذ کادو را به همراه شیشه ها داخل سطل انداختم اما همین که کمرم را راست کردم چشمم به پنجره‌ی باز افتاد و آب انبار!

از کنار بازوهای مادر، آب انبار قدیمی کاملا پیدا بود و حتی آن دیواری که به تازگی در حال بالا آمدن و ساخت خانه ای جدید بود هم نتوانسته بود در حصار خود پنهانش کند. برای چند ثانیه قلبم به تلاطم افتاد. اما این قلب و تکان خوردن هایش اشتباه بود و شاید گناه. حتی امروز و این لحظه!

مسیر نگاهم را عوض کردم و خطاب به مادر گفتم:– مامان پنجره رو ببند گچ دیوار ممکنه خیس بشه.

پنجره را بست و به سمتم چرخید:– به فرشاد میگم اندازه بگیره شیشه جدید بندازن... آنتن هم چرخیده باید دوباره تنظیم بشه نمی تونیم سریال امشبو ببینیم.

موهای فر و حنایی رنگم را پشت گوش زدم و لبخند کمرنگی روی لبم آمد. مادر از سریالی صحبت می کرد که همیشه نصف آن را نمی دید و خوابش می برد. در فضای نیمه تاریک اتاق روی تخت قدیمی ام نشستم:–

برق که اومد خودم تنظیمش میکنم نگرانش نباش.

کنارم لبه‌ی تخت نشست. و متفکرانه دستی روی لحاف تخت کشید. رفتارش را می شناختم و منتظر شدم تا رشته‌ی کلامش را به دست بگیرد و حرف مهمی که در سرش می چرخد را به زبان آورد. زیاد منتظرم نگذاشت و گفت:– فردا با فرشاد برید هرچی خورد و ریز

داری از خونه‌ی فرنگیس جمع کنید.

چشمانم روی صورتش ثابت ماند. نمی دانم در نگاهم چه دید که با اخم کاملا به سمتم چرخید و ادامه داد:– نمی خوایی که تو اون خونه بمونی؟ بمونی که یه عمر نوکری خونشونو بکنی؟ کم حرف بارت کردن؟ مگه اینکه منو بابات مرده باشیم بذاریم دخترمون خونه‌ی مردم بمونه.

در سرم تکرار شد «خانه‌ی مردم» تا چند ماه پیش خانه‌ی خودم بود و اکنون شده بود خانه‌ی مردم!

پلک زدم و به آرامی گفتم :– من که حرفی ندارم.

با گفتن خوبه ای بلند شد و گفت:– پاشو... پاشو بریم می خوام شیر بخرم.

قدم زدن در این هوا را دوست داشتم اما تحمل و توان بیرون رفتن از خانه را نداشتم و نمی خواستم در راه، هربار که به آدم تازه ای برخورد می کنیم معطل شویم و به سوال هایی که هیچ دل خوشی از آن ها نداشتم پاسخ دهم. نقل خاله و خانباجی شدن درد داشت. درد داشت که هرکدامشان حتی با وجود توضیحات بازهم فرضیه سازی کنند و حکم بدهند. پاهایم را در شکمم جمع کردم و دیوار تکیه زدم:– نمیام، می خوام یه کم دراز بکشم.

–الان چه موقع خوابه؟ دم غروب آدم مریض میشه. بریم پایین تو این تاریکی هم نشین.

بودن در این اتاقک بالای پشت بام را به تمام دنیا ترجیح می دادم ولی بخاطر راحتیِ خیالش هم که شده به همراهش از پله ها پایین رفتم

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲

مادر چادر نازک و رنگی اش را از کنار جانمازش برداشت و روی سر کشید. نگاهی به من انداخت و گفت:– چرا وایستادی چادرت کجاست؟

فکر می کرد پایین آمده ام تا همراهی اش کنم. شانه ای بالا انداختم:–گفتم که نمیام.

–بیا باهم بریم برگشتنی هوا تاریکه تنها نباشم.

بهانه اش بود که هرطور شده من را با خودش همراه کند. نه از تاریکی کوچه ها می ترسید و نه از تنها خرید رفتن بدش می آمد. صدای الکتریسیته ای که در چراغ ها و وسایل برقی به راه افتاد. بهانه ای شد تا از رفتن شانه خالی کنم. لب هایم را به خنده ای مصنوعی مزیّن کردم:– برقم اومد تا برمیگردی آنتنو درستش میکنم سریالتو از دست ندی.

وقتی که دید به هیچ صراطی مستقیم نیستم با اخم کوچکی گفت:–تنهایی چطوری می خواهی بفهمی صاف شده یا نه. دست بهش نزن فرشاد که اومد میگم بره درستش کنه.

چشمی گفتم و با دو دلی که می دانستم نمی خواهد تنهایم بگذارد بیرون رفت اما از حیاط صدایش را شنیدم.

–الهام؟ اون ظرف خمیرم بذار توی یخچال یادم رفت.

صدایم را بالا بردم و در جواب گفتم:– باشه مامان

تشت بزرگ مایه‌ی خمیر را که مادر زیر چند پتو گذاشته بود، بیرون آوردم و داخل یخچال گذاشتم تا ترش نشود. بیشتر زن های روستا با وجود نانوایی عادت داشتند خودشان نان مورد نیازشان را بپزند و مادر من هم استثنا نبود. به من هم یاد داده بود که چگونه نان بپزم

اما هرگز نمی توانستم به خوبی او نان هایم را گرد و دایره ای شکل از کار دربیاورم. بخاطر همین هم گاهی فرنگیس نِق نقی می کرد که دخترهای او از سن پایین کارهای خانه را شروع کرده اند در حالی که من تا پایان دبیرستان فقط تابستان ها اگر تمایل داشتم مادرم از باقی مانده‌ی مایه ی خمیر چانه های کوچکی برایم کنار می گذاشت تا یاد بگیرم اما سال بعدش دوباره نحوه گرد کردن و چانه کردن نان ها را فراموش می کردم.

چرخی زدم و با نگاهم اطراف خانه را کاویدم. دوباره برگشته بودم به خانه‌ی پدری اما حس غریب بودن داشتم. انگار که با نخی از آسمان آویزان بودم و نمی توانستم هیچ‌نقطه از زمین را متعلق به خودم بدانم. هیچ‌کجا خانه ای نداشتم. از وقتی که می دانستم دلبسته به این خانه بودم. زمان برد تا بعد از ازدواج بخواهم دل بکنم و بگویم خانه‌ی پدری! و وقتی که می خواستم عادت کنم تا خانه شوهرم را سهیم شوم و خانه ام باشد، به جای اولم بازگشتم. اما دیگر هیچ‌چیز مثل قبل نبود. من اینجا در همین خانه ای که رشد کردم حس مزخرفی داشتم. حس موجودی اضافی به نام سربار!

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳

اشک های بی اجازه ای که روی گونه هایم جاری بودند را با آستین پاک کردم. این سربار

باید کاری می کرد تا به یک دردی بخورد.
تلویزیون را روشن کردم و صدایش را تا اخرین حد بالا بردم. صدای خش خش برفکش بیشتر روی نورون های مغزم خط می انداختند. گویی هزاران زن در سرم شیون راه انداخته بودند. گوشم را محکم گرفتم تا صدایی که سرزنشم می کرد را نشنوم. پا تند کردم و از پله ها بالا رفتم و خودم را به پشت بام رساندم. نم باران که به صورتم خورد نفس پس رفته ام بالا آمد و هوا را با ولع به سینه کشیدم. صدای تلویزیون شبیه به وزوزی نامفهوم شده بود. دم عمیقی گرفتم و به سمت آنتن رفتم. مادرم حق داشت که می ترسید تنهایم بگذارد. همینکه چند لحظه با خودم خلوت می کردم. اشکم به راه می افتاد و افکار و صداهای موذی احاطه ام می کردند. میله‌ی آنتن را به سمتی که حدس می زدم تصویر صاف می شود چرخاندم و تا کنار در رفتم تا صدایش را بشنوم ولی همچنان خش خش به گوشم می رسید. چند بار دیگر امتحان کردم ولی فایده ای نداشت و باید صبر می کردم فرشاد، برادر کوچک ترم درستش کند. سرم را رو به آسمان ابری گرفتم که خورشیدش در جایی پشت سرم پنهان شده بود و افول می کرد. کاش می شد خاطرات من هم به همراهش ناپدید می شد و چشم که باز می کردم، فقط من بودم و خودم.
دلم برای کامران تنگ شده بود. وقتی که بود زندگی طور دیگری روی پاشنه اش می چرخید. حال و روزم خوب بود حتی بدون داشتن خانه ای از خودمان و بد اخلاقی های مادرش. حالا که چند ماه از نبودش می گذشت می فهمیدم چقدر محتاجم به شوهرم برای فرار از غم و حرف های جان سوز این و آن.
دویدم و خودم را به اتاقم رساندم و اشک هایم را پاک کردم. من آدم ساختن بودم. با این شرایط هم باید می ساختم. زندگی ام هیچ‌گاه بر وفق آمال و آرزوهایم نبود و هرموقع فکر

می کردم ناگوارترین اتفاق زندگی ام را تجربه کرده ام یکی بدتر به پیشوازم می آمد. بینی ام را بالا کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم باید خودم را سرگرم می کردم وگرنه دیوانه می شدم و دیوانگی می کردم. کارتن هایی که مادرم در گوشه گوشه‌ی اتاق گذاشته بود را باز کردم. بعضی از آن ها وسایل قدیمی خودم بودند که همین جا رهایشان کرده بودم. و بعضی دیگر وسایل های اضافی آشپزخانه. یادم آمد که کتاب های رمانم را بسته بندی کرده بودم تا با خودم ببرمشان اما هرگز این اتفاق نیافتاد. از زیر تخت سبد پلاستیکی میوه که حاوی کتاب بودند را بیرون کشیدم. وقتی که نوجوان بودم تنها سرگرمی ام خواندن کتاب های داستان و رمان بود. هرروز به جای درس خواندن یکی از آن ها را داخل کوله‌ی صورتی رنگم می انداختم و می رفتم روی آب انبار و به گنبد سفیدش تکیه می زدم و غرق در دنیایش می شدم. باز هم می توانستند مرا غرق خوشان کنند؟ بی اندازه محتاج بودم که از این دنیا فارغ شوم و چند ساعتی بغض و غم رهایم کند. سبد را با خودم بیرون بردم و در پاگرد راه پله ها که کتاب خانه ام بود. یکی یکی به ترتیبی که یادم می آمد در قفسه ها چیدم. همه را خوانده بودم و چند سالی می شد که هیچ‌کتاب تازه ای نخریده و نخوانده بودم. ازدواجم من را از خودم فاصله داده بود. می خواستم آدم تازه ای شوم و الهام جدیدی را متولد کنم اما می دیدم که دیگر نه شبیه به الهام قبلم و نه الهامی که می خواستم باشم. در من آدم متفاوتی متولد نشده بود؛ بلکه مرده بود!

صدای بوق ماشین، نگاه خیره ام را از کتاب ها جدا کرد و با سرعت پایین دویدم و در را برای فرشاد باز کردم از صبح به "لار" رفته بود تا خودش را برای اعزام به خدمت سربازی معرفی کند. نتوانسته بود در کنکور قبول شود و تصمیم گرفته بود درس را رها کند تا مانند فرزاد، برادر بزرگترم بعد از خدمت وارد کار بازار شود.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۴

هر دو لنگه‌ی در را تا آخر باز کردم تا بتواند به راحتی ماشین را داخل بیاورد و پژوی پدر را در پارکینگ زیرزمین پارک کند. رانندگی بلد نبودم و در گذشته آرزو داشتم که روزی رانندگی ام ان قدر خوب شود که کامران اجازه دهد تنهایی سوار ماشینی که به تازگی خریده شوم و در دشت های "بلغان" وقتی که گندم زارها زرد و طلایی شده اند ویراژ ده‌م. اما دیگر دلم نمی خواست سوار هیچ ماشینی شوم چون استرس به جانم می انداخت. در را بستم و فرشاد از زیرزمین بیرون آمد.

–مامان کجاست؟

–رفته شیر بخره... چی شد؟

–مدارکمو تحویل دادم باید منتظر بمونم که کجا می افتم.

–ان شاءالله که جای نزدیک باشه مامان نگرانت نشه.

شیر آب داخل حیاط را باز کرد و سرش را زیر شیلنگ گرفت. خیسی صورتش را با تی شرتش خشک کرد وگفت:– دور و نزدیکش واسم مهم نیست فقط یه جای خوب باشه که جدو آبادمونو یکی نکنن...

با حرصی آشکار شیلنگ را پای درخت نارنگی انداخت و گفت:– این ماشینم دیگه خیلی

قراضه شده. بابا که از کویت برگشت باید عوضش کنه. مردیمو زنده شدیم تا برگشتیدم بلغون. توی این هوا هم جوش می آورد... صد بار به مامان گفتم این ماشین داره تو زیرزمین می پوسه بذار سوارش بشم کمترم خرج میاره ولی اصلا توجه نمی کنه.

شیر آب را بستم و گفتم:– ولی توکه گواهینامه نداری.

–گواهینامه ندارم ولی رانندگیم همین الان از بابا و فرزاد بهتره...

انگشتانش را به هم فشرد و با غیض گفت:– یه ذره اگه مامان بهم اطمینان داشت مجبور نبودم امروز ماشینو بدم داریوش برونه. سر گردنه و پیچ هایی به اون خطرناکی عین قاطر رانندگی میکنه دوبار نزدیک بود چپ کنیم.

با صدای هیع گفتنم گوشه‌ی لبش کمی به لبخند کشیده شد و گفت:– حالا نه به اون شدت... یه کم پیاز داغشو زیاد کردم ولی توی رانندگی خرکی اون هیچ چاخانی نبود.

اخمی کردم:– بی مزه... سربازیت که تموم شد، گواهینامه که گرفتی ماشینو بردار نمیدونم عجله‌ت واسه چیه.

پوزخندی زد:– نه پس می خواهی برندارم؟ قبلا که میگفتین هیجده سالت شد، حالا که دیگه نوزده سالمه بازم تا دوتا شهر می خوام برم کارم راه بیافته، باید رو بندازم به این پسر عمو و اون پسرخاله ؟

چانه زدن با فرشاد کلافه ام می کرد. حرف هیچ‌کس را به جز خودش قبول نداشت. شانه ای بالا انداختم و لامپ داخل حیاط را روشن کردم. فرشاد عاشق سرعت بود و دلم نمی خواست مادر هرگز اجازه دهد و با پشت فرمان نشستنش دلمان را بلرزاند که هرآن ممکن است تصادف کند.

همزمان با روشن شدن لامپ، مادر هم آمد و چادر و سطل شیر را روی بالکن گذاشت

فرشاد هرچه را که به من گفته بود دوباره برای او هم تکرار کرد. همچنین رانندگی بد داریوش، پسر عمویم.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۵

مادر به حرف هایش اهمیتی نداد و معلوم بود به داریوش که سی سالی سن داشت بیشتر از پسر نوجوان خودش اطمینان دارد. بعد از نمازش زیر تنور دست ساز و سفالی که در پشت ساختمان و حیاط خلوت بود را روشن کرد. از خمیر چانه گرفت. همانطور که پهنش می کرد به منی که در حال تماشایش بودم گفت:– رفتنی زن عمران رو دیدم... از تو می پرسید.

بی میل به شنیدن ادامه‌ی حرف هایش، چانه ام را میان زانوهایم گذاشتم. نیم نگاهی به من انداخت و وقتی که دید سوالی نمی پرسم که چه می گفته اند خودش ادامه داد:– می گفت چیکار میکنه و بگو خودشو تو خونه حبس نکنه بره بیرون، بگرده؛ هنوز جوونه و نباید از زندگی دست بشوره...

بلند شدم و نگذاشتم نصیحت هایش را تکمیل کند.

–میرم سیب زمینی بیارم بعد بریزیم زیر آتیش... آب نمی خواهی واست بیارم؟

نوچی نوچی گفت و زیر لب چیزی غورلند کرد.

جوابم را نداده بود اما خودم پارچ آب را پر کردم. کنار آتش نشستن و نان پختن آدم را

تشنه می کرد. جلوی در با فرشاد روبه رو شدم که وسایل چوب تراشی اش را بعد از حدود یک سال دوباره بیرون آورده بود.

رد نگاهم را خواند و گفت:– تا قبل از اینکه برم سربازی میخوام تلافی اون روزایی که سر اون کنکور گند هدر دادمو دربیارم.

–حالا چی می خواهی بسازی؟

پارچ آب را برای کمک از دستم گرفت و شانه بالا انداخت:– فکری ندارم تو نمی خواهی چیزی واست بسازم؟

–نه.

روی چهارپایه‌ی کوچک کنار مادر نشستم و کیسه‌ی سیب زمینی را کنار پایم گذاشتم تا بعد از تمام شدن خمیر، آن ها را زیر تنور بریزیم. فرشاد هم با فاصله‌ی کمی زیر نور لامپ چهار زانو نشست و با چاقوی تیز و مخصوصش به جان چوب افتاد. وقتی که ده دوازده ساله بود فقط جاسوئیچی و هواپیما های ابتدایی وکوچک می ساخت اما رفته رفته مهارت پیدا کرد و اجزای هواپیماهایش را با دقت بیشتری طراحی می کرد. روی قفسه های اتاقش پر از مدل های مختلف هواپیما و ماشین بود.

چانه ام از بغض لرزید و خودم را با تراشه های چوب سرگرم کردم تا لرزش چشمانم را نبینند. یکی از اولین برخوردهای منو کامران سر شکستن بال هواپیمای فرشاد بود.

دو هفته ای از امتحانات نوبت آخر پیش دانشگاهی ام می گذشت. سه امتحان آخرم را خراب کرده بودم و اطمینان داشتم که مردود می شوم. حال روحی ام وخیم بود. اما نه بخاطر ناراحتی امتحاناتم!

بلکه انگار از زیر یک عمل قلب بیرون آمده بودم. عملی که به جای درمان، شکسته هایش

را تراشیده بودند و برنده تر از پیش، جسمم را هدف قرار می داد.
فرزاد و همسرش، مینا چند روزی برای تعطیلات از شیراز برگشته بودند و کامران هم از فرصت پیش آمده استفاده کرده بود تا از او بخواهد با پدرم صحبت کند که شب به خانه یمان بیاید و همدیگر را ببینیم. پیش تر هم مادرش را فرستاده بود ولی مادرم بخاطر درس و امتحانات حرفی به من نزده بودند. نیامده می دانستم که جوابم نه است. نمی خواستم ازدواج کنم چون شیشه‌ی دلم عمیقا ترک برداشته بود...

#شکوفه_سیب
#سعیده_نعیمی
#پارت_۶

آن روز را کاملا به خاطر داشتم. پدرم به تازگی از کویت برگشته بود. به صورت گردشی چندماه ایران بود و بقیه‌ی سال را در خارج می گذراند. از اتاقم که بیرون آمدم او را دیدم که با تلفن حرف می زند. با کمی این پا و آن پا کردن برای ماندن و یا رفتن، به بهانه‌ی کمک کردن به سوی آشپزخانه رفتم. احمقانه بود اما از پدرم خجالت می کشیدم. بچه تر که بودم عشقم پدرم بود اما نمی دانم از کی خجالتی شدم و و دیگر خودم را برایش لوس نکردم. شاید از زمانی بود که به بلوغ رسیده بودم و الناز، خواهر بزرگم درِ گوشم

گفت خرس گنده ای شده ام و باید لوس بازی را کنار بگذارم؛ یا که شاید هم نبودن های کم و دائمی اش درخانه مسببش بود.

مادر با کهنه پارچه ای در حال خشک کردن کف آشپزخانه بود. دستی به پیشانی ام کشیدم و با کاویدن اطراف پرسیدم:– کاری نیست که من انجام بدم؟

مادر لحظه‌ای متوقف شد و سرش را بالا گرفت. کم کم طرح لبخندی معنادار روی لبش نقش بست. با تعجب سرم را تکان دادم:– چیه؟

با همان لبخند که عمیق تر هم می شد مشغول کارش شد و گفت:–می دونم بزرگ شدی و وقت شوهر دادنته. نیازی نیست با این کارات جار بزنی.

صورتم گر گرفت و با اعتراض صدایش کردم تا خودم را تبرئه کنم اما با آمدن پدرم سکوت کردم. نمی خواستم جلوی او هم شرمنده شوم. وقتی که می دانستم مادر کامران به خواستگاری ام آمده نباید اینگونه خودی نشان می دادم. مقصرش هم خودم بودم چون اکثر مواقع سرم را با هرچیزی به غیر از کمک دادن به مادر و انجام کارهای خانه گرم می کردم.

مادر از جایش بلند شد و از پدر پرسید:– فرزاد چی می گفت؟

پدر نیم نگاهی به من انداخت و در جوابش گفت:– این کامران هم خیلی پسر با حجب و حیاییه. خجالت کشیده مستقیم از خودم بخواد... به فرزاد گفته اجازه بگیره و امشب برای صحبت کردن بیاد اینجا.

دمای آشپزخانه یک باره به بالاترین حد رسید و نگاه من و مادرم در هم گره خورد. کاش اینجا نبودم و در همان اتاق خودم مانده بودم و این حرف را جلوی پدرم نمی شنیدم. راه گریزی نداشتم و پاهایم سفت به هم چسبیده بودند .

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۷

مادر چشم از من برداشت و پرسید :– همین امشب؟... ولی برای پذیرایی میوه نداریم.

پدر به نگرانی اش درمورد نبود میوه اهمیتی نداد و رو به من گفت:– تا ببینیم نظر خود الهام چی باشه بعد به فکر میوه باش... بگم بیان؟

کاش نمی پرسید... چگونه می توانستم جواب دهم وقتی که زبانم مثل چوب شده بود. اگر مادر خودش تنها بود ممکن بود خیلی راحت بگویم نه و قصد ازدواج ندارم اما جلوی پدرم گفتنش سخت بود.

فقط گفته بود برای حرف زدن نگفته بود خواستگاری! با این توجیه التهابم را فروکش کردم و با زمزمه‌ای آرام گفتم:– نمی دونم.

آخرین حرفِ نمی دانمم که از دهانم بیرون آمد خط سرامیک ها را دنبال کرده و از آشپزخانه بیرون رفتم.

اما صدای پچ پچ آرام مادرم همراهی ام کرد که به پدرم می گفت:– روش نمیشه... تو بهشون بگو بیان.

همه اش به خاطر خجالت و شرم نبود. واقعا نمی دانستم باید چه جوابی بدهم. اگر می گفتم نه بی احترامی می شد یا نه؟ هیچ‌شناختی از شخصیت کامران نداشتم اما خواهرهایش را می شناختم. دخترهای خوب و آرامی که همگی ازدواج کرده بودند. پدرشان سال ها پیش فوت کرده بود و کامران با مادرش زندگی می کرد. در پاگرد پله ها کنار کتاب خانه ام نشسته بودم که مادر صدایم زد:– الهام ما میریم میوه بخریم تا برمی گردیم حیاطو جارو بزن.

پس واقعا پدر حرف مادرم را قبول کرده بود و گفته بود که بیایند. دقایقی نشستم و رغبتی برای جارو زدن نداشتم. هرروز صبح خودش حیاط را جارو می کرد و فکر نمی کردم نیازی داشته باشد اما برای اطمینان از تمیزی اش پله ها را پایین رفتم. فرزاد برای بازی به زمین فوتبالِ بیرون از روستا رفته بود و مینا هم برای دیدن پدرو مادرش خانه نبود. تنها کسی که در خانه حضور داشت، فرشاد بود که قسمت نورگیر هال نشسته و با با ظرافت هواپیمای چوبی می ساخت. حواسم نبود و پا روی یکی از بال های مجزای هواپیمایش که وقت زیادی هم برایش گذاشته بود گذاشتم و شکست. فرشاد به سرعت خم شد و از زیر پایم بیرونش کشید. ثانیه ای با ناباوری نگاهش کرد. آماده برای معذرت خواهی بودم که از کوره در رفت و فریاد زد:– مگه کوری؟جلوی پاتو نگاه کن.

بانگ بلند و خشمی که در صدایش بود، همانی بود که من به آن نیاز داشتم برای جار زدنِ صدای خاموش و فریادهای درونم. اما به شکلی دیگر نمایانشان کردم و به مانند او پرخاش کردم :–خودت چرا اینقدر شلخته‌ای؟مجبوری تو دستو پا بذاریش؟

–یه چیزی هم طلبکار شدم؟خیلی روت زیاد شده .

به براده های چوب اشاره کردم:– این آتو آشغالایی که ریختی روی فرشو جمع کن.

پایم را آرام به گونی که زیر دستش بود زدم اما ضربه ام برای بلند کردن گونیِ نازک زیاد بود و بُراده های چوب روی دست و زانویش ریخت.

فرشاد از جایش پرید و با خشم غرید:—فایده نداره باید آدمت کنم.

انتظار این حرکتش را نداشتم با ترس به عقب رفتم و پا برهنه در حیاط دویدم. نزدیک شدنش را حس می کردم. دعواهایمان نسبت به گذشته، کم و محدود شده بود اما هنوز طعمش را از یاد نبرده بودم و اگر دستش به من می رسید چند کتک درست و حسابی می خوردم. هیچ کس هم در خانه نبود که به او پناه ببرم. با جیغ دور حیاط چرخیدم و خودم را به پشت درخت نارنگی رساندم اما فاصله‌اش با دیوار بسیار کم بود و موهای پریشان و آزادم به شاخ و برگ هایش گیر می کرد. فرشاد از پشت لباسم را گرفت. با کشیدنش خودم را آزاد کردم و قبل از اینکه از پشت درخت بیرون بیاید، به ناچار در حیاط را باز کردم و بیرون دویدم. فرشاد هم به دنبالم امد. با سر وپای برهنه نمی توانستم زیاد از خانه فاصله بگیرم و به اجبار همان حوالی می چرخیدم تا از دستش نجات پیدا کنم. وقتی که برای بار دوم دستش به لباسم رسید، این بار بی هیچ‌تلاشی آزاد شدم و چند قدم دویدم اما همینکه سر برگرداندم نفس های مقطعم فلج شد و ایستادم. کامران بازوهای لاغر فرشاد را از پشت گرفته و با اخم سرزنشش کرد:— خجالت بکش این چه کاریه؟ مگه بچه ای با خواهرت دعوا می کنی؟

با اینکه کامران را زیاد ندیده بودم اما سریع شناختمش. شرمگین لبم را گاز گرفتم و موهایم را با دست پوشاندم. چند برگ خشک هم لایشان گیر کرده بود.

فرشاد دستانش را آزاد کرد و با خشم گفت:— تقصیر اونه که سربه سر من میذاره.

از شرم فقط به پاهای برهنه و خاکی ام نگاه می کردم اما صدای پر اخم کامرانِ را شنیدم

:– دیگه نبینم باهاش دعوا کنی.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۸

با هوم کش داری خواست تأیید برادر کوچک و عصبانی ام را بگیرد اما او یک دنده تر از آن بود که چشم بگوید آن هم به کسی که فقط خواستگار بود و هیچ نسبتی نداشتیم. ولی فهمیده و عاقل هم بود که بی احترامی نکند. با سگرمه های درهم به سمت خانه رفت و من هم می خواستم سریع تر به داخل پناه ببرم اما در پشت سرمان بسته شده بود و کلید نداشتیم. فرشاد خودش را از دستگیره آویزان کرد تا بالا برود اما کامران جلویش را گرفت و گفت:– بیا کنار می افتی... من بازش میکنم.
از دیوار بالا رفت. نیم رخش برای من که کنار تیر برق ایستاده بودم کاملا پیدا بود. چهره‌ای معمولی داشت و موهایش را به یک سمت کج کرده بود. رنگ چشم هایش تیره بود و گونه هایش مانند ورزش کاران صاف و بدون برجستگی بود. مهم ترین جز صورتش که جلب توجه می کرد، فرو رفتگی میان چانه اش بود. همین که خواست خم شود و به آن سوی دیوار برود. نگاهش به منی افتاد که بی هیچ حیا و شرمی خیره اش بودم. بلافاصله چشم دزدیدم اما لبخند مرموزش از نگاهم دور نماند. خودم را سرزنش کردم. به محض

باز شدن در، به سمت اتاقم پرواز کردم و روسری روی موهایم کشیدم. مخفیانه از روی پشت بام پایین را نگاه کردم. کامران هنوز جلوی در با فرشاد صحبت می کرد. کمی بعد سوار موتورش شد و رفت. از لبه‌ی پشت بام به سمت حیاط خم شدم و پرسیدم:– چی می گفت؟

فرشاد با دلخوری سرش را بالا گرفت:– به تو چه!

بی تربیتی زیر لبم زمزمه کردم و خواستم برگردم اما به آرامی صدایش کردم:– فرشاد به مامان چیزی نگیا خب؟

جوابم را نداد. دوباره به او که بی محل به من، وارد هال می شد گفتم:– اگه بهش بگی خودتو بیشتر دعوا می کنه... دیگه خود دانی.

بی راه هم نمی گفتم مادر او را بیشتر سرزنش می کرد اما بازهم از عکس العملش نسبت به این شاهکارمان می ترسیدم.

با این وضع پیش آمده نمی دانستم چگونه می خواستم امشب دوباره با کامران رو در رو شوم. آرزو می کردم ای کاش پشیمان شود اما نشد. فکر می کردم بد شانس بودم که در این روستای بزرگ چرا باید دقیقا با او روبه رو شوم و از چنگ فرشاد نجاتم دهد اما بعدها می گفت از موقعی که اتفاقی دانسته بود دختر چه کسی هستم وقت و بی وقت از کوچه‌ی ما رد می شده تا شاید بتواند من را ببیند و فقط همان یک بار هم موفق شده بود.

***

فرشاد با تکه چوب داخل دستش که حالاشبیه به نیمه‌ی یک مخروط کاج تراشیده شده بود، به آرامی تکانم داد و از گذشته بیرونم کشید. ندانستم چطور به این سرعت تمامش کرده. پرده‌ی اشک جلوی چشمانم را نامحسوس پاک کردم. سرم را به آرامی تکان دادم که چه

کارم دارد اما با نگاهی که غمی در آن دیده می شد به سمت مادر اشاره کرد. چشمانم را چرخاندم مادر مثل کسی که بار سنگینی را بر دوش دارد، مانند عصا به وردنه‌ی باریک تکیه داده بود و من را نگاه می کرد.

–چیه مامان؟

خودش را با جمع کردن وسایل مشغول کرد اما بغض صدایش مشهود بود:– مگه نمی خواستی سیب زمینی بریزی تو آتیش؟

سر تکان دادم:– چرا چرا...

انقدر در حال خودم غرق شده بودم که نفهمیده بودم زمان چگونه گذشته و ندانسته، خیال و غمم را با آن ها شریک شده بودم

★★★★★

ادامه دارد...

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۹

****

امیرسام انگشتان نحیف عمه ثریا را در دست گرفته بود و با صدایی آرام و رسا برایش از

فروغ می خواند:

«...من تو هستم تو

و کسی که دوست می دارد

و کسی که در درون خود

ناگهان پیوند گنگی بازمی یابد

با هزاران چیز غربت بار نامعلوم

وتمام شهوت تند زمین هستم

که تمام آب ها را می کشد در خویش

تا تمام دشت ها را بارور سازد

گوش کن

به صدای دور دست من...»

در اتاق باز شد و پرستار به داخل آمد. امیرسام کتاب را بست و به احترامش از جایش بلند شد. آیدا، پرستار جوان با لبخندی که سعی داشت سحر آمیزو مهربان جلوه کند. دستش را از جیب بیرون آورد و تکان داد:– بفرمایید... راحت باشید.

کار خاصی نداشت اما نمی توانست از این فرصت پیش آمده که شیفتش همزمان با ملاقات امیرسام شده بگذرد. سرم را چک کرد و با لحنی ملایم پرسید:– بیمار خوشگلمون چطوره؟ چیزی نیاز نداری؟

ثریا به رویش لبخند زد وجواب داد:– ممنون عزیزم پسرم که هست چیزی کم ندارم.

آیدا روسری سه گوشی که می دانست فقط وقتی ملاقاتی دارد روی سرش می کشد را

برایش مرتب کرد و گفت:– امشب شیفتم اگر که بیدار بودی بازم بهت سر میزنم.

ثریا پلک های بدون مژه اش را به هم فشرد. در چهل سالگی سرطان مانند عنکبوتی بزرگ آرام آرام شیره‌ی جانش را بیرون می کشید و درمانش بی اثر بود.

آیدا با قدم های شمرده و حساب شده‌ای از اتاق بیرون رفت. امیرسام بلند شد و به دنبالش سرش را به داخل راهرو کج کرد

–خانم مردانی؟

آیدا با مکثی کوتاه به سمتش برگشت :– بله؟

–بابت تمام زحمت هایی که برای عمه ام می کشید ازتون ممنونم.

آیدا که با مهارتی خاص به جز همان لحظه‌ی ورود، دیگر حتی نیم نگاهی هم به سمتش نیانداخته بود، زیباترین لبخندش را به لب هایش بخشید و گفت:– خواهش می کنم فقط به وظیفم عمل می کنم.

–به هرحال شما لطف بزرگی رو در حقم می کنید چه از سر وظیفه باشه و یا ذاتی.

آیدا قدمی به سمتش نزدیک‌شد و با اشاره ای به اتاق گفت:– ثریا خانم جزو بیمارهای محبوب و بسیار عزیز من هستند و خیلی دوستشون دارم.

با اینکه آیدا تمایل داشت مکالمه یشان کمی بیشتر به درازا بکشد اما امیرسام با تشکر دیگری مهر اتمام به آن زد و نزد ثریا برگشت.

آیدا متشکر از خودش مشتش را محکم بسته و به راهش ادامه داد.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۰

از همان روز اول که امیرسام را در کنار ثریا دیده بود رشته ای کوچک از علاقه را در خودش حس کرد. جوان بلند قامت و بوری که چشمان روشن اما گرمی داشت. اعتقاد داشت که می تواند با جذابیت هایش، امیرسام را عاشق خودش کند و امروز بالاخره حرکتی امیدبخش از سویش دیده بود. مطمئن تر از پیش قدم های محکم تری بر روی کف راهرو برداشت و به بیمار دیگری سر زد.

امیرسام روی صندلی اش نشست و دیوان اشعار فروغ را به دست گرفت. عمه بزاق دهانش را فوو فرستاد و خیره به سقف گفت:– دختر مودب و مهربونیه. پر از شور و نشاطه.

امیرسام همان طور که صفحات را ورق می زد گفت:–کی؟

با شیطنتی خاص جواب داد–خانم پرستارم

امیرسام سرش را کمی بالا اورد و نگاهش کرد. مانند خودش شوخی کرد:– مثل اینکه چشمتو گرفته.

عمه کمی جدی شد:– تا وقتی شاخ شمشادی مثل تو اینجاست چرا چشم منِ مردنی رو باید بگیره.

امیرسام با اخم کتاب را بست:– لطفا دیگه تکرارش نکن... قرار نیست جایی بری.

ثریا با آهی روی دست به سمتش چرخید و انگشتانش را زیر گونه های گود رفته اش گذاشت. آهش از سر بیماری خودش نبود؛ تمام غصه اش، برادرزاده‌ی محبوبش بود که از تمام احوال دلش، از هوای باران گرفته اش خبر داشت

–بالاخره این اتفاق می افته... نیستم که ببینمت ولی خوشبختی و آرامشت رو از خدا می خوام... از خودت دریغش نکن.

–من حالم خیلی خوبه عمه... اگر که بیماری تو نبود، حالم عالی تره‌م می شد.

ثریا لکه‌ی قهوه‌ای پشت دستش که در هر دویشان مشترک بود را نوازش کرد و با تأملی طولانی گفت:

– حول و حوش سن و سالای تو بودم که عاشق شدم...

یه مرد توی کتابخونه نزدیک کلاس هنرم بود که هرروز می دیدمش، مسئول اونجا بود و به هر بهونه ای می رفتم پیشش و ازش سوال می پرسیدم. علاقه ام بیشتر و بیشتر می شد اما اون اصلا منو نمی دید. یه بار تصمیم گرفتم یک هفته نرم کتابخونه تا نبودنم به چشمش بیاد ... که مثلا دلتنگم بشه.

از یاد آوری گذشته لبخند تلخی زد و ادامه داد:

–اما روز چهارم قرارمو با خودم به هم زدم و رفتم. کنار یکی از قفسه ها ایستاده بود. با خودم فکر می کردم وقتی منو می بینه، خنثی ترین حالتش اینه که می پرسه چرا چند روزه پیدام نیست و کم تر به کتابخونه سر می زنم. پیش خودم نقشه کشیدم و رفتم پیشش... بهش گفتم کارتمو گم کردم. می دونی چی گفت؟...

امیرسام را نگاه می کرد اما حواسش در پستوهای ذهنش مانده بود و امیرسام این را می دانست و جوابی نداد.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۱

–بهم گفت اسمت؟وقتی که من توی رویا خودمو با اون گم می کردم، حتی اسمم رو هم نمی دونست و منِ خوش خیال فکر می کردم که دلتنگم میشه... بعد از اون هرگز پا به اون کتابخونه نگذاشتم.

حسی که بهش داشتم شبیه به هیچ‌چیزی نبود. هرگز دوباره حس خوبش رو نتونستم تجربه کنم و فقط یه درد عمیق بود که به جاش باقی موند.

الان که روی این تختم جز حسرت و پشیمونی چیزی برام نمونده. چون فرصت لمس دوباره‌ی اون حس بکر رو از خودم گرفتم. به هرکس که نزدیکم شد، با اخم پشت کردم. اگر که یه بار دیگه می تونستم به عقب برگردم حتما با یکی از خواستگارهام ازدواج می کردم. شاید بعدا عاشقش می شدم. یا عاشق بچه هایی که قرار بود به دنیا بیارم.. اونوقت به جای اینکه به تو و داداش زحمت بدم بچه هام کارهای منو انجام می دادن.

امیرسام دستش را محکم و اطمینان بخش فشرد و گفت:– پس اسمی و با حرف به من میگی پسرم؟ یعنی از ته دلت قبولم نداری؟

ثریا با لبخندی دوباره روی کمر چرخید. بدنش خسته بود و درد می کرد. با دست به دست شدن می خواست خودش را تسکین دهد و شکایتی نکند.

– فکر نمیکنم حتی اگر که از خودم بچه داشتم، می تونستم به قد تو دوستش داشته باشم. فقط از اینکه باری روی دوشتون شدم عذاب می کشم.

امیرسام سرش را بیشتر به صورتش نزدیک تر کرد:– کدوم بار عمه؟ تو رحمتی واسم...

اینو هرروز پیش خودت تکرار کن... ماهان نفهمه اما به اندازه‌ی اون دوستت دارم.

بوسه ای بر پیشانی بی رنگش گذاشت و کتاب را بی هدف باز کرد. صفحه‌ی شعری که باز شده بود را بی معطلی خواند:

«امشب بر آستان جلال تو

آشفته‌ام ز وسوسه الهام...»

صدایش لرزید و آن را پشت سرفه ای پنهان کرد.از نو خواند:

«امشب بر آستان جلال تو

آشفته‌ام ز وسوسه الهام...

جانم از این تلاش به تنگ آمد

ای شعر... ای الهه خون‌آشام!»

پلکش را با دو انگشت فشرد و کتاب را بست.با لبخندی که از سرِ زیرو رو شدن قلبش می لرزید گفت:— برای امروز بسه باید خیلی خسته‌ات کرده باشم نه؟

ثریا با آهی که در سینه اش حبس کرده بود سر تکان داد. محرم گفته و نگفته هایش بود و خط به خط، و کلمه به کلمه‌ی دل سوخته اش را از بر بود. چه شعری هم آمده بود... الهام، الهه ای خون آشام! فقط خواندن نامش زیر و زبر انداخته بود به جانش.

امیرسام بوسه ای روی گونه اش نهاد و صدلی را عقب راند:— فردا بازم میام دیدنت.

با بسته شدن پلک های عمه اش به سمت در رفت اما صدایش کرد

— امیرسام؟

—جانم؟

—به خودت یه فرصت دیگه بده.

انگشتانش را آرام روی در نواخت و بعد از مکثی جواب داد:– بهش فکر می کنم.

در اتاق را که بست زیر لب با خود زمزمه کرد:– «در ببندید وبگویید که من

جز از او از همه کس بگسستم ،

کس اگر گفت چرا ؟

باکم نیست

فاش گویید که عاشق هستم«…

#نقد_و_نظرات

پیام ناشناس به سعیده نعیمی

https://telegram.me/harfbemanbot?start=MTI5NzU0NjE5
#saeideh
#somi

□□□

نقد و نظرات

□□□□□

https://telegram.me/dar2delbot?start=send_343vN3

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۲

***

موهایم را به عقب شانه زده بودم. با کش محکم بستمشان و عبای مشکی ام را به تن کردم. صورتم زیر شالی که سفت دور سرم بسته بودم تا موهایم را پنهان کند، گردتر نشان می داد. اما بازهم نمی توانست گونه های آب رفته ام را پنهان کند. از پله ها پایین رفتم. فرشاد ماشین را از زیرزمین بیرون می آورد با دیدن من شیشه را پایین کشید و رو به مادر گفت:– واجبه که الهامم باهام بیاد؟ خودم وسایلشو جمع می کنم و میارم.

به جای مادر خودم جواب دادم:– خودم باشم بهتره تو که نمی دونی وسایل من کدوماست.

در ماشین را باز کردم. مسیر کوتاه بود و اذیت نمی شدم اما برای دور کردن استرس، دم عمیقی گرفتم. قبل از اینکه سوار شوم مادر دست روی بازویم گذاشت و گفت:– زود وسیله هات جمع کن برگرد نبینم که بلهم دوباره نشستید و گریه و زاری راه انداختید. بسه دیگه سوی چشماتون رفت.

چشم گفتم اما این نگرانی ها و حرف هایش بغضم را سنگین تر می کرد و از همین حالا چشمانم تر شد.

جلوی خانه‌ی مادرشوهرم از ماشین پیاده شدم. فرشاد زنگ در را فشرد. بعد از حدود دو هفته برگشته بودم. طولی نکشید که فرنگیس در را باز کرد. لحظه ای کوتاه نگاهم کرد و با

سلامی از جلوی در کنار رفت. چشمانش را به هر سو می چرخاند تا نگاهمان تلاقی پیدا نکنند. احساسش را کاملا درک می کردم. جلو رفتم و دستش را گرفتم طاقتش را از دست داد. سرم را بغل کرد و با صدای بلند شیون کرد.

–اومدی خونه ولی کامرانم نیست... رفته.. چراغ خونم خاموش شده... دیدی رودِ یکی یک دونم رفت... بدبخت شدم... سوختم.

بغضم ترکید و با صدای بلند همراهی اش کردم. فرشاد چند بار تلاش کرد تا از آغوش مادر شوهرم بیرونم بکشد اما وقتی که موفق نشد از در بیرون رفت و تنهایمان گذاشت. ساعتی در آغوش هم گریستیم و وقتی سبکتر شدیم از آغوشش بیرون آمدم. فرنگیس صورتش را با دست تمیز کرد و پرسید:– اومدی وسایلاتو جمع کنی؟

سر تکان دادم. به سمت ساختمان خانه رفت و گفت:– مادرت دیروز بهم زنگ زد و گفت. نگاهی به من که هنوز پشت سرش ایستاده بودم کرد و گفت:–طلاهات که پیشم بود گذاشتم توی اتاقت. خودتم برو نگاه کن ببین چیزی کم نباشه.

رسم نداشتیم جز وسایل اندک، به دختر جهاز بدهیم وجز لباس ها وخورده ریز، چیز دیگری نداشتم. صورتم را با آستین لباسم خشک‌کردم و به اتاقمان رفتم.

همین اتاق حجله‌ی من و کامران بود. زندگی مشترکمان را از این اتاق شروع کردیم و سر روی یک بالش گذاشتیم. بغضم از نو شکل می گرفت که فرشاد داخل آمد و گفت:– چیا رو ببرم؟

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۳

بغضم را قورت داده و چمدان خالی ام را وسط اتاق گذاشتم. لباس هایم را بدون هیچ نظمی داخلش ریختم. تصمینی نبود که باز هم آبغوره نگیرم.

کیسه‌ی قرمز رنگی روی طاقچه بود آن را برداشتم و داخلش را نگاه کردم. تمام طلاهایی که از خانواده‌ی خودم و کامران هدیه گرفته بودم داخلش بود. خالی اش کردم و در جعبه ها را باز کردم درون یکی از آن ها حلقه‌ی شکسته ام بود. مچ دستم در رفته بود و بخاطر ورمش در بیمارستان مجبور شده بودند که آن را ببرند.

به جز حلقه، تمام طلاهایی که مادر کامران و خودش هدیه داده بودند را به داخل کیسه برگرداندم و بندش را کشیدم. فرشاد با اشاره به چمدان پرسید:– اینا رو ببرم؟

–اره

دسته‌ی چمدان را کشید و با خود بیرون برد. دوباره مشغول کارم شدم که با صدای فرنگیس به عقب برگشتم. به دیوار اتاق تکیه داده بود و با آهی که از سینه بیرون فرستاد گفت:– اون قدیما وقتی یکی شوهرش فوت می کرد مدت عده نمی ذاشتن اصلا از خونه بیرون بیاد که ره حتی صدای نامحرم رو بشنوه و نه صداش رو بشنون. میگفتن به حرمت شوهره... وقتی بابای بچه ها مرد من هم تا سر اومدن عده، رنگ کوچه ها رو ندیدم.

کنار در همانجا نشست و پاهایش را دراز کرد. نمی دانستم به من طعنه می زد یا فقط سر درد و دلش باز شده... کمی سر زانوهایش را مالید و گفت:– الان چهار ماه شده نه؟ ده روز دیگه مونده تا عده ات تموم بشه.

سر تکان دادم. پس طعنه می زد و دوست داشت که من هم احترام شوهرم را نگه دارم. اما

مگر نگه نداشته بودم؟ من که با وجود کهنه شدن و از بین رفتن این رسوم باز هم نگذاشته بودم حتی یک تار مویم را نامحرم ببیند و عده را بیش تر از آنچه که در شرع آمده بود به انجام می رساندم.

کیسه‌ی قرمز رنگ را روی پاهایش گذاشتم. با تعجب نگاهش کرد و گفت:– چرا میدیش به من؟

–طلاهاییه که شما بهم دادین.

کیسه را به سمتم دراز کردو گفت:–به چه درد من میخورن؟می خوام با خودم ببرم سر قبرم؟ برشون دار تو زنش بودی اینا واسه خودته.

–اما نمی خوام فقط حلقه مو برداشتم.

دست سر زانویش زد وبلند شد. کیسه را روی وسایلم انداخت و با ناراحتی گفت:– بذار کامران هم خیالش راحت باشه یه چیزی واسه زنش گذاشته. فکر کن مهرته.

مگر مهریه ام چقدر می شد؟طبق سنتی که از سال های دور مانده بود، مانند بیشتر دختران روستا و مادرانمان، مهریه ام فقط نوزده اشرفی بود .

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۴

از اتاق که بیرون رفت،تا وقتی که کارم تمام شود دیگر ندیدمش. به دنبالش اتاق ها را گشتم تا خداحافظی کنم. در حیاط خلوت پیدایش کردم. آرام و مغموم دست سر

زانوهایش گذاشته بود و در فکر بود. از شنیدن صدای پایم، سرش را به سمتم چرخاند و گفت:– داری میری؟

–بله

بلند شد و صورتم را بوسید:– هرچی اینجا بهت گذشت حلال کن. اگه بد بودم و بدخلقی کردم... حلالم کن فکر کن منم مادرت بودم.

نمی توانستم انکار کنم که از بعضی حرف هایش به شدت رنجیده بودم اما در دل حلالش کردم. به حرمت مادر بودن و موهای سپیدش. خواستم حرفی بزنم تا تسکینش دهم اما بغض مجال نمی داد. دستش را بوسیدم و تا دم در همراهی ام کرد. فرشاد ماشین را روشن کرده و منتظرم بود. فرنگیس آرام صدایم کرد:– الهام؟

–بله؟

–تو رانندگی می کردی؟ کاری ندارم... فقط می خوام بدونم.

فرشاد قبل از من با خشم جواب داد:– صد بار دیگه هم بگه مگه حرف تو گوش شما و مردم میره؟ راستو دروغش هرچی باشه بازم چیزی میگید که دوست دارید. سرتون درد میگیره واسه حرف مفت زدن و شایعه درست کردن.

هرچه لبم را گاز می گرفتم و چشم غره می رفتم تا ساکت شود اما دست بردار نبود با اخم و توپ پر رو به من گفت:– سوار شو بریم تا یه چیزی به تو هم نگفتم.

دست فرنگیس را لمس کرده و گفتم:–نه کامران رانندگی می کرد.

با خداحافظی سریعی کرار فرشاد نشستم و راه افتاد.

–نباید اونطوری باهاش صحبت می کردی زشته.

–زشت اینه که هرچی مردم دلشون خواست بگن و ما هم سکوت کنیم.

–فقط یه سوال پرسید...

–اگه یه کلمه‌ی دیگه بگی دو تا حرفم بار تو می کنم که حتی جیکتم در نیاد.. حواست باشه.

با افسوس سری تکان دادم و ساکت شدم. در این چند سالی که عروسشان بودم اخلاق فرنگیس دستم آمده بود و می شناختمش. ذاتا آدم بدی نبود اما جلوی زبانش را هم نمی توانست بگیرد و خواسته یا ناخواسته به آدم طعنه می زد و می رنجاند. بارها به سوالی که پرسیده بود پاسخ داده بودم. اول به دوست و آشنا، بعد به خواهرهای کامران و امروز هم به فرنگیس! آنقدر واگویه کرده بودند که این شایعه به گوش او هم رسیده بود و خواسته بود بداند واقعا کداممان پشت فرمان بوده‌ایم. اطمینان نداشتند که راستش را گفته باشم چون در مسیر کوتاهی که از بلغان بیرون آمده بودیم، چند نفری دیده بودند که من پشت فرمانم و همین افراد به آن شایعات دامن زده بودند و فکر می کردند چون گواهینامه نداشتم پدرم که زودتر از بقیه خودش را بیمارستان رسانده، خواسته بود که به پلیس بگویم کامران رانندگی می کرده

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۵

حدود پنج ماه پیش، تازه سمند نقره ای رنگی خریده بودیم. دومین خبر خوش حال کننده

ای که در عرض یک ماه خانواده یمان را شاد کرده بود. بارداری من و خرید ماشین!
دو ماه و نیمه باردار بودم. از کامران قول گرفته بودم قبل از اینکه شکمم بزرگ شود باید رانندگی یادم بدهد تابتوانم گواهینامه بگیرم. هر روز ظهر بعد از ناهار دو نفری به دشت های اطراف روستا می رفتیم و تا قبل از اینکه سرکارش برگردد رانندگی یادم می داد. پیشرفتم بسیار کند بود و بعد از دو هفته آموزش هنوز هم ماشین زیر پایم خاموش می شد. کامران به شوخی می گفت امیدوار است بچه یمان به خنگی من نباشد وهوشش را از من به ارث نبرد.

شب قبل از تصادف به همراه الناز و شوهرش، خانه‌ی پدرم دعوت بودیم. داخل حیاط نشسته بودیم و پدرم مسئول کباب زدن بود. در حالی که همه در حال خنده و صحبت بودیم، کامران با فاصله از ما، نشسته و در فکر بود. مادر اشاره‌ای به من کرد و دور از چشم بقیه پرسید:– کامران چشه؟

شانه بالا انداختم:– نمی دونم الان چند روزه که میره تو فکر. هرچی هم می پرسم میگه چیزی نیست.

–برو پیش شوهرت بشین.

موهای بلند ساناز، دختر خواهرم را که می بافتم، با کش محکم کردم و بلند شدم. سیبی برای کامران پوست گرفتم و کنارش نشستم:– فکرت حسابی مشغوله انگار.

از حضورم تکانی به خودش داد و لبخندی که می دانستم واقعی نیست را به لب آورد. سیب داخل بشقاب را برداشت و خود را مشغول خوردن کرد. و تکه‌ای سیب هم به دهان من گذاشت. آرام آرام جویدم و وقتی که دیدم چیزی نمی گوید خواستم خودم از زبانش حرف بکشم اما بلد نبودم... سیاست رفتار با آدم ها را نمی دانستم که چگونه بتوانم

وادارشان کنم به میل من رفتار کنند و صحبت کنند. من در ایجاد روابط بسیار ضعیف بودم و مادرم می گفت بخاطر این است که از کودکی آدم جمع گریزی بودم.

بعد از خوردن شام کامران خواست که زودتر به خانه برویم و در مقابل اصرارهای مادرم که می خواست کمی بیشتر بمانیم گفتم:– فردا صبح زود باید بریم لار سوزنامو بگیریم.

مادر با افسوسی که برایم دل می سوزاند تکه کبابی را به زور در دهانم جا داد و گفت:– اینقدر توی اتاقت چپیدی و به فکر غذا خوردنت نبودی که حالا مجبوری به خودت سوزن بزنی... شما جوونای روغن نباتی جون ندارید.

جمله‌ی آخرش را مادرشوهرم نیز می گفت. اینکه جان نداریم حتی یک بچه را بدون دردسر به دنیا بیاوریم. بعد از اولین سقطم، دکترم گفته بود بدنم با جنین مانند مهاجم رفتار می کند و برای اینکه نجاتش دهم باید تمام مدت بارداری را سوزن بزنم. یک طرف شکمم از سوزن زدن های هرروزه، ضخیم و کبود شده بود. با خداحافظی از بقیه و پدرم به خانه برگشتیم. مادرشوهرم زودتر از ما خوابیده بود او هم متوجه رفتار عجیب کامران و گوشه گیری هایش شده بود و فکر می کرد شاید ما با هم حرفمان شده. لباس هایم را عوض کردم و نسخه‌ی پزشک را داخل کیفم گذاشتم تا فراموشم نشود.

هرچه منتظر شدم تا کامران برای خواب به اتاق بیاید اما نیامد. از پنجره نگاه کردم در حیاط نشسته بود و دستانش را روی زانوهایش گذاشته بود .

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۶

از پشت پنجره با صدای آرامی که فرنگیس بیدار نشود صدایش کردم:– کامران... چرا نمیایی بخوابی؟

جواب داد:– خوابم نمیاد تو بخواب منم بعد میام.

پنجره را بستم و دراز کشیدم اما تا وقتی که بیاید خوابم نبرد. از صدای خش خش رختخواب نشستم. با تعجب پرسید:– چرا نخوابیدی؟

–میتونم بخوابم وقتی که نمی دونم چت شده؟

خودش را زیر لحاف جا داد و بی مقدمه گفت:– باید ماشینو بفروشیم.

–برای چی؟ ما که تازه ماشینو خریدیم.

–بدهی دارم باید پولشو جور کنم.

–آخه به کی؟

– چندروز پیش به شرکت زنگ زدم و درخواست اجناس جدید دادم ولی بهم گفتن روند کاریِ شرکت عوض شده و از این به بعپ پول رو کامل می گیرند. ماهم تا قبل از صاف کردن بدهیامون نمی تونیم ازشون جنس بخریم. پرسیدم کدوم بدهی ما که خریدامون همه تسویه شده.ولی گفتن تمام خرید کاشی و سرامیکامون نسیه بوده. اینطور که معلومه بردیا نصف پولو به جای شرکت به حساب خودش واریز می کرده.

لحظه به لحظه تعجبم بیشتر می شد بردیا داماد خاله اش و شوهر همکلاسی دوران تحصیلم بود که با کامران در سرامیک فروشی شریک بودند. آدم آرام و موقری به نظر می رسید و کلاهبرداری به او نمی آمد.

–آخه چطوری؟ به بردیا گفتی؟

–اره خواستم پولارو برگردونه ولی میگه ندارم. همه رو خرج ساخت خونه‌اش کرده. الان منم و چهل پنجاه میلیون بدهی که باید زودتر پرداختش کنم و الا اعتبارم از بین میره و ورشکست میشم.

–ولی بردیا که آدم خوبی بود چرا اینکارو کرده؟.

دندان قروچه ای کرد و گفت: –آدمِ خوب آدمیه که مرده... توی این دوره دیگه آدم خوب وجود نداره.

از شدت ناراحتی و عصبانیت رگ های دستش بیرون زده بود و هُرم داغی از نفس هایش بیرون می زد.

بازویش را گرفتم و گفتم:– اگه لازمه ماشینم می فروشیم خودتو ناراحت نکن.

–ماشین به جهنم... از این می سوزم که بهش اعتماد کردم، داراییمو دادام دستش.

اونوقت رفته به جای پرداخت پول شرکت، برای خودش خونه ساخته. مردک دغلباز...

لحاف را کنار زد و بلند شد:– تو بگیر بخواب به مامان هم چیزی نگو خودم درستش می کنم.

–کجا میری؟

–آب میخورم میام.

صبح که مانتویم را می پوشیدم دیدم با بی میلی لباس می پوشید. تمام شب را نخوابیده بود. هربار که بیدار شده بودم، از لای چشمانم نگاهش می کردم که دست به دست می شود و در فکر است. چشمانش از بی خوابی قرمز بودند. فقط یک سوزن آنوکساپارین برای امروزم مانده بود اگر واجب نبود می گفتم یک روز بعدتر برویم اما معلوم نبود جمعه

هم گیرمان می آمد یا نه .

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۷

شالم را روی سر کشیدم و گفتم:– اگه خسته‌ای به مامانم میگم که بابا منو ببره.

–نه لزومی نداره باهم میریم و برمیگردیم.

از خانه که بیرون رفتیم خودش پشت فرمان نشست و از روی کمربندیِ جاده، روستا را دور زدیم. خانه‌ی دوبلکس بردیا از آن جا کاملا در دید بود. کامران با غیض گفت:– آشغال پول مردمو خورده برای خودش کاخ ساخته.

تمام ساختمانش را با سنگ های تزئینی نما داده بود. داخلش را ندیده بودم اما مادرم و بقیه می گفتند در حال تعمیر ودکور داخلش است تا بعد از ازدواج، مهسا مستقیم به خانه‌ی خودش برود. مادرم همیشه با تعجب می گفت چطوری است که بردیا و کامران با هم شریک اند و او می توان چنین خانه ای برای خودش بسازد اما کامران نه! و حالا هم معلوم شده بود که چگونه خرج خانه اش را در می آورده.

با اخم گفتم:– باید ضرری که کردید بردیا خودش جبران کنه نه اینکه تو بخواهی غصه‌اشو بخوری.

پوزخندی زد:– مگه واسش مهمه؟ یه کلام میگه ندارم.

–باید به مامانت و خاله ات هم بگی یعنی چی که میگی اونا نفهمن.

–به خونواده‌ی زنش که مطمئن باش میگم چه داماد دسته گلی دارن؛ حقشو می ذارم کف

دستش فکر کرده با کی طرفه. اما نمی خوام فعلا مامانم بفهمه و غصه بخوره..
به معنی موافقت سرتکان دادم. کامران از وقتی پدرش فوت کرده بود هم درس می خواند و هم کار می کرد تا اینکه دیپلمش را گرفت و بعد هم کاشی فروشی را بابردیا به راه انداختند. خودش به تنهایی خرج خانواده و ازدواج خواهرهایش را داده بود. حقش نبود که بردیا نامردی کند. پولش را به جیب بزند و برای خودش و مهسا خانه‌ی اعیانی بسازد. آجر به آجر آن خانه حاصل خون دل شوهر من بود.
از پیچ خطرناکی که گذشتیم کامران به شانه‌ی جاده کشاند و گفت:– بیا یه کم تو برون چون با این وضع معلوم نیست این ماشین واسمون بمونه یا نه.
تا به حال در جاده رانندگی را امتحان نکرده بودم و می ترسیدم از جاده‌ی باریک منحرف شوم. اما به حرفش گوش دادم و با احتیاط و سرعتی آرام حرکت کردم. چند تا از تاکسی رانها و مردم روستا که به شهرمی رفتند دیدند که من پشت فرمانم. اما نرسیده به سه راهی که از محدوده‌ی بلغان، کاملا خارج می شدیم ایستادم. آنقدر کف دستم عرق کرده بود که نمی توانستم ادامه بدهم و به کامران گفتم که سر جایش بنشیند قبل از اینکه به کسی بزنم. به اندازه‌ی یک ماهم سوزن ها راخریدیم و همه را داخل جا یخی گذاشته و به سمت روستا برگشتیم. نزدیک ظهر بود و بی خوابی به کامران غلبه می کرد. در آن حوالی گاوداری بزرگی بود که می توانستیم ماشین را زیر سایه‌ی درختانش نگه داریم.
–اگه خوابت میاد بزن کنار یه کم استراحت کن.
سرتکان داد:–نه خوبم بهم آب بده.
خم شدم تا از کُلمن آبی که زیر پایم گذاشته بودم برایش آب بریزم اما یک باره نفهمیدم چه شد که صدای جیغ های لاستیک در گوشم پیچید. ماشین معلق زد و از جاده به بیرون

پرت شد. چشم که باز کردم خودم را با دست و پای شکسته در بیمارستان یافتم... فقط من بودم و کامرانی که دیگر نبود تا حق بردیا را کف دستش بگذارد. که حق زندگی یمان را بگیرد. من بودم و جنینی که بعد از شنیدنِ نبود کامران سقط شد... من بودم و حسرت هایی که بر دلم جا ماند و غده شد درون سینه ام، حرف های درشتی که می شنیدم.. غم‌خوار هایی که نمی دانم آمده بودند برای تسلیت و کم کردن غم، یا نبش قبر و خوردن روح وجسمم؟ جلوی من حرفی نمی زدند اما به گوشم می رسید که یکی می گفت در ماشین دعوایمان شده و تصادف کرده‌ایم و یکی دیگر می گفت منِ ناشی راننده بودم. خواهرهای کامران هم از سویی دیگر می خواستند بدانند چند روزی که حالش مساعد نبود بخاطر دعوا بود یا چیز دیگری؟ و من همه را گفتم.. از نامردی بردیا و بی خوابی شب قبلش.

فرنگیس از خواهرش گله‌ی دامادش را کرد ولی بردیا باز هم زیربار نرفت و به حرمت فامیل وخواهر بودنشان این قائله را بلند نشده، خواباندند تا نقل محافل نشود. دایی‌ِ کامران، بدهی اش را با فروش ماشین و پس اندازی که در بانک داشتیم صاف کرد تا آن دنیا زیر دین نباشد. اما من تا آخر دنیا هم بردیا را نمی بخشیدم. فقط پنج میلیون از بدهی را حاضر شده بود بپردازد که فرنگیس همان را هم پس داد و گفت آن را بگذارد برای اتمام خانه اش. اما دور از چشم بقیه به من گفته بود همان پول را هم بگذارد برای شب اول قبرش.

از اینکه قبول نکرد، ممنونش بودم. ما که تمام پول را پرداخت کردیم فقط لنگ آن پنج میلیونش بودیم؟

***

با بوقی که فرشاد زد، مادر در را باز کرد و من مستقیم به اتاقم‌در پشت بام رفتم. هرچه در خانه‌ی فرنگیس گریه کرده بودم باز هم دلم خالی نشده بود. هرگز بردیا را نمی بخشیدم... هرگز!

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۸

****

دور همی خانه‌ی مادربزرگ بود. هرماه روزی را تعیین می کردند و بزرگ و کوچک به دور هم جمع می شدند.

دم غروب، داخل حیاط بزرگ چند زیرانداز کنار هم پهن کرده بودند و پشتی های قهوه ای را کنار یکدیگر چیده بودند. مادربزرگ روی صندلی پایه کوتاهی نشسته بود و گهگاهی با بادبزن خودش را باد می زد و یا با خنده‌ای کوتاه در بحث دختران و عروس هایش شرکت می کرد. مردان درحال آماده کردن وسایل پخت و پز بودند و مواد کوبیده را آماده می کردند. سپهر، برادر کوچکترِ امیرسام روی تخت داخل حیاط نشسته بود و از هر چه در چنته داشت، با بذله گویی در به دست آوردن دل دختران دایی و خاله ها کم نمی گذاشت. هرکس مشغول به کاری بود به جز امیرسام که در تنهایی پاهایش را از میان حفاظ چوبیِ دور ایوان رد کرده و در فکری عمیق بود. آب پاشی که قبل از انداختن زیلوها کرده بودند، به خورد دیوار قدیمی رفته بود و بوی معطری از خود منتشر می کردند. تنش را

روی حفاظ کوتاه خم کرد تا بیشتر آن را استشمام کند و جرقه هایی که در ذهنش می زد را مشتعل سازد. دم عمیقی گرفت و سینه اش را پر از هوا کرد. یک بوی آشنا بود... بویی که طعم خاص خاطرات را زنده می کرد مثل مزه کردن اولین شیرینی در کودکی...

*

چند روزی از آمدنش به روستا می گذشت. سرباز معلم بود و برای خدمتش به بلغان اعزام شده بود. جز مجموعه‌ی مدرسه ها که در همان اوایل روستا و نزدیک به جاده ساخته بودند، نتوانسته بود به خوبی اطراف را ببیند. بیشتر خانه ها در وسط روستا متمرکز شده بودند. وقتی که شنیده بود قرار است به یک‌روستای محروم برود، تصورش ده کوره‌ای صعب العبور بود که از آب لوله کشی و برق نیز محرومندو شب ها را مجبورند با فانوس و چراغ موشی سر کنند. اما تصوراتش هیچ‌کدام مطابق با واقعیت نبود. بافت روستایی اش با تکنولوژی و امکانات رفاهی ترکیب شده و زندگی را سهل و آسان کرده بود. کم و کاستی هایی داشت، اما نمی شد آنجا را محروم شمرد. آقای صمدی دبیر ادبیاتی که چندین سال در این روستا همراه خانواده اش زندگی کرده بود، برایش توضیح داده بود که آدم های فرهنگی و تحصیل کرده‌ی زیادی در این روستا زندگی می کنند. روزهای اول حس غربت گریبانش را گرفته بود و دل و دماغ بیرون رفتن نداشت اما امروز تصمیم گرفته بود اطراف را بگردد. در مدرسه‌ی راهنمایی پسرانه، سوییت کوچکی در اختیارش گذاشته بودند که با آقای صمدی همخانه بودند. خانواده اش به شهر خودشان رفته بودند و می گفت آخرین سالی است که در آنجا تدریس می کند و بعد از آن بازنشسته می شود.

روبه روی مدرسه سیلوی گندم بود و آن سو ترش سه آب انبار با گنبد های بزرگی که شبیه به امام زاده ها بودند. امیرسام از روی پل آهنی و کوچکی که بر روی رودخانه‌ی فصلی و

خشک ساخته بودند، رد شد. در جای جایش و دور از خانه ها درختان "گز" روییده بودند و برگ های سوزنی یشان از نمکی که جذب کرده وگردو غباری که بر رویشان نشسته بود، به سفیدی می زدند و برای دوباره رنگ سبز به خود گرفتن، منتظر باران بودند.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۹

زنی چند رأس گوسفند را به چرا می برد. با چشم گوسفند های کم تعدادش را نگاه می کرد که از کنار سیلو می گذشتند. نفهمید و پایش را روی فضله هایی که به جا گذاشته بودند گذاشت و کفش کتان و مشکی اش را کثیف کردند. با اخم های درهم، کف کفشش را روی سنگی کشید و غر زد:– چه بوی کثافتی میده...

تمیزش که کرد با دقت بیشتری قدم برداشت. جایی آمده بود که نه شهری بود و نه روستایی!

در فاصله ای نزدیک باز آب انباری تنها وجود داشت که کنار نخلستان بود. از همان ابتدای ورودش به این منطقه که آب انبارهای مختلف را دیده بود، توجهش را جلب کرده بودند. بستر رودخانه پهن شده و دیگر شباهتی به رودخانه نداشت. می توانست از آنجا عبور کند اما با دیدن ماسه هایی که رودخانه به جا گذاشته بود، راهش را کمی کج کرد. روبه رویش حالا زمین صاف و محکمی بود که روبه رویش آب انبار بود. موبایلش زنگ خورد. هرروز چند تماس از شیراز داشت و از احوالش در آنجا می پرسیدند. شاخه‌ی خشکی از گز را

کند و تماس مائده را با خوش رویی پاسخ گفت:– به به! سلام مائده خانم، دختر خاله جان...

مائده که واله و دلباخته‌ی امیرسام بود لبش را گاز گرفت و گفت:– سلام... خوبی امیر؟

–ممنون... چیزی شده؟

مائده لب ورچید و با دلخوری گفت:–مگه باید چیزی شده باشه که زنگ بزنم؟

–نه ولی صدات می لرزید گفتم شاید اتفاقی افتاده باشه.

مائده گاز دیگری از لبش گرفت تا خودش را لو ندهد که از هیجان شنیدن صدای اوست:– چیزی نشده مامان گفت بهت زنگ بزنم از احوالت بپرسم.

روی کلمه‌ی مادر تأکید کرده بود تا غرورش را حفظ کند وادامه داد:– اونجا بهت خوش می گذره؟

–خوبه شما چه خبر؟

–ماهم خبری نیست همه دلشون واست تنگ شده تو چی دلت برامون تنگ نشده؟

امیرسام به آب انبار رسیده بود خم شد و دست روی طاق هلالی شکل آب انبار گذاشت دلش می خواست زودتر مائده قطع کند تا بتواند با دقت آنجا را ببیند.

–چرا... منم دل تنگ شدم ولی خب آدمیه دیگه، از گِل و به هر شرایطی عادت می کنه.

مائده خواست چیزی بگوید که کمی فیلسوفانه و یا حتی عارفانه باشد اما هرگاه با او هم صحبت می شد، قفل بزرگی به سرش می زدند و روی کاغذی با خط درشت می نوشتند: تعطیل شد!

–شاگردات چجورین؟ تنبلن یا زرنگ؟

امیرسام به درون آب انبار نگاه کرد که هیچ آبی نداشت و با ابرویی بالا رفته جواب داد:–

مائده...؟ تازه فردا قراره مدرسه ها باز بشن از کجا بدونم؟

به حرف احمقانه‌ی خودش نیشخندی زد و گفت:– اها اصلا حواسم نبود... خب کاری نداری؟

–نه به خاله سلام برسون.

–ممنون تو هم سلام برسون.

مائده خودش متوجه اشتباه دومش شد و زودتر قطع کرد. مثلا به چه کسی می خواست سلام برساند؟

★★★★★★

ادامه دارد....

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۰

امیرسام موبایل را داخل جیبش گذاشت حالا می توانست با آرامش و دقت بیشتری آب انبار را نگاه کند. دهنه‌اش کوتاه بود و به‌اجبار سرش را خم کرد تا به طاق آن نخورد. یک دهنه‌ی دیگر هم دقیقا روبه رویش وکمی بالاتر از آن هم یک دریچه‌ی باز و کوچک بود. داخلش از گل و لایی که سال ها به جا مانده، پر شده بود و نیاز به لایروبی داشت. شیارهای عمیق گِل های نم دار، مانند جزیره های کوچکی از هم فاصله گرفته بودند. در جایی که گنبد به هم رسیده و کامل شده بود، لانه‌ی گلیِ یک پرستوی مهاجر بود که خالی مانده بود. اطراف را نگاه کرد و سنگی را به داخل آب انبار انداخت وقتی که از سفت

بودن زمینش مطمئن شد، به داخلش پرید. گودی اش تا بالاتر از کمرش می رسید و می توانست به راحتی بیرون بیاید. از هر دو دهنه اش نسیم ملایمی می وزید و داخلش خنکایی لطیف و دل پذیر داشت. به دور خودش چرخید و چند بار به آرامی هو هو کرد. صدایش در فضای کوچک پیچید و حال خوشی نصیبش کرد. دست به کمر گفت:– عجب جای دنجیه.

دستانش را دو طرف دهانش گرفت تا این بار بلندتر از پیش فریاد بزند اما با دیدن سایه‌ای در کنار دهنه‌ی دوم، منصرف شد و به سمتش رفت. دختری با چادر رنگی که به دور خودش پیچیده بود، در حال دور شدن بود. دختر سرش را چرخاند و به او نگاه کرد. موهای فِرش که زیر نور، طلایی می زد، روی صورتش پخش شد و پوشاندش. دخترقدم هایش را تند تر کرد و به طرف خانه یشان که در نزدیکی آب انبار بود، رفت. سه خانه‌ی نوساز نزدیکی دبیرستان پسرانه بود و نخلستان دیگری پشت آن ها قرار داشت. دست روی دیواره‌ی دهنه گذاشت و خودش را بالا کشید. شلوار خاکی اش را با دست تکاند و اطراف را با چشم کاوید. روی دیواره‌ی پهنی که به دور گنبد حلقه بسته بود، مقداری پوست تخمه و آجیل ریخته بود. لبخند کجی زد و فهمید که خلوت دخترک را به هم زده و فراری اش داده است. اولین باری بود که الهام را آنجا می دید و نمی دانست قرار است چه آتشی به جانش بیاندازد... مانند یخی که میان آتش است؛ نمی سوزد اما آب می شود. قطره قطره و ذره ذره!

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۱

❋

سپهر به آرامی پشت کمرش زد و از خیال بیرونش کشید. امیرسام ریه هایش را پر کرد و آرام آرام نفسش را بیرون فرستاد... دیوار و آب پاشی حیاط، بوی خاک آب انبار را می داد و همان حس ها را درونش زنده می کرد. کمرش را راست کرد و پاهایش را از زیر نرده ها بیرون کشید. سپهر، لبه‌ی ایوان، کنارش نشست. نامحسوس اشاره ای به روبه رویشان کرد و نجوا کنان گفت:– مائده یک ساعته که داره نگات می کنه. به من گفته بیام ببینم چته؟

بدون اینکه نگاهی به سمت او بیاندازد پوفی کرد و گفت:– اینم ول کن ما نیست.

–می دونی تا حالا چندتا از خواستگاراشو رد کرده؟ دیروز خاله داشت با مامان حرف می زد.

اگر تمام فامیل نمی دانستند اما یقینا نیمی از آن ها خبر داشتند که مائده تا چه اندازه امیرسام را دوست دارد. لب هایش را با اخم به هم فشرد و گفت:– نکنه من باید جوابگو باشم و می خوان یقه‌ی منو بگیرن؟

–درد و دل خواهرانه بود. ولی به من بگی میگم خاله خواسته گوشی رو بده دست مامان که دست بجنبین وگرنه مائده رو شوهر میدیم.

امیرسام زیر لب «بدهند»ی زمزمه کرد و برای اینکه بحث را عوض کند گفت:– وقت کردی سری به عمه بزن دل تنگته.

سپهر به پیامی که روی موبایلش آمده بود نگاه کرد و به شوخی گفت:– تا وقتی

بردارزاده‌ی عزیزش هست دلتنگ من چرا؟

امیرسام مشتی آرام روی پایش زد که سپهر بلافاصله حرفش را عوض کرد و خیره‌در موبایلش گفت:– باشه هرموقع خواستی بری به منم یه ندا بده.

با اینکه از نظر ظاهری بسیار شبیه به هم بودند اما اخلاق و روحیاتشان کاملا باهم در تضاد بود. هردو صورتی سفید و چشمانی سبز و روشن داشتند که از مادرشان به ارث برده بودند و تفاوتشان اندک بود. اما هرچه امیرسام مقید و روحیه‌ی لطیفی داشت، سپهر به جای هردویشان عاشق دختربازی و خوش گذرانی بود.

دایی محمد با صدای بلند رو به جوان ها کرد و گفت:– دوتا جوون رعنا و پر زور بیان یه کمکی به ما پیرمردها بدن.

امیرسام برای کمک از جایش بلند شد و سر سپهر را که می دانست در حال چت با یکی از هزاران دوست دخترش است را تا روی صفحه‌ی موبایلش کج کرد و گفت:– بلند شو به جای این کارا یه کمکی بده.

سپهر باشه ای گفت اما بلند نشد و امیرسام و فریبرز، پسر دایی اش برای بلند کردن دیگها رفتند.

مادربزرگ قربان صدقه‌ی نوه هایش شدو گفت:– ایشاالله دومادیتون ننه... قربون قد و بالاتون مواظب باشید باکیتون نشه...

مائده از فرصت پیش آمده استفاده کرد و خودش را به سپهر رساند. پایین ایوان ایستاده بود. لباس سپهر را کشید و گفت:– چی میگفت؟

سپهرسرش را از روی گوشی بلند کرد و جواب داد:–چیزیش نبود نگران نباش.

سه سال از مائده کوچکتر بود و برایش حکم خواهر را داشت. اما خاطر برادرش عزیزتر

بود. برای اینکه خیالش را راحت کند گفت:– نگران عمه است... زیاد حالش خوب نیست. مائده با آهانی غمگین به سمت امیرسام چرخید و گفت:– ان شاالله زودتر خوب بشه تا امیرم از نگرانی دربیاد.

★★★★★

ادامه دارد...

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۲

❊❊❊❊

کنار شیلنگ آب نشسته بودم و به باغچه آب می دادم. دیروز سر ظهر ماشینی جلوی خانه یمان توقف کرد. غریبه بودند و فهمیدم که از روستای دیگری آمده‌اند. در نظرم کمی مشکوک بود چون کسی عادت نداشت آن موقع از روز به میهمانی برود. اما بعد با خودم فکر کردم شاید از دوست و یا آشنایان پدرم هستند که سفارشیِ او را آورده اند. از اتاقم بیرون نرفتم و مادر و فرشاد از آن ها پذیرایی کردند. انتظار داشتم زود بروند اما نشستنشان به درازا کشید. وقتی که صدای حرکت ماشین‌شان را شنیدم پایین رفتم و در کمال تعجب فهمیدم که شکم بی مورد نبوده و برای خواستگار از من آمده اند! همینکه فهمیده بودند عده‌ی شوهرم تمام شده دست به کار شده بودند. نه اینکه از زیبایی و داشتن امتیازات زبانزد باشم؛ نه!! فقط چون جوان بودم و بیوه، لقمه‌ی حاضر و آماده ای شده

بودم برای مردهایی که زنشان مرده و بچه دارند و یا هوو شدن بر سر یک زن دیگر! ارزش زن در دید مردم و جامعه همینقدر بود و من هم توقعی بیش از این نداشتم. هیچ مردی هم به خودش نگاه نمی کرد که ببیند چند سال از منِ بیستو چند ساله بزرگ تر است و یا سن و سال پدرم را دارد. همین که می دیدند دختر نیستم و پسوند بیوه را یدک می کشم به خودشان جرأت می دادند که پا پیش بگذارند. چون شانس امثال من را زیر صفر می دیدند که بخواهند با پسری کم سن ازدواج کنند.

همان لحظه که شنیدم جواب رد دادم و نگذاشتم حتی مادر درموردش با پدرم صحبت کند. من دوبار شکسته بودم و نمی خواستم برای بار سوم چیزی را شروع کنم. بار اول قلبم شکسته بود و دومین بار، خودم در هم شکسته بودم. کسی نمی توانست خورده شکسته هایم را جمع کند. دیگر چیزی از من نمانده بود که بدهم دست تقدیر و منتظر بمانم که چگونه باز هم می خواهد زیر پایش لهم کند. زندگی ام به طور رقت انگیزی در رکود و روزمرگی می گذشت مادر به طور مداوم در گوشم می خواند که باید به کاری برای سرگرمی روی بیاورم اما من به این ساکن و صامت بودن راضی تر بودم و نمی خواستم هیچ تلاشی برای تغییرش بکنم. حتی دلم گرم نمی شد که به خواندن کتاب هایم مشغول شوم. دلم می خواست من هم از زور غصه دق کنم. مگر آدمی چندبار می تواند مردن را دریابد و باز هم انگیزه داشته باشد؟

مادر از بالکن صدایم کرد:– الهام ببند اون شیر آبو...

حواس پرتم سرجایش آمد و فورا شیر آب را بستم. باغچه لبالب از آب بود و از کناره هایش شره می کردو حیاط را خیس کرده بود. به سمت مادر برگشتم. دستانش را با ناراحتی روی هم گذاشته و با اخم نگاهم می کرد. سری تکان داد و به داخل برگشت. آن

قدر نصیحتم کرده و به گوشم نرفته بود که خسته اش کرده بودم.
تی را برداشتم و حیاط را از آب خشک‌کردم. صدای باز شدن در توجهم را جلب کرد و دست از کار کشیدم. مادر از پنجره نگاهم کرد و گفت:– دوستت پشت دره

#شکوفه_سیب
#سعیده_نعیمی
#پارت_۲۳

تی را گوشه‌ی دیوار گذاشتم و چادر مادر را که از بیرون آمده و همانجا روی بالکن گذاشته بود، دور سرم پیچیدم و از لای در بیرون را نگاه کردم. با دیدن سمانه کم مانده بود جیغ بزنم. از ماشین نامزدش جدا شد و با اشتیاق صورتم را بوسید. سمانه در روستای دیگری زندگی می کرد اما برای درس خواندن به همراه چند نفر دیگر به روستای ما می آمد و سه سال آخر دبیرستان با هم دوست شده بودیم. در آتش هایی که می سوزاند من هم همراهی اش می کردم. سرتا پایش را با شعف نگاه کردم. از وقتی که مدرسه تمام شده بود بسیار کم یکدیگر را می دیدیم. قدی کوتاه داشت و صورت سبزه اش با آن شیطنت هایی که هنوز هم در نگاهش بود، بامزه ترش می کرد.
–خوبی؟ از این طرفا... بیا داخل به نامزدتم بگو بیاد.

–اون کار داره به زور ازش خواستم منو بیاره باهم بریم کوهپایه تون و بچه ها رو ببینم.

شانه هایم پایین افتاد و گفتم–من که گفته بودم نمیام

دستم را پایین انداخت و به داخل خانه هولم داد:– جنگی برو لباستو بپوش "عبول" دفعه‌ی دیگه نمیارتما...

–خودت برو من اصلا حوصله ندارم.

–ما که کوچه های روستاتونو بلد نیستیم زودی باش تا عبولی سرم نق نزده.

به اجبارش سرتکان دادم:– منتظرم باش...

بعید می دانستم راستش را گفته باشد و کوچه ها را بلد نباشند. چون عبدالله، نامزدش سالها در شرکت کشاورزی کار کرده بود و با بلغان آشنایی داشت. دیشب در گروه همکلاسی یمان برنامه چیده بودند که امروز عصر به کوهپایه بروند من همان موقع گفته بودم که نمی آیم و اینگونه با بی خبر آمدنش در مخمصه قرارم داده بود.

چادرم را روی شانه ام انداختم و با سلامی به نامزدش، روی صندلی عقب نشستم. سال آخر مدرسه باهم نامزد کرده بودند و از همان لحظه‌ی خواستگاری اش من را در جریان قرار داده بود. اما من عادتی داشتم که به هیچکس نمی توانستم رازهایم را بگویم. حتی به سمانه که صمیمی ترین دوستم بود... آدم محتاطی بودم و از اینکه روزی کسی اسرار درون سینه ام را به رویم بیاورد بسیار می ترسیدم و امروز هم به این نتیجه رسیده بودم که روشم برای محافظت از خودم کارایی داشته... وقتی که هیچ نتیجه ای جز افسوس و سرزنش کردن خودم نداشت همان بهتر که به هیچکس نگفته بودم...

نامزد سمانه بدون اینکه راه را از من بپرسد به سمت کوهپایه رفت و از روی پلی که کوهپایه و روستا را از هم جدا می کرد عبور کرد. مکان کوچکی بود که برای تفریح، بر

بلندای دامنه‌ی کوه ساخته بودند و روستا کاملا زیر پایمان بود.
از ماشین پیاده شدیم و عبدالله پرسید:– ساعت چند بیام دنبالتون؟
سمانه لبه های عباش را گرفت و با چشمک زدنی گفت:– بهت زنگ می زنم معلوم نیست کی دل از هم بکنیم.
عبدالله با ماشینش از کوهپایه پایین رفت و ما آهسته از کنار آلاچیق ها رد می شدیم تا بقیه را پیدا کنیم. اما نیازی نبود، کمی که جلوتر رفتیم صدای کِر کِر خنده هایشان جار می زد که کجا نشسته اند. قلبم تکانی خورد هنوز صدای شور زندگی مانند دوران نوجوانی یمان در صداهایشان موج می زد و فقط انگار برای من جوهرش تمام شده بود و خط های تمام صفحاتش، پاک شده بودند.
سمانه با دیدن مهسا از دور، صورتش را در هم کرد و به ارامی گفت:– اییییش اینم هست که... هیچ ازش خوشم نمیاد خیلی خودشو میگیره.
لبخندی زدم اما چیزی نگفتم. هرگز از مهسا بدم نمی آمد حتی با وجود حسادتی که همیشه در ذاتش بود اما بعد از جریان بردیا دلم از او هم چرکین شده بود. می دانستم ممکن است مهسا در این جریان دخالتی نداشته باشد و حتی روحش هم خبردار نباشد اما دست خودم نبود دیگر دلم با او هم صاف نمی شد. دوران دبستان همسایه بودیم و در یک نیمکت کنار هم می نشستیم اما با ساخت خانه‌ی جدیدمان، دوستی ما هم رنگ فاصله به خودش گرفت.
بعد از احوال پرسی با بچه ها زیر آلاچیقی که حصیر پهن کرده بودند نشستیم. همه با دیدن سمانه به روش خودشان ابراز خوشحالی کردند. شیطنت و لجبازی هایش را همه دوست داشتند و هرکجا که می رفت انرژی زیادی را به دیگران منتقل می کرد لپ پسر دو ساله‌ی

فریده را کشید و گفت:—وووییی چه خوردنیه...

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۴

فریده روی دستش زد:— کِرمی... نکن لپ بچمو کندی.

سمانه بچه اش را پس داد:— بی ترتبیت جلوی بچه رعایت کن... بگیرش تحفه رو.

هیچ تغییری در رفتار بچه ها نبود. جمعمان هنوز همان دختران دبیرستانی بود که فقط بعضی از آن ها ازدواج کرده و مادر شده بودند. بعد از ساعتی خوش و بش کردن مژگان نگاهی به بچه ها کرد و با سرشماری کوچکی گفت:— خب انگار همه هم اومدند. تا سرد نشده بکشم؟

سمانه با نگاهی در قابلمه گفت:— بازم ماکارونی معروفاتو درست کردی؟

مژگان لبهای گوشتی اش را به هم فشرد و پلک زد:— بله... فقط لطفا آدم باشید سنی ازتون گذشته توی بشقاب بخورید.

بی اختیار خندیدم. در یکی از اردوهای مدرسه مژگان ماکارونی پخته بود و برای اینکه نخواهیم ظرف بشوییم، ماکارونی را روی سفره ریخته و مانند انسان های اولیه‌ی وحشی،

به غذا حمله کرده بودیم.

مهسا در حالی که قاشقش را پر می کرد از سمانه پرسید:– چه خبر؟ بس نیست چند سال نامزدی؟ نمی خواهی عروس بشی؟

سمانه بدون اینکه نگاهش کند گفت:– ولم کن... واسه عروس شدن وقت زیاده میخوام برم دنبال کار.

–چه کاری؟

این را خدیجه پرسیده بود. سمانه با میل و رغبت بیشتری جواب او را داد:– می خواستم معلم بشم ولی...

هنوز حرفش کامل نشده بود که مژگان پوفی کرد و دوغش را در هوا پخش کرد. بعد از چند سرفه نفس هایش برگشت و با خنده گفت:– تو و معلمی؟ وای بلا به دور...

سمانه با ژست خاصی انگشتش را مانند کابوها زیر بینی اش کشید و حق به جانب گفت:– پس چی؟ فکر کردی نمیتونم؟ واسه مصاحبه هم رفتم ولی روی اعصابم راه رفتن منم دعوا کردم اومدم بیرون.

خدیجه با افسوس ضربه ای به پایش زد:– ای داغ... چیکار کردی؟

سمانه با اخم هایی در هم که گویی هنوز هم در اتاق مصاحبه است گفت:– چون سوالای بی ربط می پرسیدن منم که اعصاب ندارم بشینم چرتو پرتاشونو گوش کنم آخر سری همشونو شستم و اومدم بیرون.

فریده دیوانه‌ای گفت و پرسید:– چه موقعیت خوبی رو از دست دادی همه آرزوشونه اونوقت تو پشت پا زدی بهش؟ نامزدت هم میدونه چیکار کردی یا نه؟

–اره میدونه یکی از آشناهای عبدالله هم اونجا بود پشت سر من از اتاق بیرون اومد همه

چی رو گذاشت کف دستش.

–هیچی بهت نگفت؟

–چرا... سرم غر غر می کنه ولی اصلا از کارم پشیمون نیستم اگه حرفامو نمیزدم مطمئنم دق می کردم.

من که تا آن لحظه ساکت بودم زمزمه کردم:– تو اصلا عوض بشو نیستی.

–بله که عوض نمیشم تازه بچه هامم مثل خودم تربیتشون میکنم که زیر بار حرف زور نرن.

مهسا زیر چشمی به من نگاه کرد و سوال کرد:– تو خودت نمی خواهی درستو ادامه بدی؟ یا یه کلاسی بری؟

تمام نگاه ها به سمت من معطوف شد. هیچ‌از این مرکز توجه بودن خوشم نمی آمد. به هیچ‌چیز فکر نمی کردم و برنامه ای برای آینده نداشتم. فقط می خواستم زندگی ام روی دور تند برود و به آخرش برسم. بدون هیچ هدف و انگیزه ای. فریده از شر نگاه های خیره نجاتم داد و گفت:– من که هنوز پسرم کوچیکه ولی یه کم بزرگتر شد میخوام درسمو ادامه بدم.

سمانه برایش کوتاه دست زد :– آفرین اراده... همه چی که شوهر کردن نیست. تومخمون کردن که همین شوهر خوب پیدا کنیم و بچه بزرگ کنیم کافیه ولی اصلااینطوری نیست. زندگی زن نباید توی بچه و خونه داری خلاصه بشه... ادم باید توی هر شرایطی به فکر ترقی و پیشرفتش باشه... حتی اگه آدم پشه هم باشه باید بهترین پشه‌ی عمرش باشه. حالا آدم که انسانه و هرگز نباید به کمِ خودش قانع باشه.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۵

مژگان ضربه ای به پس سر او زد و با لحن شوخی گفت:– نِفله تو اینارو کی وقت کردی یاد بگیری؟

سمانه انگشتش را از زیر بینی اش رد کرد:– منواینجوری نبینین که همش معلمارو اذیت می کردم. مخم خیلی بیشتر از اینا کار میکنه...

باقی دور همی یمان به صحبت کردن بچه ها درمورد درس و دانشگاهشان گذشت و من فقط در فکر بودم که می توانم با بیست و سه سال سن دوباره درس بخوانم؟ بعید می دانستم که بتوانم این کار را بکنم.

موقع برگشت به خانه شب شده بود و سمانه به نامزدش زنگ زد تادنبالمان بیاید اما گفت کار تعمیر ماشینش هنوز تمام نشده و صبر کنیم. اما به همراه بچه ها از کوهپایه پایین رفتیم و هرکس در مسیری از هم پراکنده شدیم. مهسا تا قسمتی از راه به همراه من و سمانه هم قدم شد و رو به من گفت:– اگه بخواهی درستو بخونی میری چه رشته ای؟

بازوهایم را بغل گرفتم:– هیچی... حال و حوصله‌ی درس ندارم.

مهسا ابروهایش را بالا برد و با آهانی گفت:– اره بعد چندسال درس خوندن سخته... من که سریع رفتم دانشگاه برام مشکله تو که دیگه معلوم برات آسون نیست.. برو کلاس

بافتنی یاهم خیاطی. خیلی خوب میشه چندتا هم لبلس میتونی برای من بدوزی.
در جوابش فقط سر تکان دادم. اما وقتی که مهسا از ما جدا شد. سمانه دستم را گرفت و روبه رویم عقب عقب راه رفت و گفت:– به حرف این مهسا گوش ندیا هیچی مثل درس خوندن به آدم انگیزه و اعتبار نمیده. بری کلاس خیاطی که همش بشینی خونه صدای غَر و غَر چرخ بره روی اعصابت و برای خانم لباس بدوزی؟ نمیگم خیاطی بده ولی واسه تو خوب نیست.
–منم که نخواستم برم خیاطی یاد بگیرم. مهسا هم یه چیزی گفت تو جدی نگیر.
دوباره کنارم هم قدم شد و ادامه داد:– خیلی دلم میخواد معلم بشم اینبار که نشد ولی میخوام برای سال جدید دوباره کنکور بدم. بیا با هم بخونیم برنامه ریزی میکنیم و با تلفن از هم خبر میگیریم که کی تا کجا خونده. اینجوری واسه هردومون خوبه مثل رقابت میشه. یه دفعه میبینی دوتایی معلم شدیم...
با شوری از هیجان هیکل گرد و تو پرش را بالا و پایین کرد:– وای چه خوب میشه...
درمیان پیاده روی طولانیمان همچنان او می گفت و می گفت اما من فقط گوش می دادم تا اینکه فهمیدم جدی است و موبایلش را برای فردا روی زنگ گذاشت.
– امشب کتاباتو بیرون بیار از فردا ساعت هفت صبح شروع می کنیم به خوندن.
ایستادم و در چشمانش خیره شدم. نمی خواستم ذوقش را کور کنم اما باید می گفتم.
–من نمیتونم کنکور بدم.
–برای چی؟ نمیتونم نداریم باید با من بخونی.
–من سه تا از درسای پیش دانشگاهیمو افتادم... هنوزم پاسشون نکردم.
چشمانش درشت شد و با ناباوری پرسید:– بگو به خدا... کی؟ پس چرا به من نگفتی؟

نگفته بودم چون نمی خواستم هیچکس بفهمد که بر من چه گذشته. حتی او که بهترین دوستم بود... ترس داشتم که یک موقع از زبانش در برود؛ چون آدمی بود که برایش این مسائل، ساده و بی اهمیت بودند و فکر میکرد برای بقیه هم نباید مهم باشد. می ترسیدم بگوید که مردود شده ام و از امثال مهسا که از اقوام شوهرم بودند، سرکوفت بخورم.
کمی فکر کرد و گفت:– خب پاسشون کن از اون طرفم برای کنکور بخون... نگران نباش من خودم برات ردیف می کنم. چه درسایی افتادی؟
–عربی، فلسفه و فکر کنم زبان فارسی یا هم ادبیاتش فراموش کردم کدوم بود.
به خانه که رسیدیم هنوز عبدالله برنگشته بود و سمانه چانه اش گرم شده بود و تمام مدت برایم از محسنات درس خواندن می گفت. اینکه چکار کنم درس هایم را پاس کنم. برای اینکه فقط از سر خودم بازش کنم حرف هایش را تأیید می کردم و می خواستم بعد از اینکه به روستایشان بازگشت همه را فراموش کنم اما هیچ‌کس نمی توانست از پسش بربیاید.
موضوع را با مادرم هم درمیان گذاشت و او هم با خوشحالی از حرفش استقبال کرد. با این کارش مأموری هم در خانه برایم گماشته بود که هرطور شده از من یک محصل درس خوان دربیاورد.
★★★★
جهت اطلاع دوستانی که پرسیده بودند رمان شکوفه‌ی سیب فایل نمیشه وبعد از اتمام حذف میشه□ □❤□□

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۶

صبح که از خواب بیدار شدم به سمت روشویی رفتم مادر به دنبالم آمد و پشت در به انتظارم ایستاد. به محض اینکه بیرون آمدم گفت:—فرشاد گفت بهت بگم اگه کتابای خودت عوض شدن مال اون هست میتونی برشون داری.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. در چشمانش شوقی به همراه امید می دیدم که رفته رفته جایش را به ترس و تردید داد.

—کتابای درسیت... مگه نمی خواستی دوباره درستو بخونی؟

نه! نمی خواستم... اما من این نگاه همیشه نگران را هم نمی خواستم. اینکه همیشه حواسش به من باشد و غصه‌ی شور بختی ام را بخورد. گناه او چه بود؟ گناه من چه بود...؟

قطرات آبی که از زیر چانه ام راه افتاده بود را با دست گرفتم و از کنارش راه افتادم.

:—باشه بعدا ازش میگیرم.

پشتم به او بود اما می دانستم که چه لبخند زیبایی زده و خوشحال شده است. فعلا باید کاری می کردم تا کمتر به من و آینده ام فکر کند. به سمت بالکن رفتم و صبحانه‌ای که آماده کرده بود را در کنار فرشاد خوردم. مادر کنارمان نشست و رو به فرشاد گفت:— کتاباتو بده خواهرت بخونه بلکه این چند تا تشدیدیشو داد.

فرشاد با تأکید روی درست بودنِ کلمه‌ی تجدید گفت:— چقدر به من می گفتید سربه هوایی و تجدید میاری ولی آخرشم این شازده خانمتون بود که چندتا جوجه آورد.

—خیلی خب حالا کتاباتو بده بهش بعدم برو دنبال الناز بیارش.

نگاهش را به من داد و در ادامه گفت:— با الناز یه سری برید مدرسه ببینم باید کجا امتحان

بدی وقتش کی هست؟

–چه عجله ای دارید خودم یه روز میرم.

راحت تر به دیوار تکیه داد و زانوهایش را با دست ماساژ داد:– اگه بخوام به پای تو بشینم که دیگه مویی واسم نمیمونه اینقدر که دل گنده‌ای... زودتر برو پرس و سراغ کن ببین تاریخ امتحانات کی میشه هرچی زودتر بدی خلاص شه بره پی کارش.

فرشاد لقمه‌ی بزرگی برای خودش گرفت و بلند شد:– همه‌ی کتابارو میذارم توی اتاقت خودت ببین کدوما رو میخواهی.

مادر با اخم پرسید:– عجله داری می خواهی کجا بری؟

–میرم پیش بچه ها یه دوری میزنم بعدم النازو میارم خونه.

–ماشینو برنداری با دوسلت بری روی جاده ها...

فرشاد باشه‌ی ارامی گفت اما می دانستم که از ته دل نیست و فقط برای راحتی خیال مادر گفته.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۷

بعد از صبحانه و جمع کردن وسایل به اتاقم رفتم. فرشاد دو کارتن کتاب برایم گذاشته بود. شوخی شوخی داشت جدی می شد و من می خواستم دوباره درس بخوانم... یکی از ان ها تست های کنکور بود و دیگری کتاب های درسی. دستی رویشان کشیدم. برای لحظه‌ای

کوتاه حسی مانند تمام سال هایی که روز اول مدرسه با خرید لوازم التحریر دچارش می شدم از دلم گذشت. لحظه هایی شیرین که سال اخر شیرین تر هم شده بود ولی آخرش جزو تلخ ترین روزهای زندگی ام شد.

کتاب ها را یکی یکی بیرون آوردم. فرشاد با نظم کتاب های من و خودش را دوبه دو روی هم گذاشته

بود. عربی و فلسفه را کنار گذاشتم. دقیق یادم نبود زبان فارسی را مردود شده بودم یا ادبیات؟ اما با دیدن جلد کتاب یادم آمد... زبان فارسی بود! آخرین امتحانی که داشتم همان بود و مطمئن بودم که آخرین روز کنار آب انبار جا گذاشته بودمش و حالا بین کتاب های فرشاد بود. جلدش هم نسبت به بقیه‌ی کتاب ها کثیف و پاره شده بود... کمی فکر کردم. شاید کار مینا بود. چند روزی از خواستگاری کامران می گذشت کنار آب انبار بودم که غافلگیرم کرد و بعد کتابم را پیدا کرد. گفته بودم نمی خواهمش اما حتما او کتاب را با خودش به خانه آورده بود. غیر از این نمی توانست باشد.

کتاب را کنار گذاشتم و کارتن را با خودم به پاگرد بردم و همه را داخل قفسه های‌پایینی کتاب خانه ام گذاشتم. به داخل برگشتم و کتاب های درسی را ورق زدم. کتابهای فرشاد کاملا سفید بود و حتی یک نکته هم داخلش ننوشته بود. پس برای همین کتاب های مرا هم نگه داشته بود تا هرکجا که مشترک است از روی آن ها بخواند.

هر شش کتاب را روی میز گذاشتم و با دیدن آیکون روی گوشی ام، پیام را خواندم. سمانه برایم نوشته بود که از کسی پرسیده و باید برای ادامه تحصیلم و پاس کردن درس هایم در مدرسه‌ی بزرگسالان ثبت نام کنم. با اخم گوشی را سر جایش گذاشتم. مدرسه بزرگسالان کمی بهتر از این بود که بخواهم دوباره با دختران کوچکتراز خودم پشت صندلی و در

کلاس بنشینم اما باز هم خجالت میکشیدم. ای وای از سمانه که چه آشی هم برایم پخته بود.

★★★★★

https://t.me/joinchat/AAAAAD-Uv0-HaWpS8NsEIg

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۸

تمام وسایل اضافی که مادر در اتاقم گذاشته بود را بیرون بردم. با آمدن الناز، به مدرسه رفته بودیم و تمام اطلاعاتی که برای امتحاناتم لازم داشتم را گرفته بودم. همانطور که سمانه گفته بود باید در مدرسه بزرگسالان ثبت نام می کردمو تاریخ امتحانات را می گرفتم. سمانه یک بار دیگر پیام داده بود و برنامه ریزی کنکورش را برایم فرستاده بود تا با توجه به آن برای خودم برنامه‌ی جدیدی بریزم و همزمان با خواندنم برای امتحانات، بتوانم کنکورم را هم به موقع بدهم. جریان باریک وتازه‌ای از زندگی در وجودم حس می کردم که نیازم برای رو به جلو رفتن و صامت نماندن ترغیب می کرد. گویی نیاز داشتم دوستان و شور و نشاطشان را ببینم تا به من هم منتقلش کنند. می خواستم اتاقم را دوباره تمیز کنم. پرده ها را کنار بزنم تا از نو بیدار شوم... شاید هم خواب و دیدن رویایی شیرین که انگار اتفاقات گذشته هرگز وجود نداشته اند و من هنوز همان الهام چند سال پیشم. با

همان خیالاتی که فکر می کردم متعلق به زمین نیستم و روزی دوباره برمی گردم به شهر پری ها و آنجا که فقط آواز خوشبختی است و زیبایی بی حد و حصرش...ممنون بودم از سمانه که مجبورم کرده بود دوباره درس بخوانم. ممنونش بودم که باعث شده بود یک بار دیگر پا در دبیرستان بگذارم و روی آجرهایی که دست نوشته از خودمان به جا گذاشته بودیم را ببینم. هر آجری خاطره‌ی کوچکی از روزهایی که در آنجا گذرانده بودیم را بر خودش حک کرده بود و من را به گذشته می کشاند. با اینکه بخش عظیمی از خاطراتم را حتی از خودم هم پنهانش می کردم اما باز هم خوب بودند و طعم شیرینی برایم تداعی می کردند.

کتاب عربی و مدادی را برداشتم و پایین رفتم. گویی دوباره دختر خانه شده بودم و محصل!

الناز و مادر زیر راه پله کنار هم نشسته بودند و صدای پچ پچ آهسته یشان می آمد. نمی خواستم فالگوش بایستم اما صداهای ریزشان تشویقم می کرد که استراق سمع کنم. چون بارها فهمیده بودم که در این پچ‌پچ ها حرف های مهمی رد و بدل می شود. روی پله ها نشستم و گوش تیز کردم. مادر با غمی در آهنگ‌صدایش به الناز می گفت:—تا می خواست بختشون بلند شه آخرو عاقبتشون این شد... این اخری که ماشینو خرید معلوم نشد کدوم بخیل خدا نشناسی چشمشون زد که این بلا سر کامران ننه مرده اومد. خدا ازشون نگذره که حسادت بابای آدمو میسوزونه. از قدیم گفتن آتیش دنبالت باشه ولی چشم مردم نه... بچمو که میبینم جیگرم از این ته آتیش میگیره تا سر دلم بالا میاد...

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۹

–قصدش برای درس خوندن جدیه؟ یا تو مجبورش کردی؟

– من چیکارش دارم؟ با دوستاش رفت بیرون بعد که اومد دیدم تو سرش انداختن بشینه دوباره درسشو ادامه بده.

–اگه خودش می خواد که خیلی خوبه سرگرم میشه.

–اره خدا خیرشون بده منم همینو میگم. به بابات که گفتم اونم خیلی خوشحال شد گفت دانشگاه آزادم بخواد بره خرجش مهم نیست. هرچی پول لازم باشه میفرسته.

دستانم شل شد و کتاب روی پایم رها شد. از حمایت هایشان، از اینکه تا چه اندازه برایشان مهم هستم کم مانده بود با صدای بلند زیر گریه بزنم. اما غصه‌ی من تمامی نداشت. آنی که نباید خدا از او می گذشت بردیا بود و حرصش که چشم طمع به زحمات کامران دوخته بود. من هم نمی گذشتم...

از صدای تق تق کفش های ساناز کتاب را محکم در دستم گرفتمو از جایم بلند شدم. ساناز با لبخند در راه پله ظاهر شد و با شانه ای در دستش گفت:– خاله واسم موهامو میبافی؟

انگشتانش را میان دستم گرفتم و جواب دادم:– باشه بریم پایین برات می بافم.

مادر و الناز روکش پشتی ها را در اورده و پنبه های آن را از هم باز می کردند تا دوباره نرم شوند و پف خوابیده یشان برگردد. کنارشان نشستم و موهای ساناز را تیغ ماهی بافتم.

بعد از سکوتی طولانی که حرف تازه‌ای به جز من، برای گفتن پیدا کردند. الناز گفت:– میگن دختر رضا میخواد طلاق بگیره.

با تعجب نگاهش کردیم. مادر دست از کارش کشید و مشتش را جلوی دهانش گرفت:– مگه اینا کی نامزد کردن که به این زودی طلاق گرفتن؟ همش چهار پنج ماه نشده.

–مادرشوهرم که اینطور میگفت. بعد راستو دروغش معلوم میشه.

–چه دوره زمونه‌ی خرابی شده. از اینور اسمشون بلند میشه که نامزد کردن از اونورم از هم جدا میشن.

الناز با غیض و حرصی پنهان گفت:– چون یه مشت بچه ان... اگه تا دختر یه کم قد می کشید شوهرش نمیدادن الان آمار طلاق روستا زیاد نمی شد. همین دختر رضا مگه شونزده سال بیشتر داره؟ آخه دختر شونزده ساله از زندگی چی میدونه؟ به خصوص الان که توقع ها بالا رفته.

مادر نیم نگاهی به من که دست از بافتن موهای ساناز کشیده بودم انداخت:– چی بگم والا... آدم دختر شوهر بده بد، نده هم بد. روز به روز هم دارن دخترا رو توی سن پایین تر شوهر میدن. انگاری دو میدانیه که هرکی زودتر دختراشو شوهر داد برنده است... گاهی با خودم میگم اگه دیرتر شوهر می کردین بیشتر از جوونیتون استفاده می بردین ولی از یه طرفم میگم اگه جلوی بختتون رو میگرفتم چی؟

من که تا آن لحظه ساکت بودم، گفتم:–مامان اجبارمون که نکردی خودمون جواب مثبت دادیم.

مادر با آهی مشغول به کارش شد:–آدم نمی دونه چیکار باید بکنه... خدا تقدیر آدمو قشنگ بنویسه.

با نوک مداد به آرامی جلد کتاب را خط خطی کردم. هیجده ساله بودم که کامران اولین خواستگارم شد. آن موقع فکر می کردم عاقل و بالغ شده ام اما امروز که در این جایگاه و سن بودم. می فهمیدم چقدر بچه بودم که تصورم از خودم نهایت عاقل بودن، بود. به قول مادر ازدواج یعنی پوشیدن لباس غم. و چه بد که این لباس را در سن کم تن می زدیم.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۰

مادر و الناز از هر در و هرکسی با هم صحبت می کردند و من نمی توانستم تمرکز کنم. قبل از این هم نمی توانستم اما آمده بودم پایین تا شاید چند جمله ای را به زور به خورد مغزم بدهم ولی نمی شد. به اتاقم برگشتم و نگاه های مادر و الناز را پشت سرم جا گذاشتم. کتاب را روی تخت کنار خودم انداختم و نشستم. موبایلم را نگاه کردم هیچ پیامی هم از طرف سمانه نداشتم. تصمیمم برای خواندن جدی شده بود اما دست و دلم به درس نمی رفت. باید کم کم دوباره عادت می کردم. حتی زمان مدرسه هم از عربی خوشم نمی آمد. باید از کتاب دیگری شروع می کردم و همانطور که سمانه گفته بود برنامه‌ای مطابق با نیاز خودم می چیدم.

از فلسفه هم هیچ‌خوشم نمی آمد. من از منطق های بی احساس ودل آزار، بیزار بودم. بهترین گزینه ام در حال حاضر فقط زبان فارسی بود. کتاب خودم و فرشاد را برداشتم تا

بفهمم چقدر تغییر کرده است. هر دو را مقابلم روی تخت گذاشتم و یکی یکی نگاهشان کردم تفاوتشان محدود بودو اگر فقط همان صفحات را می خواندم مشکلی پیش نمی آمد. به ساعتم نگاه کردم اگر برای امروز یک ساعت، می خواندم شروع خوبی می شد. صفحه‌ی اول کتابم را باز کردم تا زمان بندی ام را بنویسم اما توجهم به شعری جلب شد که در پایین نوشته شده بود و در آخر کلمه‌ی «خداحافظ»!

برای لحظه ای دنیا متوقف شد و زمین از چرخیدن ایستاد. من این خط را می شناختم. هیچکس بهدغیر از او اینگونه حرف نون و سین را کشیده و تو پر نمی نوشت و در انتهایش رو به داخل نازک نمی شد. قلبم زیر دستانم مرغ سر بریده شد و بال بال زد... چشمانم تار می دید. کتاب را تا زیر چشمانم بالا آوردم تا بهتر ببینم. مطمئن بودم کار خودش است. این خط امیرسام بود... اشکهایم روی شعری که برایم نوشته بود ریخت و کاغذ را خیس کرد. خوشش می آمد که به بازی ام بگیرد حتی حالا که رفته بود و خاطراتم را در پستو ترین جاهای ذهنم پنهان کرده بودم باز امده بود و همه را روی دایره ریخته بود تا یکی یکی به من دهن کجی کنند...

★★★★★

بابت تأخیر ببخشید مسافرت هستم

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۱

*

از همان اولین روزی که به این محله آمده بودیم عاشق آب انبار متروکه و بلا استفاده شده بودم. ساکت و آرام مانند اتاقک روی پشت بام که از کل خانه مجزا بود. پدر آن را برای وسایل اضافی مادر ساخته بود اما من با اصرار، برداشتمش و اتاق خودم کردمش. بیشتر روزهایم را به جز اتاقم در آب انبار می گذراندم. اما از وقتی که معلم جدید آمده بود و در مدرسه‌ی روبه روی آب انبار ساکن شده بود، مکان محبوبم را غصب کرده بود و نمی توانستم به آنجا بروم. وقتی که روز اول صدایش را شنیدم از پنجره‌ی کوچک بالای دهنه‌ی آب انبار نگاهش می کردم برایم عجیب بود که غریبه ای فارسی زبان در آن اطراف باشد. صورتش را نمی دیدم و وقتی که به داخل آب انبار پرید از دریچه فاصله گرفتم. نمی خواستم متوجهم شود. تا غروب وقت زیادی داشتم که روی آب انبار بنشینم و ادامه‌ی رمانم را بخوانم اما با حضور او نمی توانستم صبر کنم. برای اولین بار از خلوت و سکوت آنجا ترسیده بودم و باید خودم را زودتر به خانه می رساندم. مادر همیشه هشدار می داد که مراقب خودم باشم و دست از سر به هوایی ام بردارم. اما من خلوت کردن با خودم را دوست داشتم. چند روز بعد که مدرسه باز شد فهمیدم معلم ریاضی فیزیک است. مهسا اولین نفری بود که از آمدن امیرسام باخبر شده بود. در راه وقتی که از روستای "کاریان" برمی گشتند او را دیده بودند و تا مدرسه همراهی اش کرده بودند. پدر مهسا هم معلم بازنشسته بود و هرچه از مکالمه‌ی بین امیرسام و پدرش شنیده بود، به علاوه‌ی توصیفات ظاهری اش برای چندنفری از دوستانمان بازگو کرده بود. اما به من گفت که فراموش کرده برایم از معلم جدید بگوید. آن زمان هنوز پیام رسان های اجتماعی باب نبود و به همه تک به تک پیام می داد از اینکه خودش منبع خبری باشد لذت می برد.

دلم برای نشستن در سایه‌ی گنبد آب انبار تنگ شده بود. اما وقتی که کوله‌ی صورتی‌ام را به همراه کتابی آماده می کردم، از روی پشت بام امیرسام را کنار آب انبار می دیدم. انگار او هم از آب انبار من خوشش آمده بود که هرروز به آنجا می آمد.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۲

تصمیم گرفته بودم آب انبار و خلوتم را پس بگیرم. مهرماه بود اما فقط یکی دو درجه از گرمای آتشین هوا کم شده بود. زودتر از همیشه وقتی که هنوز آفتاب از داغی نیافتاده بود. کوله ام را برداشتم و از خانه بیرون زدم. می خواستم زودتر از او خودم را به آب انبار برسانم تا با دیدنم بفهمد که نباید مزاحم شود. سخت ترین قسمت کار هم همین بود که مقاومت کنم و از جایم تکان نخورم. آدمی بودم که زود کوتاه می آمد و مانند موش به سوراخش بازمی گشت. با اینکه رو به خورشید بودم اما از قصد رو به قسمت مدرسه نشستم تا با اولین گام هایش من را ببیند. سرم را تا گردن در کتابم خم کرده بودم. اما هیچ از مفهوم خط های چاپ شده نمی فهمیدم و استرس گرفته بودم که اگر نقشه ام جواب نداد و حضور من برایش مهم نبود چه؟ قطعا نمی توانستم آنجا بمانم و باید به خانه برمی گشتم. چندباری در مدرسه دیده بودمش و هرچه مهسا درمورد ظاهرش گفته بود، حقیقت داشت؛ صورت زیبا وجذابی داشت و به قول مژگان، اگر ورژن دخترانه اش به دنیا می آمد

خواستگارانش همیشه در صف بودند. مهسا گفته بود قرار است به خاطر کمبود نیرو، ممکن است معلم ریاضی ما هم بشود اما من امیدوار بودم نامزد دخترعمویم با ما کلاس بردارد. مدتی استاد دانشگاه هم بود و من با او راحتتر بودم چون وضعیت ریاضی‌ام افتضاح بود و او می توانست کمی مراعاتم را بکند.

بالاخره آمد و من از زیر چشم نگاهش کردم. همانطور که من می خواستم شد و از نیمه‌ی راه مسیرش را کج کرد و به سمت نخلستان رفت. لبخندی از سر رضایت زدم. خوب بود که شعورش می رسید وقتی که دختری آنجاست دور شود. نفسی از سر آسودگی کشیدم و با آرامش بیشتری مشغول خواندن کتابم شدم. چند روز دیگر هم به همین صورت به آب انبار رفتم تا حالی اش کنم که آب انبارِ وقفی، حتی بدون سند مالک دارد و متعلق به من است. اما نیامد و من هم با خیال اینکه دیگر به آنجا نمی آید روزهای بعد، دیرتر به آب انبار رفتم. کوله ام را که گذاشتم، صدای موبایلم آمد. یادم نبود که با خودم آورده بودمش. به زور از میان وسایل داخل کیفم پیدایش کردم.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۳

شماره‌ی نازنین هم کلاسی ام بود. از کودکی در تهران بزرگ شده بود. زبان ما را می فهمید اما نمی توانست صحبت کند. روی دیواره‌ی آب انبار نشستم وبه زبان فارسی جواب دادم:– الو

–سلام خوبی؟

–ممنون تو چطوری؟ امروز نیومده بودی مدرسه.

–اره شیرازم... شماره‌ی دخترعموتو برام میفرستی؟

با تعجب گفتم:– کدومشون؟

–همونی که نامزد آقای احراریه... شاهین!

با اهانی گفتم:–باشه برات میفرستم.

–دستت طلا... بابام با آقای احراری کار داره میخواستم ازش شماره شو بگیرم خودت نداری؟

–نه من شمارشو ندارم از مهوش بگیر.

باشه ای گفت و قبل از اینکه قطع کند پرسیدم:– فردا میایی؟

–نه به مدیر گفتم مریضم بهم مرخصی داده...لو ندی... راستی امروز این معلم جیگره اومد سر کلاس؟

کمرم را به دیواره‌ی آب انبار تکیه دادم. شاهین، کلاس بچه های تجربی را برداشته بود و وقتش پر شده بود و نمی توانست معلم ما هم باشد. به جایش امیرسام آمده بود. امروز اولین جلسه را با او داشتیم تا وقتی که سر کلاس بود همه ساکت و آرام بودیم اما به محض رفتنش بچه ها وسط کلاس پریده بودند و ادایش را در می آوردند.

–آقای صادقی؟ اره اومد

–وای داغش به دلم موند...

خندیدم:–جات خالی بود واقعا...شکوه جایزه گذاشته هرکس بتونه بند سوتین آقای صادقی رو بکشه بهش ده میلیون تومن جایزه میده.

نازنین از پشت تلفن با صدای بلند خندید و گفت:– پس این کار فقط از خودم برمیاد.
هنوز نازنین پشت تلفن حرف می زد که صدای بازدم سنگینی را شنیدم. با چشمهای گرد شده از آب انبار پایین پریدم و سرم را به سمت دیگر آب انبار کج کردم. نفسم بند رفت... امیرسام تمام مدت آنجا نشسته بود و مکالمه ام را شنیده بود. کتابش را بست و با آرامش از جایش بلند شد. با چشمان باریک شده و لبی کج نگاهم می کرد. نفهمیدم چگونه تلفن را قطع کردم و مانند بچه ها سرتکان داده و سلام کردم.
با پوزخندی کمرنگ گفت:– بفرمایید راحت باشید خانم...
خانمش را کشیده و با کنایه ادا کرده بود. آنقدر دستپاچه بودم که گوشی ام را پشت سرم مخفی کردم و زیر لب زمزمه کردم:– ممنون... یعنی ببخشید...
یک‌تای ابرویش را بالا برد و پرسید:– بابتِ؟
چشمانم اطراف را دور زد. مطمئن بودم شنیده چه ها پشت تلفن گفته ام اما با این حرف به درستی اش شک کردم.
–هیچی... ەمینجوری
سرش را چندبار به معنی فهمیدن تکان داد و به آرامی سمت نخلستان رفت. نفس بند رفته ام را تا بن به ریه کشیدم. همین را کم داشتم که بفهمد پشت سرش چه فکرهای پلیدی در سر داریم. من حتی وقتی که بچه ها بند سوتین یکدیگر را می کشیدند از این کار امتناع می کردم ولی امروز بند را بدجوری آب داده بودم. گوشی ام را با حرص داخل کوله ام انداختم. اکثر اوقات خانه می گذاشتمش و فراموشم می شد اما امروز از شانس بدم همراهم بود تا جلوی او افتضاح بالا آورم. نگاهش کردم صادقی هم سرش را به سمتم چرخاند و پوزخندش عریضتر شد...

نه!! واقعا شنیده بود و من مطمئنا از شرمندگی سکته می کردم. کوله ام را روی دوش انداختم و به سرعت سمت خانه دویدم.

★★★★

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۴

****

امیرسام پیراهنش را در شلوارش زد و یقه اش را مرتب کرد. از اتاقش بیرون رفت. خاله اش را به همراه مادربزرگ و مائده دید که در نشیمن نشسته اند. انتظار دیدنشان را نداشت. موقعی که آمده بودند در حمام بود و اصلا متوجه حضورشان نشده بود. قصد خروج از خانه را داشت اما با دیدن آن ها دهانش را که برای خداحافظی از مادرش باز کرده بود، بست و مسیرش را تغییر داد. اول به سمت مادربزرگش رفت و او با چند ماچ آبداری که از صورتش گرفته بود، سوال کرد:- جایی میری قربونت برم؟

امیرسام با جنباندن سرش با مائده و خاله که ایستاده بودند، هم سلامی کوتاه کرد و تعارفشان کرد بنشینند. خودش هم کنار سپهر نشست و جواب داد:- بله می رفتم ملاقات عمه ثریا... رهی دونستم اومدید.

خاله پاهایش را روی هم انداخت و لبخند زد:- تازه اومدیم عزیزم مزاحمت نباشیم... برو

به کارت برس.

–خواهش میکنم خاله جان...کمی دیرتر میرم.

مادربزرگ چشمانش را به سمت امیرسام چرخاند و پرسید – حالش چطوره؟ بهتر نشده؟

امیرسام به تلخی سر تکان داد:– خیر.

هنگامه از سر تأسف برای حال رنجور خواهرشوهرش گفت:–بار اول که عمل شد گفتیم به خیر گذشته ولی دوباره شدیدتر از قبل برگشته... بمیرم براش اونم توی زندگیش هیچوقت رنگ خوشی رو ندید.

مادربزرگ آهی کشید و با لهجه‌ی غلیظ شیرازی گفت:– ایشاالله باکیش نمیشه بد به دلتون راه ندید به نیت سلامتیش همین جمعه یه دیگ بزرگ بار بذاریم آش نذری بدیم محله های اطراف... این وسط یه ثوابی هم ما میبیرم.

امیرسام از حرفش استقبال کرد:– هرچی لازمه بگید خودم براتون تهیه میکنم.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۵

–هنگامه یه لیست بگیر بده با مائده و سپهر برن بگیرن.

با این حرف مادربزرگ، نگاه معنادار امیرسام و سپهر در هم گره خورد. قبل از اینکه مادرش قلم و کاغذ بیاورد، امیرسام مانعش شد:– تا جمعه وقت زیاده منم که میدونید

میخوام برم بیمارستان... شما هم مامان، با آرامش و سر فرصت لیستو کامل بنویس که هیچی از قلم نیافته.

هنگامه که فهمیده بود چرا پسرش مانع شده چشم غره‌ای به دور از نگاه های بقیه به سمتش نشانه رفت و با لبخندی مصلحتی دست چروکیده‌ی مادرش را لمس کرد :– راست میگه یه دفعه همه رو باهم بگیره بهتره؛ نخواد همش توی رفت و آمد باشه.

مادربزرگ با چهره‌ای متفکر کوتاه سرش را بالا و پایین کرد:– اره خب بچه‌م سختش میشه ایشالله که مریضی ثریا هم بگذره بخواهیم لیست واسه ولیمه‌ی عروسی خودش بگیریم.

حواسته هنگامه؟ ماشاالله دیگه وقت زن گرفتنش هم رسیده..

سپهر برای عوض کردن بحثی که می دانست برادرش هیچ از آن خوشش نمی آید، چای دست نخورده‌ی خودش را به سمتش گرفت و با صدای بلند رو به امیرسام گفت:– تا سرد نشده بخور من یکی دیگه برای خودم می ریزم.

دستش را رد کرد و بلند شد :– ممنون نمیخورم تا دیرم نشده باید برم یه جای دیگه هم کار دارم.

سپهر چای را روی میز گذاشت و با ابرو اشاره کرد:– درو برات باز می کنم.

امیرسام با معذرت خواهی، سریع خداحافظی کرد و بیرون رفت. سپهر زودتر در را برایش باز گذاشته و خودش وسط حیاط کنار ماشین ایستاده بود. :– سام یه لحظه صبر کن.

امیرسام از در ماشین فاصله گرفت:–بله؟

نگاه کوتاهی به پنجره‌ی رو به پذیرایی انداخت و گفت:–تو نمی خواهی چیزی به مائده بگی؟

–مثلا چی؟

–هرچی... چند ساله به پات نشسته بخدا حق این دختر نیست که چشم انتظار بمونه.

–چیکار کنم؟ میگی تقصیر منه که خودشو انگشت نمای فامیل کرده؟ کی از طرف من حرکتی دیدی که بخوام به خودم امیدوارش کنم؟ هیچ وقت!!

سپهر با گردن کج گفت:– مطمئنی هیچ وقت؟

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۶

امیرسام با اخم‌های درهم سر چرخاند و در ماشین را باز کرد:– اون موقع بچه بودیم... بچه‌ی ده دوازده ساله چه میدونه زن گرفتن و ازدواج چیه؟ سرِ بازی بود. فریبرز هم گفت میخواد شوهر دختر خاله‌اش بشه پس باید با هم ازدواج می کردن؟ میبینی که ناهید الان دوتا دختر داره ولی فریبرز هنوز مجرده.

– نمیگم باهاش ازدواج کنی حرف من اینه که از خودت ناامیدش کنی بره دنبال زندگی خودش.

–چقدر؟ دیگه چیکار کنم؟ خودت دیدی که... همین چند دقیقه پیش یه نمونه اش بود. اگه یه کم عاقل باشه باید معنی این دوری کردنا رو بفهمه... نمی تونم که برم تو چشماش نگاه کنم بگم نمی خوامت... میتونم؟

–بهش بگو دردت چیه تا بیخیال بشه.

داخل ماشین نشست و با تحکم گفت:–حرفشم نزن

سپهر با پوفی از سر کلافگی در ماشین را برایش بست.

امیرسام شیشه را پایین کشید و پرسید:– تو نمیایی؟

–نه فعلا حوصله ندارم تو برو.

با تک بوقی از خانه بیرون رفت و سپهر پشت سرش لنگه های در را به روی هم آورد.

کنار گل فروشی ماشینش را نگه داشت و پیاده شد. شاگرد نوجوان گل فروشی برگهای اضافه‌ی گل هایی که به ماشین عروس زده بودند را از کنار پیاده رو جمع می کرد.

امیرسام کوتاه با او دست داد و پرسید:– آقا محمود داخله؟

–بله سفارش مشتری رو داره آماده میکنه.

امیرسام به آرامی روی شانه اش زد و داخل گل فروشی شد. محمود جوانی به سن و سال خودش بود که از سال های دور می شناخت وهمسایه‌ی خانه‌ی عمه اش بود. پشت میز بلندش ایستاده بود و چند شاخه گل رز را در طلق شفافی می پیچاند. با دیدن او، پایین طلق را منگنه کرد و با خنده سلامش کرد:– اومدی سفارشیت رو ببری؟

–بله آماده شده؟

با بله‌ایی دوبخشی گفت:– یه دقیقه صبر کنی کارم تموم میشه و میارمش.

★★★

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۷

امیرسام گل های کنارش را بوکشید و در انتظار ایستاد. چند لحظه بعد محمود دسته گل نرگسی که با روبان زردی بسته شده بود را از گلدان پشت میز بیرون آورد. امیرسام خنده‌ای ته گلویی کرد و با خوشحالی دسته گل را گرفت.

–برای پرورشش حتما خیلی زحمت کشیدید ممنون و مدیونتون شدم.

فصل نرگس نبود اما محمود که گلخانه‌ی پرورش گل هم داشت پیازهای نرگس را با ایجاد شرایط مناسبش وادار به گل دهی کرده بود. با شکسته نفسی سری تکان دادو گفت:– زحمتی نبود کارمونه دیگه.

امیرسام کارتش را از جیب بیرون آورد:– چقدر بقدیم کنم؟

–ناقابله... مهمون ما باش.

–لطف دارید.

کارتش را روی میز گذاشت و رمز را گفت. عطر گل های نرگس حتی بدون به شامه کشیدن تمام ریه ها را پر می کرد. گل مورد علاقه‌ی عمه اش بود و قطعا با دیدن آن ها بی اندازه خوشحال می شد.

کارتش را که برداشت به سمت بیمارستان رفت. قبل از اینکه در اتاق عمه اش را باز کند، آیدا بیرون آمد. لحظه ای نگاهش روی امیرسام چرخید و با دیدن گل های نرگس از هیجان چشمهای مشکی اش را درشت کرد وگفت:– وای...! گل نرگس؟ مگه فصلش شده؟ با انگشت هایش گل برگ های لطیفشان را لمس کرد و برای بوییدنشان خم‌شد. امیرسام با تعجب نگاهش می کرد. آیدا سرش را بلند کرد و با دیدن چشمان بهت زده‌ی او با خجالت عقب کشید و خنده کنان گفت:– ببخشید سلام نکردم عاشق گل های نرگسم دست خودم

نیست با دیدنشون از خود بی خود میشم.

–خواهش میکنم... متوجهم.

آیدا نیم نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت:– برای ثریا خانم آوردید؟ الان خواب هستن.

امیرسام گردن کشید و چشمان بسته‌ی عمه اش را دید. اخم خفیفی از سر ناراحتی میان ابروهایش نشست. ساعت آمدن هایش را می دانست و همیشه منتظرش می ماند اما ضعف و بیماری‌اش شدید شده بود و مجالش نمی داد. آیدا با آرامشی که یکباره بر صدایش حاکم کرده بود از جلوی در کنار رفت:– بفرمایید ببخشید حواسم نبود.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۸

امیرسام با تشکر زیر لبی داخل رفت و عمه اش را با دقت نگاه کرد. بعد از هربار ملاقت او را رنجور تر از قبل می دید. آیدا گلدانی که کنار تخت بود را برداشت و گفت:– آبشو تازه میکنم برمیگردم.

به سرعت از اتاق بیرون رفت و امیدوار بود سوپروایزر بخش آن حوالی نباشد. از شانسش سوپروایزر با او لجاجت داشت و به هر بهانه ای تذکر می داد. گلدان را تا نصفه پر کرد و

برگشت. دسته گل را از امیرسام گرفت. داخل گلدان گذاشت و روبان دورش را باز کرد. یک بار دیگر بینی باریک و قلمی اش را بین گل ها گذاشت و عمیق بو کشید. چند طره از موهایش از زیر مقنعه بیرون آمده بودند. امیرسام موهای سیاهش را از نظر گذراند. بین گلبرگهای سفید و زردِ نرگس، تضاد و هارمونی زیبایی را به وجود آورده بودند. پیچ و تاب ریزِ چتری هایش را دوست داشت ولی رنگشان را نه!

آیدا با چشمان تیزش نگاه امیرسام را شکار کرد. اما سخاوتمندانه موهایش را زیر مقنعه نفرستاد و اجازه داد بیشتر در معرض تماشایش باشند. با لبخند پرسید:– نگفتید از کجا نرگس گرفتید؟

چشمش را به روی گل ها چرخاند:– یکی از آشناهام گلخونه داره اون نرگسها رو پرورش داده.

–باید حتما آدرسشو ازتون بگیرم.

امیرسام از باب تعارف گفت:– میتونید چند شاخه رو بردارید مطمئن نیستم بازهم داشته باشند چون این مقدار هم سفارشی بود.

–نه این گل ها رو برای ثریا خانم اوردید خودم هرروز آبشون رو عوض میکنم تا من هم از زیباییشون لذت ببرم و هم شاداب بمونن... خوش به حال ثریا خانم که برادرزاده‌ی مهربونی مثل شما داره و توی این فصل براش گل نرگس آوردید.

امیرسام لبخند زد و به ثریا چشم دوخت.

آیدا با کنجکاوی دست در جیب های روپوش سفیدش برد و پرسید:– اگر که جسارت نباشه میتونم بپرسم چرا اینقدر دوستش دارید؟ اول تصور میکردم مادرتونه و بعد که فهمیدم عمه‌اتون هست فکر کردم خدایی نکرده شاید مادر خودتون فوت کردن که...

حرفش را ادامه نداد و منتظر ماند تا امیرسام خودش به حرف آید و همین طور هم شد.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۹

–خواهش میکنم... کمتر از مادر خودم نبوده... چون عمه ام به تنهایی زندگی میکرد، از وقتی بچه بودم من پیشش می موندم و بخاطر همین رابطه‌ی صمیمانه ای با هم داشتیم. تنها آدمیه که حرفامو میفهمه...

آیدا ابرویی بالا انداخت:– ایشاالله که حالشون خوب میشه من هم بیشتر از این مزاحمتون نمیشم. با اجازه...

امیرسام بدون اینکه به نتیجه‌ی کارش فکر کند. بی هیچ‌قصد و غرضی یکی از شاخه های نرگس را از گلدان بیرون آورد و به طرف آیدا گرفت:– خانم مردانی؟ این هم برای اینکه هم مراقب عمه و گلها هستید.

آیدا با شیطنت لب هایش را به زیر دندان کشید و شاخه‌ی نرگس را گرفت:– بدون دادن رشوه هم همینکارو میکردم اما قبوله.

امیرسام بی صدا به حرفش خندید و آیدا با حال خوشی از در بیرون رفت.

ثریا چشمانش را باز کرد. خواب هایش کوتاه اما در طول روز زیاد شده بود. امیرسام

صندلی را عقب کشید و کنارش نشست:– بیدارت کردم؟

ثریا خندید:– به پرستار خوشگل من گل میدی؟

امیرسام معترض صدایش کرد:– ثریا خانم.... کارتون خیلی اشتباهه.

صدای خنده های ثریا بیشتر شد:– نترس فقط لحظه‌ی گل دادنت بیدار بودم متأسفانه نشنیدم چه دل و قلوه‌ای این میون رد و بدل کردید.

–منو نپیچون... همون لحظه باید نشون میدادی که بیدار شدی... برای این کار باید تنبیهت کنم یه لنگ پا گوشه‌ی اتاق بایستی... دختر بلا!

ثریا خندید اما نگران بود و از ته دل آرزو می کرد امیرسام باری دیگر به کسی دل بدهد و خوشبخت شود.

آیدا گل نرگس را بو کشید. به ثریا و کسی که امیرسام عاشقش می شد غبطه خورد. وقتی که بخاطر علاقه‌ی عمه اش گلی خارجی از فصل پیدا می کرد، برای کسی که عاشقش می شد معلوم نبود که چه ها می کرد؟ شاخه‌ی گل را طوری که پیدا باشد داخل جیبش گذاشت.

–خانم مردانی؟

با شنیدن صدای خانم محمدی، سوپروایزر بخش سرجایش ایستاد:– بله؟

–اون چیه؟

آیدا گلش را لمس کرد:– یکی از بیمارهای بخش براش گل آوردن یه شاخه هم به من داد.

محمدی با ابرو اشاره کرد به دنبال کارش برود و خودش هم زودتر از او حرکت کرد.

گفته بود بیمار، نه همراهش که باز هم از سوی او تذکر نگیرد که بگوید فاصله ها را رعایت

کن!

★★★

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۴۰

****

ساعت هشت شب بود و برق نداشتیم. فرشاد به اداره‌ی برق زنگ زده بود و گفته بودند که تا نیم ساعت دیگر وصل می کنند اما یک ساعت از قرار نیم ساعته یشان گذشته بود و خبری از اختراع ادیسون نبود. گرمای نسبی را می شد تحمل کرد اما پشه هایی که از چپ و راست نیشمان می زدند را نه.

با اینکه چراغ قوه‌ی شارژی در دسترس بود، مادر چراغ پیک نیکی اش را به راه انداخته بود و روی بالکن نشسته بودیم. حشرات به دور چراغ جمع شده بودند و صدای جیرجیک های باغچه به گوش می رسید. مادر بلند شد و در تاریکی به داخل رفت. می ترسیدم پایش به جایی گیر کند و بیافتد.

-مامان توی این تاریکی کجا میری؟

جسم تیره اش را دیدم که کنار تلفن نشست و جواب مرا داد :-دلمون که نمیگیره یه زنگ بزنم الناز بیان اینجا دور هم بشینیم نقل کریم.

فرشاد بالش زیر سینه اش را جابه جا کرد و سر از روی گوشی اش بلند کرد:- مامان به علی هم بگو اگه دم دستشه فلش منم بیاره فردا براش فیلم جدید بریزم.

زیاد طول نکشید که الناز و علی هم آمدند و به جمعمان ملحق شدند. علی و فرشاد پارچه‌ی بازیِ "چِکه" را که الناز، نقشه اش را کشیده بود، کنار چراغ پهن کردند و مشغول بازی شدند. الناز رو به مادر به پشتی تکیه داد و شروع به صحبت کرد. برعکسِ من، همیشه حرفی برای گفتن داشت ومادر هیچ‌گاه با او حوصله اش سر نمی رفت. اما با من چرا... !!

از اینکه بنشینم و چندساعت از این و آن بشنوم خسته می شدم چون با وجود کوچک بودن روستا، افرادی که نام می بردند را نمی شناختم و فقط ردیف اسامی بودند که از کنار گوشم رد می شدند. ساناز با جیغ و داد توجه همه را به خود جلب کرد. بالا وپایین پرید و جیغ کشید:— یه ستاره دیدم... یه ستاره افتاد... خودم دیدمش.

مادر که فکر می کرد جانوری نیشش زده باشد. نفس راحتی کشید و اصطلاحات مخصوص خودش را به کار برد:— سَر نخورده... ترسوندیمون بچه.

ساناز با شوق بیشتری به آسمان نگاه کرد تا شاید شهاب های بیشتری را ببیند من هم نگاه کردم. قبلا تاریخ تمام شهاب باران ها را به یاد داشتم و گاهی با مهسا و مینا تا نیمه های شب، بیدار می ماندیم و شهاب ها را تماشا می کردیم. یکی بزرگ یکی کوچک، همه زیبا و چشم نواز بودند .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۴۱

چراغ قوه ای که مادر به میخ آویزان کرده بود تا به محض تمام شدن گاز، روشنش کند را برداشتم و گفتم:– من میرم روی پشت بوم.

مادر اعتراض کرد:– نرو این وقت شب ممکنه ماری، عقربی، چیزی اون بالا باشه.

–نیست... خودم عصری جارو زدم.

ساناز خودش را از آستینم آویزان کرد:– منم میام.

به موافقت سر تکان دادم و همراهم آمد. در اتاقم را باز کردم. باد ملایمی روی پشت بام جریان داشت. اطراف را با چراغ قوه نگاه کردم تا از نبود عقرب و مار مطمئن شوم. با وجود دور بودن خانه، از مرکز روستا و نخلستان های اطرافش، گاهی مار یا عقربی خودش را از دیوارهای خانه به داخل می کشاند. حتی یک بار هم خارپشت کوچکی مهمانمان شده بود. زیرانداز کوچکم را پهن کردم و سرمان را روی یک بالش گذاشتیم. آسمان از ستارگان چشمک زن پر شده بود و هیچ شهابی رد نمی شد. نور چراغ قوه را روی صور فلکی انداختم. دبیرستان که به کلاس نجوم می رفتم، اطلاعاتم از آنها بیشتر شده بود ولی من فقط اسطوره ها را دوست داشتم. هرکدام که داستانش را می دانستم برای ساناز بازگو کردم. علاقه ام به آسمان و ستاره هایش فقط بخاطر همین افسانه های اسرار آمیزشان بود. و رفتنم به کلاس نجوم هم فقط به همین خاطر بود. بدنه‌ی چراغ قوه را لمس کردم. رنگ زرشکی تیره ای داشت و از پنج سال پیش هیچ تغییری نکرده بود. نمی دانستم اشیا هم حافظه دارند یا نه اما اگر نداشتند، می توانستند همیشه خوش حال باشند که یادشان نمی آید چه کسی قبلا دکمه‌ی روشنی یشان را خاموش و روشن کرده است و

رد کدام انگشت روی تنشان مانده... اما من کاملا به یاد داشتم...

غروب سردی بود و قرار بود جلسه‌ی دوم کلاس نجوممان تشکیل شود. با پولی که با کمک خودمان و خیرین جمع کرده بودیم، تلسکوپ بزرگی خریده بودیم تا شب ها بتوانیم آسمان را رصد کنیم. شاهین که در دانشگاه هم فیزیک تدریس می کرد مسئول کلاس ها شده بود و آقای صادقی هم همراهی اش می کرد. بیشترِ علاقه مندان، دختران دبیرستانی بودند و پسرها زیاد علاقه نشان نداده بودند اما با خرید تلسکوپ آنها هم مشتاق شده بودند و کلاس هیشان از ما جدا بود.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۴۲

فردای آن روز امتحان داشتیم و صادقیِ بی رحم با اینکه خودش هم می دانست کلاس نجوم داریم امتحانش را لغو نکرده بود. هر جلسه از قسمت قبل امتحان می گرفت و من با تمام تلاشی که می کردم، دو امتحانم را با نمره‌ی افتضاحی رد کرده بودم. اما جلسه‌ی قبلی با جیغ و داد اغراق آمیز و عمدی که بچه ها از آمدن زنبور به کلاس راه انداخته بودند، توانستم تقلب کنم و از پنج نمره، چهار بگیرم. تمام مدت امیرسام سعی می کرد،

زهرا که با کیف روی صندلی اش ایستاده را قانع کند پایین بیاید و در لابه لای جیغ ها بفهمد چه کسی صدای گربه بیرون می آورد.

اگر فردا هم نمره‌ی خوبی نمی گرفتم آقای صادقی می فهمید نمره‌ی قبلی هم حقم نبوده است. برای اینکه جلو بیافتم و شب کمتر خودم را زجر بدهم، روی آب انبار نشسته بودم و به زحمت مسائل ریاضی را حل می کردم. تا وقتی از روی گام به گام جواب ها را نگاه می کردم راحت بود اما بعد از آن نمی توانستم نمونه های مشابه را حل کنم. از اعداد و ریاضی متنفر بودم. چند بار مهوش پیشنهاد داده بود تا از شاهین بخواهد با من ریاضی کار کند ولی بخاطر مشغله هایش نخواسته بودم مزاحمش بشوم چون ذهن من بسیار کند بود و به راحتی نمی توانستم یاد بگیرم. یکی از دختران روستای «لاغران» که همکلاسی بودیم، ریاضی‌اش خیلی خوب بود ولی سرویس مدرسه، آنها را دیر می آورد و زنگ های تفریح هم با شیطنت ورقصی که در کلاس راه می انداختند، نمی توانستم بخواهم یادم بدهد.

مانده بودم که در بدبختی خودم چه کنم که صدای مهسا آمد:—الهام اینجایی؟

هوا سرد بود و قسمت آفتاب گیر آب انبار نشسته بودم. —اره اینورم.

آب انبار را دور زد و کنارم ایستاد. دفتر و کتاب ریاضی ام را از زیر نگاهش گذراند و گفت:— مامانت گفت اومدی اینجا... ریاضی تمرین می کنی؟

با خستگی جمعشان کردم و داخل کیف مدرسه ام، کنار چراغ قوه گذاشتمشان:— هیچی یاد نمیگیرم... تو چیزی تمرین کردی؟

لب هایش را کج کرد:— بگی نگی ولی منم چیز زیادی بلد نیستم.

بعید می دانستم راستش را گفته باشد. هرموقع با این حالت حرف می زد. بهترین نمره را می گرفت. اما به رویش نیاوردم. کیف را روی دوشم انداختم و از آب انبار پایین آمدم.

چیزی به غروب نمانده بود و باید به مدرسه می رفتم. از لباس فرمی که پوشیده بود دانستم او هم می خواهد بیاید. گفتم:– تو که نمی خواستی بیایی چی شد نظرت عوض شد؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۴۳

شانه بالا انداخت:– تو بری و من نیام؟ به زور مامانمو راضی کردم که اجازه بده بیام. صورت گرد و زیبایی داشت. پوست شفاف و بینی نازکش او را شبیه به یک سیب سرخ و هوس انگیز کرده بود که خواستگار هم زیاد داشت. از من که پوستم کک و مک دار و بینی گوشتی داشتم بسیار قشنگتر بود. حتی موهای او لختِ براق و مال من وز و فر بودند. اصلا هیچ چیزی نداشتم که از او سرتر باشد ولی با این حال بعضی وقت ها احساس می کردم نسبت به من حسود و بخیل می شود. این حسم را همیشه برای خودم نگه داشته بودم چون اگر به کسی می گفتم حتما به من می خندید.

با هم به سمت مدرسه رفتم. نسبت به جلسه‌ی اول تعداد بچه ها بسیار کمتر شده بود و خانواده ها اجازه نداده بودند در این جلسه‌ی شبانه شرکت کنند. بعضی از دختران هم با یکی از اعضای خانواده آمده بودند. من هم از فرشاد خواسته بودم همراهم بیاید تا موقع برگشتن تنها نباشم ولی مشغول بازی با پلی استیشنی بود که پدر از کویت برایش فرستاده

بود و نخواسته بود از آن دل بکند. شش سال از من کوچکتر بود و در مدرسه‌ی راهنمایی درس می خواند. اما برادر کوچکم بسیار شجاع بود و درنبود پدر و فرزاد، مرد خانه‌یمان و حامی می شد. گفته بود موقع برگشتن زنگ بزنم تا با دوچرخه اش دنبالم بیاید.

با ورودمان به مدرسه، مهسا نگاهی گذرا به شاهین و بقیه‌ی بچه ها انداخت و آهسته از من پرسید:– از مردونه فقط آقای اَحراریه؟ آقای صادقی رو نمیبینمش.

گردنم را تکانی دادم:– نمی دونم.

آهانی گفت و با سلام کردن به بچه ها، روی پله های ورودی به سالن نشست و منتظر ماند تا برنامه‌ی رصد شروع شود. من هم کنار دخترعمویم و شاهین ایستادم و به صحبت هایشان گوش دادم.

شاهین با تلفن صحبت می کرد. با خنده به مخاطب پشت تلفن گفت:– لباساتو بنداز روی بند زود بیا... می خواهیم تا هوا تاریک نشده تلکسپو سر هم کنیم....باشه منتظریم.

رو به مهوش گفت:– لباساشو میشسته یه ربع دیگه میاد.

حدس زدم که باید منظورش آقای صادقی باشد. کمتر از یک ربعی که جعبه های داخل ماشین شاهین را بیرون می آوردیم، مهسا از روی پله ها بلند شد و در حال کمک کردن گفت:– آقای صادقی هم اومد.

چشم چرخاندم. کاپشن سورمه‌ای چهارخانه و شلوار جین پوشیده بود. تیپش با لباس هایی که در مدرسه می پوشید متفاوت بود و گویی با فراغ بال راحت تری آنها را انتخاب کرده است.

مهسا آرام زمزمه کرد:– چه بهشم میاد .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۴۴

راست می گفت لباس هایش به تنش می آمدند و علاوه بر چهره‌ی زیبایش، جذاب و خوش پوش هم بود. جای سمانه خالی بود که بگوید ما چقدر پیشانی یمان سیاه و بدبخت است که باید از یک پسر در زیبایی هم کم بیاوریم. او هم دوست داشت برای رصد بیاید اما خانواده اش اجازه نداده بودند شب را در یک روستای دیگر بگذراند. من هم خوش شانس بودم که مادر بخاطر حضور شاهین و دخترعمویم مخالفتی نکرده بود.

مهسا کنار گوشم گفت:– الکی میگفتن که جَهرُمیه از شیراز اومده و سرباز معلمه. خدمتش که تموم شد برمیگرده یه برادر هم داره.

همیشه کنجکاو بودیم درمورد اسم کوچک و سابقه های مختلف معلم ها بدانیم که از کدام شهر و منطقه آمده اند. جسته گریخته هم درمورد آقای صادقی اطلاعاتی به دست آورده بودیم اما اطمینان کامل نداشتیم. با تعجب نگاهش کردم:– تو از کجا مطمئنی؟

پشت چشمی نازک کرد و کنار یکی از جعبه هایی که محافظ پلاستیکی اش پیدا بود، نشست و سعی کرد حباب های محکمش را بترکاند.

–با پسر خاله‌ی من دوستن وقتی با داداشم حرف میزدن شنیدم.

صدای شاهین که صندوق عقب را خالی می کرد بلند شد:– هی هی خانما... اون محافظا رو نترکونید لازمشون داریم.

مهسا فورا دستانش را عقب کشید:– وای ببخشید از سر عادته دیگه.

در این فاصله آقای صادقی هم طول حیاط بزرگ را طی کرد و خودش را به ما رساند. با شاهین به گرمی دست داد و با نگاهی اجمالی سلامی جمعی به همه داد. چشمانش را روی جعبه ها چرخاند و گفت:– خب پس شروع کنیم.

جایی را که مناسب می دیدند پایه‌ی تلسکوپ را گذاشتند و مشغول به کار شدند.

صدای دویدن آمد و چند لحظه بعد عده‌ای از دخترها که موقع آمدن ندیده بودمشان از پشت ساختمان بیرون پریدند. فریده همکلاسی ام و چند نفری از کلاس های رشته‌ی تجربی و پایین تر بودند. فریده دختر بسیار آرامی بود که نسبت به همه چیز بی تفاوتی خاصی داشت و کم پیش می آمد هیجانات درونی اش را آشکار کند. کنار مهسا نشست و با دهن دره‌ای پرسید:– هنوز تلسکوپو نبستن؟ من گفتم تا الان تموم شده... ای که حاجی شدن...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۴۵

غروب قرمز رنگ در حال ناپدید شدن بود و کم کم ستاره ها یکی پس از دیگری در آسمان سر می زدند. نور چراغ ها کم بود و شاهین سیم لامپی که به باتری ماشینش وصل کرده بود را کنار آقای صادقی آویزان کرد تا بهتر ببیند و کار تلسکوپ را تمام کند. رو به ما گفت:– یکیتون اون لنزها رو بیاره.

مهسا پیش قدم شد و جعبه‌ی لنزها را برایشان برد و کنار آقای صادقی رو پنجه نشست تا لنزها را به دستش دهد. شاهین کف دستش را به هم زد و گفت:– خانما لطفا همه جمع بشید...

همه به جز مهسا کنارش ایستادیم. نقشه‌ی بزرگ چند تا از صور فلکی که قرار بود ببینیم را نشانمان داد و همزمان با اشاره‌ی دستش ستارگان را نشان می داد. زاویه‌ی دیدمان یکسان نبود و فقط دخترعمویم، مهوش که کنار نامزدش جاخوش کرده بود از همه بهتر متوجه می شد. کیفم را از روی پلکان سالن برداشتم و چراغ قوه‌ام را به سمت شاهین گرفتم:– آقای احراری با این کارتون راحت تره. من خودم شبا با همین روش ستاره ها رو نگاه می کنم.

چراغ قوه را روشن کردم و روی ستاره ها انداختم. مسیر نور تاریکی را شکافت و مستقیم نقطه‌ی مورد نظرم را نشانه رفت.

شاهین چراغ قوه ام را گرفت و با خوشحالی گفت:– ممنون خانم اسدی واقعا بهش احتیاج بود.

چرخیدم تا کیفم را بگذارم برای ثانیه ای نگاه آقای صادقی را روی خودم دیدم. اما سریع مسیر نگاهش را عوض کرد و لنزی که در دستان مهسا بود را برداشت.

توجهی نکردم و با گذاشتن کیفم برگشتم.

با راه اندازی تلسکوپ به صف شدیم هرکس فقط چند ثانیه وقت داشت. من پشت مهسا ایستادم و منتظر نوبتم شدم. تلسکوپ را به سمت غول سرخ در صورت فلکی‌ثور تنظیم کرده بودند. ستاره ای که شاهین با توضیحاتش گفته بود اواخر عمر طولانی اش است و با فروپاشی آن، ستاره ای نو و تازه نفس در دلش پدید خواهد آمد. با هیجان چشمانم را روی عدسی گذاشتم. آقای صادقی تأکید کرده بود به تلسکوپ دست نزنیم تا از تنظیم خارج نشود. نمی توانستم هیجانم را کنترل کنم و به تلسکوپ دست نزنم. دستانم را روی زانویم مشت کردم و چشم خونین گاو را دیدم. بزرگ و قرمز رنگ بود. دلم می خواست ساعت ها خیره شوم اما با عجله‌ی نفر بعد، چشمانم را از عدسی جدا کردم و کنار رفتم. اگر برای سمانه تعریف می کردم مطمئنا از حرص نیامدنش، کبود می شد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۴۶

از لابه لای درختان کنار دیوار، صدای پچ پچ شنیدم. جلوتر رفتم و کفش قرمز رنگ فریده را تشخیص دادم که با چند نفر از بچه ها روی نیمکتی نشسته اند. همگی ساکت بودند و فقط فریده حرف میزد. بدون اینکه صحبت هایش را قطع کنم من هم پایین نیمکت کنار

پایش نشستم و گوش دادم. فریده با لحنی که انگار عادی ترین اتفاق ممکن است می گفت:– تا حالا چند تا از بچه های مدرسه هم اونا رو دیدن. اگه صبح زود وقتی که خلوته بیایین ممکنه شماهم ببینیدشون.

یکی از دخترها یک دستش را روی سینه گذاشت و دست دوستش را چنگ زد:– وای نگو الان کیسه صفرام از ترس آب میشه... راست میگی؟

–معلومه که راست میگم. پای جنها به شکل سُم اسب یا بزه.. حتی چند تا از معلما هم جنها رو دیدن...

به اتاقک سرایداری که در آن سوی حیاط بود اشاره کرد و گفت:– اونجا رو برای معلما ساختن که برای رفت و آمد اذیت نشن. ولی چند بار یه زن سیاه پوش دیدن که به اتاقشون رفت و آمد میکرده بعد از اون اتفاق ترسیدن و ترجیح دادن سختی جاده ها رو به جون بخرن ولی اونجا زندگی نکنن... یه وقت از دهنتون در نره و به خانم عباسی چیزی نگید، بنده خدا می ترسه.

لرزی از سر ترس از بدنم گذشت. قبلا هم این ها را شنیده بودم ولی باز هم برایم تازگی داشت و مانع از لرزشم نمی شد. چون حرف هایش واقعیت داشت. روستایمان باستانی بود و قدمتش به هزاران سال پیش باز می گشت به دوران ساسانیان و اوج شکوه آن ها و آتشکده هایشان. حتی آتشکده‌ی آذر فرنبغ که یکی از سه آتشکده‌ی معروف ساسانیان بود در روستای کناریمان یعنی کاریان قرار داشت. قبرستان های بسیار زیادی از آن زمان تا کنون باقی مانده بود که روزانه از رویشان عبور می کردیم. مدرسه‌ی ما هم بر روی بخشی از یک قبرستان قدیمی بنا شده بود که مردم بارها شاهد موارد غیرعادی و جن بودند. مدیر بارها اخطار داده بود که به مستخدم مدرسه، خانم عباسی که با پسر نوجوانش

در سوییت مدرسه زندگی می کرد از این داستانها چیزی نگوییم و موجب ترس و وحشتشان نشویم .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۴۷

لیلا، یکی از دخترهای کلاس اول با ترس پرسید:– میتونن به شکل یکی از ما هم دربیان؟
فریده با بدجنسی خاصی لحنش را مرموز کرد و گفت:–اره بابام تعریف می کرد قبلا با همین روش چندتا از مردمو با خودشون بردن.
دختر با ترس از جا پرید:– وای... نه! هیچی نگو... حالا چجوری امشب خوابم ببره؟ من که رفتم.
از لای درختان کوتاه و پر شاخ و برگ بیرون دوید. من هم واقعا ترسیده بودم و ترجیح می دادم در نقطه‌ی امن تری مثل زیر نور لامپ بمانم تا در تاریکی داستان های ترسناک بشنوم. کنار ماشین شاهین رفتم و از نوری که ساطع می شد، حس امنیت گرفتم. مهسا همچنان کنار آقای صادقی ایستاده بود و با دقت کارهایشان برای تنظیم تلسکوپ را تماشا می کرد. نمی دانستم می تواند تا به این حد به نجوم علاقه داشته باشد. معمولا شهاب باران هایی که به خانه یمان می آمد فقط لحظات اول با هیجان نگاه می کرد بعد نق می زد که

بس است و برای دیدن فیلم پایین برویم.

نوبت به دیدن کهکشان بود. یک بار دیگر در صف ایستادیم و بعد از اینکه همه کهکشان را دیدند، شاهین و آقای صادقی تلسکوپ را از هم باز کردند و به جعبه اش برگرداندند.

شاهین رو به همه گفت:– خب دیگه کاری نداریم قبل از اینکه ساعت از نه بگذره و خانواده ها نگرانتون بشن میتونید برید... هرکسی هم بچه محله‌ی ماست میتونه صبر کنه با ماشین میرسونیمش.

مهسا رو من کرد:– خیلی هم خوب... من با آقای احراری اینا میرم تو هم که فرشاد قراره دنبالت بیاد نه؟

سر تکان دادم:–اره

مهوش کیف و چادرش را برداشت. با غیض نیم نگاهی به مهسا انداخت و گفت:– الی اگه میخواهی ما میرسونیمت. جا هست.

تعارف کردم:– نه شما راهتون دور میشه فرشاد میاد.

به سمت پلکان رفتم و کیفم را گشتم. ضربه ای به پیشانی ام زدم. موبایلم را جا گذاشته بودم. به طرف مهوش برگشتم. چند نفری از دخترها که مسیرشان با شاهین یکی بود کنار ماشینش ایستاده بودند تا آنها را برساند.

–مهوش یه زنگ به خونه‌ی ما بزن به فرشاد بگو بیاد دنبالم. گوشیمو فراموش کردم.

–خب با ما بیا میرسونیمت.

نگاهی به دخترها و مهسا انداختم. دیگر جا برای من نبود. مهوش نگاهم را خواند و گفت:– یه جوری جا میشیم تو بیا جلو پیش من بشین... دو نفری جا میشیم.

– نه ممنون تا خونه‌ی ما راهی نیست خودم میرم فقط به فرشاد زنگ بزن بیاد.

مهوش شماره‌ی خانه را گرفت. بعد از چند بوق طولانی بالاخره وصل شد و مهوش گفت:— چه عجب گوشیو برداشتی... فرشاد ما کارمون تموم شده داریم برمیگردیم بیا دنبال الهام... الو گوشت با منه؟ بیا مدرسه...زود باش.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۴۸

مهوش تلفن را قطع کرد و گوشی را داخل جیبش انداخت :— معلوم نیست حواسش کجاست. تازه میپرسه کی کجا؟

—حتما هنوزم پای بازی نشسته بابا هم بد موقع واسش فرستاده همش سرش به اون گرمه.

—مطمئنی نمی خواهی با ما بیایی؟

—نه منتظرش میمونم.

چادر مشکی مدرسه ام را مانند شال دور گردنم پیچیدم و کنار سوئیت سرایداری که نزدیک به در حیاط بود نشستم. فریده و دوتا از بچه های تجربی هم آنجا منتظر بودند تا دنبالشان بیایند. فریده نگاهی به پنجره های خاموشِ سوئیت انداخت و یک بار دیگر اما با صدای آرام تری تأکید کرد:— چیزی راجع به جنهای مدرسه به خانم عباسی نگیدا...

حوصله ندارم برم به مدیر جواب پس بدم.

سعی کرده بودم حرف هایش در مورد جن ها را فراموش کنم ولی دوباره همه را به یادم آورده بود. با اخم گفتم:– جون هرکی دوست داری بس کن من شبا تنها می خوابم دستشویی هم پایینه با حرفات دیگه میترسم حتی زیر پتو تکون بخورم.. تا صبح میترکم.

نگاه بی تفاوتی انداخت و گفت:– قبل خواب برو تا نترکی جانم.

چپ چپ نگاهش کردم:–ممنون از راه حلت خودم نمی دونستم.

با آرامش جواب داد:– خواهش میکنم.

دستهایم را دور زانو حلقه کردم و به شب پره هایی که گرد لامپ نارنجی رنگ می چرخیدند چشم دوختم. صدای ماشین آمد. بچه ها بلند شدند و فریده که دستش را یواشکی به پشت من برده بود سیخونکی به پهلویم زد. ترسیده، دستهایم را از هم باز کردم:– واه... مرض داری؟

خندید– ما رفتیم... توصیه ام یادت نره.

فهمیده بود حرف هایش بدجور مرا ترسانده بیشتر سربه سرم می گذاشت. دوباره دستهایم را حلقه کردم و به سمت مهوش و مهسا خیره شدم. شاهین تمام وسایل را داخل صندوق عقب چیده بود و دخترها برای رفتن، سوار ماشین می شدند. اگر قبل از اینکه فرشاد بیاید می رفتند باید چه کار می کردم؟ پیش از آنکه فرضیه ها را برای خودم بازگو کنم صدای زنگ آرام دوچرخه آمد. با خوشحالی از جا بلند شدم و لبه‌ی نازک چادرم را دور گردنم حلقه کردم. می ترسیدم زیر زنجیر چرخ برود. شب بود و زمان مدرسه هم نبود که مدیر از نپوشیدن چادر مواخذه ام کند.

–الی داری میری؟ فرشاداومده دنبالت؟

دستی برای مهوش که پرسیده بود تکان دادم و گفتم:—اره خداحافظ.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۴۹

از در سبز رنگ و بزرگ مدرسه که برای عبور ماشین باز گذاشته بودند بیرون رفتم. اطراف را نگاه کردم. اما هیچکس نبود. مطمئن بودم صدای زنگ دوچرخه را شنیده ام. انتهای آسفالتِ کوچه از یک سمت به دارالقرآن و پل می رسید که با وجود نور کمرنگِ چراغ های برق هیچکس آن حوالی دیده نمی شد. و سمت دیگر به جاده و بلوار که فاصله اش تا من کم و کوتاه بود. به همان سو راه افتادم و به نبش دیوار مدرسه که رسیدم با دقت اطراف را نگاه کردم. نور چراغ های بلوار مانند دانه های تسبیح یک سره روشن بودند. آنجا هم هیچ دوچرخه ای نبود. باید فرشاد تا حالا می رسید... ماشین شاهین پر بود و نمی خواستم مزاحمشان شوم. آرام آرام راه افتادم و چراغ قوه ام را بیرون آوردم. تا نزدیک سیلوی گندم، با نور چراغ ها رفتنم راحت بود و بعد از آن هم یا فرشاد می رسید و یا خودم با کمک چراغ قوه خودم را به خانه می رساندم... قدم بعدی را که برداشتم، صدای دهشتناک کفتارهای وحشی در میان دامنه‌ی کوه پیچید و در گوشم نشست. از ترس

ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم. روی جاده همه چیز در روشنی، امن به نظر می رسید اما آن سوی عرض جاده همه چیز فرق می کرد. تاریکی مطلق بود و صداهای خش خشی که معلوم نبود از صدای کدام جانور و یا حتی ارواح است. موهای تنم سیخ شد و حرف های فریده را به یاد آوردم. اگر در تنهایی جنی رو به رویم قرار می گرفت...؟ صدای زنگ دوچرخه‌ای شنیده بودم در حالی که این اطراف هیچ دوچرخه سواری نبود. با خودم فکر کردم شاید این حقه ای از طرف جن ها باشد که من را از مدرسه بیرون بکشند... و موفق هم شده بودند. اگر این مسیر کوتاه را هم به سلامت طی میکردم، گذشتن از میان درختان مطلقا سکته ام می داد و معلوم نبود چه چیزی در لابه لای آن ها انتظارم را می کشیدند.. دستانم یخ کرد و دمای هوای اطرافم گویی یک باره افت کرد. برای اولین بار در دل از اینکه خانه یمان به دور از روستاست گله کردم. بیرون از دیوار های خانه ها جای ترسناکی بود برای گذران وقت! باید برمی گشتم نمی توانستم ادای آدمهای شجاع را دربیاورم چون نبودم.

راه افتادم و نمی دانم ناشی از ترس بود یا توهم که حس کردم هرچه درکمینم بوده هم پا به پایم می آید. انگار من هم زارگ یا همان کیسه صفرایم در حال آب شدن بود. دویدم و خودم را به نبشی مدرسه رساندم. نه...! آه از سینه ام بلند شد. دیر جنبیده بودم و ماشین سفید رنگ شاهین از روی پل عبور کرد و در خم کوچه ناپدید شد. اگر دستم به فرشاد می رسید مو به سرش نمی گذاشتم. چرا نمی آمد؟

اشک هایم تا مرز پلک هایم رسیده بودند که صدای چرخیدن کلید آمد و آقای صادقی از پشت دیوار بیرون آمد. با دیدن من که پشت به نور و مانند اشباح ایستاده بودم جا خورد. با تردید چند قدم جلو امد و گفت:– خانم اسدی؟

_roman

★★★★

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۵۰

بغضم را به زورِ بزاقم پایین فرستادم و جواب دادم:—بله؟

—شما چرا هنوز نرفتید؟

— برادرم هنوز نیومده دنبالم.

— باهاش تماس گرفتید؟

چادرم که هنوز مانند شال به دور گردنم بود را چنگ زدم —بله خیلی وقته.

—خب دوباره تماس بگیرید.

—گوشیمو خونه جا گذاشتم.

بلافاصله موبایل خودش را از جیب بیرون آورد و به سمتم گرفت:— بفرمایید تماس بگیرید.

با تردید موبایلش را گرفتم و به صفحه اش زل زدم. باعث شرمساری ام بود که بگویم شماره‌ی خانه را حفظ نیستم. مدتی بود که پیش شماره ها را تغییر داده بودند و من هم بخاطر راحتی که موبایل ها به وجود آورده بودند، حفظش نکرده بودم.

—مشکلی هست خانم اسدی؟

با شرمندگی موبایل را پسش دادم:— شماره رو حفظ نیستم.

نفسش را بیرون فرستاد. نگاهش نمی کردم اما حس کردم با خودش فکر می کند چه آدم احمقی هستم که ساده ترین و مهمترین شماره‌ای را که باید بدانم، از بر نیستم.

دقایقی بی هیچ حرفی ایستادیم. اما اثری از فرشاد نبود. با نگاهش اطراف را کاوید:— میگم... می خواهید من تا قسمتی از راه رو باهاتون بیام؟ تا اون موقع هم شاید برادرتون برسن.

فقط سرم را به نشانه‌ی موافقت بالا و پایین کردم.

—خوبه... پس بفرمایید.

خودش جلوتر راه افتاد. از قسمت رو به جاده می رفت. از هر دو طرف مدرسه به خانه‌ی ما راه بود و مشخص نبود که فرشاد بخواهد از کدام راه به دنبالم بیاید ولی خجالت می کشیدم چیزی بگویم. با چند قدم فاصله پشت سرش راه می رفتم. نمی دانستم درست است کنارش قدم بر دارم یا نه. هرچه باشد معلمم بود و یک‌پسر جوان بیست و چند ساله. قدم هایم را به همان کندی برمی داشتم که نخواهم هم پایش راه بروم. از روی شانه نگاهم کرد و پرسید:— خسته اید؟

بدون فوت وقت جواب دادم:— نه.

—پس چرا آهسته راه میاید؟

—هیچی ...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۵۱

سرعتم را بیشتر کردم اما باز هم فاصله‌ی کوتاهی را باقی گذاشتم. از گوشه‌ی چشم به پاهایش که درون کفش ورزشی اش مخفی شده بودند نگاهی انداختم. ممکن بود اون جنی باشد در قالب آقای صادقی؟ از ای افکار مزاحم لرزیدم. چراغ قوه ام را به عنوان سلاحی برای محافظت از خودم در مشت فشردم و کنار بدنم نگه داشتم.

به سیلو که رسیدیم باید به داخل فرعی می رفتیم. شدت نور کمتر شده بود و ترس من هم بیشتر از پیش.

–فرشاد اسدی برادرتونه؟

من که در افکار خودم غرق بودم با چرخیدن ناگهانی و حرفش میخ زمین شدم و چراغ قوه را غیر ارادی روبه روی خودم به سینه ام چسباندم. آقای صادقی موشکافانه چشمانش را رویم چرخاند و سپس پرسید:– شما از من می ترسید؟

چشمانم بی اراده روی کفش هایش رفت و برگشت کرد:– نه

نفهمیدم چرا اما اخم هایش در هم رفت. برگشت و با سرعت بیشتری راه افتاد:– لطفا تندتر حرکت کنید.

ناراحتی و قاطعیت آشکاری در صدایش بود که حتی اگر لحنش دستوری هم نبود آدم را وادار به اطاعت می کرد. با دوی آهسته پشت سرش می رفتم اما باز هم نمی توانستم به سرعت او برسم. کنار مدرسه‌ی پسرانه یک دوچرخه بلبدنه‌ی قرمز رنگ به دیوار تکیه داده شده بود. به زنگش نگاه کردم آن صدای زنگی که شنیده بودم می توانست متعلق به این دوچرخه باشد؟ امکانش بود اما صاحبش که بود و کجا رفته بود؟

آقای صادقی ایستاد و با نگاهی به نور خانه‌ی ما که از لای درختان مشخص بود، زیر لب نوچی کرد. از اینکه مجبورشده بود مرا برساند شرمنده شدم.

–خودم میتونم باقی راه رو برم ممنون دیگه مزاحمتون نمیشم.

می ترسیدم تنها بروم ولی حاضر بودم چشم بسته تمام راه را بدوم اما برایش ایجاد مزاحمت نکنم.

قبل از اینکه گامی بردارم گفت:– توی این تاریکی چطور می خواهید تنها برید؟

–چراغ قوه دارم.

ابروهایش هنوز هم در هم بود اما کمرنگ تر از قبل.

–چند دقیقه‌ی دیگه تحملم کنید تا خونه میرسونمتون.

تحملش کنم یا تحملم کند؟ اجازه نداد به حرفش فکر کنم و راه افتاد. دیگر نوری نبود و باید چراغ قوه را روشن می کردم. از دیدن نوری که پیش پایش انداخته بودم گفت:– پس این نوری که شب ها میدیدم از نور چراغ قوه‌ی شماست. باهاش ستاره ها رو نگاه می کنید؟

–بله

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۵۲

–فکر نمیکردم به نجوم علاقه داشته باشید.. ولی میدونید لازمه که ریاضیتون هم قوی باشه.

آهی از سینه بیرون فرستادم:–بله میدونم.

–و اینو هم میدونید که با تقلب نمی تونید امتحانات و درس منو پاس کنید؟

بهت زده و ناامید سکوت کردم. تلاش هایم برای امتحان فردا بی فایده بود و می دانست که امتحان قبل را هم تقلب کرده ام.

از گوشه‌ی چشم به من که وا رفته بودم نگاه انداخت و با لحنی آکنده از لبخند گفت:– وحتی میدونم از روی دست کی تقلب کردید.

امکان نداشت بفهمد او که حواسش به ما نبود و چرا همان موقع مچم را نگرفته بود؟

–چجوری فهمیدید؟

لبخندش بیشتر شد:– امکان نداشت اشتباه ساده ای که خانم رحیمی توی محاسبات کردند رو شما هم بکنید. و با توجه به شلوغی کلاس و نمره‌های قبلیتون، فقط تقلب رو میشد حدس زد.

آدم دقیق و تیزی بود هرچه رشته بودم پنبه شده بود.

–امشب به اندازه‌ی کافی وقت دارید که برای امتحان فردا تمرین کنید. من به کسی فرصت دوباره برای تقلب نمیدم.

جز سکوت نمی توانستم پاسخ دیگری بدهم. تمرین کرده بودم ولی یاد نمی گرفتم. چرا خدا یک ذره از هوش و نبوغ ریاضی سمیرا را به من نداده بود؟

به چند متری خانه رسیده بودیم و چراغ دم در به اطراف روشنی می پاشید. سر جایش

متوقف شد و گفت:– خب من باید برگردم.

تشکر کردم:– ممنون و ببخشید که مزاحمتون شدم.

–خواهش می کنم بفرمایید.

باد در لابه لای درختان می پیچید و گاهی صدای خش خش نامتعارفی می آمد. اطراف پر از روباه های کوچک بود و گاهی کفتارهای وحشی تا حاشیه‌ی روستا می آمدند. درست نبود حالا که من را تا جلوی خانه همراهی کرده است اجازه دهم در تاریکی برگردد. حتی با وجود اینکه من را تهدید به مردود شدن در درسش کرده بود. چراغ قوه‌ام را به سمتش گرفتم:– هوا خیلی تاریکه لازمتون میشه.

چراغ قوه را با تشکر زیرلبی گرفت و گفت:– چرا از من می ترسید؟ خطایی ازم دیدید یا شنیدید که باعث وحشتتون شدم؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۵۳

با مکثی که ناشی از گیجی بود دهانم را باز کردم و نه گفتم. سو تفاهم پیش آمده بود... من از خودش نمی ترسیدم. ترسم ناشی از جن و موجودات ماورائی بود که آن هم با حرف زدن و پرت کردن حواسم از یادم رفته بود. اکنون هم با دیدن دیوارهای آشنای خانه فقط حس اطمینان و امنیت را داشتم.

با سادگی گفتم:–من از شما نمی ترسم... یعنی اون لحظه می ترسیدم چون میگن جن ها

میتونن به شکل آدما دربیان فقط پاهاشونه که شکل سُم باقی میمونه.

سرش را خم کرد و پاهایش را نگاه کرد. با دهان بسته آرام خندید:– یعنی فکر می کردید من جنّم؟

لپم را از داخل گاز گرفتم –ببخشید.

چراغ قوه را در دستش تکان داد و به خانه اشاره کرد:– ممنون بابت این... بفرمایید تا جن ها نیومدن سر وقتتون.

تمسخرم می کرد اما اهمیتی ندادم و کلید انداختم. همزمان با باز کردن در، او هم رفت. با دیدن دوچرخه‌ی فرشاد یک راست به سراغ فرشاد رفتم. از جایش تکان نخورده بود و همچنان مشغول بازی بود. دوشاخه را از برق بیرون کشیدم. می خواست فریاد بزند اما با دیدنم دهانش را که به بزرگی غاری باز کرده بود، بست و گفت:–یادم رفت... با کی اومدی؟

به جست و جوی مادر پرداختم:–مامان کجاست؟ تا بهش بگم این پلی استیشنو جمع کنه بلکم آدم بشی...

بالشی که زیر دستش گذاشته بود را کنار انداخت و دنبالم آمد:– رفته خونه‌ی همسایه... الهام؟ چیزی بهش نگو... فقط یه دور خواستم بازی کنم بعدش یادم رفت... هیچی نگی اون درشکه‌ی چوبی که خواسته بودی رو واست درست میکنم... خب؟

–باید فکر کنم.

–الهام؟؟

جواب الهام گفتن هایش را ندادم و به اتاقم رفتم. می توانستم تا مدتی باج بگیرم اما کاری کرده بود که هم تا مرز سکته بروم و هم جلوی آقای صادقی شرمزده شوم. لباس هایم را از

تن کندم و ماتم زده به کیف و کتاب ریاضی ام نگاه کردم که باید چه کنم .

★★★★★

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۵۴

فردای آن روز امتحانم را خوب یا بد داده بودم انتظار نتیجه‌ی جالبی نداشتم اما خیالم راحت شده بود که پشت سر گذاشتمش. مثل زدن آمپول که اولش ترس دارد اما بعد سریع فراموش می کنی؛ من هم امتحانم را تا هفته‌ی بعد می خواستم از یاد ببرم و وقتی که موعدش رسید غصه اش را بخورم و به چه کنم بیافتم. روز بعد درس سختی نداشتیم و شب می توانستم مرورشان کنم. کتاب ماتیلدایی را که از کتابخانه به امانت گرفته بودم، با لذت می خواندم. غرق خواندن و ماجرایش بودم. قدرتی که یک دختربچه داشت را اگر من داشتم چه کارهایی که نمی کردم. با آن همه هوش دیگر هیچ گاه استرس امتحانات به خصوص ریاضی را نداشتم.

سایه‌ای روی کتاب افتاد که من را از دنیای داخلش بیرون کشید. سرم را بالا گرفتم و با دیدن آقای صادقی کتاب را بستم و تکیه ام را از آب انبار گرفتم. سوئی شرتی طوسی رنگ به تن داشت و کلاهش کج روی یکی از شانه هایش خودنمایی می کرد.چراغ قوه را کنارم روی آب انبار گذاشت و گفت:– سلام چراغ قوه‌اتون رو آوردم... ممنون.

جواب سلامش را دادم و خودم را جمع وجور کردم. میخواستم از آب انبار پایین بیایم اما دقیقا روبه رویم ایستاده بود و نمی شد. با کنجکاوی نگاهی به جلد کتاب انداخت و یک تای ابرویش را بالا برد.

–تصور می کردم آدم منضبطی هستید و هرروز برای درس خوندن به اینجا میایید ولی متأسفانه هرگز کتاب درسی توی دستتون ندیدم.

بلافاصله از خودم دفاع کردم:–من کتابهای مدرسه رو هم میخونم. ولی بیشتر شبها.

–ریاضی چطور؟ تمرین می کنید؟

موهای فرم را زیر روسری ام بردم و چشم دزدیدم:–بله تمرین میکنم.

دست در جیب شلوار جینش، گردنش را کمی کج کرد:–فکر می کنید امتحان امروزتون چند گرفتید؟

چه زود برگه ها را تصحیح کرده بود. انتظار نداشتم تا هفته‌ی بعد چیزی از نمره ام بدانم.

سر تکان دادم:– نمیدونم ولی من تلاشمو کردم.

–ولی به نظر کافی نبوده... نیم گرفتید. مطمئنید تلاشتون به اندازه‌ی کافی بوده؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۵۵

با تعجب خیره اش شدم. برای این امتحان که بیشتر از همیشه تمرین کرده بودم بدترین

نمره را گرفته بودم. جواب ندادم و ورق های کتاب را باز و بسته کردم.

–روزتون رو که اینجا هدر میدید شب ها هم که مشغول دیدن ستاره هایید. مشخصه که وقتی برای درس خوندن نمی گذارید.

لبم را گاز گرفتم و اخم کوچکی بین ابروهایم افتاد. بی انصافی می کرد. فقط ریاضی ام افتضاح بود و بقیه درس هایم نسبتا خوب بودند.

–اینجوری نیست...

–پس چه جوریه؟

–من... من فقط ریاضی یه کم مشکل دارم هرچی میخونم یاد نمیگیرم.

–سال های قبل رو چه کار می کردید؟

شب های امتحان نوبت که می رسید با سخت گیری ها و کمک الناز، تا صبح خودکشی می کردم و در حد نمره‌ی قبولی خودم را می رساندم. و بعد از امتحان هم همه را فراموش می کردم.

–نکنه روش تدریس من مشکلی داره؟

–نه... درس دادن شما خیلی هم خوبه فقط،... من نمیتونم بفهمم. سخته برام.

خودکاری از جیش بیرون آورد:– اتفاقا ریاضی درس خیلی آسونیه اما یه مقدار توجه و دقت می خواد... کاغذ دارید؟

بدون پرسیدن سوالی، کوله ام را گشتم و دفترچه یادداشت کوچکم را بیرون آوردم:– اینو دارم.

–خوبه بدینش من.

دفترچه را گرفت و یکی از صفحه های سفید را باز کرد

–یکی از سوال هایی که جوابشو اشتباه نوشتید این بود.

روی کاغذ نوشت و بعد خودکارش به سمت من گرفت:–حلش کنید... میخوام بدونم شما از چه راهی میرید که به جواب نمی رسید.

با تردید خودکار را گرفتم و به سوال نگاه کردم. در آن لحظه حتی جمع و تفریق کردن هم از یادم رفته بود.

–بلد نیستم.

اخم کرد:– حتی یه زحمت هم به خودتون نمی دید که لااقل امتحانش کنید.

دفترچه را از دستم کشید و در نزدیکی ام روی دیواره گذاشت. مانند سر کلاس کاملا جدی شده بود.

–اینجا رو نگاه کنید.

خیلی سریع حرف می زد. یعنی می خواست یادم بدهد؟ با آه و تأسف برای خودم، به دسلنش که روی کاغذ می چرخید نگاه کردم. نمی توانستم تمرکز کنم حواسم به کتابم بود که زودتر بفهمم ماتیلدا چه نقشه ای برای مدیر مدرسه دارد. از کلاس ریاضی فراری بودم و حالا در بهترین مکانی که عاشقش بودم مجبور بودم یک کلاس ریاضی خسته کننده را تحمل کنم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۵۶

–متوجه شدید؟

چه زود تمام شده بود. جا خوردم اما سرتکان دادم–بله... تقریبا

از چشمانم دانست که اصلا نفهمیده ام چه می گفته است. نفسش را محکم بیرون فرستاد و دوباره نوشت.

–لطفا اینبار دقت کنید.

دیواره‌ی آب انبار تا زیر سینه اش می رسید و برای اینکه راحت بایستد، سر یک زانویش را به دیوار تکیه داده بود و روی کاغذ خم شده بود. از گوشه‌ی چشم حرکت آرام چیزی را روی سکوی دهنه‌ی آب انبار دیدم. نگاهم را به آن سمت گرفتم. آفتاب پرست کوچک و سفید رنگی دهانش را باز کرده بود و از آفلاب کم جان نور می گرفت. در زبان اَچُمی آن ها را "کَلبُک" می نامیدیم. می گفتند سمّی هستند و نیششان از مار هم خطرناک تر است. تعدادشان زیاد بود اما تا به حال نشنیده بودم که بگویند کسی را نیش زده باشند.

یکباره آقای صادقی با ته خودکارش ضربه ای به پیشانی‌ام زد و با عتاب گفت:–خانم اسدی...؟

حواس پرتم، جمع شد ودست روی پیشانی ام گذاشتم:– بله؟

–اینهارو برای شما میگم... حواستون کجاست؟ این معادله رو حل کنید لطفا.

با اخم جای خودکار را خاراندم و سرم را روی کاغذ خم کردم. تمایلی به یادگیری نداشتم اما باید می خواستم یک بار دیگر مسئله را برایم باز کند ولی این بار گوش دهم. سر بلند کردم. یک بازویش را به سکو تکیه داده بود و انگشتش را روی لبش گذاشته بود. شبیه به

نگهبانی غضب آلود شده بود که در انتظار خطایی از سوی زندانی اش باشد. لحنم را خواهشمند کردم و گفتم:– ببخشید میشه یک بار دیگه توضیح بدید.

انگشتش را از لبش جدا کرد:– من ده بار دیگه هم توضیح بدم فایده نداره خانم...

میدونید مشکل شما چیه؟ چون دائم سر و گوشتون می جنبه. به همه جا توجه دارید الا چیزی که من میگم.

دوباره معذرت خواهی کردم. جز همین یک کلمه چیز دیگری به ذهنم نمی رسید که بگویم. گویا دلش به حالم سوخت که گفت:– خیلی خب یه بار دیگه توضیح میدم. گوش کنید ولی با دقت...

بازویش را از سکو جدا کرد. با چشمانم از پی آفتاب پرست گشتم، نبود. اما همینکه آقای صادقی خواست خودکار را از دستم بگیرد، دیدمش! به پشت آستین سوئی شرتش چسبیده بود. جیغ کشیدم:– وای کلبُک کلبک...

هاج و واج نگاهم می کرد و نمی دانست چه می گویم. هول گفتم:–مارمولک... روی لباستونه.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۵۷

دستپاچه خودش را تکان داد و سعی کرد لباسش را ببیند. آفتاب پرست که بدتر از ما

ترسیده بود از شانه هایش بالا رفت و در گودی پشت یقه اش افتاد. آقای صادقی سعی می کرد با دست آن را کنار بزند. بالاخره آفتاب پرست خودش را بالا کشید. از روی کمر او راهش را گرفت و به سرعت پایین پرید.

آقای صادقی متعجب چشم از بوته ها که آفتاب پرست میانشان پنهان شد گرفت و رو به‌من پرسید:– چی بود؟

–آفتاب پرست... میگن سمّی هستش.

چشمانش از ترس درشت شد.

–جدی میگید؟

–بله اگه نیش بزنه سمّش از مار هم قویتره.

چهره‌ی جدی اش که یکباره خشک شده بود، بامزه و خنده دارش کرده بود. همین هم باعث شد وسوسه شوم تا اذیتش کنم.

–غدّه های سمی روی بدنشه که اگه باهاش تماس داشته باشی خطرناکه.

به پشت گردنش دست کشید و نگاهش کرد:– فکر میکنم به پوستم خورد.

–باید بشوریدش

به دور خودش چرخید و با دیدن اطراف، سرتکان داد:–چقدر طول میکشه تا اثر کنه؟

–نمیدونم.

–خیلی خب... پس... من میرم خونه... باید حمام کنم.

به سرعت راه افتاد و به مدرسه‌ی راهنمایی برگشت. قلبم از هیجان به شدت می تپید. تا به حال خودم به تنهایی شیطنت نکرده بودم و می ترسیدم که دروغم معلوم شود. اما سمانه استاد شوخی و اذیت کردن معلم ها بود. شاید یکی از دلایلی که دوستش داشتم همین

نترس و شوخ بودنش بود که مکملم می شد و بخش بازیگوش و نوجوان من را که همیشه در سایه مانده بود، ارضا می کرد. ریز ریز به آقای صادقی خندیدم. غده های سمی روی پوست آفتاب پرست را از وزغی که در مستند شبکه‌ی چهار دیده بودم کپی گرفته و یک باره به ذهنم رسیده بود. مهسا معتقد بود فقط آدم های کسل کننده شبکه‌ی چهار می بینند اما من مستندهای حیات وحشش را دوست داشتم و امروز هم کمکم کرده بود از حل کردن معادله و یک کلاس اجباری رهایی یابم.

اما خوشحالی ام زیاد هم پایدار نبود. چون آقای صادقی در روزهای بعد وقتی که می دید باز هم از دید خودش، من فقط وقتم را تلف میکنم چند تمرین می نوشت و مجبورم می کرد حلشان کنم. نمی دانم چگونه اما فکر می کنم قضیه‌ی آن روز را فهمیده بود و با این کار می خواست تلافی ترسش را سرم دربیاورد تا بی حساب شویم. تلافی و جبرانی که روز به روز به او نزدیکترم کرد و بانی اش شد تا احساساتم کج بروند...

ساناز که خوابش برده بود را به سختی در آغوش کشیدم و در اتاقم روی تخت خواب گذاشتمش. به لبه‌ی پشت بام رفتم و نور چراغ قوه را به سمت آب انبار گرفتم. قدرتش زیاد نبود و تا آنجا نمی رسید ولی می توانستم گنبدش را در تاریکی ببینم و تصور کنم که دخترکی ساده با چه شور و شوقی آنجا نشسته و زیر سایه‌ی گنبدش، قایق هایی پر از شبدر و بابونه به آب می اندازد... می توانستم احساساتی را ببینم که ذره ذره شکل می گرفتند و قاصدک وار به پرواز در می آمدند... اما اوج نگرفته، سقوط می کردند... می سوختند!

برق آمد و به همراهش سکوت شب شکسته شد. اشک های به بار نشسته ام را از هجمه‌ی نور پنهان کردم.

«دلم گرفته است

به ایوان می‌روم

و انگشتانم را بر پوست کشیده‌ی

شب می‌کشم...

فروغ فرخزاد«

★★★★

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۵۸

❋

قسمت سیمان سفید و داخل ورودی آب انبار نشسته بودم. آب انبار از آب باران پر شده بود و صدای پرستویی که خانه‌اش را ترمیم می کرد، درونش پژواک می شد. سرما خوردگی بدی گرفته بودم که چند روز خانه نشینم کرده بود کاملا خوب نشده بودم اما برای امتحان فردا حالم بهتر شده بود. امتحان مستمری تاریخ داشتم ولی به جای درس خواندن، با ورقه‌ی امتحانی ام که از هفته ها پیش لای کتابم جا مانده بود، قایق کاغذی می ساختم و هر چند لحظه از ورودی دوم به آن سو نگاه می کردم. نور چشمم را می زد اما من منتظر بودم تا یک نفر بیاید و خلوتم را برهم ریزد. منی که همیشه تنهایی را ترجیح

می دادم به صورت ترسناکی به همنشین داشتن عادت کرده بودم و از این حسم وحشتی در وجودم پدید آمده بود که دوست داشتم در درون خودم گم شوم و نتوانم هیچ چیز را معنا کنم. چند سال پیش وقتی که تازه پا در بلوغ گذاشته بودم، وقتی که به جای خواندن رمان های مناسب سنم، داسلن های عاشقانه می خواندم، فهمیدم که گه‌گاهی قلبم با دیدن پسر دایی ام تند تر می تپد در حالی که شانزده سال از من بزرگتر بود. همین حس باعث شده بود بیشتر در جمع های خانوادگی حضور یابم، بلندتر بخندم و بیشتر سرو گوشم بجنبد. در مدرسه بچه ها با دوستان صمیمیشان از عشق و رازهای مگویشان می گفتند و من هم خوشحال بودم که عشق مانند راز در سینه‌ام نشسته. از آن با مهسا حرف زدم و قرار بود محرم اسرارم شود در حالی که من محرم رازش نبودم.

چند هفته نگذشته بود که شنیدم پسر دایی ام نامزد کرده است. شب تا صبح را گریه کردم و تصور می کردم قلبم تا صبح می ترکد ولی هیچ اتفاقی برایم نیافتاد. به لاک تنهایی خودم برگشتم، رمان های عاشقانه را کنار گذاشتم و یک سال نشده آن حس هم از سرم افتاد. ولی از خاطر مهسا نرفت و هرموقع با بچه ها صحبت از عشق می شد، به رویم می آورد که چه ابله و ساده بودم که فکر می کردم عاشق شده ام. با اینکه هخ عقیده بودیم ولی رفتارش خوشایندم نبود و ساکت می ماندم تا بحث را ادامه ندهد. امروز که اینجا نشسته بودم باز هم غلیانی درونم بود که می ترساندم ولی مصرانه خودم را به آن راه می زدم. نمی خواستم برای هیچکس حتی خودم هم بازگویش کنم تا مبادا دلم دوباره بچگی کند.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۵۹

-سلام اینجایید خانم اسدی؟

سر از روی قایقم بلند کردم. امیرسام با هردو دست کنار ورودی دوم آب انبار را گرفته و سرش را خم کرده بود.

به همسایه‌ی آب انبارم که تبسمی به لب داشت، لبخند زدم و با صدای تو دماغی جوابش را دادم.

مانند من نشست و پاهایش را با فاصله از زمین، به دیوار تکیه داد. چشمانش را رویم چرخاند و گفت:- انتظار نداشتم ببینمتون حالتون بهتره؟ غایب بودید. دوستاتون گفتن سرما خوردید.

دستمالی به بینی ام که می دانستم شبیه به چغندر نپخته شده، کشیدم و جواب دادم:- ممنون خوبم. امروز هم درس دادید؟

-نه امروز فقط رفع اشکال کردیم... شما که مشکلی توی ریاضی ندارید؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم:- نه... فکر نمیکنم.

با همان ژست خاص همیشگی اش گردنش را کج کرد و یک ابرویش را بالا برد:- ع یا فکر نمی کنم؟ بین این دو کلمه تفاوت خیلی زیادیه.

به سمت بیرون چرخیدم. چند گل بابونه که در نزدیکی ام بود، چیدم و داخل قایقم گذاشتم.

-اگه شما سوالات سخت ندین، نه! جواب من به سوالهای شما بستگی داره.

آرام خندید و دست داخل آب زد .– شما تلاشتون رو بکنید مطمئ باشید سوالات من آسونه.

اوضاع ریاضی ام با کمک ها و سختگیری هایش بهتر شده بود اما هنوز هم خوب نبود

–امروز چه کتابی با خودتون آوردید؟ امتحانها نزدیکه باید غیر درسی ها رو کنار بگذارید.

کتابم را بالا گرفتم تا بتواند ببیند:– درسیه... کتاب تاریخمه فردا امتحان دارم.

–خوبه... بالاخره یک کتاب دیگه به جز رمانهای عاشقانه توی دست شما پیدا شد.

چشمانم را گرد کرده و به حرفش اعتراض کردم:– آقای صادقی...!! وقتایی که درس میخونم رو شما ندید... درضمن من اصلا کتاب عاشقانه نمیخونم.

از اینکه توانسته بود حرصم را دربیاورد عمیق خندید و دندان های سفید و براقش نمایان شدند. کم‌پیش می آمد تا موقع خندیدن دندان هایش را به نمایش بگذارد .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۶۰

–چرا ناراحت می شید؟ مگه خوندن رمان عاشقانه بده؟

–نه بد نیست اما من نمی خونم... دوست ندارم.

–چرا؟ دخترها که علاقه‌ی زیادی به رمان عاشقانه دارند.

قایق حامل گل های بابونه ام را به داخل آب انداختم:– عاشقانه خوندن قشنگه ولی فقط برای همون لحظه... مثل زندگی که ممکنه فکر کنی عاشق شدی ولی بعد میبینی اون هم گذرا بوده...

فقط نگاهم می کرد. دستم را داخل آب زدم و امواجش را متلاطم کردم:– نمیدونم منظورمو درست رسوندم یا نه.

–پس جزو اون دسته اید که به عشق اعتقاد نداره؟

–نه اینکه بهش اعتقاد نداشته باشم... هست؛ اما فقط توی کتابهاست که خوب و بدش، هرچی باشه قشنگه! ولی توی زندگی واقعی اینطور نیست پس بهتره آدم اصلا سمتش نره.

دستم را از داخل آب سرد بیرون کشیدم. انگشتانم سرمایش را سریع جذب می کردند و برای بیماری ام خوب نبود. بعد از سکوت کوتاهی که فقط صدای پرستو آن را می شکست، دیدم که دستش را به دیوار آب انبار بند کرد و تا کمر خودش را روی آب خم کرد. با تعجب نگاهش می کردم که می خواهد چه کند. قایق کاغذی ام از گوشه‌ی دیوار راهش را گرفته بود و خودش را به آن سوی آب، کنارش رسانده بود. قایقم را میان مشتش گرفت و قبل از اینکه در آب غرق شود نجاتش داد. از برگه‌ی همان امتحانی ساخته بودمش که نیم نمره گرفته بودم. بابونه ها را میان انگشتانش گرفت و گفت:– اشتباه میکنید... آدم سمت عشق نمیره. اونه که مسیرشو پیدا میکنه و به سمت آدم میاد.

بابونه ها را بوکشید و ادامه داد:– چه بوی خوبی میدن... بوی تازگی و روستاست. هیچ رایحه‌ای نمیتونه جای این عطر رو بگیره.

چشم از قایق و دستانش گرفتم. نمی خواستم چیزی را خلاف افکارم تعبیر کنم. یک شاخه‌ی دیگر از بابونه چیدم و بو کشیدم. اما بینی ام کاملا گرفته بود.

–تا اطلاع ثانوی بینی من کَر شده هیچی حس نمیکنم.

به رویم لبخند زد:– میتونم براتون تشریحش کنم. چشماتونو ببندین...

به حرفش عمل کردم وبه صدایش گوش سپردم.

–بوی لطیف اما وحشی داره که وقتی که نفس عمیق میکشی پرزهای بینیتو قلقلک میده.. صدایش گرم و آرام بخش بود. از آنها که می خواستی بگذاری کنار گوشت و بشنوی.. فقط بشنوی... چشمانم را باز کردم و گفتم:– به جای بابونه، بوی شکوفه‌ی سیب به خاطرم اومد.

–شکوفه‌ی سیب؟ اینجا باغ سیب دارید؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۶۱

–نه وقتی هفت–هشت ساله بودم با خانواده رفته بودیم طرفهای شیراز. یه جا باغ سیب بود که پر از شکوفه بودن. اون زمان آنشرلی پخش میشد و من توی خیالم فکر میکردم آنه هستم و دارم با متیو از زیر درخت ها عبور میکنم. بعد از اون، دیگه پیش نیومد که باز هم به اونجا برگردیم. برای همین خاطره اش برام نوستالژی شده... معلوم نیست شاید هم چند سال دیگه اگه جایی غیر از اینجا باشم، دلم برای این روزها و گل های بابونه ها هم تنگ

بشه.

–پس اعتراف می کنید که عاشق شکوفه های سیب هستید.

–بله

–شما که گفتید نمی خواهید سمت عشق و عاشقی برید. گلها شاملش نمیشن؟

شیطنت لحنش را دانستم و لبخند به لبم آورد:– نه نمیشن.

–حیوانات چی؟

–نه

–اشیا؟

لبخندم پررنگ تر شد:–نه... فقط آدمها

از دور پشت درخت های گز چند رأس گوسفند می چریدند. صاحبشان هم به حتم همان نزدیکی بود. نمی خواستم کسی برایم حرف دربیاورد. با سرفه‌ی کوتاهی گفتم:– باید برگردم خونه برای امتحانم بخونم.

برایم سر تکان داد:– موفق باشید.

چند قدم رفتم و به طرفش برگشتم. هنوز سر جایش نشسته بود و قایقم هم روی زانویش بود.

***

چشمانم را از روی صفحات کتاب گرفتم و به قاب عکس کودکی هایم دادم که بالای تختم آویزان بود. فرزاد با دوربین عکاسی، زیر یکی از درختان سیب، عکسم را انداخته بود. دامن قرمز پر چین وجوراب شلواری سفیدی به تن داشتم. سر زانوهایم از افتادن، گلی

شده بودند.

دلم تنگ بود... هم برای گل های بابونه و هم شکوفه های سیب. کاش زودتر بهار میشد، باران می آمد و رایحه‌ی بابونه ها را باخودشان می آوردند.

–میخواهیم بریم کاریون بادمجون بخریم تو هم باهامون بیا.

به سمت مادر برگشتم که در آستانه‌ی اتاقم ایستاده بود. نفهمیده بودم از کی آنجاست.

–دارم درس میخونم.

–الان نمیخواد بخونی پاشو...

نگاهش پر از دلخوری و حرف بود که می خواست بگوید درس خواندنت فقط به درد خودت می خورد. یک‌ساعتی می شد که کتابم را باز کرده بودم تا بخوانمش ولی جز مرور خاطرات چیزی عاید ذهنم نشده بود.

–خونه‌ی دوستتم که ما نمیدونیم کجاست بیا خودت بهتر میدونی چی میخواستی ازش بگیری.

برای اینکه راه چانه زدن را از من بگیرد، این را گفت و پایین رفت. دیشب که با سمانه صحبت می کردم، گفته بود چند نمونه سوال کنکور دارد که از هزاران مدل کتاب کنکور بهتر است. خواسته بودم اگر کاریان است، امروز که مادر می خواهد بادمجان بخرد نمونه ها را به او بدهد تا از رویشان کپی بگیرم ولی با رفتار مادر مجبور بودم خودم هم بروم.

★★★★

یادتون نره نظر بدین تا الان چی درموردش فکر می کنید؟ حتما بگید

□□

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۶۲

وارد حیاط که شدم. مهسا و مادرش هم آمده بودند. مادر، همسایه‌ی دیرینه‌اش را هم خبر کرده بود تا به کاریان که می رویم او هم بیاید و به مقدار مورد نیازش بادمجان بخرد. از پلکان بالکن پایین رفتم و دستش را برای سلام گرفتم. قصدم فقط یک احوال پرسی ساده بود اما مادر مهسا دستم را رها نکرد. بوسه‌ای پشت دستم گذاشت و سرم را در آغوش گرفت. نمی دانم چقدر به گناهکار یا بی گناه بودن دامادش باور داشت و خجالت می کشید، اما گناه بردیا را نمی توانستم به پای دیگران بنویسم. همانطور که حساب مهسا را از نامزدش جدا می دیدم.

سر از آغوشش بلند کردم. چشم‌انش لبالب از اشک شده بود. به من پشت کرد و چادر گلدار قهوه‌ایش را به چشم و صورتش کشید. وقتی که همسایه بودیم هم مانند دختر خودش دوستم داشت ولی نمی دانستم این اشک ها برای بخت من است یا خواهرزاده‌ای که دستش از دنیا کوتاه مانده بود...دلم برای کامران تنگ شده بود و تنها آرزویم این بود که کاش... کاش بود؛ فقط بود مثل همان روزها که یکباره آمد و مرهمم شد، تنهایم نمی گذاشت. درست است که عاشقش نبودم ولی شوهرم بود و دوستش داشتم. و این روز ها چقدر جای خالیش برای تسکین شدن قلبم، حس می شد. چشمانم را با درد روی هم فشردم. کامران نبود و من برای دیوانه نشدن، باید روزهایم را فقط با درس خواندن طی می کردم. بدون

اینکه به آینده واینکه چه می خواهم بکنم فکر کنم. از حجم بغض، گلویم سفت و دردناک شده بود چشم چرخاندم تا دستاویزی برای پرت کردن حواسم پیدا کنم. مهسا با اخم کنار درخت نارنگی ایستاده و تماشایمان می کرد. با دیدنم سر چرخاند و شاخه‌ی کوچکی را با دست شکست.

فرشاد ماشین را از پارکینگ بیرون آورد. مادر، دست مادر مهسا را گرفت و تعارفش کرد جلو بنشیند ولی اصرارهایش جواب نداد و خودش کنار فرشاد جا گرفت. سرم را کنار شیشه تکیه داده بودم. فلصله‌ی بلغان تا کاریان، حدود ده دقیقه بود ولی مادر مهسا که فکر می کرد چشمان بسته ام بخاطر ترس و بد شدن حالم از نشستن درون ماشین است، پشت دستم را مالش داد. با لبخند در چشمان مهربانش نگاه کردم:– ممنون حالم خوبه هیچ مشکلی ندارم.

اطمینان بخش، پلک زد و با مادرم مشغول صحبت شد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۶۳

ابتدای کاریان، در زمین بزرگی بادمجان کاشته بودند که همان جا هم بادمجان های شیرین و تازه یشان را می فروختند. مادر مهسا پرسید:– فرنگیس بادمجون نمی خواست؟

مادر جواب داد:– نه بهش زنگ زدم گفت لازم ندارم.

مادر مهسا پیاده شد و گفت:– یه پنج کیلویی خودم واسش میگیرم.

مادر سرش را از پنجره داخل آورد و گفت:– زود برگردید معطل نشیم.

شماره‌ی سمانه را گرفتم و موبایلم را روی گوش گذاشتم:– بذارید ببینم خونه‌ی نامزدشه یا خودشون.

سمانه که انگار روی موبیلش چمباته زده بود سریع جوابم را داد و گفت که خانه‌ی نامزدش است. خودش اهل روستای دیگری بود اما بیشتر اوقات در کاریان می ماند. رو به فرشاد گفتم:– اینجاست...خونه‌ی نامزدشه از بغل مسجد بری راحت پیداش میکنی.

مهسا هم هنوز داخل ماشین نشسته بود. رو به او پرسیدم:– تو هم با ما میایی؟

آیینه‌ی جیبی‌اش را به داخل کیف دستی اش برگرداند و گفت:–کجا می خواهید برید؟

–پیش سمانه.

– اره میام... ضد آفتاب نزدم برم بیرون پوستم میسوزه. اصلا نمی خواستم بیام ولی مامانم گفت حتما باید بیام تا برگشتنی با اونهمه بادمجون دست تنها نباشه.

فرشاد ماشین را راه انداخت و گفت:– دست تنها چرا؟ خودم میرسونمتون.

–مرسی منم بهش گفتم ولی مامان منه دیگه...

به فرشاد راه را نشان دادم و از روی رودخانه رد شد و بغل دیوار ایستاد. پیاده شدم و زنگ در بزرگ آبی رنگ را به صدا در آوردم. سمانه در را به رویم گشود. همدیگر را بغل گرفتیم. سرشار از زندگی بود و فقط همان دیدن سر پایی اش هم حالم را تازه و خوب می کرد. سر کج کرد و با دیدن ماشین پرسید:– با کی اومدی؟

–برادرم.

–خب بیایید تو...

–نه مامانم اینا سر زمین دارن بادمجون میخرن به ما هم گفتن زود برگردیم.

سمانه با کنجکاوی چشمانش را ریز کرد و داخل ماشین را با نگاهش کاوید: اون دختره کیه؟

–مهساست.

–مهسا؟ پس چرا پایین نمیاد؟

شانه بالا انداختم:– چه میدونم... ضد آفتاب نزده میترسه پوستش توی آفتاب بسوزه.

–بهش بگو تو که ملکه‌ی کَلبُک هایی این اداها واسه چیته؟ بیا یه کم آفتاب بگیر زه‌ر دونت پر شه.

از لحن بامزه اش خنده ام گرفت:– نگو اینجوری گناه داره.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۶۴

دست به کمر زد و جدی شد:– نمیدونم تو چجوری تحملش میکنی و باز هم باهاش دوست موندی. اگه جای تو بودم خیلی وقت قبل دورشو خط کشیده بودم.

چشمانم از تعجب گرد شد. کاری که بردیا با کامران کرده بود را فقط خانواده ها می

دانستند و همان موقع هم مسکوت مانده بود. مردم هم این را می دانستند و ما خبر نداشتیم؟

–برای چی؟

روی شانه ام زد:– من هنوز وقتی یادم می افته حرص میخورم دلم میخواد موهاشو دونه دونه بکشم اونوقت تو یادت رفته؟ امتحان ادبیات که خیت کرده بودی رو میگم.

با اهانی نفسم را بیرون فرستادم:– خب بچه بودیم رقابت هم بینمون زیاد بود.

–همه راضی بودن یه بار دیگه امتحان بدی ولی اگه اون بدجنسی نمیکرد معدلت خیلی بهتر میشد و خودش یه امتیاز واسه کنکورت بود. دیشب بعد از اینکه باهات حرف زدمیهو یادم اومد اعصاب نموند برام.

انگشتم را وسط ابروهایش گذاشتم تا اخمش باز شود:– سخت نگیر... دیگه گذشته.

–اره ولی باعث نمیشه من ازش خوشم بیاد... بیایید داخل دیگه همینکه زنگ زدی جَلدی شربت درست کردم.

–دستت درد نکنه ولی باید بریم. ان شاءالله یه روز دیگه.

–پس برم نمونه سوالا رو برات بیارم.

چند دقیقه بعد با برگه هایی زیر بغلش و چند لیوان شربت پرتقال و آلبالو برگشت.

–وای سمانه... چرا زحمت کشیدی؟

–می موند رو دستم... بردار تا دستم نشکسته.

برگه ها را از زیر بغلش گرفتم و لیوانی برای خودم برداشتم. سینی را تا کنار ماشین برد. فرشاد شیشه را پایین کشید و با تعارف لیوانی برداشت. مهسا پیاده نشد و همانگونه با سمانه احوالپرسی کرد. حسشان به یکدیگر متقابل بود و گویا مهسا هم می دانست که سمانه با او

میانه‌ی خوبی ندارد و زیاد با هم گرم نگرفتند.

مهسا که شربتش را برداشت، سمانه زیر گوشم آرام پچ‌پچ کرد:– مال مهسا رو توش تف انداختم.

به سختی جلوی خودم را گرفتم که شربت به گلویم نپرد. سقلمه‌ای به پهلویم زد:– نمیر حالا... شوخی کردم. نمیدونستم کدومو برمیداره وگرنه حتما اینکارو میکردم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۶۵

لبم را گاز گرفتم و خنده ام را قورت دادم. لیوان ها را به سینی برگرداندیم و تا دم در به همراه سمانه رفتم. سینی را پشت در گذاشت و برای خداحافظی صورتش را بوسیدم.

–دستت درد نکنه کپی که گرفتم پس میارم.

–نمی خواد برات کپی گرفتم.

با قدرشناسی به رویش لبخند زدم:– مرسی خیلی ماهی.

–خواهش میکنم... خودم میدونم ماه گرفتگی ام. نمی خواد چاخان کنی.

–ولی با همین شکل و قیافه خوب دل از عبدالله بردی.

ابروهایش را بالا و پایین کرد:—دل نبردم جذبه نشونش دادم.

از حرفش خندیدم. وقتی که عبدالله به خواستگاری اش آمده بود، برعکس من که دیگر نمی توانستم به کسی اعتماد کنم و از مسائل خصوصی ام بگویم، او کاملا در جریانم گذاشته بود. به اولین کسی که درموردش گفته بود، من بودم... می گفت، نمی دانسته که برای آشنایی و بعد امر خیر آمده اند و تمام مدت به آن ها که سرزده به خانه یشان آمده بودند، چشم غره می رفته است. بعد هم هر روز از پرتقال هایی که آن ها آورده بودند، یکی با خودش به مدرسه می آورد تا زود تمام نشود و با هم می خوردیم.

صورتش را بوسیدم و بعد از خداحافظی سوار ماشین شدم. مهسا به برگه های داخل دستم نگاه کرد و گفت:— برای ادامه‌ی تحصیل جدی هستی؟

—جدی نه... ولی دارم تلاشمو میکنم شاید هم جدی شد.

با بی تفاوتی سرش را به موبایلش گرم‌کرد و گفت:— اها... موفق باشی.

هیچ‌گاه به رقابت بین خودم و دوستانم فکر نمی کردم اما مهسا برایش مهم بود که همیشه یک سر وگردن بالاتر از بقیه باشد. شاید برای همین بود که ناراحتی و گریه های من را دید اما نتوانست موافقت کند که یک بار دیگر امتحان بدهم و اعتراض کرد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۶۶

یک روز فقط برای امتحان ادبیات وقت داشتیم اما من به قدری خوب خوانده بودم که می توانستم با اطمینان بگویم کل کتاب را از بر شده ام. هیچ‌گاه تا به این حد در خودم انگیزه برای درس خواندن ندیده بودم. درسم در ادبیات خوب بود ولی هرگز نمره‌ی کامل را نگرفته بودم و می خواستم این بار یک بیست درخشان داشته باشم. فردا هم آخرین امتحانمان بود و بعد از آن خیالمان از بابت امتحانات راحت می شد. وسط راهروی مدرسه گلخانه‌ی کوچک و سر بازی وجود داشت که کولرهای آبی را آنجا گذاشته بودند و درش را هم قفل کرده بودند. گرداگرد گلخانه که به عنوان سالن امتحانات و جشن استفاده می کردیم را صندلی چیده و با استرس منتظر شروع امتحان بودیم. سمانه، مهسا و چند نفری از بچه ها دور صندلی من جمع شده بودند و برای آخرین بار آثار بزرگان ادبیات را مرور می کردیم. خانم شریفی دبیر ادبیات با برگه های امتحانی آمد و با صدای بلند و رسایی گفت:– خانما برگردید سرجاهاتون هرچی تا الان خوندید کافیه.

در سکوت برگه های هر کلاس را به یکی از مراقب ها داد. آقای صادقی هم جزو مراقبین کلاس اولی ها بود که بخاطر کمبود جا در همان کلاسشان امتحان می دادند. در کلاس اول را باز گذاشته بودند و قدم زدنش در طول کلاس را می دیدم. با گرفتن ورقه ها، نگاه گرفتم و حواسم را به برگه دادم.

خانم شریفی بلند گفت:– بچه ها دقت کنید سه تا برگه است. با حوصله و دقیق همه رو بخونید و جواب بدید. حواستون باشه سوالی رو جا نذارید.

به توضیحاتش گوش ندادم و نگاهی کلی به سوالات انداختم. ذوق زده سر خودکار را برداشتم و تند تند مشغول نوشتن شدم همه را بلد بودم و اطمینان داشتم نمره‌ی خوبی

خواهم آورد. خیلی سریع اولین برگه را نوشتم و بدون اینکه پشتش را نگاه کنم به زیر برگه‌ی بعدی گذاشتم. همیشه مدیر از کمبود بودجه می نالید اما سر این امتحانات دست و دلباز شده بودند و پشت صفحه ها را سفید می گذاشتند. در کمتر از نیم ساعت تمام سوالات را نوشتم و اولین نفر از جایم بلند شدم. خانم شریفی با تعجب گفت:– همه رو نوشتی؟
–بله تموم شد... خیلی آسون بودند.
دست پشت کمرم زد و گفت:– برو یک بار دیگه از روش بخون هنوز وقت هست.
_roman

#شکوفه_سیب
#سعیده_نعیمی
#پارت_۶۷

از جواب هایم مطمئن بودم اما برای اینکه خانم شریفی راضی شود برگشتم. سرسری از روی سوال ها نگاه کردم و هر سه برگه را به زیر هم فرستادم. مثل دفعه‌ی پیش که خودشان گفته بودند، اشتباه کرده و شمارش سوالات را از سیزده زده بودند. می ترسیدم با بیشتر نگاه کردن به جواب هایم، به شک بیافتم و تغییرشان بدهم.
بلند شدم و برگه ها را به خانم شریفی دادم و منگنه یشان کرد. چرخیدم و به سمانه که پشت سر من نشسته بود نگاه کردم. انگشت شستش را به معنای موفقیت نشانم داد و من هم همینکار را کردم. مهسا دستش را زیر چانه اش گذاشته و به من نگاه می کرد. کمی درماندگی و استیصال در نگاهش بود. آرام لب زد:– سوال نوزده.
جوابش را می دانستم اما خانم شریفی با اخم گفت:– اسدی برو بیرون حواس بچه ها رو

پرت می کنی.

برای مهسا شانه‌ای از سر ناچاری بالا انداختم و از سالن بیرون رفتم.

دستانم را بغل گرفتم و با خوشحالی روی پنجه‌ی پا راه می رفتم. از جواب هایم مطمئن بودم و نیازی نمی دیدم به کتابم نگاه کنم. اگر خانم شریفی در تصحیح‌برگه ها سختگیری هم می کرد شاید فقط یک نمره از دست می دادم. منتظر ماندم تا بچه ها از سر امتحان بلند شوند و بفهمم آنها چه کرده اند. چند دقیقه بعد مژگان از پله های سالن پایین آمد و گفت:– الهام بیا داخل خانم شریفی کارت داره.

–چیکار؟

–نمیدونم ولی از دست عصبانیه.

خندیدم عصبانیت او برایم شبیه به یک شوخی بود. خانم شریفی معلم مهربانی بود و بخاطر خوب بودنم در ادبیات، دوستم داشت. هیچ کار اشتباهی نکرده بودم که خشمگینش کنم. از پله ها بالا رفتم. خانم شریفی سر از روی برگه‌ام بلند کرد و با دیدنم اخم آلود گفت:– خفه نشی دختر... چرا این سوال ها رو جواب ندادی؟

–کدوم سوال ها؟

پشت برگه را نشانم داد. لبخندی که روی لبم بود و فکر می کردم قصد سر به سر گذاشتنم را دارد بک باره از لبم پرید... با دقت برگه ها را نگاه کردم. هیچ‌اشتباهی در شماره گذاری سوال ها نبود و من با سهل انگاری خودم چند نمره از دست داده بودم.

با بهت زدگی گفتم:– من اینا رو ندیدم.

–خفه نشده مگه بهت نگفتم عجله نکن؟ راحت شش نمره از دست دادی رفت...

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۶۸

—ندیدم.

خانم شریفی با تأسف سر تکان داد:— چی بگم بهت؟ گفتم که برو یک بار دیگه از روش بخون.

همه توجه شان جلب شده بود و من از زور اشتباه احمقانه ام چیزی نمانده بود اشکم دربیایید. درمانده، لبم را محکم به داخل دهانم کشاندم.

آقای صادقی در آستانه‌ی کلاس اول، یک دستش را کنار کمرش گرفته و با اخم کمرنگی شاهد گفتو گویمان بود. نمی خواستم جلوی او گریه کنم و با ایستادن و گفتن ندیدم، دردی از من دوا نمی شد. از سالن بیرون رفتم و پشت درختان کوتاه قد، روی نیمکت نشستم و اجازه دادم اشک هایم جاری شوند. حماقت بزرگی کرده بودم و از خودم عصبانی بودم که چرا چند ثانیه وقت نگذاشتم تا پشت برگه را ببینم و به همین سادگی شش نمره از دست داده بودم.

بچه ها یکی یکی بیرون آمدند و برای دلداری کنارم نشستند. مژگان گفت:— چندتا رو ننوشتی؟

با بغض بینی ام را بالا کشیدم:—نمی دونم... شش نمره رو ننوشتم.

مژگان لبش را گاز گرفت:— وای... وحشتناکه... چهارده هم بگیری قبول میشی.

مهسا کتابش را برای چک کردن درستی جواب هایش ورق زد و گفت:– معلوم نیست چند تا هم غلط نوشته... خودتو ناراحت نکن با مستمری قبول میشی.

–قبولی که میدونم میشم ولی از این زورم میگیره که خیلی خونده بودم... خیلی براش تلاش کردم.

از شدت ناراحتی و خشم نمی توانستم در مدرسه بمانم. چادر و کتابم را برداشتم و بلند شدم.

مژگان پرسید:– میری خونه؟

– اره بمونم چیکار کنم؟

مهسا جای من نشست:– اره برو برای فردا بیشتر بخون تا حداقل اونو نمره بیاری.

کتاب را در دستم فشردم و راه خانه را در پیش گرفتم. کتاب را به پیشانی ام کوبیدم و سر خودم غریدم که آخر میمردم اگر فقط یک نگاه کوچک به پشت برگه می انداختم؟

از آن وقت هایی بود که دوست داشتم زمان فقط برای نیم ساعت به عقب برگردد و بتوانم جواب آخرین سوال ها را هم بدهم. به خانه که رسیدم صدای دویدنی از پشت سرم آمد. برگشتم و مژگان را دیدم که نفس زنان گفت:– زود برگرد مدرسه... خانم شریفی کارت داره... فکر کنم میخواد دوباره ازت امتحان بگیره.

با خوشحالی شانه هایش را گرفتم:– واقعا؟

–اره زود باش... دیدم داره با مدیر صحبت میکنه بعد گفت صدات بزنیم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۶۹

می ترسیدم هرچه خوانده ام از یادم رفته باشد اما فرصت دوباره برای امتحان همان به عقب برگشتنِ زمانی بود که می خواستم و نباید از دستش می دادم. با هم به سمت مدرسه دویدیم و عجله داشتم زودتر خودم را به خانم شریفی برسانم اما دم در سمانه منتظرم بود. بازویم را کشید و با عصبانیت گفت:– واسه چی رفتی خونه؟ اگه نرفته بودی الان ازت امتحان گرفته بودن این مهسا هم غلطی نمیتونست بکنه.

با تعجب گفتم:– مهسا چیکار کرده؟

– عوضی رفته اعتراض کرده که اگه بخوان از تو امتحان بگیرن حقش ضایع میشه باید اونم از اول امتحان بده.

– چرا نمیفهمه شرایط ما با هم فرق داره من همه‌ی جوابا رو بلدم...

–حالا بیخیالش بیا بریم دفتر ببینیم مدیر چی میگه.

مهسا در راهروی کنار دفتر دستانش را زیر بغلش زده و به دیوار تکیه داده بود. متوجهم شده بود اما سرش را همچنان پایین گرفته و نگاهم نمی کرد. خانم شریفی با دیدنم از اتاق مشاور که روبه روی دفتر مدیر بود، بیرون آمد و لبخند محزونی به لب آورد. از گوشه‌ی چشم نیم نگاهی به مهسا انداخت و گفت:– آخه دختر خوب من چیکار کنم از دست تو؟ من جات دارم افسوس میخورم... آسون ترین سوالات امتحان هم بود که جواب ندادی. اگه نمیشناختمت می گفتم حتما بلد نبودی که اون صفحه رو سفید گذاشتی... ولی حالا دیگه

فکرشو نکن برگت رو تصحیح کردم قبول هستی چهارده گرفتی.

تصحیحش کرده بود یعنی اینکه نمی توانستم دوباره امتحان بدهم. به تلخی لبخند زدم تا گریه نکنم. چشم بسته غیب گفته بود که قبول می شوم؛ خودم هم این را می دانستم. فکر می کردند ناراحتی من بخاطر قبول نشدن است و زحمتی که کشیده بودم را نادیده می گرفتند.

آقای صادقی با برگه هایی در دستش وارد راهرو شد و آن ها را به خانم شریفی داد:– امتحان کلاس اول تموم شد.

خانم شریفی برگه ها را گرفت و تشکر کرد:– ممنون. خسته نباشید.

سمانه پا درمیانی کرد:– خب نمیشه یک بار دیگه ازش امتحان بگیرید؟

–نمیشه مدیر موافقت نکرد.

سمانه با طعنه گفت:– اولش که موافق بود...

–کاری نمیشه کرد...

سپس به آرامی به پشت شانه‌ی من چند ضربه‌ی کوتاه زد و ادامه داد :– غصه‌شو نخور برو برای امتحان فردا بخون عقب نیافتی.

گذرا چشمان دلخور و غمگینم را از روی آقای صادقی عبور دادم و روی مهسا ثابت ماندم. با اینکار، سال ها همسایگی و دوستی را در حقم تمام کرده بود.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۷۰

یک راست به قصد خروج ازمدرسه از پله ها پایین رفتم. سمانه پایین پله ها نگهم داشت و گفت:– کجا سرتو میندازی پایین میری؟ بشین تا مهسا گورشو گم کنه دوباره ازشون میخواهیم شاید قبول کردن.

به سمت راهرو اشاره کردم و با بغض گفتم:– نمیبینیش چطور یه لنگ پا ایستاده؟ تا من توی مدرسه‌ام مطمئنم اون هم جایی نمیره تا یه وقت حقش ضایع نشه و سرش کلاه نره.

–خیلی بیشعو و نامرده..

–اینو که از دست دادم برم برای فردا بخونم.

از سمانه جدا شدم اما می دانستم که به این راحتی نمی توانم چیزی یاد بگیرم و بخوانم. بیشتر از قبل ناراحت و عصبانی بودم و هر آن احتمال داشت بغضم بترکد. تا همین یک ساعت پیش مهسا سر امتحان از من خواسته بود کمکش کنم و تقلب برسانم اما حالا که نوبت من شده بود تا نتیجه‌ی تلاشم را آنگونه که شایسته‌اش بودم، ببینم از ضایع شدن حق و حقوق می گفت. چطور می توانست اینقدر بد ذات و حسود باشد؟ اگر جایمان باهم عوض شده بود. قطعا خودم اولین کسی می شدم که از خانم شریفی می خواستم تا فرصت تازه ای به او بدهد ولی او...

با این اوضاع نمی توانستم باز هم درس بخوانم. به جای خانه، به طرف آب انبار راه افتادم. ساعت ده و نیم صبح بود و می توانستم ساعتی در تنهایی و بدون سوال پرسیدن های مادرم اشک بریزم و خودم را تخلیه کنم. اشتباه خودم دیگر زیاد به چشمم نمی آمد و فقط از

مهسا عصبانی بودم که شانسم را سوزانده بود. روی آب انبار نشسته بودم و با غیظ پاشنه‌ی پایم را به دیوارش می کوبیدم. نمی دانم چگونه می توانست به ظاهر ابراز همدردی کند اما همینکه موقعیتش پیش آمد، رفت و از پشت خنجرم زد. اگر این دو رویی نبود پس چه بود؟

—حدس میزدم بیایید اینجا.

اشک هایم را پاک‌کردم و به آقای صادقی نگاه کردم.

به آرامی و سر به زیر کنارم ایستاد. انتظار نداشتم بی موقع اینجا ببینمش. دستش را دراز کرد و کتابم را از روی پایم برداشت. قلبم برای چند ثانیه از حرکت ایستاد. یادم رفت که چرا آن جا هستم و برای چه گریه می کردم... بی هدف صفحات را ورق زد و پرسید:— قضیه چی بود؟ چرا یک صفحه رو خالی گذاشته بودید؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۷۱

لپم را از داخل گاز گرفتم تا قلبم یادش بیاید که ساکت ننشیند و تپیدن را آغاز کند.

—جوابها خیلی راحت بود میخواستم زود همه رو بنویسم... ولی سوال های پشت برگه رو ندیدم....

اخم خفیفی بین ابروهایش افتاد:— به شمارش سوال ها هم دقت نکردید؟

بغضم برگشت:– نه... فکر میکردم مثل دفعه‌ی قبل اشتباه کردن و نخواستن از نو سوال ها رو بنویسن...

هرچه تلاش کردم تا گریه نکنم و جلوی او دختر لوس و زر زرویی نباشم، نشد و اشک روی گونه ام راه افتاد. آستین لباسم را پایین کشیدم و کف دستم نگهش داشتم:– خیلی خونده بودم...

دستش را در نزدیکی‌ام، لبه‌ی آب انبار گذاشت:–میدونم.. شما تلاشتون روکردید... لطفا گریه نکنید...

سرم را بالا گرفتم:– اگه مهسا دخالت نکرده بود من نمره امو گرفته بودم.

–فکر میکردم دوست هستید.

–دوستیم ولی تا وقتی که به نفع اونه.

–!!!... گریه نکنید دیگه... الهام خانم؟

با لحن و آوایی که نامم را برد، قلبم یک بار، در قعر تنم فرو افتادو باز بالا آمد. پوستش زیر نور خورشید روشن تر می زد و ته ریش هایش مانند الماس های ریزی می درخشیدند نگاهش محزون شده بود چند لحظه طول کشید تا به خودم بیایم. لبه های آستین را به بازی گرفتم.

–ارزشش روندارہ بخاطرش اشک بریزید... بهش به چشم یک امتیاز برای شناخت بهتر از اطرافیان و دوستانتون نگاه کنید.

–آدم زورش میگیره وقتی که بهش تقلب میرسونم حرفی از حق وحقوق نمیزنه اما الان میگه اگه یک بار دیگه از من امتحان بگیرن حق بقیه ضایع میشه.. سر همین امتحانم ازم تقلب می خواست.

اخم نمکینی کرد و گفت:– فکر نمی کنید نباید جلوی من از تقلب حرفی بزنید؟

خنده ام گرفت... دست زیر چشمهایم کشیدم و گفتم:– امتحان تموم شده و ما هم الان توی مدرسه نیستیم...

لبخند زد و کتابم را پهلویم گذاشت:– امتحان بعدیتون فرداست؟

–بله

–برید خونه استراحت کنید بعد هم با انرژی شروع کنید به خوندن... به امروز هم فکر نکنید.

به حرفش گوش دادم. از آب انبار پایین آمدم و بعد از خداحافظی به خانه رفتم. اما نمی شد فکر نکنم... به او که آنگونه نامم را صدا زد... و مهسا که پیام داد و از کار خودش دفاع کرده و خواسته بود که منطقی فکر کنم .

★★★★

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۷۲

تمام شب درس خواندم، خودم را سرزنش کردم، پیام مهسا را بارها خواندم و شاکی تر از قبل شدم... و فکر کردم... به آقای صادقی و... نمی دانم! نمی دانم چه اما افکارم آشفته و درهم بود و هر مطلب را چند بار می خواندم تا حفظ شوم. الناز و شوهرش هم آمده بودند و تا آخر شب که می خواستند برگردند صدای جیغ و داد های ساناز می آمد که با

فرشاد سربه سر هم می گذاشتند. شب شلوغی داشتم و دل آشوبه هم به آن اضافه شده بود که چگونه کتاب تاریخم را تمام کنم و فردا جواب سوالات را بدهم. ساعت از یک‌نصف شب گذشته بود و من تازه حس می کردم که اطلاعات کتاب نرم نرمک وارد ذهنم می شوند. ولی چه ساعت نامناسبی بود و خواب به سراغم می آمد. به سر و چشمانم فشار می آوردم تا آستانه‌ی تحملشان را زیاد کنند ولی بی فایده بود. مادر به عادت دیرینه اش که هرموقع از خواب بیدار می شد و سری به ما می زد تا اگر پتویی کنار رفته رویمان بکشد، در اتاقم را باز کرد و گفت:– تو هنوز بیداری؟ صبح خواب میمونی.

انگشتم را لای کتاب گذاشتم و نشانش دادم:– هنوز تموم نشده...

–ساعت بذار روی زنگ صبح بخون.

–باشه یه کم دیگه بخونم بعدش میخوابم.

پتو را به دور بازوهایم‌کشیدم و به حالت سجده روی کتاب خم شدم. مادر در اتاق را بست و بیرون رفت. اگر می توانستم سی صفحه‌ی دیگر را بخوانم بیست تای دیگر هم برای صبح می گذاشتم و بعدش تمام می شد. اما نفهمیدم کی خوابم برد. ساعت یک ربع به هشت بود که به همان حالتی که دیشب نشسته بودم، از خواب پریدم. وحشت زده به کتابم چنگ زدم. قسمتهای آخر مهم بودند و من حتی یک بار هم مرورشان نکرده بودم. به سرعت روپوش مدرسه ام را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. در راه تند تند صفحات را ورق می زدم. اضطراب گرفته بودم و حس می کردم درس های قبلی هم که خوانده ام را فراموش کرده‌ام. بچه ها در حیاط بودند و سخت مشغول خواندن بودند. نباید وقتم را با سلام کردن به بچه ها تلف می کردم. همانجا نزدیک سوئیت سرایداری روی آسفالت نشستم. زمان سرعت بیشتری گرفته بود و می ترسیدم که نتوانم تمامش کنم. ربع ساعت قبل از

شروع امتحان فکر تقلب به سرم زد. مداد همراهم نبود. با همان خودکارم روی دستمال کاغذی با خط ریز هرکدام که فکر می کردم مهم است را نوشتم. این شیوه را مژگان از خواهرش یاد گرفته و به ماهم گفته بود. می شد ادای سرما خورده ها را درآورد و کمتر مراقبی لای دستمال کاغذیها را باز می کرد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۷۳

زنگ ساعت شروع امتحان به صدا در آمد. هنوز چندتایی را ننوشته بودم ولی کتاب را کنار گذاشتم و وارد سالن شدم. سمانه کنار یکی از پنجره ها برایم جا گرفته بود. پشت سرش نشستم. به طرفم برگشت و گفت:– چقدر بلدی؟

ملتمسانه گفتم:– افتضاحم... اگه تونستی بهم برسون.

سرش را تکان داد:– اوکی غمت نباشه.

چشمم روی مهسا افتاد که چند ردیف جلوتر از ما دست پشت صندلی اش گذاشته و نگاهم می کند. با غیظ سرم را پایین انداختم و دستمال کاغذی را در مشتم فشردم. اگر سوال از تقلب هایی که نوشته بودم نمی آمد، بیچاره می شدم.

سوال ها را پخش کردند و نگاهی کلی به تمام سوالات انداختم. لبخند روی لبم نشست. دوتاز سوالات که نمره‌ی زیادی هم داشت، آمده بود. مراقب های امتحان، قدم زنان و

بی صدا از کنار صندلی ها رد می شدند. سمانه برگه‌اش را در گوشه‌ی صندلی گذاشته بود تا بتوانم ببینم. اما معاون کنارمان ایستاد و به او هشدار داد تا برگه اش را درست بگیرد و صاف بنشیند.

سرم را پایین انداختم وتنها امیدم به خودم و تقلبم بود. بارها سر کلاس تقلب کرده بودیم ولی برای امتحانات اصلی جرأتم ته می کشید. دستمال کاغذی توی دستم مچاله شده بود و می ترسیدم که لایش را باز کنم اما خیلی به این نمره احتیاج داشتم و باید خطر می کردم. هرکدام را که بلد بودم، نوشتم و منتظر فرصت ماندم. معاون سالن را دور زد و از دیدم پنهان شد. خیلی آرام سرم را تا نیمه چرخاندم. کسی در نزدیکی ام نبود. لای دستمال را باز کردم و مشغول نوشتن شدم. کف دستم از استرس عرق می کرد و خودکار بین انگشتانم لق می زد. نصف جواب را نوشته بودم که خودکاری مانند نیزه روی دستمال کاغذی نشست. رنگم پرید و قلبم از ترس ایستاد. چه کسی پشت سرم بود که متوجه اش نشده بودم؟ از دیدن دستان مردانه‌ای که خودکار متعلق به او بود، نفسم برگشت و به آقای صادقی نگاه کردم. اگر فقط همین دو سوال را می نوشتم برایم کلفی بود. با اخم به آرامی خودکارش را برداشت و دستمال کاغذی را از میان انگشتانم بیرون کشید. لبه‌ی دستمال را سفت گرفتم و با چشمانم ملتمسانه نگاهش کردم تا آن را نگیرد. ولی اخمش عمیقتر شد. دستمال را محکم کشید و در جیب پیراهنش گذاشت.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۷۴

تکه‌ی کوچک دستمال که در دستم مانده بود را با غضب دور انداختم و با حرص قدم های آمرانه‌اش را از نظر گذراندم.

چه می شد اگر می گذاشت فقط یکی از سوال ها را بنویسم. اگر دیروز آن اتفاق نیافتاده بود قطعا می توانستم به موقع درسم را تمام کنم و نیازی به نوشتن تقلب هم نداشتم.

به مغزم فشار آوردم و درست یا غلط هرچه به فکرم می رسید نوشتم. جزو آخرین نفراتی بودم که از سر جلسه بلند می شدم. سمانه و چند نفر از روستاهای اطراف هنوز داخل مدرسه نشسته و در انتظار رسیدن سرویسشان بودند. سمانه از آنها جدا شد و با دیدن سگرمه های درهمم گفت:—معلومه از امتحان راضی نیستی... نشد تقلب برسونم این معاون هم که انگار برج زهرماره.

—مهم نیست ولش کن...

—میخواهی بری خونه؟ بمون فردا و پس فردا که تعطیله. میخواهی بری خونه چیکار کنی؟ تا سرویس میاد دنبالمون بیا بریم یه چیزی برات تعریف کنم.

به پشت کلاس ها رفتیم و در کنج دیوار نشستیم. قضیه‌ی خواستگارش را برایم تعریف کرد. هنوز فقط در حد حرف بود و گفت که به هیچکس به خصوص دخترهای روستایشان در این مورد حرفی نزنم. چنان با آب و تاب تعریف می کرد که می دانستم به زودی جواب بله را خواهد داد.

خندیدم و گفتم:— کی شیرینی میاری؟

با خجالتی مصنوعی دست روی پیشانی اش گذاشت و چشمانش را مخفی کرد. با ناز گفت:– باید ببینم با آقا عبدالله به توافق می رسیم یا نه.

–چجوری با این همه ذوقت تونستی برای امتحانها بخونی؟

پشت چشمی برایم نازک کرد و جواب داد:– آقا عبدالله درس براش خیلی مهمه خودشم لیسانس داره نباید من ازش کم بیارم.

–عکسشو داری؟ چه شکلیه؟

–نه ولی خیلی قد بلنده من با این قدم مثل فیل وفنجونیم.

نرگس از پشت کلاس اول سرک‌کشید و نگذاشت به افسوس خوردنش ادامه دهد. با دیدن ما داد زد:– سمانه... یه ساعته دارم دنبالت می گردم بدو سرویس داره میره...

سمانه به سرعت بلند شد و نوک انگشتانم را برای خداحافظی گرفت:– من رفتم باقیشو بعد تعریف می کنم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۷۵

سریع دوید و زودتر از من رفت. بدون عجله از جایم بلند شدم و راه افتادم. از پشت کلاس ها که بیرون آمدم آقای صادقی صدایم‌کرد –خانم اسدی؟

به سمتش برگشتم. از پله های ورودی به سالن پایین آمد. نگاهی به سالن و پنجره‌ی بسته‌ی

کلاس ها انداخت و دستمال مچاله را از جیبش بیرون آورد. فرصت ندادم حرفی بزند و با اخم و لحن نامناسبی گفتم:– رباید اینو ازم میگرفتید

با بهت و استفهامی ابرویش را بالا برد. ادامه دادم:–گه این دستمالو ازم نگرفته بودید الان سه نمره گرفته بودم...من به این نمره نیاز داشتم.

– یعنی توقع داشتید اجازه بدم تقلب کنید؟

– خودتون دیدید که دیروز چی شد... من به این نمره احتیاج دارم. معدلم باید بالا باشه.

ابروهایش را به هم نزدیک‌کرد و قاطع گفت:– خانم اسدی میفهمید چی میگید؟من معلم شما هستم... به جای گرفتن تقلبتون باید برگه‌تون رو میگرفتم... بله دیروز شاید نمره‌ای که گرفتید حقتون نبوده اما امروز هم اجازه نداشتید تقلب کنید... خواستم بهتون اخطار بدم اگر دفعه‌ی بعد شاهد چنین چیزی باشم نمیتونم دوباره ساکت بمونم... متوجه هستید که؟

با صدای خنده‌ی چند تا از دخترها برگشت و از پله ها بالا رفت. تقلبم را داخل سطل زباله‌ی کنار در انداخت و از دیدم محو شد. پلک زدم و در سکوت به جای خالی اش خیره ماندم.

معلمم بود! چه در سرم می چرخید که انتظار داشتم تقلبم را ندید بگیرد. و آنطور حق به جانب با او برخورد کرده بودم؟ همینکه خط قرمز روی امتحانم نکشیده بود باید ممنونش هم می شدم نه اینکه... آه... احمق شده بودم، زیاد... این ناشی از افکار وخیالات پریشان دیشبم بود که متوقعم کرده و باعث شده بود منطقی رفتار نکنم. وای به منِ دیوانه که از رفتار خوب و مهربانش می خواستم سو استفاده کنم... از معلمم!! با کف دست چند بار به پیشانی ام زدم... حالا درموردم چه فکر می کرد؟ چگونه می خواستم بعد از این در چشمانش نگاه کنم؟ کاش از خجالت آب می شدم و دیگر نمی دیدمش...

★★★★

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۷۶

بیشتر از یک هفته از امتحانم گذشته بود و من از آقای صادقی فراری بودم. حتی در این مدت به آب انبار هم نرفته بودم و از حس شرمندگی ام دوست داشتم بمیرم. خجالت می کشیدم ببینمش چون فکر می کردم دوستم دارد و بخاطر من از تقلبم صرف نظر می کند اما با آن اولتیماتومی که داد، حساب کار دستم آمد که نباید خیالات بیهوده کنم. جلوی افکارم را سد بسته بودم تا جولان ندهند اما جلوی دلم را نمی توانستم بگیرم و به طرز غریبی احساس دلتنگی می کردم. صبح بدون اینکه ساعت زنگ بزند، زودتر از هر روز از خواب بیدار شده بودم. در راه به جای اینکه به مدرسه بروم، مسیرم را به سمت آب انبار کج کردم تا شاید این حس کلافگی و رخوت از تنم بیرون برود. اطراف آب انبار از آب باران خیس و گلی شده بود. به ورودی اش تکیه دادم و به چوب های شناور بر روی آب خیره ماندم. تمام این چند روز وقتی که در مدرسه و راهرو می دیدمش خودم را مخفی می کردم ولی امروز که با او کلاس داشتیم. هیچ راه گریزی نداشتم. دیشب فکر کردم که باید تمارض به مریضی کنم تا از رفتن به کلاسش خودداری کنم ولی از سوی دیگر هم دلم می خواست سر کلاسش بنشینم و فقط ببینمش. حالم را نمی فهمیدم و سرگردانی، عذابم می داد.

از آب انبار دور شدم. آمده بودم اینجا شاید آرام گیرم اما هیچ التیامی برایم نداشت. کف کفشم را به سنگی کشیدم تا گِل هایش بریزد و قدم های سنگینم را همراهی کند. اما این هم بهانه بود... توده‌ی حجیمی در سینه ام نشسته بود که اگر هیچ چیز هم به پا نداشتم، باز هم گران و پر وزن راه می رفتم.

« شده دردی به دلت ریشه کند،
آب شوی؟
همه شب با غم دلتنگی خود
خواب شوی؟[1]»

وارد کلاس شدم. ساعت اول را عربی داشتیم. هنوز خانم سماوات نیامده بود و بچه ها برای اردویی که در دو روز آینده برگزار می شد، برنامه می ریختند که هرکس چه چیزی با خودش بیاورد. مهسا از من پرسید:—تو چی میاری؟
دستم که تکیه گاه پیشانی ام بود را برداشتم و کوتاه نگاهش کردم. قصد داشت سر صحبت را با من باز کند تا غیر مستقیم و بدون معذرت خواهی رابطه‌ی دوستیِ غیر صمیمانه یمان را از سر گیرد ولی به این زودی و به خصوص امروز نمی توانستم ببخشمش. مختصر و بی حوصله جواب دادم:— بهش فکر نکردم.

.

[1]پروانه–حسینی

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۷۷

مژگان گفت:– من ماکارونی می پزم مهمون من باش.

– نه ممنون پسرا هم اون روز اردو دارن هرچیزی که برای خودم میخوام باید برای داداشم هم آماده کنم.

سمانه پیشنهاد داد:– هرکس هرچی دوست داره با خودش بیاره دور همی یه قاشق از غذای همه می خوریم دیگه...

مدیر تقه‌ای به در زد و برای اینکه جارب احتیاط را رعایت کند قبل از خبر اصلی اش گفت:– صداتون درنمیاد، یواش و بی سرو صدا...

بچه ها زودتر از گفته‌ی او حدسشان را زدند که خانم سماوات امروز نمی آید و این ساعت تعطیل هستیم. جیغ و هورایی کشیدند که مدیر با تشر، چند ضربه‌ی محکم به در چوبی نواخت و گفت:– چه خبرتونه؟ توی جنگل بزرگ شدید؟ برای شما زشته این حرکات.. باید الگوی کلاس های پایین باشید ولی انگار نه انگار... گمشید برید توی حیاط...

در میان خنده های ریز بچه ها، غورلند کرد:– هرچی بهتون بگن باز هم عار ندارید... خوشتون هم میاد باهاتون بد حرف بزنند.

با غیض راه افتادو رفت. سمانه به فریده گفت:– برو بهش بگو اجازه میده توپ والیبال و

بدمینتون برداریم؟ من ازش بخوام میگه نه.

سمانه از آن دانش آموزانی بود که شیطنت هایش معلم ها را عاصی کرده بود و بارها شکایتش را به دفتر کرده بودند و به همین خاطر مدیر سال قبل انضباطش را هیجده رد کرده بود. به گفته‌ی خودش خانم احراری سایه اش را با تیر می زد و مرده هم دستش نمی داد تا دفنش کند چه رسد به وسایل مدرسه. بچه ها پراکنده شدند و من هم برای گذران وقت، بی هدف در راهرو می چرخیدم و به بُردها نگاه می کردم. فقط من، نازنین و خدیجه به حیاط نرفته بودیم و جز سکوت هیچ صدایی نمی آمد. خدیجه و نازنین روی طاقچه های جای کولر نشسته بودند و به آرامی با هم صحبت میکردند. و من چشمم به روی مطالبِ بُرد کلاس دوم انسانی بود اما حواسم پرت این که ساعت بعد کی از راه می رسد و چه کار باید بکنم. از صدای خنده‌ی بلند نازنین سر چرخاندم. خدیجه ضربه ای به رانش زد و با گفتن هیسی ساکتش کرد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۷۸

از گوشه‌ی چشم کسی را دیدم که پشت سرم ایستاده. کاملا برگشتم و با آقای صادقی مواجه شدم. سر جایش ایستاده بود اما از استایلش انگار به سمت من قدم برمی داشته که با صدای نازنین سر جایش مانده است. قلبم مانند قدم های او سرجایش خشک شده بود.

چشمانش پر از حرف هایی بود که نشنیده زیرو رویم می کرد. به خدیجه و نازنین که پشت پیچِ گلخانه نشسته بودند، دید نداشت اما مردمک هایش را به آن سمتی که صدای خنده شنیده بود، چرخاند و با دست های مشت کرده دو قدم به عقب برگشت و وارد کلاس دوم تجربی شد.

مانند مسخ شده ها سرم را به برد تکیه دادم. با نگاهش، با آن چشمان روشن و گرمش چه از من می خواست...؟

دیده‌ام پر از آب شد. اگر اشتباه فکر می کردم؟

اگر چیزی غیر از خیالات من بود؟

اگر... نه نباید فکر می کردم. همه‌اش چند ثانیه طول کشیده بود و مغز من برای ساعت ها می خواست قصه بسراید. به حیاط رفتم و انگشتانم را زیر آب خوری گرفتم و چند جرعه نوشیدم. از اندیشه های گوناگون ذهنم هم مثل کویر خشک شده بود و باید استراحتش می دادم. بقیه‌ی ساعت تعطیلیمان را فقط به تماشای بازی بچه ها گذراندم. وقتی که برای بار دوم زنگ خورد و ساعت درس شروع شد، دلهره و خجالتم برگشت. همیشه کنار سمانه روبه روی میز سنگ مرمرِ معلم می نشستم. اما این بار صندلی ام را با خود کشیدم و پشت سر بقیه کنار دیوار نشستم. دوست داشتم زودتر به خانه بروم و در تنهایی اتاقم فقط بخوابم.

سمانه به سمتم برگشت و پرسید:– چرا رفتی اونجا؟

حتی نمی خواستم جواب او را بدهم. ولی سرسری گفتم–سرم درد می کنه.

با آمدن امیرسام به کلاس، قلبم بالا و پایین شد اما نمی دانم چه ام شده بود که با خودم نیز سرجنگ داشتم. با اینکه چشمانم التماسم می کردند تا نگاهش کنم، سرم را بلند نکردم. دفتر ریاضی ام را باز کرده و خط خطی های ریز و درشت رویش کشیدم. هیچ از حرف

هایی که می زد نمی فهمیدم و فقط صدایش را گوش می دادم. گویی که او هم حوصله نداشت که آهنگ صدایش پر از اعتراض و گلگی بود. با گفتن پنج دقیقه استراحت، کلاس شلوغ و پر از پچ پچ شد. سرم را کمی بلند کردم و دیدمش که کنار پنجره ایستاده و بیرون را نگاه می کند. شانه ام را به دیوار تکیه دادم و پیشانی ام را با دست پوشاندم.

—خانم اسدی؟

با شنیدن اسمم از زبانش مانند برق گرفته ها بلند شدم

و دسته‌ی صندلی با صدای بدی تکان خورد:— بله؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۷۹

همه سکوت کرده و به ما نگاه می کردند. زبانش را روی لبش کشید و گفت:— حالتون خوب نیست؟

مانند ربات جواب دادم:—خوبم.

به پشت میز سنگی اش رفت و گفت:— لطفا یه لحظه تشریف بیارید... دفترتونم با خودتون بیارید.

قلبم در دهانم می زد و نگاه بچه ها همراهی ام می کرد. دفترم را روی میزش گذاشتم. کم کم دوباره صدای پچ پچ ها بلند شد و هرکس مشغول به کار خودش شد اما دیدم که نگاه مهسا هنوز میخِ ماست. دفترم را باز کرد. همانطور که روی دفترم خم شده بود، گفت:—
این چیزی که مینویسم رو به آقای احراری نشون می دید؟
نصف جمعیت بلغان بدون نسبت خونی فامیلیشان احراری بود. بدون اینکه فکر کنم منظورش شاید نامزد مهوش باشد، گیج جواب دادم:—کی؟
—منظورم شاهینه... واجبه.
سرتکان دادم:— چشم
خودکار را روی صفحه‌ی سفید دفترم حرکت داد اما چیزی نمی نوشت. انگار مردد بود که چه بنویسد. بالاخره جوهر را روی صفحه کشید و فقط یک کلمه نوشت.. «بیا»
نگاه از دفترم گرفتم و به چشمانش زل زدم.با گوشه‌ی چشم به پنجره اشاره کرد...
منظورش را فهمیدم و نفسم بند رفت... قادر به هیچ‌حرکتی نبودم. نگاهش پر از خواهش و تمنا بود. از من می خواست که مثل قبل به آب انبار بروم. چند دفعه به آنجا رفته و مرا ندیده بود که مجبور شده بود سر کلاس آن هم در حضور بچه ها این درخواست را بکند؟
ابروهایش را بالا برد و با لبخندی که در صورتش هویدا بود، گفت:— بهش می گید؟
لب هایم خود به خود کش می آمدند و باید جلویشان را می گرفتم. آرام چندبار سرم را تکان دادم و گفتم:— بله... می گم
دفترم را با رضایت بست و با تبسمی کوچک گفت:— خوبه.
دفتر را گرفتم و محکم روی سینه ام گذاشتم. باید قلبم را نگه می داشتم تبه همراه شب تاب هایی که درونم به رقص در آمده اند، پرواز نکند. به سمت صندلی ام برگشتم. مهسا

پرسید:– چی می گفت؟

شانه بالا انداختم:– می خواست یه چیزی رو به شاهین بگم.

–چی؟

–باید به خودش بگم نه کسی دیگه.

به مهسا پشت کردم. دفترم را داخل کیفم گذاشتم و زیپش را کشیدم. لبخندهایی که به لبم می آمد بی اختیار بود و هیچ‌کنترلی بر رویشان نداشتم. به امیرسام صادقی نگاه کردم. بازوهایش مانند هرمی استوار روی میز افراشته و نوک خودکارش را روی لب هایش گذاشته بود. نگاه او هم به من بود... باز هم پشت بچه ها خودم را مخفی کردم اما این بار فقط برای اینکه نمی توانستم لبخندم را مهار کنم و شوق و شیفتگی از چشمانم می بارید. با چشم های باز داشتم به سمت چیزی قدم بر می داشتم که گفته بودم نمی خواهم هرگز سمتش بروم. شاید هم او بود که مانند قایقی کاغذی داشت به سویم می آمدو من فقط برای استقبالش آغوش باز کرده بودم .

★★★★

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۸۰

عصر با شوری وصف ناپذیر آماده شدم و برای رفتن به آب انبار کوله ام را روی دوش انداختم. داخلش را نگاه نکرده بودم که بفهمم چه با خودم می برم. فقط قصد داشتم مانند

روزهای قبل طبیعی جلوه کنم و از خانه بیرون بزنم. برگه‌ای که امیرسام آن کلمه‌ی جادویی را نوشته بود، از دفترم‌جدا کرده و هزاران بار نگاهش کرده بودم وهربار معنای تازه‌ای از آن استخراج می کردم.

یک "چرا "...

یک "حرفها دارم "...

یک "به دیدنت عادت کرده‌ام "..

یک "دلم برای همسایه‌ام تنگ شده "...

و شاید... شاید هم یک "دوستت دارم "

دیگر برایم مهم نبود عقلم چه می گوید. و ممکن است چه پیش بیاید. دست دلم را گرفته بودم و هرکجا که می رفت، هم پایش شده بودم.

پله ها را دوتا یکی و لی لی کنان پایین آمدم. با دیدن مادر و سلطان خانم که در هال نشسته بودند، شور و شوقم از بین رفت. سلطان، از آن آدم های پر حرفو وراج بود که وقتی چانه اش گرم می شد، آمدنش با خودش بود و رفتنش با خدا.

از همسایه های قدیمی‌یمان بود. پیرزنی شصت ساله که همیشه لباس محلی می پوشید و موهای حنا زده اش را از دو طرفِ چارقد سفیدش، بیرون می انداخت. رنگ قرمز موهایش اولین چیزی بود که در چهره‌اش خودنمایی می کرد. ناخودآگاه موهای حنایی‌ام را لمس کردم. اگر رنگ آن ها هم به این زنندگی بود ترجیح می دادم مویی روی سرم نماند.

خم‌شدم و دستانش را گرفتم. سر تا پایم را از نظر گذراند و پشت دستانم را بوسید.

مادر در این فاصله با چشم اشاره کرد تا وسایل پذیرایی را بیاورم. سریع کیفم را کنار در گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. استکان ها را با وسواس نگاه کردم که مبادا کوچکترین لکی

داشته باشند. حساسیت سلطان را همه می دانستند .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۸۱

چای آماده را داخل فلاسک ریختم و با دستمال قطرات ریخته شده‌ی آب جوش را تمیز کردم. همه چیز مرتب بود و با خیال راحت سینی و فلاسک را بیرون بردم. اگر چای را فقط در چند استکان می ریختم، سلطان حرف در می آورد که برای دو قلوپ آب جوش هم خساست به خرج داده ایم. شکاف نسل ها بسیار عمیق بود و برای مسن ترهای روستا باید مطابق با معیار خودشان رفتار می کردم تا حرف وحدیثی پیش نیاید. سینی را جلوی سلطان گذاشتم و آهسته بفرمایید گفتم. بلند شدم تا به سمت کوله ام بروم اما مادر چشم غره رفت که پیششان بنشینم. ابرو بالا انداختم ولی در جوابم اخم غلیظی به چهره آورد وآهسته گفت:– میوه هم بیار.
سلطان تعارف کرد که زحمت نکشم ولی چاره ای نبود.
فقط باید اطاعت و تحمل می کردم تا او برود. دقایقی که به سختی سپری می شد را کنارشان نشستم. امیدی نداشتم به این زودی قصد رفتن را داشته باشد اما در کمال تعجب دیدم که خمیده دست روی زمین گذاشت و به زحمت از جایش بلند شد و برای خداحافظی با مادر گفت:– حالا که تا اینجا اومدم برم یه سر هم به ماه پری بزنم. شنیدم

چند روزیه مریضه.

لبخند به لبم آمد و تا دم در به همراه مادر بدرقه اش کردیم. همینکه مادر در را پشت سرش بست به طرف هال دویدم و کوله ام را برداشتم. مادر با اخم پرسید:– کجا میری؟

–آب انبار...

–اونجا دعات گم شده که هر روز هرروز میری؟

دعا که نه! اما چیزی را گم‌کرده بودم که برای پیدا کردنش عجله ای نداشتم. اجازه می دادم دلم در دستان او همیشه گم بماند.

– کجا من هرروز میرم؟ الان یک‌هفته است که بیرون نرفتم.

می دانست که حق با من است و حرفی برای گفتن نداشت اما به غرغر کردن هایش ادامه داد .

_roman

★★★

ببخشید که پستها کمه امروز خونه نبودم و وقت نشد بیشتر بنویسم ❤

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۸۲

دوساعت دیگر تا غروب مانده بود. نزدیک به آب انبار قدم هایم را یواش و آهسته کردم.

نمی خواستم زیاد هم مشتاق به نظر برسم. دیدمش... همان کاپشن و شلوار جینی که شب رصد پوشیده بود، به تن داشت دستانش را بغل گرفته و به دیواره‌ی آب انبار تکیه داده بود. با یک کفشش سنگ ریزه‌ای را بازی می داد و حواسش به اطراف نبود یا شاید من اینطور فکر می کردم. لبم را با زبان خیس کرده و سلام گفتم.

دست هایش را از هم باز کرد و به سمتم برگشت.

–سلام الهام خانم... خوب هستید؟

بند کوله ام را در مشت فشردم. باز هم به جای گفتن فامیلی ام، نامم را صدا کرده بود. موهایم را که با وسواس شانه زده و کج روی پیشانی ام ریخته بودم را زیر روسری ام مرتب کردم.

–بله ممنون

انگشتانش را دو طرف لب هایش گذاشت و زمین را نگاه کرد. کمی معذب به نظر می رسید که چه بگوید. احساسمان مشترک بود و من هم که اکنون روبه رویش قرار گرفته بودم، از خودم می پرسیدم چرا آمده ام؟ چه باید به هم می گفتیم؟ نگاهم کرد و بدون مقدمه چینی پرسید:– هنوز هم از من ناراحتید؟

معطل نکردم و بلافاصله گفتم –نه اصلا

–پس چرا تا منو میبینید راهتونو کج می کنید یا پشت دخترها مخفی می شید؟

لپم را گاز گرفتم. تصور نمی کردم تا این حد عکس العمل هایم واضح بوده که خیلی راحت فهمیده از او فراری شده ام.

جواب دادم:–بخاطر ناراحتیم از شما نبود...

–پس چی بود؟

مردمک هایم را به هرسو جز صورت او چرخاندم تا راحت تر بتوانم حرف بزنم.

–ازتون خجالت می کشیدم...

–از من؟

–بله... رفتارم درست نبود شما حق داشتید که بخواهید اونطور باهام برخورد کنید... باید منو ببخشید... معذرت میخوام.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۸۳

به اندازه‌ی نیم قدم از فاصله یمان را کم کرد و خندید. استفهامی نگاهش کردم. خنده اش را مهار کرد و نوک زبانش را به گوشه‌ی لبش کشید. این حرکت را قبلا هم از او دیده بودم؛ وقتی که هنوز هم میل به خندیدن داشت انجامش می داد.

– منو بگو که فکر می کردم هنوز هم ازم عصبانی هستید و باید براتون توضیح بدم.. صدتا توجیه بیارم تا دیگه نخواهید ازم دوری کنید...

....

برایش مهم بودم، جایگاهم ویژه بود؛ که اگر نبود چرا باید برایم می نوشت وخواهش می کرد که اینجا بیایم و بخواهد قانعم کند تا پای گریزم را به بند کشد؟

جرقه ای که بر خرمن دلم افتاده بود، شعله کشید..

زما تعطیلات نوروز که به پایان رسید، جعبه‌ای سیب به درِ خانه یمان آورد. فرشاد و مادر می گفتند به تلافی روزهایی که نانوایی تعطیل بوده و فرشاد برایش نان محلی می برده، زحمت کشیده و برایمان سیب آورده است. هیچکس نمی دانست، حتی خودش هم هرگز مستقیم نگفت اما می دانستم که آن جعبه‌ی کوچک فقط برای من است. سیب های درشتی که رویشان یک تَرکه‌ی پر، از شکوفه های سیب گذاشته بود. یادش بود که من چه گلی را دوست دارم و برایم آورده بود... آن شب را تا صبح مست بودم. نمی دانم از شمیم گل ها بود که عطرشان قوی تر از خاطرات کودکی ام شده بودند یا کسی که آن ها آورده؟

هرچه بود، من هم به درد سمانه دچار شده بودم که می ترسید پرتقال های آقا عبدالله اش تمام شود و من هم از اتمام سیب های هدیه‌ی امیرسام!

هیچ وقت از دوست داشتن و علاقه اش نگفت اما من، می فهمیدمش، لمسش می کردم..

مانند وقتی که چشمانت بسته است اما گذر نور را از پشت پلک هایت می بینی.. کم می شود، دور می شود، اما تو می دانی که هست، که تمام نمی شود..

«هر وقت که خواستی

چراغ ها را خاموش کن

من تاریکی‌های تو را هم

یاد گرفته

و دوست خواهم داشت...[1]»

۱–علی اورال

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۸۴

❋

روی تخته سنگ بزرگی در دامنه‌ی میان دو کوه، به دور از هیاهوی پسرها نشسته بود و هدیه‌ی عمه ثریا، دیوان فروغ را می خواند. امروز دبیرستان دخترانه تعطیل بود و با پسرهای راهنمایی به اردوی بهاره در نزدیکی روستا آمده بودند. بخاطر گرمای شدید، فصل بهار روستا، در زمستان دامن می گستراند. شعر فروغ، بهار زود هنگام، هوای مطبوع و آواز پرندگان... بساط یک عیش شاعرانه مهیا بود اما در این میان فقط یک چیزی کم داشت...

روی تخته سنگ دراز کشید و کتاب را روی سینه اش گذاشت. سال آخر حضورش در روستا و پایان خدمت دوساله اش بود. هیچ فکر نمی کرد به این سرعت روزهایش بگذرد و هر چه به آخر می رسید دل کندن از روستا برایش دشوارتر از پیش می شد. پیدا شدن دوستان تازه و یک دلبرک حواس پرت! در کوتاه شدن سال و ماه ها قطعا بی تأثیر نبودند.

با دیدن کسی که نزدیکش می شد، سرش را بلند کرد. از روپوش آبی مدرسه اش دانست که یکی از دخترهای دبیرستان است. آن ها هم برای اردو به آن منطقه آمده بودند و صدای جیغ و خنده هایشان تا محل اسکان پسرها هم می آمد. فورا بلند شد و مانند قبل سرجایش نشست. دختر کلاهی حصیری بر سرش گذاشته بود و از گل های شب بو برای خودش دسته گل قطوری می ساخت. با دیدن آستین های بافت نازکی که از زیر مانتویش

بیرون آمده بود، سریع الهام را شناخت. آستین لباسهای زیر مانتویش را همیشه تا نزدیکی انگشتانش پایین می کشید که شبیه به دستکش های بدون انگشت جلوه می کرد. لبه های کلاهش چشمانش را پوشانده بودند و حواسش نبود که در نزدیکی اش، کسی با چشمانش طوافش می کند. مقنعه اش را زیر کلاه بالا زده و پشت گوشش انداخته بود. موهای فر و بلندش را در یک‌دسته بافته و روی شانه اش رها بودند. در میان هر بافتش گل زرد رنگی جا داده بود که به موهای پاییزی اش بسیار می آمد. امیرسام با لبخند به تابلوی پیش رویش نگاه می کرد. هر موقع روی آب انبار می نشست و پاهایش را تکان می داد، شبیه به عروسک های روی طاقچه می شد. از آن ها که خانه‌ی پدر بزرگ–مادربزرگ ها پیدا می شد و حتی پسر بچه های بازیگوش هم هوس می کردند بغلشان بگیرند. و امروز عروسک طاقچه ایش در بی حواسی، زیباتر از هرروز به نظر می رسید. الهام بی خبر از همه جا، کنار تخته سنگ سرپا نشست و سعی کرد دسته‌ای از شب بو ها را که در زیرش روییده بودند را بچیند. یک دستش پر از گل بود و موقع کندن شب بوها، تعادلش را از دست داد و به پشت روی زمین افتاد. امیرسام نتوانست خنده اش را مهار کند و صدای قهقه‌اش در میان کوه پیچید. الهام شگفت زده کلاهش را بالاتر گذاشت و با دیدن او که روی صخره نشسته بود، هیجان زده گفت:– آقای صادقی ...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۸۵

امیرسام انگشتش را روی لبهای خندانش گذاشت و گوشه‌ی لبش را گزید:– هیییش... الان همه‌ی دخترها میریزن اینجا... بیایید جلو لطفا.

الهام بلند شد و پشت مانتویش را تکان داد و کتاب را از دستان دراز شده‌ی امیرسام گرفت.

امیرسام از روی تخته سنگ سُر خورد و کنارش ایستاد. الهام با قلب پرتپشش پرسید:–اصلا فکر نمیکردم شما رو اینجا ببینم... با کی اومدید؟

امیرسام منحنی های صورتش را از نظر گذراند و روی موهایش ثابت ماند. چرا هیچ‌دختری را زیباتر از او نمی دید؟ یک سیب ممنوعه در ذهنش بود... اینکه یک بار هم که شده بغلش بگیرد و بداند در آغوش کشیدن عروسک های طاقچه ای چگونه است؟

الهام با نگاه او متوجه مو و گردن برهنه‌ی خودش شد و گفت :–وای ببخشید...

پشت به او، مقنعه اش را پایین کشید ومرتبش کرد.

امیرسام سیب ممنوعه را از ذهنش دور کرد و گفت:–همراه اردوی پسرها اومدم.

الهام برگشت و بافت موهایش را به عقب راند: –پس همراه داداشم اومدید اونها هم همین نزدیکی ان؟

–بله شما که جای خوبش رو گرفته بودید ما هم مجبور شدیم زیر درخت های«کُنار» اردو بزنیم.

الهام لبخند زد. کتاب داخل دستش را جابه جا کرد و اسم روی جلد را خواند و گفت:– ریاضی و شعر اصلا متناسب با هم نیستن.

–موارد زیادی وجود دارند که سنخیتی باهم ندارند ولی کنار هم زیبا هستند.

– مثل چی؟

****

امیرسام بالشش را از زیر سرش بیرون کشید و به جایش سر روی بازویش گذاشت. بالش را روی قفسه‌ی سینه اش
گذاشت و با دست دیگرش محکم آن را در آغوش فشرد. باید آن روز در جوابش می گفت مثل علاقه‌ی یک معلم سخت گیر به دانش آموز سر به هوا درس خوانش... ولی سکوت کرده بود.

«همیشه یک‌نفر
پشت شلوغی های خیالت هست...!
که مدام دوستت دارد،
که مدام دلتنگ توست ،
و تو مدام بی خبری...[1]»

۱–لیلا مقربی

_roman

★★★★

با عرض معذرت دوستان گلم این چند روز پست جدید نداریم ❤

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۸۶

از صدای سپهر گوش هایش را تیز کرد اما قبل از اینکه بفهمد با چه کسی در حال صحبت است در اتاقش باز شد و سپهر به داخل گردن کشید.

مائده را نمی دید اما صدایش در گوشش نشست که به سپهر گفت:– خوابیده؟

امیرسام دستپاچه اشاره ای به سپهر کرد تا در جواب

او بله بگوید. خودش هم سریع به پهلو چرخید و بالش را جلوی چشمانش گذاشت وخود را به خواب زد.

مائده در آستانه‌ی در ظاهر شد. با دیدن موهای کوتاه امیرسام که روی پیشانی اش ریخته بود، دلش برایش ضعف رفت. به آرامی زمزمه کرد:– عین بچه ها خواب رفته.

سپهر با اخم از کار برادرش، در اتاق را بست و گفت:– دیروز حال عمه بد شد سام هم تا صبح چشم روی هم نگذاشته.

امیرسام چشمانش را باز کرد و به در خیره ماند. قصد رنجاندن دختر خاله اش را نداشت و بهترین کاری که می توانست بکند این بود که کمتر با هم برخورد داشته باشند. مائده دختر موجهی بود ولی او نمی توانست تا وقتی که چیزی درون سینه اش بالا و پایین می شود وبه گلوگاهش چنبره می زند، به ازدواج فکر کند... وقتی که هنوز هرروز از خودش می پرسید یعنی امروز چه کتابی را می خواند، باز هم عصرهایش را در آب انبار می گذراند یا مشغله های متأهلی وقتی برایش نمی گذارد؟

نه! در حال حاضر نمی توانست دختر دیگری را به خلوت دلش راه دهد و در حقش بی انصافی کند.

سپهر دوباره در اتاقش را باز کرد و شانه اش را به آستانه‌ی در تکیه داد:– به جای بغل گرفتن اون بالش خب برو زن بگیر. عاشق هم که یکی دوتا نداری... خدا شانس بده.

امیرسام بالش را به تخت تکیه داد و نیم خیز شد. در جواب شوخی اش گفت:– نه اینکه کسی چشمش دنبال تو نیست؟ قول میدم کم کمش پنجاه تا شماره‌ی دختر توی گوشیت داری.

سپهر لبه‌ی تختش نشست و خندان کف دستش را چند بار روی قلبش کوبید:– چیکار کنم که این دل خیلی نازکه. من که نمیتونم مثل تو قسی القلب باشم مجبورم همه رو راضی نگه دارم که نکنه دل کوچیکشون بشکنه.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۸۷

امیرسام با افسوس سری برایش تکان داد و پرسید:– مائده رفت؟ اینجا چیکار می کرد؟

–نه پایین توی حیاطه با خاله اومدن.

–چیکار دارند؟

ابروهای سپهر در هم رفت:– مامان و خاله که سر و تهشون رو بزنند همیشه خونه‌ی همدیگه اند. باید حتما کاری داشته باشند که بیان؟

– فقط سوال پرسیدم تو چرا عصبانی میشی؟

– مشکلت اومدن خاله نیست، مائده است.

امیرسام پاهایش را از کنار او پایین گذاشت و از تخت پایین آمد. نمی خواست درمورد مائده بحث کند.

–سام؟... هیچکس به اندازه‌ی مائده دوستت نداره.

بی اعتنایی کرد و بین لباس های داخل کمدش به دنبال تی شرت مناسبی گشت. اما سپهر ساکت نماند.

– حتی با اینکه میدونه یکی دیگه رو دوست داری بازم حاضره برات صبر کنه تاوقتی با خودت کنار بیایی و قبولش کنی. مائده خیلی عاشقته.

دستانش از حرکت ایستاد و و با تعجب به سمت سپهر برگشت:– تو با مائده حرف زدی؟

سپهر به آرامی سر تکان داد:– آره... بهش درمورد اون دختره گفتم.

– حق این کارو نداشتی...

اخم و عصبانیت امیرسام به سپهر هم منتقل شد و با غضب گفت:–اما مائده حق داشت بدونه. حالا دیگه تکلیفش با خودش مشخصه. یا میره سراغ زندگی خودش و امید واهی بهت نمیبنده یا هم به خریتش ادامه میده که داره همینکارو هم میکنه... اصلا.. اصلا گور بابای اون دختره تا الان حتما بچه دار هم شده و داره به ریشت می خنده.

برای اولین بار در طول زندگی اش صدایش را از حد معمول بالاتر برد و به سپهر پرخاش کرد:– این مزخرفاتو تمومش کن تمایلی به شنیدنشون ندارم.

مائده که دوباره به داخل برگشته و مکالمه‌ی آخرشان را شنیده بود، جانب سپهر را گرفت و گفت:– بخاطر یه دختر با برادر خودت دعوا میکنی؟ اون دهاتی چی داره که به خاطرش خودتو عذاب میدی و به داداشت می پری؟

★★★★

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۸۸

امیرسام دندان به هم فشرد تا خویشتن داری کند و جوابش را ندهد. اما مائده سکوت او را به نفع خودش تعبیر کرد و ادامه داد:– دختره‌ی هرجایی معلوم نیست چندتا پسر دیگه رو مچل خودش کرده...

مائده دست روی نقطه‌ی بدی گذاشت. الهام هرچه بود وصله‌ی هرجایی به او نمی چسبید. نتوانست تاب بیاورد. به سمتش چرخید و با عتاب مورد حمله قرارش داد:– فکر می کنی خودت کی هستی؟ یه دختر بی خرد که از زندگی فقط ست کردن رنگ لنز و ناخن رو بلده... تا جلوی دماغتو بیشتر نمی تونی ببینی همون مردمی که برای تحقیر ازشون به عنوان دهاتی یاد می کنی فرهنگ و شعورشون از توی شهری خیلی بالاتره.

مائده از برخورد امیرسام شوکه شده بود. هرگز به جز ملایمت و احترام از او ندیده بود و این نوع برخورد برایش سنگین بود. چشمانش بین او و سپهر به گردش در آمد و با بغض گفت:–به خاطر یه دختر پاپتی با من...

–ساکت شو تا...

سپهر میانجی گری کرد و دست روی شانه های برادرش گذاشت:– سام کافیه... لطفا...

امیرسام از روی شانه های او گردن کشید و مائده را زیر ترکش های بی رحمش از پا در آورد:– اگر فکر کردی که با بدگویی کردن از اون می تونی نظر منو عوض کنی و باهات ازدواج‌می کنم، بهتره این پنبه رو از گوشت دربیاری... آسمونم زمین بیاد من نمی خوامت... شنیدی؟

بغض مائده ترکید و زیر گریه زد.

–سام خواهش میکنم برو بیرون.

سپهر به زور امیرسام را از اتاق بیرون کرد و در را به رویش بست. نباید صدای گریه های او از اتاق بیرون می رفت و خاله می فهید که برادرش چه حرف های درشتی بار دخترش کرده .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۸۹

امیرسام نگاهی به در بسته انداخ‌ت و موهای سرش را با کف دستانش به عقب کشید. رگ های برجسته‌ی شقیقه اش را زیر انگشتانش احساس می کرد. روزهای بدی را از سر می گذراند و نامساعد بودن حال عمه و توهین های مائده، مزید بر علت شده بود تا آستانه‌ی صبر و تحملش کم شود و برخلاف خلقیاتش رفتار کند. کسی نهی توانست درکش کند که

چه حال خرابی دارد.

صدای آرام گریه‌ی مائده از پشت در می آمد و آب می شد روی آتش عصبانیتش. در صحت حرف هایش هیچ شکی نداشت و اطمینان داشت که هرگز نمی خواهد با او ازدواج کند اما از اینکه آن را به زبان آورده و مستقیم به خودش گفته، پشیمان بود.

دقایقی پشت در کلافه وقت گذراند و بعد از کشمکش با خودش، سپس در اتاق را باز کرد. مائده روی تختش نشسته بود و سپهر روبه رویش زانو زده و سعی می کرد آرامش کند. با صدای پایینی گفت:– مائده؟ من...

مائده سریع سرش را بالا گرفت. صورتش برافروخته و ملتهب شده بود. بلخشم به چشمانش زل زد و گفت:– تو یه آدم پست و عوضی هستی... لیاقت نداری... برو بیرون نمیخوام ببینمت.

امیرسام نگاه دلخور و سرزنشگری به سپهر انداخت. اگر او در مورد علاقه اش به الهام، کلامی نگفته بود این ناراحتی ها هم پیش نمی آمد. گرم کن سفیدش را به همراه سوئچ ماشینش، از روی میز تحریر برداشت و بیرون رفت. خاله و مادرش کنار هم رو به روی تلویزیون نشسته و مشغول صحبت بودند. امیدوار بود با آن ها روبه رو نشود اما خاله به سمتش چرخید و گفت:– سلام عزیز خاله.

نگاه کوتاهی حواله اش کرد و کوتاه گفت:– سلام خوش اومدید.

هنگامه یک‌دستش را پشت مبل انداخت. نگاهش کرد و پرسید:– کجا میری امیرسام؟

–بیرون یه دوری می زنم برمیگردم.

–بیرون کجا؟ با این سرو وضع؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۹۰

آستین حلقه‌ای زرد و شلوار خانگی کرم رنگی به تن داشت. گرم کنش را پوشید و گفت:– جای دوری نمیرم همین اطراف یه چرخی می زنم و زود برمی گردم.

– بابات از بیمارستان برگرده دسته جمعی میخواهیم بریم رستوران شام بخوریم دیر نکنی.

خاله از کم حواسی خودش آخی گفت و کیف دستی اش را از روی مبل برداشت :– اینقدر حرف زدیم یادم رفت به قاسم بگم.

هنگامه صاف نشست وموهای رنگ شده‌ی قهوه‌ایش را پشت گوش زد –تا دوباره یادت نرفته بهش زنگ بزن یه موقع برنامه‌ی دیگه ای برای امشب نذاره...خیلی وقته با هم بیرون نرفتیم.

نایستاد تا به ادامه‌ی حرف های مادر وخاله اش گوش کند. سوار ماشین شد و از خانه بیرون رفت. آنقدر سرحال نبود که بخواهد رانندگی کند و فقط قصدش دور شدن از خانه و مائده بود. در همان نزدیکی های خانه، زیر درخت تنومندی توقف کرد و صندلی را به عقب خواباند. حال و هوای پاییزی از راه رسیده بود و برگ درختان کماکان شادابی و سرسبزی یشان را به دست پاییز می سپردند. مانند عمه ثریا قدم زدن های زیر نم نم باران را دوست داشت، صدای برگ ها و هوای ابری... اما هیچوقت به اندازه‌ی سال آخری که

در روستا بود، از آمدن پاییز حالش خوب وخوش نبود... نه باران بود! نه ابر و نه برگ‌های خشک پیاده رو ها! ولی آمدنش را با بند بند وجودش می خواست چون دلش به دختر مو حنایی پاییز گره خورده و عاشق شده بود ...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۹۱

دقیقا چهار سال و نیم قبل بود که از او قول گرفت، باهم صحبت کردند ولی نفهمید چه شد که پای حرفش نماند؟ چرا اینگونه رویایش خراب شد و حسرت ماند روی دلش؟

بارها شده بود که یکی از دختران روستا با حلقه‌ی نامزدی و یک جعبه‌ی شیرینی کام کلاسشان را شیرین کنند اما هیچ‌وقت به اندازه‌ی وقتی که سمانه، دوست الهام شیرینی نامزدی اش را آورد احساس خطر نکرده بود. سر کلاس پیش دانشگاهی تجربی بود که سمانه با یک جعبه‌ی بزرگ وارد کلاس شد. در جعبه را برداشت و اول از همه به او تعارفش کرد. یکی از شیرینی ها را برداشت و پرسید:— ممنون، مناسبتش چیه؟

سمانه با لبخند و شیطنت، لبه‌ی مقنعه اش را تا نیمه روی صورتش گذاشت و گفت:—

شیرینی نامزدیمه.

—نامزدی خودتون؟

—بله عجیبه؟

امیرسام لبخندش را با گاز گرفتن لبش مهار کرد. انتظار نداشت دختر پر شر و شوری مثل

او که خودش هم از تکه پرانی هایش سر کلاس در امان نبوده، بخواهد ازدواج کند.

–نخیر... مبارکه.

سمانه جعبه را به یکی از دوستانش سپرد و خودش به کلاسشان برگشت. امیرسام شیرینی را تا نزدیکی لبش بالا برد اما فکری که از سرش گذشت، دستانش را در هوا خشک کرد. اگر روزی الهام هم مثل دخترهای دیگر بی خبر با خود جعبه‌ی شیرینی می آورد چه ؟

کامش تلخ شد، شیرینی را کنار گذاشت و تمام روز با خورهای که در سرش افتاده بود کلنجار رفت. با اینکه قبلا به این موضوع واکنشی نشان نداده بود اما باید حالا اعتراف می کرد که از این رسم و رسومِ ازدواج دخترها در سن پایین متنفر است. هیچوقت اهل خوش گذرانی های بیهوده نبود. تکلیفش را با خودش ودلش می دانست، الهام را دوست داشت... می خواستش، اما فعلا شرایطشان را مناسب ازدواج نمی دید. ه‌نوز خدمتش تمام نشده بود، خانه‌ای از خودش نداشت و مهمتر از همه الهام دانش آموز بود و باید درسش را می خواند. ولی از سوی دیگر می ترسید خواستگاری برای الهام بیاید و ازدواج کند. قلب وعقلش از کلافگی و استیصال، با هم به سر جنگ آمده بودند و وسط دو راهی دشواری مانده بود.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۹۲

عصر قدم زنان در میان درختان و نخلستان می گشت. صدای بلند ترانه های بَستکی در آسمان روستا می پیچید. صدای بانگ عروسی بود اما با وحشتی که در دلش قد علم کرده،

هم‌نوا شده و رقصان بودند. پاهایش او را به سمت آب انبار کشاندند. در چند قدمی آب انبار و الهام که کتاب داستان می خواند، ایستاد. موهای وز و فِر دارش از یک سمت روسری سبز رنگش بیرون آمده بودند. رنگ حنایی موها و سبزی روسری اش، تضاد بهار و پاییز را به رخ می کشید. لمس موهایش، صدای خورد شدن برگ ها را به‌وجود می آورد؟ گاهی قلبش هوس می کرد دستش را میان موهایش ببرد و امتحانش کند. برخلاف جهت همیشگی، از سمت دیگری به آب انبار آمده بود. قدم دیگری به او نزدیک شد که سایه اش روی کتاب افتاد. الهام با مکث کوتاهی، سر از روی کتابش برداشت و بادیدن امیرسام گفت:– آقای صادقی... متوجه اومدنتون نشدم.

امیرسام مانند پسر بچه های بی صبر و طاقت، اشاره‌ای به سمتی که صدای ضبط شده‌ی خواننده می آمد کرد و گله مند گفت:– چرا اینجا دخترها هنوز دبیرستانشون رو تموم نکردن، شوهر می کنند؟

الهام با تعجب از سوال ناگهانی و بی موردش، شانه هایش را بالا انداخت:– نمی دونم...

–خانواده هاشون مجبورشون می کنند؟

الهام در دفاع از مردمش سریع گفت:–نه... اینجوری نیست. خب خواستگار براشون میاد هرکس که راضی باشه عقد میکنه اگر که جوابش نه باشه هم صبر میکنه تا وقتی که یه نفر دیگه بره خواستگاریش.

–شما چی صبر می کنید؟

الهام با خجالت و تبسمی گفت:– نمی دونم... من که اصلا تا حالا خواستگار نداشتم که بخوام بهش فکر کنم.

امیرسام از این سادگی وبی غل و غش بودنش لبخند به لب آورد. هر دختر دیگری اگر

بود، امکان داشت نگوید خواستگاران زیادی دارد، اما در جایی که دختران حتی کوچکتر از او ازدواج می کردند، از نخواستنی و بی خواستگار بودن هم نمی گفت.

–ازدواج نکن!

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۹۳

بهت و شوک دیگری را به الهام داد. بی مقدمه گفته بود ازدواج نکند و مفرد هم خطابش کرده بود.

–خب؟... زوده که بخواهی ازدواج کنی... باید درستون رو ادامه بدید وبرید دانشگاه.

از این مفرد و جمع شدن فعل ها گیج شده بود. امیرسام چه‌اش شده بود؟

– خیلیها هم ازدواج میکنن هم درسشونو میخونن.

–یعنی اگر که خواستگار براتون اومد شما هم سریع ازدواج میکنید ؟

الهام نمی فهمید دلیل این پرسش ها چیست اما حس شرم و خجالتی زیر پوستش می دوید که رنگش را به آرامی ملتهب و رنگین می کرد. –نه...نمیخوام...ازدواج کنم.

–مطمئن؟

خندید:– بله...

قلب امیرسام از این تسلی، کمی آرام گرفت. چشمانش روی لب های خندان وگونه های رنگ گرفته اش بود. روزی که زمانش می رسید، حتما این لبخند شرمگین را عمیقا می

بوسید... از فکرش، قلبش دوباره به تکاپو افتاد و لرزید. با اینکه تمایلی به چشم گرفتن از لب هایش نداشت، بی هدف اطراف را نگاه کرد.

صدای آهنگ مثل قبل برایش آزار دهنده نبود، اشعار ترانه‌ی بستکی که شبیه گویش مردم روستا بود، با لحجه وموزون ادا می شد:

«اَی دُتِ نازِ خودمونی (ای دختر ناز خودمونی)

بوری خاطرُت مَی (خیلی دوستت دارمَ(

بوری خاطرُت مَی»

امیرسام رو به الهام کرد: –این چی میگه؟

–خیلی دوستت دارم...

صورتش بلافاصله گُر گرفت. سریع متوجه شد که چه جمله‌ای را به زبان رانده است. نباید مسقیم، خود جمله را می گفت. خواست حرفش را اصلاح کند :–میگه... یعنی... اوه... یعنی این جمله رومیگه.

امیرسام زبانش را به گوشه‌ی لبش کشید و با لذتی وافر از تلاش الهام برای درست کردن حرفش، خندید. بعد از دوسال بودن در میان مردم روستا و دانش آموزان،کمی از زبانشان را یاد گرفته بود.معنی جملات را تا حدودی می دانست اما نمی توانست صحبت کند. دست هایش را لبه‌ی آب انبار گذاشت :– بله فهمیدم.

یک اعتراف اجباری از زبان الهام شنیدن، شیرینی شد و کام دلش را نو نوار کرد .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۹۴

****

امیرسام همانگونه که به سقف ماشینش زل زده بود، با خودش زمزمه کرد:- بوری خاطِرُت مَی...

کف دستش را روی چشم نمناکش کشید و صندلی را به حالت اول در آورد. خورشید غروب کرده بود. با برنامه‌ای که مادر و خاله اش چیده بودند، تا صبح هم که در اینجا وقت تلف می کرد، بالاخره مجبور بود با مائده رو به رو شود. ماشین را راه انداخت و به سمت خانه رفت. ماشین را داخل نبرد و در خیابان پارک کرد. کلید خانه را که از دسته کلیدش پیدا کرد، در باز شد و مائده با صورت برافروخته در آستانه‌ی در ظاهر شد. تصور می کرد تا کنون آرام شده باشد و دست گریه کردن برداشته باشد. از ناراحتی او قلبش فشرده شد. و نادم تر از پیش گفت:- معذرت می خوام مائده، اون لحظه عصبانی بودم یه چیزی گفتم ...

خاله هم با چهره‌ای غمگین پشت سر مائده پیدایش شد. اول فکر کرد که او هم از آنچه بین خودش و دخترش گذشته، فهمیده و قهر کرده است اما از دیدن مادرش و سپهر که چشمانشان پر از اشک شده، دلش گواهی بد داد. در سکوت صورت تک‌تکشان را از نظر گذراند و نفس های عمیق و کش دارش لحظه به لحظه سنگین تر شدند.

هنگامه خودش را جلو انداخت و پسرش را در آغوش گرفت:- دورت بگردم امیرسامم... سرت سلامت بلشه.

قادر نبود زبانش را حرکت دهد و چیزی بپرسد. چشمانش مستقیم روی سپهر بود تا بگوید

اشتباه می کند و آنچه که در ذهنش است، غلط است. ولی سپهر به او پشت کرد و شانه هایش از هجوم اشک لرزید. اشتباه نمی کرد... چشم هایش سوخت و قطرات درشت اشک پایین چکیدند. سرطان کار خودش را کرده بود و آخرین رمق عمه ثریایش را هم گرفته بود.

★★★

پست های دیشب□ □

دخترهای خوبی باشید امشب هم پست میذارم□□□

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۹۵

****

کیک های برش داده را داخل ظرف گذاشتم و درش را بستم. فاطمه که بعد از چند سال تازه به خانه‌ی خودش نقل مکان کرده بود، میهمانی دوستانه ای ترتیب داده بود. ولی قرار گذاشته بودیم هرکس با خودش چیزی بیاورد تا به زحمت نیافتد و دور هم خوش بگذرانیم. ساناز از ابتدای پخت کیکم در آشپزخانه کنار دستم بود و تمام کارهایم را با دقت نگاه می کرد. از موقعی که کیک را از فر بیرون آورده بودم و عطرش پخش شده بود، ورجه وورجه‌ی او هم بیشتر شده بود. برشی از کیک‌را داخل بشقاب گذاشتم و روبه رویش گرفتم:– حالا میتونی بخوریش ولی داغه مواظب باش نسوزی.

چشم گفت اما کیک را با دو گاز بزرگ بلعید. تکه‌ی دیگری برایش گذاشتم و برای مادر و الناز هم که داخل حیاط نشسته بودند، با دو پیش دستی بردم. مادر کیک را تا وقتی که گرم و تازه باشد دوست داشت و وقتی که سرد می شد نمی خورد.

مادر و دختر ارشدش طبق عادت دیرینه گرم صحبت بودند.

– مامان بردیا رفته خونه‌ی فرنگیس گفته ما می خواهیم عروسی مهسا رو بگیریم ولی بخاطر شما قبول نمیکنه که خاله ام هنوز عزادارم. ازش اجازه گرفته حالا که عیدش هم گذشته عروسیشونو بگیرن...

از حرف الناز، ایستادم... حس هایی متناقض درونم به جریان افتاد. بردیا می خواست ازدواج کند... پس حتما خانه اش آماده شده بود... نمی دانستم دعای خوشبختی کنم یا نفرین! برای مهسا خوشحال باشم یا برای بردیا متأسف؟

مامان پرسید:– فرنگیس چی گفته؟

–اونم گفته گناه عقب افتادن عروسیتونو گردن کامران ننداز‌ید که بخاطر اونه از ما معذور و مرخص باشید هرموقع خواستید عروسیشو بگیرین.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۹۶

رسم بر برگزاری مراسم چهلم و سالگرد، برای متوفی را نداشتیم. اولین عید قربان یا

رمضان که می آمد، مردم برای عرض تسلیت به خانه‌ی بازماندگان می رفتند و عزاداری برای آشنایان واقوام درجه دو تمام می شد . مردم خطه‌ی ما به خوشی و شادمانی بیشتر اهمیت می دادند و معتقد بودند که هرگز نباید سدی برای کار خیر و ازدواج جوان ها شد. چرا که گناه معطل ماندن و از زندگی عقب افتادنشان به پای فرد مرده می ماند.

می دانستم که فرنگیس حتی با وجود اجازه ای که داده به عروسیشان نمی رفت... قطعا من هم نمی رفتم. شاید اگر داماد بردیا نبود، ساعتی به عروسی دوستم می رفتم و شادی اش را تبریک‌می گفتم اما نمی توانستم تظاهر کنم که همه چیز رو به راه است و هیچ مشکلی با جشن و شادی بردیا ندارم. او غیر مستقیم زندگی ام را به آتش کشیده بود... حتی در خانه‌ی پدری ام هم، احساس راحتی نداشتم و با وجود تمام توجهات خانواده‌ام، گاهی فکر می کردم چقدر زیادی ام... مثل نهالی که از تنه جدا شده باشد و بعد دوباره با چسب زخم به شاخه وصلش کنند... دقیقا همین حس را داشتم و آن چسب زخم خاری شده بود در دل و چشمم.

مادر و الناز با حس حضور من صحبت ه‌ایشان را نیمه گذاشتند. قدم به بالکن گذاشته و کیک را روبه رویشان گذاشتم.

مادر پیش دستی را جلوتر کشید و گفت:—آماده شد؟ الان می خواهی بری؟

سر تکان دادم:— نه نیم ساعت دیگه میرم.

—گوشیتو فراموش نکنی برگشتنی زنگ بزن فرشاد یا الناز بیان دنبالت.

★★★★

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۹۷

نیم ساعت باقی مانده‌ام را به جای آماده شدن و رفتن به خانه‌ی فاطمه همانجا کنارشان نشستم. حتی اگر به بچه ها قول پختن کیک را نداده بودم، اصلا نمی رفتم. اینکه زیر زیرکی با هم صحبت می کردند. حساس ترم می کرد که همیشه فلگوش بایستم و نخواهم لحظه ای از کنارشان تکان بخورم. تا کی می خواستند هرچیزی که مربوط به کامران و یا بردیا می شد را از من مخفی کنند؟ در این که آدم ضعیف و دل نازکی بودم هیچ‌شکی نبود، ولی بچه هم نبودم که بخواهند هرچیز خطرناکی را از دم دستم جمع کنند.

–مهسا کی می خواد عروسی کنه؟

با این پرسش نشان دادم که حرف هایشان را شنیده ام و بچه ام نپندارند. هردو نگاهی به هم و سپس من انداختند. مادر کیک را داخل بشقابش گذاشت و با غیض دست سر یک زانویش انداخت:– ما چه میدونیم... اون خیر ندیده پا زد به نمکی که خورده، حالا امروز عروسی کنه یا ده سال دیگه، چه فرقی میکنه؟

الناز با توپ پر رو به مادر گفت:– من که عروسیشون پا نمی ذارم. اینو دارم از الان می گم، اگه سهیلا اومد برای گله و شکایت که چرا عروسی دخترم نمیایید کمک بدید، سرمو نخوری که حساب بردیا و خانواده عبدالله جداست؛ برای من هردوشون از یه قماشن.

مادر مطمئن گفت:–من چیکار به تو دارم؟ سهیلا خودشم باید بدونه نباید از ما توقع داشته باشه.

الناز رو به من ابرو بالا انداخت و گفت:– الان داره این حرفو میگه ها ولی عروسیشون که

راه افتاد اولین نفر همین مامانه که دستمال بلند میکنه براشون میرقصه.. از بس که ساده است با دوتا کلمه، دست گرم به پشتش بکشن، همه چیزو فراموش میکنه. وگرنه دیگه نباید تف هم بندازی توی صورتشون.

مادر سرزنشگر دستانش را از دور زانویش باز کرد و گفت:– مگه دیوونه ام دختر؟ چه حرفا میزنی؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۹۸

الناز در حالی که حرفش را سند محکم و قاطعی برای نرفتن به عروسی مهسا نمی دانست، با گوشه‌ی چشم مادر را نشانه رفت و گفت:– نَمیریم و بینیم.

الناز از همان بچگی هر حرفی که می زد محال بود از آن برگردد ولی مادر عادت نداشت کسی را از خودش برنجاند، سریع سست می شد و مطابق خواسته‌ی آن ها عمل می کرد. تنهایشان گذاشتم و برای رفتن آماده شدم. رابطه یشان فراتر از مادر و دختری بود و می دانستم کدورتی که بینشان افتاده فقط برای یک ربع است و بعد دوباره با هم گل می گویند و گل می شنوند. مادر حتی برای انجام بعضی کارهای مهمش، تنها از الناز مشورت می گرفت و حرف او را محترم تر از بقیه می دانست.

با ظرف کیک به خانه‌ی فاطمه رفتم. نازنین در را به رویم گشود و همانجا در ظرف را باز

کرد و بو کشید:– ببین چه کرده...

ناخنکی به کیک زد و به داخل دعوتم کرد. خانه‌ی فاطمه نوساز و جمع و جور بود. داخل هال کاملا فرش شده بود. در یک قسمت، مبل راحتی چیده و در قسمت دیگر برای بزرگ تر ها که با مبلمان راحت نبودند و همان سبک سنتی را می پسندیدند، پشتی و نشیمن گاه مهیا کرده بود.

کامران هم قبلا پیشنهاد مبله شدن خانه را داده بود ولی مادرشوهرم مخالفت کرده‌بود و اعتقاد داشت مبل فقط فضا را اشغال می کند و خانه باید جا دار باشد تا بتوانی راحت در آن بچرخی.

اکثر بچه ها آمده بودند. با همه سلام کردم. نازنین کیک را روی اپن کنار بقیه‌ی خوراکی ها گذاشت و من هم

کنار فریده جای گرفتم و به پشتی تکیه زدم. مژگان از دید زدن اتاق ها و جای جای خانه فارغ شد و رو به فاطمه گفت:– مبارکه خیلی خوشگله خونتون...

نازنین روی اپن دست زیر چانه زد و با افسوس گفت:– این همه تدارکات ولی اصلا به دلم نمیشینه. ماکارونی مژگان که نباشه مهمونی یعنی هیچ.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۹۹

مژگان چپ چپ نگاهش کرد:– حالا اگه یه بار گذاشتید من خان خانی بیام دورهمی؟

حتما باید برای شکم‌های واموندتون غذا درست کنم؟

نازنین برایش عشوه آمد:– به خدا خیلی دلم ماکارونی کشیده دفعه‌ی قبلی هم که برنامه گذاشتید من نبودم... آش مریم و ماکارونی های تو باید پایه‌ی ثابت مهمونیهامون باشه غیر از این انگار هیچی نخوردیم.

مژگان روبه فاطمه پرسید:– ماکارونی وموادش رو دارید برای این گشنه ها بپزم؟

–اره تا بقیه میان برو توی یخچال هرچی می خواهی بردار. ماکارونی هم توی کابینت کنار هوده.

مژگان آستین هایش را بالا زد و گفت:– باشه یکی بیاد سیب زمینی برای ته دیگ پوست بگیره زودتر کارم تموم بشه.

من داوطلب شدم کمکش کنم. سیب زمینی برداشتم وکنار نازنین ایستاده و مشغول پوست کندنشان شدم.

نازنین در حالی که به خوراکی ها دست درازی می کرد گفت:– مهسا کی میشه عروسی کنی بیاییم خونه‌ی تو؟ دلم‌میخواد خونتون رو ببینم. باید خیلی شیک شده باشه.

مهسا لبخند پر از افاده‌ای زد و جواب داد:–پس منتظر باشید... دو سه سال دیگه باید صبر کنید.

سرم را بالا گرفته و نگاهش کردم. اوکه علت عقب انداختن ازدواجش را عزاداری خاله اش عنوان کرده بود پس به خاطر چه می خواست دو سه سال صبر کند؟

فریده سوال مرا پرسید:– برای چی؟ خونتون که باید تا الان آماده شده باشه.

–اره تکمیله ولی من آمادگی ازدواج ندارم. دانشگاهم هنوز تموم نشده... بعدشم مگه دیوونه ام به این زودی ازدواج کنم و فکرم همش این باشه که شام چی بپزم، ناهارچی

بپزم؟... بذار یه کم از جوونیم لذت ببرم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۰۰

فریده چشم غره رفت:– پس حتما ما دیوونه بودیم که زود ازدواج کردیم.
–نه عزیزم شما هول بودید خب یه کم صبر می کردید شوهراتون که از دستتون لیز نمی خوردن. اگه مثل من سیاست شوهر داری داشتید الان شوهراتون مثل موم تو دستتون بودند.
دندان هایم را از خشم به هم فشردم. پس عزا نشینی خاله اش بهانه بود تا به قول خودش بیشتر از جوانی اش لذت ببرد. باید با او صحبت می کردم و می گفتم اگر نمی خواهد، ازدواج نکند اما حق ندارد فوت شوهر من را دست مایه‌ای برای خریدن وقت، قرار دهد. نامزدش از سرمایه و پول کامران سو استفاده کرده بود، اجازه نمی دادم او هم از مرده‌اش بهره ببرد. باید برای خودش بهانه‌ی دیگری پیدا می کرد.
دستم از درد سوخت و چاقو را داخل کاسه‌ی سیب زمینی ها انداختم. انگشت شستم را عمیق بریده بودم.
نازنین ای وایی گفت و فاطمه را صدا زد:– فاطی چسب زخم داری؟
مژگان نگاهی به انگشتم انداخت و با لحن شوخی گفت:– میگن نکرده کار را نفرست پی

کار، حکایت تو شده... تا کاردستمون ندادی برو بیرون خودم همه رو آماده میکنم.

چند برگ دستمال دور دستم پیچیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. کنار خدیجه رو به روی مهسا نشستم. نمی دانستم کار درستی است همان جا جلوی جمع با اوصحبت کنم یا اینکه گوشه‌ای تنها گیرش بیاورم؟

فاطمه تماس چشمی ام را با آوردن چسب زخم قطع کرد:– اگه خیلی می سوزه بریم تو حموم تا ضدعفونیش کنم.

–نه ممنون خوبه.

چسب زخم را گرفتم و دور انگشتم پیچیدم .

★★★★★

_roman

:

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۰۱

چند نفر دیگر از بچه ها هم آمدند و فاطمه برای استقبالشان رفت. مهسا از دیدن نگاهم که روی خودش ثابت مانده بود، موهای لخت و بازش را پشت گردن ریخت و گفت:– خیلی بد بریدی؟

پلک زدم و نگاهم را از او گرفتم:–نه

بعد از ساعتی که در صحبت های بچه ها گذشت، نازنین با ادغام فارسی و اچمی سفره‌ی یک بار مصرفی را پهن کردو گفت:–بَچیا بیایید دور سفره!

مژگان با بازویش او را کنار زد و قابلمه را پایین گذاشت و گفت:– جون خودت همون

فارسیتو حرف بزن زبون ما رو با این لهجه ات لَت و پار نکن.

–برای من بیشتر ماکارونی بریز قول میدم همه‌اش فارسی حرف بزنم.

با کمک هم غذا ها را چیدیم و مژگان برای هرکس مقدار معینی ماکارونی ریخت. میلی نداشتم و نمی خواستم سر سفره با غذا بازی کنم. پسر فریده که شیطنت می کرد و قصد به هم ریختن سفره را داشت، بغل گرفتم و گفتم:–فریده بشقابشو بده من بهش غذا میدم.

–نه اذیتت می کنه بشین شامتو بخور خودم بهش میدم.

بشقاب کوچکی که در دست داشت را برداشتم:– من اشتها ندارم. این همه غذا و دسر هست بعد اگه گرسنه ام شد میخورم.

پشت سر بچه ها سفره‌ی کوچکی روی جلو مبلی انداختم و با قاشق های کوچک به پسر کوچولوی فریده غذا دادم. اول با شک نگاهم می کرد اما وقتی که فریده اجازه داده بود که بخورد، دهانش را کاملا باز کرد و منتظر قاشق شد. غذا دادن به بچه های کوچک را دوست داشتم و یکی از دلایلی که برای مادر شدن راغب بودم همین بود. ولی نمی دانم چه عدلی بود که برعکسِ خودم بدنم بچه ها را دوست نداشت وپسشان می زد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۰۲

میان خنده و شوخی های بچه ها، یکباره خدیجه با شگفتی که چیزی یادش آمده باشد

گفت:– بچه ها اگه گفتین جهرم رفته بودم کی رو دیدم؟ خانم سعادت... قیافه اش یادتونه؟

لبخند به لبم آمد محال بود صورت گرد و صدای بسیار نازکش را هرگز از یادببرم. خانم سعادت معلم عربی یمان بود که هیچ‌یک از دانش آموزان مدرسه از او حساب نمی برد. تمام سال تحصیلی سر کلاسش به هر نحوی بازیگوشی می کردیم و سر به سرش می گذاشتیم. فکر نمی کنم او هم ما را با بلاهایی که سرش در آورده بودیم، فراموش کرده باشد.

فاطمه با خنده گفت:– اگر قرار باشه برم بهشت خانم سعادت سر پل سراط یقه‌امو میگیره پرتم میکنه پایین. بیچاره رو خیلی اذیت کردیم.

هرکس حرف وخاطره ای که از خانم سعادت به یاد داشت را تعریف کرد. مژگان با آب و تاب گفت:– آقای صادقی رو یادتونه؟ وای بی شرف چه خوشگل بود...

نازنین حرفش را قطع کرد:–اوف نگو... اون که جیگر بود. به خاطرش چقدر ریاضی خوندم ولی آخرشم از دستم پرید.

–گل تو سر همگیمون کنن که یکیمون هم نتونست قاپشو بدزده.

حرکات قلبم از شنیدن نامش کند شده بود. همه فقط جذابیت های ظاهری اش را دیده بودند و اینگونه از شیفتگی یشان به امیرسام می گفتند؛ پس من که طعم مهربانی و توجهاتش را چشیده بودم باید چه‌می گفتم؟ ذاتش خالص بود و نگاهش شیفته! شاید هم من آنقدر کور شده بودم که نوری که تصور می کردم، پشت پلکهایم می تابد، فقط خیال بود و توهمات فانتزی ذهنم .

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۰۳

خدیجه با خنده دستش را به معنای خاک بر سرتان بالا برد و رو به مژگان و نازنین گفت:— اون موقع با یه من پشم و ابروهای پاچه بزی، انتظار هم داشتید که بیاد شما رو بگیره؟ الان که خوشگل شدید برید مخشو بزنید.

نازنین با لودگی و استهزا به سمت خدیجه خم شد:—یعنی هنوز مجرده؟ ازدواج نکرده؟ یه موقع نریم دم خونه‌اشون سنگ روی یخ بشیم؟

— شاید... خودتونید و شانستون.

مهسا سر از روی بشقابش برداشت و گفت:— اون موقع که مجرد بود باید فکرشو می کردید. الان که دیگه باید زن گرفته باشه.

گردنم کاملا به سمت مهسا چرخید... تیزیِ نگاهم برنده بود، به طوری که سریع متوجه‌ام شد و با نگاهی اجمالی به من، و با لبخندی که حس می کردم دستپاچه است، رو به بقیه گفت:— من... ولی... اونموقع هم که اینجا درس می داد نامزد داشت.

خدیجه حق به جانب گفت:— کی گفته؟

— از... بچه های تجربی و کلاسهای دیگه شنیده بودم.

مژگان هم با شک گفت:— فکر نمی کنما... خودش هم هنوز بچه بود. سنی نداشت که بخواد زن هم داشته باشه.

خدیجه با لحن مطمئنی گفت:— نداشته... با برادر من دوست بودن. الان نمیدونم ولی اون

موقع که مطمئنم مجرد بود.

چشمانم که مانند توپی از روی دهان هایشان می گذشت، را پایین انداختم. حس کردم از درون تهی شده ام و درونم خلأیی لامتنهای به وجود آمده است.

پس نور پشت پلک‌هایم واقعی بود...

★★★★

_roman

#دیالوگ_برتر

هیچ وقت از دوست داشتن و علاقه اش نگفت اما من، می فهمیدمش، لمسش می کردم.. مانند وقتی که چشمانت بسته است اما گذر نور را از پشت پلک هایت می بینی.. کم می شود، دور می شود، اما تو می دانی که هست، که تمام نمی شود...

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۰۴

قلبی که به تپ تپ افتاده بود از نفس افتاد و رگ هایم منجمد شدند..

«شده تقدیر کسی باشی و قسمت نشود؟»

چانه ام می لرزید؛ چه خوب که پشت بچه ها نشسته بودم و به جزمهسا کسی حواسش به من نبود.

مهسا با اصرار و پافشاری بر روی حرف خودش، از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت:– اسم نامزدشم شنیدم... چی بود اسمش؟

کمی فکر کرد و وقتی که یادش نیامد ادامه داد:– یادم رفته ولی خودم شنیدم که باهم تلفنی حرف می زدن.

مژگان پرسید:– از کجا مطمئنی حتما نامزدش بوده؟ شاید با یکی دیگه حرف میزده.

مهسا بی میل به ادامه‌ی بحث، بدون حرف اضافه ای تسلیم شد و گفت:– نمیدونم.

اما من می دانستم... به گفته‌ی خودش از بچه های دیگر نشنیده بود که نامزد دارد بلکه کامران گفته بود! اگر او فراموش کرده بود، من تک به تک کلمات و لحظاتی که گفته بود را به خاطر داشتم...

امتحان ریاضی داشتیم و به حوزه‌ی برگزاری امتحانمان در "جویم" رفته بودیم. برگه ها را تحویل داده و از سر جلسه بلند شده بودیم. من و مهسا سرویس نگرفته بودیمو‌پدرم مارا رسانده بود. مهسا بی هدف در حیاط ومیان دانش آموزانی که مثل ما منتظر همراهانشان بودند، می چرخید. هر بار که چشمم به او می افتاد، حس می کردم در نگاهش حرف های بی شماری است که می خواهد بگوید اما تردید دارد. وقتی که به پدرم زنگ زدم و گفتم امتحانمان تمام شده، بی هوا کنارم نشست و گفت:– میدونستی آقای صادقی نامزد داره؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۰۵

خیره خیره نگاهش کردم. نمی دانستم چه شده که بی مقدمه خواسته درمورد امیرسام با من صحبت کند. حرفش را باور نکردم. مثل وقتی که گفته بود از بچه های تجربی شنیده امیرسام در شیراز دوست دخترهای فراوانی دارد. هیچ وصله و حرف نامربوطی را درمورد او نمی توانستم بپذیرم.

–توهم تعجب کردی نه؟

سرم را به اطراف تکان دادم:– کی گفته نامزد داره؟

–اسم نامزدش هم مائده است، وقتی که توی مدرسه با تلفن حرف می زدن شنیدم.

همان سوالی که مژگان پرسیده بود را من هم پرسیدم:– از کجا میدونی حتما نامزدش بوده؟

–پسر خاله‌ام کامران می گفت. بهت گفته بودم که رفیق فاب هم هستن.

دلم مانند درختی که تنه اش را بتکانی، پایین ریخت و لخت و عور شد. حرف هایش را در حد شایعه می پنداشتم اما اینکه منبعش موثق باشد ترس به جانم انداخت که نکند یک درصد هم حقیقت داشته باشد. من عاشق کسی شده بودم که نامزد داشت چرا تا به حال نفهمیده بودم؟ همین تازگی ها اتفاق افتاده بود یا نه؟

– امسال هم سال آخرشه. خدمتش تموم شده و از اینجا میره.

قلبم چنگ خورد... مهسا نمی دانست حرف هایش چه پتک سهمگینی است و یکی پس از دیگری ضربه ای مهلک بر من و آرزوهایم فرود می آورد... دیروز که امیرسام را روی آب

انبار دیده بودم و چندتا از اشکالات ریاضی ام را حل کرده بود، گفت که امروز برای خداحافظی ببینمش چون پس فردا به شهرشان بازمی گشت. هیچوقت این را از من نمی خواست. حتی قبل از تعطیلات نوروز و روزهای دیگری که برای مرخصی می رفت. می ترسیدم که این خداحافظی بخاطر این باشد که همیشگی و دائم است .

★★★★

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۰۶

بین رفتن و نرفتن به آب انبار مانده بودم. اگر می خواست برود برای همیشه، چرا باید می دیدمش؟ و اگر می رفت، می شد آخرین فرصتِ من برای دیدنش... پس چرا نباید می رفتم و دیدارش را از خودم دریغ می کردم؟ مهسا کَک به جانم انداخته بود و دلم هر ثانیه دل دل می کرد. با خودم در جنگ بودم و عاقبت خودِ عاشقم خواست که برود، ببینمش و به هیچ چیز فکر نکنم. کتاب زبان فارسی ام را که روز بعد امتحان داشتیم، در میان حصار انگشتانم به سینه فشردم و رفتم. خدا خدا می کردم که نرود یا اگر می رود بگوید که بر می گردد، و با اشاره ای هرچند کوچک بگوید که او هم دلش گیر است. صدایش را از پشت گنبد آب انبار شنیدم.

–نه قربونت... دیگه تموم شد و فردا میام... اینجا دیگه کاری ندارم.

کتابم از دستم لیز خورد و روی بوته های خار افتاد. دیگر اینجا کاری نداشت... هیچ‌کاری حتی نیمه تمام؟حتی با منی که از قلبم، تمامش را پیش کشیده بودم؟

صدای خنده‌ی مستانه اش در گوشم نشست که گفت:—به روی چشم شما جون بخواه خوشگل خانم... دیگه امری باشه؟

انگشتانم را روی لب هایم چفت کردم تا بغض خفه شود و همانجا بمیرد.. چه لطیف، ناز زن پشت خط را می کشید. به یقین که عاشقانه دوستش داشت...

هرچه مهسا از پسر خاله اش شنیده بود، حقیقت داشت. عقب عقب رفتم...

اگر می دیدمش، نمی توانستم غرورم را جمع کنم و اشکم سرازیر می شد. آن وقت چه دلیلی برای گریه ام می آوردم؟ می گفتم ببخشید که نفهمیدم زن داری و عاشقت شدم؟ می گفتم مهربانی و صداقتت برایم سوء تعبیر شد و گرفتارت شدم؟ با اینکه یکبار هم از دوست داشتن نگفتی اما من از رفتارت برای خودم کتابها سروده ام؟

برگشتم و آن روز، آخرین دیدارمان، صدایش شد.

★★★★

ببخشید برای کم بودن پارت اصلا وقت نکردم بیشتر بنویسم ❤️□□

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۰۷

فریده نگاهی به من انداخت و گفت:— اگر که نمیخوره ولش کن اشکالی نداره..

لبم را گاز گرفتم تا چشمانم گریه و گلویم، آه را از یاد ببرد. قاشق را داخل بشقاب رها کرده و آن را به دستش دادم:— خودت بهش بده زیاد نخورد.

دور از همه روی مبل تکی نشستم. مهسا نگاهم کرد و فورا چشم دزدید. برایم عجیب بود که چرا از وقتی بحث امیرسام شروع شده از تلاقی نگاهمان فراری شده است. اگر در مورد علاقه‌ام به امیرسام می فهمید، تصور می کردم که از قصد به من القا کرده بود که او نامزد دارد ولی هیچکس نمی دانست و من آن را مانند راز در صندوق دلم چال کرده بودم و محال بود کسی خبر داشته باشد.

تمام شب را همانجا نشستم و در بحث های دوستانم وقتی که سوالی از من می پرسیدند، با جملات کوتاه سر و تهش را به هم می آوردم. دوست داشتم زودتر به خانه برگردم و در خلوت اتاقم یک بار دیگر شعری که امیرسام آن روز برایم داخل کتاب زبان فارسی ام نوشته را بخوانم... در خیالم تصورش کنم که چگونه با یک‌دست جلد کتاب را ورق زده و قامتش را روی کتاب خم کرده و برایم با خط خودش از قلبش نوشته... همان اشاره‌ی کوچکی که من سال ها پیش به انتظارش بودم و امروز متوجه اش شده بودم. زندگی عجیب بود یا من عجول و ضعیف؟

من هرگز برای او و خاطراتش عزاداری نکردم... یعنی هیچ‌گاه فرصتش را به خودم ندادم و نگذاشتم زخمی که برداشته ام تمیز و بعد درمان شود. فورا بخیه زدم و کامران شد مرهمم، شد بخیه ام... حالا که او نبود، بخیه ها هم باز شده بودند. دلم سیاه پوش شده بود... هم برای شوهر مرده ام و هم برای خاطراتی که از هر سو سر بر می آوردند .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۰۸

– به چی فکر می کنی؟ کشتی هات غرق شدن؟

دست از زیر چانه ام برداشتم و خیره به مهسا شدم که روی مبل کناری ام به جای مژگان نشسته.

دسته ای از موهای بازم را گرفت و گفت:– برو آرایشگاه صافشون کن، شلخته شدن.

صدای همهمه‌ی بچه ها می آمد و کسی حواسش به ما نبود. موهایم را با فرستادن به پشتِ سرم از زیر انگشتانش بیرون کشیدم. :– بردیا میخواد برات عروسی بگیره؟

قیافه‌ی مفلوکی به خودش گرفت: –اره ولی من میگم زوده؛ بعد از اینکه دانشگاهم تموم شد عروسی رو راه بندازیم.

–پس لطفابه خانواده‌ی شوهرت هم بگوکه خودت هنوز نمی خواهی ازدواج کنی تا آه و نفرینشون پشت کامران نباشه که تو بخاطر اون و خاله ات عروسیتو عقب می ندازی.

از چهره اش پیدا بود که انتظار چنین حرفی را از من نداشته. بعد از لحظه ای سکوت، خودش را از تک و تا نیانداخت و گفت:– معلومه که به همین دلیل عقب انداختم... اگه دیدی جلوی بچه ها اون حرفو زدم برای این بود که تو ناراحت نشی. خونه ام که آماده شده موقعیتشم دارم اونوقت دیوونه ام که ازدواج نکنم؟ حالا بیا وخوبی کن.

با اتمام حرفش رفت و روی زمین کنار بقیه‌ی بچه ها نشست. لبم را جویدم. شاید کمی تند رفته بودم ولی با سخنرانی که او کرده بود و درمورد ازدواج نکردنش گفته بود، حق داشتم که فکر کنم عزای خاله اش بهانه است.

با اولین نفری که به قصد ترک خانه‌ی فاطمه از جا بلند شد، من هم خداحافظی کردم و تنهایی به خانه رفتم. بعد از شنیدن مواخذه های مادر که چرا تنها آمده ام و به فرشاد

نگفته ام که دنبالم بیاید، به اتاقم رفتم و کتاب زبان فارسی ام را برداشتم .
_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۰۹

با اینکه قبلا هم شعری که امیرسام نوشته ، را خوانده بودم. ولی حتی بیشتر از اولین بار، قلبم با هیجان شگرفی پمپاژ می کرد. گویا همین لحظه کنارم ایستاده بود و با صدای خوش آهنگش برایم می خواند:

«حتی یک نفر در این دنیا ،

شبیه تو نیست...

نه در نفس کشیدن،

نه در نفس نفس زدن،

و نه از قشنگی....

نفس مرا بند آوردن !»[1]

لب هایم را به داخل دهانم کشیدم و شوری اشک را مزه مزه کردم... دوستش داشتم، دوستم داشت، پس چرا این گونه رقم خوردیم؟ مثل وقتی که خاری در انگشتت بشکند، مجبور می شوی که با یک سوزن نوک تیز بیرونش بیاوری... از فرو کردن سوزن به زیر پوستت رنج می کشی ولی باید این کار را بکنی. و وقتی که خار را درش آوردی برای چند لحظه دلت برای همان جای نیشتری که عادت شده برایت، تنگ می شود اما کم کم

فراموشش می کنی که کجا و کدام انگشتت بود. من هم می خواستم این خاری که جگرم را می آزارد، دربیاورم و برای این کار باید محبت کامران را به جای او در دلم می کاشتم. مهم نبود چند روز دلتنگ جای امیرسام می شدم. فقط می خواستم این کار را بکنم... به خواستگاری کامران جواب بله دادم تا عشق او را فراموش کنم...

حق نداشتم اشک بریزم و از تقدیرم شکایت کنم وقتی که خودم آگاهانه انتخاب کرده بودم ولی کاش جوری دیگر می شد.

« کاش راه مان

سال ها بعد به ه‌م می‌رسید

شاید آن زمان

اتفاقات میان مان

شکل دیگری می‌گرفت...[2]»

[1]–عباس معروفی

[2]–صباح الدین علی

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۱۰

فرشاد وارد اتاقم شد. مانند کسی که مچش را هنگام عمل خلافی گرفته باشند، با دستپاچگی کتاب را بستم و به طرفش برگشتم. نگاهش روی کتاب و صورتم رفت و آمد کرد. موهایم را پشت گوشم جمع کردم و گفتم:– یه دفعه اومدی ترسیدم.

–اها، ببخش... اینو برات آوردم.

دستش را به سمتم دراز کرد و جا کلیدی ظریف و زیبایی به شکل مخروط کاج، روبه رویم تکانش داد.

چوب را با دستان ماهرش به شکل نیمه‌ی یک مخروط تراش داده و اسم من را وسطش به انگلیسی نوشته بود. لبخندی به رویش زدم و آن را گرفتم :– این خیلی خوشگله.

به پشت موهای کوتاه و سیاهش دست کشید و گفت:– خیلی وقته تمومش کردم ولی رنگ جلا نداشتم همش بذای خریدش امروز و فردا می کردم.

–مرسی... خیلی ازش خوشم اومده.

دسته کلیدم را برداشتم تا همان لحظه آن را با جا کلیدی چرمم عوض کنم. فرشاد کلید را از دستم گرفت :– بده من عوض کنم. تو برو شام واسم درست کن گشنمه.

–مگه شما شام نخوردید؟

فرشاد از میان دندان هایش که حلقه‌ی کلید را باز می کرد گفت:– نه مامان هم الان یادش افتاده با فرزاد صحبت کنه. یک ساعت طول میکشه تا فقط حرفاش با اون تموم بشه. بعدم زنگ میزنه به مینا تا صدای صدرا رو بشنوه... تا معده‌ام سوراخ نشده برو املت بپز.

زیر لب شکمویی گفته و از پله ها پایین رفتم.

صدای فرزاد را نمی شنیدم اما فهمیدم صحبتشان درمورد من است که مادر در جوابش گفت:– نه والا گفتم خوبه سرش به درس و مشق گرم میشه ولی نه... من که ذلّه شدم...

هروقت ببینیش کتاب دستشه ولی نگاهش یه جای دیگه است توی هپروته.

قدمی به جلو برداشتم که مادر به سمتم چرخید و گفت:– خودشم اومد. بیا خودت باهاش حرف بزن.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۱۱

گوشی تلفن را به سمتم گرفت:–بشین فرزاده حرف بزن باهاش کارت داره.

بدون اینکه بنشینم، تلفن را روی گوشم گذاشتم:– الو

صدای مردانه‌ی فرزاد را شنیدم:– سلام دادا گلی خوبی؟

–ممنون خوبم.

یک راست رفت سر اصل مطلب وگفت:– چند روز دیگه میخوام بیام بلغون دنبالت بیارمت پیش خودم.

–برای چی؟

–مغازه رو دارم جابه جا میکنم.برای چیدن جنس ها به کمک احتیاج دارم. مینا هم که میدونی با شیطونی های صدرا کمک نده سنگین تره.

–ولی من امتحان دارم نمی تونم.

–میدونم قبلا با مامان حرف زدم. نگران نباش خودم کارهاتو انجام‌میدم اینجا امتحاناتت

رو هم‌میدی.

چندماه تا امتحاناتم مانده بود و من فقط برای اینکه از رفتن شانه خالی کنم آن را بهانه کرده بودم ولی اینگونه که فرزاد برنامه ریزی کرده بود یعنی رفتن من یک‌کمک دادن ساده نیست، چندماه می خواهد شیراز نگهم دارد.

–کتابات رو هم جمع کن.

با صدای آرامی که بعید می دانستم، شنیده باشد؛ باشه گفتم. نفسش را با خیال راحتی در تلفن فوت کرد و گفت:– دیگه چه خبر؟

لبم را محکم به دندان گرفتم و مردمک هایم زیر اشک لغزید. خبر این که مادرم از دستم کلافه شده... تحمل بودنم را ندارد و از برادرم خواسته تا چند ماهی آیینه‌ی دقش را که ذله اش کرده، از جلوی چشمانش دور کند.

–هیچی... گوشی رومیدم مامان.

زانوهایم تا شد و نشستم. مادر بعد از صحبت کوتاهی خداحافظی کرد و تلفن را سرجایش گذاشت.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۱۲

لبم را تکان دادم و گفتم:– توبهش گفتی بهونه کنه؟

–چی رو؟

–اینکه برم شیراز و توی مغازه کمکش کنم؟

– نه من چرا بگم؟ خودش گفت.

بغضم صدایم را لرزان کرد:– راستشو بگو مامان... اگر که تو میبینی من هرروز توی هپروتم؛ منم فهمیدم که هربار منو نگاه میکنی آه میکشی... اگه از اینکه دوباره مجبور شدم برگردم تو خونه‌ی بابام بگو تا با یکی از همون زن مرده ها ازدواج کنم خوشحال باشی که بازم رفتم خونه‌ی بخت و روی دستت نموندم. دیگه چرا فرزاد رو واسطه می کنی؟

مادر یکباره خشمگین شد و برخلاف متانتی که همیشه در مقابلم به خرج می داد، سرم داد زد:– اینم حرفه که تو میزنی؟ مگه ناخنم از گوشت جدا میشه که بچه‌ام رو دستم مونده باشه؟ هر کی هرچی گفت از چشم من میبینید...

دست دور زانویش حلقه کرد و با غیظ رو برگرداند. می خواست قهر کند اما نتوانست حرف های روی دلش را نگه دارد و ادامه داد:– فرزاد خودش گفت می خواد یکی رو برای مغازه بگیره به جای اینکه غریبه باشه تو بری هم پیشش کار کنی و هم درستو بخونی. اگرنه که مگه دیوونه ام دخترم بره زیر دست زن داداشش؟ زن داداشِ آدم دوستشم که باشه بازم غریبه. مادر اگه دشنام هم بهت بده گُله ولی غریبه بگه تو، انگار فحش پدرو مادری بهت داده... به فرزاد هم گفتم واسه تغییر روحیه‌ات خوبه ولی هرچی خودت صلاح دونستی. عاقلی، قبلا یه خونه رو می گردوندی ولی میبینم هنوز عقلت کامل نشده تو عالم بچگیت موندی...

نمی دانم از بیرون چگونه به نظر می رسیدم. حرفم از سر بچگی بود. اما درونم یک زن افسرده نشسته بود که دختر درونم را به بند می کشید و نکات منفی را می گرفت و با آن

برایش لباس می بافت. لبم را یک بار دیگر گاز گرفتم. فکر نمی کردم حرفم تا این حد مادرم را ناراحت کند. خودم را به سمتش کشیدم و گفتم:– ببخشید مامان پشت تلفن به فرزاد اون حرفا رو می گفتی فکر کردم...

شاکی، سرش را چرخاند و براق شد:– مگه دروغ گفتم؟ مگه درس می خونی؟ من که ندیدم والا...

بدجور عصبانی‌اش کرده بودم و اگر تا صبح هم معذرت خواهی می کردم شاکی تر از قبل جواب های سفت و دندان شکنی می داد. با دیدن فرشاد که از پله ها پایین می آمد، به سمت آشپزخانه رفتمو گفتم:– نه مامان حق داری... میرم املت درست کنم. میخوری؟ جوابم را نداد اما زیر لب غز زدن هایش، لبخند کمرنگی به لبم آورد. حق داشت... غرغرها و خشمش هم گل بود...

★★★.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۱۳

****

صدای ضبط شده‌ی قرآن در فضای مسجد پخش می شد. امیرسام سلانه و با رمقی کم جان در پاهایش، روی پله ها نشست. مویرگ های چشمان روشنش از اشک به سرخی گراییده بودند. روی تیر چراغ برق اعلامیه‌ی فوت ثریا صادقی کمرنگ شده بود. چهل روز از رفتنش می گذشت و جای خالی او، قلبش را در تنگناوخفقان می گذاشت. حس می کرد

اکسیژن های هوا هم به طرز چشم‌گیری کم شده اند و نمی تواند مانند گذشته نفس بکشد. خم‌شد و برگ خشک پاییزی زیر پایش را برداشت و آرام آرام از گوشه هایش آن را شکست. دلش می خواست فصل پاییز که از راه می رسید پاک‌کنی به دست بگیرد و اول تمام برگ ها را از درختان و بعد تمام ابرها را، از چهره‌ی زمین محو کند. یا مانند خرس ها که با خواب، یک فصل را رد می کنند، او هم پلک ببندد تا چشمش به هیچ‌پاییز دلگیری نیافتد. کلافه برگ را یکباره در دستش خرد کرد و به ته ریش های بلندش دست کشید.

–سلام جناب صادقی خوب هستید؟ تسلیت میگم ایشالا که غم آخرتون باشه.

امیرسام سرش را بالا گرفت. آیدا با مانتو و شلوار مشکی در دو قدمی اش ایستاده بود و شالش را شل دور موهای فر و مشکی اش بسته بود. ادب حکم می کرد به پایش بایستد اما خسته تر از آن بود که تکلفی به خودش بدهد. تنها به جنباندن سرش اکتفا کرد و گفت:–

ممنون که تشریف آوردید. راضی به زحمت شما نبودیم.

–خواهش میکنم. وظیفه بود بیام. هفتم هم اومده بودم اما قسمت نشد که شما رو ببینم.. خدا ثریا خانم رحمت کنه زن صبوری بودن.

امیرسام به لب هایش چشم دوخت. دوست داشت بیشتر از عمه اش بشنود. از وقتی که خبر فوت ثریا را شنید، لحظه ای نبود که خودش را سرزنش نکند که چرا آخرین نفس هایش، کنارش نبود.

–لطفا بیشتر ازش برام بگین.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۱۴

نیاز داشت یکی به جای بقیه که سعی می کردند از یادآوری هر خاطره و یادگاری ثریا طفره بروند، برایش از او بگوید. تاآهسته یتیم شدنش را هضم‌کند. مادر تمام لحظات عاشقی و بالیدنش، ثریا بود و کسی را نداشت که سر روی دامنش بگذارد و تسکین قلبش باشد. آیدا با سکوتی کوتاه، فکرهایش را کرد و گفت:– خیلی از وقت هایی که پیشش بودم بیشتر از شما برام می گفت. خیلی دوستتون داشت.

صدای امیرسام مردانه لرزید و بغضش را با فرو فرستادن بزاقش، مهار کرد:– شما اون لحظه... لحظه‌ی آخر پیشش بودید؟ من...

انگشتانش را روی لب های سفیدش گذاشت و بازویش را با تکیه دادن به پاهایش ستون تنش قرار داد. آن دم آخر را نتوانسته بود پیشش باشد و خداحافظی کند.

آیدا حالش را درک‌می کرد. بطری کوچک آب را از کیفش بیرون آورد و بازش کرد:– یه کم آب بخورید... دهنی نیست تازه خریدم.

بطری را گرفت و با سر کشیدن آب، التهاب بغضش را فرو نشاند. آیدا یک پله بالاتر از او دم مسجد نشست. به آدم هایی که از کنارشان در حال رفت و آمد بودند، توجهی نکرد. انگشتانش را روی زانوهایش در هم حلقه کرد و گفت:– من تا حالا شاهد مرگ آدمهای زیادی بودم. ثریا خانم هم جزو معصوم ترین بیمارهایی بود که می شناختم ومطمئنم الان جاش خیلی راحت تر از روی تخت بیمارستانه...

بیمارهای زیادی هستند که خانواده هاشون نمیتونن مدام در حال اومدن و رفتن باشن... براشون سخته و درک‌می کنم اما شما هم جز اون معدود آدم هایی بودید که از ثریا خانم و

خوشحال کردنش هیچوقت غفلت نکردید. و این از هرچیزی برای یه بیمار حیاتی تره. روز آخر کنارش نبودید ولی عمه اتون از شما ناراحت نیست... شاید هم آرزوی ثریا خانم همین بوده...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۱۵

امیرسام سرش را به عقب چرخاند ونگاهش کرد تا منظورش را بیان کند. آیدا با اطمینان بیشتری از توجه او به حرف هایش ادامه داد:— من اگه جای ثریا خانم بودم دلم نمیخواست کسانی که دوستشون دارم ومیدونم دوستم دارند، شاهد مردنم باشند. و آخرین خاطره‌ی زنده بودنم در ذهنشون، لحظه‌ی ترک کردنم از این دنیا باشه.

امیرسام بعد از مکث طولانی گفت:—نگفتید شیفت شما بود؟

آیدا سر تکان داد:— نه

امیرسام لبخند نیم بند و تلخی زد:— پس میتونه فرضیه‌اتون درست باشه چون شما رو هم دوست داشت.

آیدا کوتاه خندید. امیرسام متوجه مائده شد که وسط مسجد ایستاده و آن ها را نگاه می کند. چشم از اوگرفت و گفت:— مادرم وخانمها قسمت زنانه‌ی مسجدند...

آیدا حلقه‌ی دستانش را باز کرد:– ممنون من دیگه باید برم باز هم بهتون تسلیت میگم.
– با اومدنتون واقعا خوشحالم کردید خانم مردانی... عمه رو هم همینطور.
آیدا با لبخند کیفش را روی دوش جابه جا کرد. تردید داشت اما باید ملوان این کشتی می شد و دل به دریا می زد. برگه‌ای از کیفش بیرون آورد و مشغول نوشتن شد.
– نمیدونم کارم درسته یا نه و شما چه برداشتی می کنید اما این شماره‌ی منه اگر که یه موقع دلتون خواست درمورد ثریا خانم با کسی صحبت کنید میتونید روی من حساب کنید.
موقع گفتن حرف هایش سرش پایین بود اما همینکه کاغذ را به طرف امیرسام‌گرفت.
لحظه‌ای از شماره دادنش، خجالت زده شد. امیرسام کاغذ را گرفت و تشکر کرد:– محبت دارید. ممنون از لطف بی دریغتون.
آیدا با عجله لبخندی زد و با خداحافظی کوتاهی از آن جا رفت. امیرسام بدون نگاه کردن به کاغذ، آن را در جیب پیراهن مشکی اش گذاشت و به داخل مسجد بازگشت.
مائده با حالت دلگیری، از او رو برگرداند و به قسمت خواهران بازگشت. از دعوای آن روزشان سرسنگین شده بود اما باز هم از توجهات محسوسش به امیرسام کم نمی کرد .
_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۱۶

اکثر فامیل مادری وخاله هایش خانه‌ی مادربزگ جمع بودند و دیگ های غذا را خودشان بار گذاشته بودند تا از کسانی که برای مراسم چهلم آمده بودند، پذیرایی کنند. هنگامه که تازه از مسجد محله برگشته بود، امیرسام را دید که از در وارد شد و با خسته نباشیدی به

مردهایی که در حال کار کردن بودند، مغموم لبه‌ی حوض نشست. فورا به آشپزخانه رفت. سلفون روی حلوای تزئین شده را برداشت و به همراه چند خرما داخل بشقاب گذاشت تا برایش ببرد. پسرش امروز را مرخصی گرفته و به مدرسه نرفته بود تا برای مراسم کمک کند. از صبح در حال رفت و آمد بود و مانند روز اولی که ثریا از دنیا رفته بود، لب به چیزی نمی زد. سپهر سر راه، بدون اینکه سر از روی موبایلش بردارد، با انگشت به محتوای داخل بشقاب ناخنک زد. هنگامه آن را کنار کشید وگفت:– حلوا می خواهی تو آشپزخونه هست. اینو برای امیرسام می برم.

سپهر سر بلند کرد و موبایلش را داخل جیبش گذاشت:– بده من مامان، می برم.
–نه قربونت خودم دارم میرم یه کم هم باهاش حرف بزنم.
همیشه از اینکه امیرسام و خواهرشوهرش، رابطه‌ی نزدیکی دارند، خیالش راحت بود و خرسند می شد اما این روز ها به شدت پشیمان بود. چون با فوت ثریا، امیرسام هم در حال آب شدن بود. اگر صمیمیتشان کمتر بود، مانند سپهر زودتر با این حادثه کنار می آمد. ولی وابستگی امیرسام به ثریا عمیق تر بود.
لبه‌ی حوض کنارش نشست و گفت:– خوبی عزیز دلم؟
امیرسام دستانش را که تکیه گاه بدنش کرده بود، از لبه‌ی حوض برداشت و لبخند کمرنگی به مادرش زد:– ممنون... کم و کسری ندارید برم بگیرم؟
–نه مامان جان. همه چیز تکمیله. تو هم خسته شدی اینقدر که این طرف و اون طرف رفتی. یه کم از این حلوا بخور مهمونا هم که دارن میان تا نیم ساعت دیگه ناهار رو میکشیم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۱۷

امیرسام بخاطر مادرش قاشق را برداشت و کمی از حلوا را به دهان برد. شیرینی حلوا به سقف دهانش چسبید... عمه ثریا حلوای برنج را که با گلاب و زعفران معطر شده باشد، بسیار دوست داشت. دقیقا مثل این حلوایی که مادرش برای چهلم او پخته بود.

قاشق را کنار گذاشت و گفت:– خسته ام مامان... میرم خونه یک ساعتی بخوابم. بعد برمیگردم.

–چرا این همه راه بری و بخواهی برگردی. توی یکی از اتاق ها برات جا میندازم. موقع کشیدن ناهار هم صدات می کنم.

–توی این شلوغی مگه میشه چشم روی هم گذاشت؟ استراحت که کردم برای کمک برمیگردم.

–غذاتو نگه میدارم زود برگرد.

سر مادرش را بوسید و برای اطمینان خاطر او لبخند زد. سر راهش از گل فروشی، دسته‌ای گل نرگس خرید و به جای رفتن به خانه‌ی خودشان به آپارتمان کوچک عمه اش، در طبقه‌ی سوم رفت. ساختمان سه طبقه، تمام طبقاتش تک واحده بودند.

[ ] کلید انداخت و وارد شد.خانه‌ی دو خواب هفتادو پنج‌متری، تمیز و دست نخورده مانده بود اما احساس می کرد گردی غم بار، تمام وسایل خانه را پوشانده است. این را هر بار که از سر دلتنگی به اینجا می آمد، حس می کرد. گل های نرگس را خریده بود تا شمیمشان،

خانه را از حالت مردگی در بیاورد. نرگس ها را روی میز جلوی تلویزیون گذاشت و روی کاناپه دراز کشید. تنهایی هجوم آورد و دل گرفته اش را زنجیر زد. دلش یک آغوش می خواست برای گریه کردن... یک رویای دور... یک‌نفر که سر روی سینه اش بگذارد و غمی که در میان سینه اش نشسته را بزداید... یک سادگی ومعصومیت... یک دختر موفرفری ... اصلا دلش فقط و فقط یک الهام نامی را می خواست و بس!

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۱۸

تا هنگامی که ثریا بود، از دلتنگی هایش برای الهام، با او می گفت و تسکین می گرفت اما حالا هیچ کدامشان را نداشت و از که به که پناه می برد؟ روی دست چرخید و یکی از کوسن های بافت ثریا را در بغل گرفت. با صدای خش خش پیراهنش کوسن را عقب برد و کاغذ داخل جیبش را بیرون آورد. کاغذ شماره‌ی آیدا را فراموش کرده بود. آن را با دو انگشت جلوی چشمانش گرفت و شماره ها را یکی یکی در دل خواند. آیدا در نظرش دختر مهربانی بود که محبت هایش را بی چشم داشتی خرج می کرد. نسبتی با هم نداشتند اما آنقدر مهربان وبا معرفت بود که برای چهلم یکی از چند صد بیمارش بیاید و عرض تسلیت کند. با یاد آوری صورت خجالت زده اش، وقتی که شماره اش را نوشته بود، لبخند نامحسوسی زد. نمی خواست احساس شرمندگی و پشیمانی کند. موبایلش را به دست

گرفت و شماره اش را وارد کرد بعد از چند بوق آیدا جواب داد:– بله بفرمایید.

–سلام خانم مردانی... صادقی هستم.

آیدا از پشت خط با شوق لبش را گاز گرفت. با همان سلام گفتنش، او را شناخته بود تصورش را هم نمی کرد که به این زودی تماس بگیرد. هیجانش را کنترل کرد و گفت:–

–اها بله... خوب هستید؟

–ممنون می بخشید اگر که بد موقع تماس گرفتم خواستم شماره‌ی من رو هم داشته باشید.

آیدا نهارش را رها کرد و از اتاق استراحت بیرون رفت:–خیلی ممنون... از صبح که برگشتم بیمارستان روزم افتضاح بود.

امیرسام خودش را بالا کشید و به پشتی مبل تکیه داد–مشکلی براتون پیش اومده؟

–نه چون خودم شمارمو داده بودم می ترسیدم پیش خودتون فکر های خوبی راجع بهم نکنید.

–هرگز چنین جسارتی نمی کنم... شما همیشه پیش چشمم آدم محترمی هستید و از دید من شماره دادنتون هم بخاطر خیرخواهی مهربونیتون بوده. من باید ازتون تشکر کنم که با حرفهای صبحتون، بخش بزرگی از ناراحت و غم منو کم‌کردید.

–واقعا این طوریه؟

–بله.

آیدا خندید و صدای خنده اش به گوش امیرسام نشست:– خیلی خوشحالم... باقی روزم رو از گند بودن نجات دادید...

امیرسام هم از خنده‌ی او لبخندی واقعی زدو کوتاه خلاء درونش را از یاد برد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۱۹

***

آب نبات های بزرگ چوبی را از کیفم بیرون آوردم و وارد خانه شدم. آسانسور نداشتیم و باید تا طبقه‌ی دوم که واحد فرزاد و مینا بود، پله ها را بالا می رفتم.

امروز اولین امتحانم، عربی را داده بودم. برای نتیجه اش باید صبر می کردم اما راضی بودم و مطمئن بودم که قبول می شوم. با اینکه کلید داشتم، چند تقه‌ی کوتاه به در زدم. برادر زاده‌ی چهار ساله‌ام عاشق استقبال کردن از هرکسی بود که از این در داخل می شد و می خواستم زودتر خودش را برساند. کلید را چرخاندم و آب نبات ها را پشت سرم پنهان کردم. صدرا با پاهای کوچکش، خندان به سمتم دوید و عمه عمه گویان در یک‌قدمی ام ایستاد. روی پنجه‌ی پا زانو زدم و لپم را جلو بردم:- یه بوس به عمه بده...

در حالی که سعی می کرد دستانم را ببیند بوسه‌ی کوچکی روی گونه ام گذاشت و به پشت سرم گردن کشید. دو ماچ آبدار از صورتش گرفتم و آبنبات ها را نشانش دادم. با ذوق آنها را گرفت و به سمت مادرش دوید. صدای ناراضی مینا از آشپزخانه آمد که گفت:- کاش براش نمی گرفتی... دیگه خیلی داره بد عادت میشه.

کفش هایم را داخل جا کفشی گذاشتم:- دلم نیومد براش چیزی نگیرم.

مینا خورش را به هم زد و غورلند کرد:- توی این سرما و فصل آنفولانزا، شیرینی هم بخوره معلوم نیست چی به سر ریه هاش میاد.. باید کمتر شیرینی بخوره.

–باشه دیگه براش نمیگیرم.

به اتاق صدرا که بعد از آمدنم به شیراز متعلق به هردویمان شده بود رفتم و مقنعه و کاپشن سورمه‌ایم را از تن بیرون آوردم. سعی می کردم نصیحت مادر را گوش کنم و هر حرفی که شنیدم را به دل نگیرم تا بیشتر از همه خودم را آزار ندهم. مینا یک سال از من بزرگتر بود، سال ها با هم دوست بودیم و اخلاقش را می شناختم. دل نازکی داشت که اگر احساس می کرد کسی را از خودش رنجانده، خودش بیشتر ناراحت می شد. باید این را هم در نظر می گرفتم که او مادر است و در وهله‌ی اول سلامتی پسرش برایش مهمتر بود تا اینکه سبک و سنگین کند و مراعات مهمان بودن من را بکند. اگر چه کسی که چند ماه از اقامتش بگذرد دیگر مهمان خوانده نمی شود. پاییز آمده بودم و حالا زمستان شده بود.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۲۰

روز ها به سرعت می گذشتند. مادر گفته بود که نقشی در آمدن من به شیراز نداشته اما یقین داشتم در اینکه نگذارند یک لحظه هم بیکار بمانم، تأثیر به سزایی داشته. کلاس های کنکور و رفتن به مغازه برای کمک دادن به فرزاد، خسته ام می کرد و وقتی برای فکر و خیال باقی نمی گذاشت.

مینا پا به داخل اتاق گذاشت و پیش بندش را از دور گردنش باز کرد. به سراغ کشوی لباس

های صدرا که به هم ریخته شده بود رفت و از من پرسید:– امتحان دادی؟ خوب بود؟ کنارش نشستم و در خراب کاری صدرا کمکش دادم ولباس ها را تا زدم:– اره قبول میشم... خیلی استرس داشتم فکر می کردم من از همه بزرگتر باشم ولی چند نفری رو که دیدم، مطمئنم سی رو هم رد کرده بودند.

– مثل اینکه مدرسه‌ی بزرگسالانه دیگه، از اسمش معلومه.

–اره ولی فکر نمیکردم سنشون اینقدر بالا باشه. اولش که دیدمشون فکر می کردم معلم یا مراقب های امتحان باشند ولی وقتی یکیشون کنارم نشست خیالم راحت شد که نباید از چیزی خجالت بکشم.

– امتحان بعدیت کی هست؟

–سه شنبه

–تا امتحانهات تموم میشه نرو مغازه بشین بخون قبول بشی.

–وقت زیاد دارم فرزاد دست تنها خسته میشه. بخاطر من هم مجبوره از زمان استراحتش بزنه مغازه هم نرم شرمنده اش میشم.

مینا با یکی از لباس ها آرام پشت دستم زد:–دیوونه از داداش خودتم باید خجالت بکشی؟ خودش اینطوری می خواد.

اگر فرزاد هم اینگونه می خواست، از شرمندگی من کم نمی کرد. خسته از سر کار بر می گشت و غذا خورده و یا نخورده من را به کلاس های کنکورم می رساند. چند بار خواسته بودم بگذارد تنهایی با تاکسی بروم اما قبول نمی کرد و می گفت من با خیابان های شیراز آشنایی ندارم و در شهر غریب امانت پدر و مادرمان هستم. اکنون چند ماه گذشته بود و راه های رفت و برگشتم را می شناختم بچه هم نبودم که بخواهد نگرانم باشد باید یک بار

دیگر از اومی خواستم که نخواهد به خاطرم خودش را به زحمت بیاندازد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۲۱

عصر که از موسسه خارج شدم، یک راست به سمت پارکی که در نزدیکی آنجا بود رفتم یک ساعت تا آمدن فرزاد وقت داشتم که برای امتحانم بخوانم. تقریبا برنامه‌ی هر روزه ام ثابت بود. صبح ها درس های کنکور را می خواندم ظهر سر کلاس حاضر می شدم و بعد از آن یک ساعتی در بلرک درس ها را مرور می کردم تا فرزاد وقت بیشتری برای استراحت داشته باشد و بعد از آن که به دنبالم می آمد به مغازه می رفتیم. با اینکه بیشتر کارهای مغازه را خودش انجام می داد، حقوقی برایم معین کرده بود که هر ماه به حسابم واریز می کرد. هر بار که مخالفت کرده بودم با اخم رو برگردانده و جوابم را نمی داد. مینا هم با خنده و شوخی می گفت به جای اینکه غریبه‌ای را استخدام کند من باشم بهتر است و خیالش راحت می شود که دخترها نمی توانند شوهرش را از راه به در کنند. حق می دادم بترسد. بارها دخترانی را دیده بودم که جلوی من هم شرم نداشتند و برای فرزاد عشوه می آمدند. وقتی که نسبتمان را سوال می کردند، میدان را باز می دیدند و در ناز و اداهایشان هیچ‌کوتاهی نمی کردند.

نیمکتی نارنجی رنگ درکنار دیوار، جای دنج و خصوصی‌ام شده بود. این یک ساعتی که

در تنهایی به سر می بردم را به تمام روزم ترجیح می دادم. هیچ‌وقت خلوت کردن با خودم از سرم نمی افتاد. و این پارک را جایگزین آب انبارم کرده بودم. نرسیده به نیمکت، دیدم که دو دختر جایم را گرفته اند. نگاهی به اطراف انداختم و یکی از نیمکت های کنار پرچین را خالی دیدم. دست هایم را با بخار دهانم گرم کرده و کتاب زبان فارسی فرشاد را از کیفم بیرون آوردم. شبی که فردایش می خواستم به شیراز بیایم، تمام کتاب هایی که لازم داشتم را بسته بندی کرده و آن هایی را که نمی خواستم داخل سبد پلاستیکی میوه می ریختم تا مادر دورشان بریزد .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۲۲

ساناز هم داخل اتاقم بازی می کرد و گاهی کتاب ها را ورق می زد. چندبار آن هایی را که لازم داشتم از کارتن بیرون آورده بود و تهدیدهایم هم کارساز نبود که بگذارد در آرامش کارم را بکنم. وقتی که در اتاق صدرا کارتن را باز کرده بودم تا کتاب ها را بچینم، کتاب زبان فارسی ام را پیدا نکردم و حدس زدم که باید ساناز آن را از کارتن بیرون آورده باشد. چون خوب یادم بود که آن را داخل کارتن گذاشته ام.

صفحه‌ی کتاب را از جایی که آخرین بار خوانده بودم باز کردم و مشغول شدم. قسمت های مهم را با ماژیک علامت می زدم تا شب قبل از امتحان مرورشان کنم. قطره‌ی درشتی از آسمان چکید و صفحه‌ی کتابم را خیس کرد. سرم را بالا گرفتم. ابرهای سیاه آسمان آبی را

در دل خود پنهان کرده بودند. چند قطره‌ی دیگر روی صورتم افتاد و یک باره رگبار شروع شد. با عجله کتابم را بستم و زیر یک از درختان قطور پارک مأوا گرفتم. دو دختری که جای من روی نیمکت نشسته بودند، کیف هایشان را روی سرشان گرفتند و به سرعت سمت خروجی پارک دویدند. امیدوار بودم باران شدت نگیرد چون تا آمدن فرزاد چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر مانده بود. کتاب را داخل کیفم گذاشتم و کلاه کاپشنم را روی سرم کشیدم. پسر جوانی که سرش را در یقه اش فرو برده بود و با موبایلش صحبت می کرد، دوید و از خیس شدن، کنارم زیر درخت پناه گرفت.

دستانم را در جیبم پنهان کردم و بی توجه به او، جای دیگری را نگاه کردم. اما از تن صدای بلندش، نمی توانستم صدایش را نشنوم که با شخص پشت خطش صحبت می کرد.

–بارون گرفته مگه نمیبینی؟ پنجره‌ی وامونده‌ی خونتون رو باز کنی میفهمی... الان جام خوبه... باشه جوجوی قشنگم... بوس.

تماسش را که قطع کرد، آرام گفت:– جوجه کلاغ...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۲۳

لبخندی بی اراده روی لبم نشست و نیم نگاهی به سمتش انداختم... قصدم از دیدنش فقط یک‌کنجکاوی ساده بود اما نتوانستم رو برگردانم و چشمانم خیره‌اش ماند. صدای سوتی در

گوشم نشست و از کار افتادن قلبم را با تمام وجود حس کردم. موهای بورش از نمناکی به پیشانی اش چسبیده بودند و یک دستش را از سرما زیر بغل گرفته بود. نیاز داشتم کسی سیلی به صورتم بزند تا از بهت بیرونم آورد. دستم را میان قلب و گردنم مشت کردم تا نفسم را برای بالا آمدن یاری دهم...

پسر جوان به سمتم چرخید و نگاهم کرد. چشمانش هم به همان رنگ بود... فقط کمی روشن تر که به خاکستری متمایل بود. آخر دو نفر چقدر می توانستند به هم شباهت داشته باشند؟

از دیدن چشمان زل زده‌ی من به خودش، لبخندی زد که رفته رفته عمق می گرفت. صدای آرام پوزخندش همان سیلی شد و توانستم چشم بگیرم. نمی توانستم آنجا در کنار کسی که تا مرز واقعیت، شبیه به امیرسام بود بمانم و قلبم بتواند طبیعی به کارش ادامه دهد. خیس شدن زیر باران را ترجیح می دادم. دسته‌ی کیفم را محکم گرفتم و به سمت خروجی دویدم... یعنی بعد از چند سال امیرسام چقدر تغییر کرده بود؟ هنوز هم خندیدنش آرام بود و وقتی که می خواست جلوی خنده های بلندش را بگیرد از زبانش کمک می گرفت؟ دست روی صورت خیسم کشیدم و آهی از سینه ام بیرون جست... شیراز به آن عظمت و بزرگی چرا باید با کسی مثل این پسر روبه رو می شدم تا امیرسام را به یادم بیاندازد و زیر و زبر به دلم بیاندازد؟

خودم را به موسسه رساندم و زیر سایه بانش از گزند خیس شدن و سرمای هوا ایستادم. موبایلم را از کیفم بیرون آوردم. دستانم می لرزید نمی دانم از سرمای هوا بود یا دیدن آن پسر... خواستم شماره‌ی فرزاد را بگیرم که با صدای بوقی به خیابان نگاه کردم. فرزاد بلند صدایم کرد:– بیا سوار شو.

موبایل را به جای اولش باز گرداندم و روی صندلی جا گرفتم:– داشتم بهت زنگ می زدم. فرزاد حرکت کرد و گفت:– احتمال می دادم بارون بیاد زودتر از خونه بیرون اومدم... خیس شدی.

–توی پارک بودم که بارون گرفت.

شالم را کمی تکان دادم تا هوا به زیرش برود و خشک شود. از آیینه به پشت سر و خیابانی که به پارک‌می رسید چشم دوختم... اگر به جای آن پسر خودِ امیرسام را می دیدم چه؟ آه خدایا... قلبم طاقت نداشت و یقینا پس می افتاد.

★★★★★★

نظر یادتون نرررره

کمرنگ بشید، محو میشما

(الکی... هر جوری باشید من بازم براتون مینویسم(

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۲۴

سپهر دویدن الهام را تماشا کرد و مغرورانه با خودش گفت:– هرکی مارو میبینه قفلی میشه... دختره می خواست با چشماش گازم بگیره.

لبه های یقه‌ی کاپشنش را تا کناره‌ی گوشش بالا کشید و ادامه داد:–خوش تیپیه و صد سودا...

موهای خیسش را با انگشتانش رو به عقب شانه زد. باید تا بند آمدن باران صبر می کرد اما او هم نایستاد و از پارک بیرون رفت. با یکی از دوست دخترانش که پشت کنکوری بود، در پارک قرار گذاشته بود اما با زود آمدن پدر دختر، قرارشان به هم ریخته بود و خودش هم زیر باران گرفتار شده بود. لبه‌ی جدول خیابان به انتظار تاکسی ایستاد و با خودش نق زد:– تا من باشم و با این بچه مچه ها رو هم نریزم.

راننده‌ی شخصی کنارش ترمز کرد و گران تر از نرخ معمول راضی شد تا او را به خانه برساند. به خانه که رسید باران بند آمده بود و لکه های سیاه ابر با غروب خورشید در حال ادغام شدن بودند. در حیاط با امیرسام و آیدا که ناهار دعوتشان بود، روبه رو شد که در حال بیرون رفتن از خانه بودند. امیرسام دستی در موهای خیس او کشید و گفت:– کجا رفته بودی؟ خب با ماشین می رفتی عین موش آب کشیده شدی.

سپهر با خنده رو به پشت بام اشاره‌ی کوتاهی کرد و گفت:– فصل بغ بغوی کفتراست گفتم اگه ماشینو ببرم بی وسیله میمونن.

آیدا دست جلوی دهانش گرفت و به تکه‌ی او خندید. امیرسام با چند ضربه به سینه‌اش او را به سمت خانه هل داد:– برو تو تا سرما نخوردی و یه چیزی بهت نگفتم.

سپهر با قدم های آرام، زیپ کاپشنش را پایین کشید:– بد میگم؟ نیست که الان دوتایی با هم نمیرید بغ بغو...

صدای خنده های آیدا بلندتر شد و گفت:– نه امیرسام منو میرسونه خونه تا لباسهامو عوض کنم برم بیمارستان.

سپهر معنا دار ابروهایش را بالا برد و با گردن کج در خانه را باز کرد. قبل از اینکه داخل شود با لحنی کشدار گفت:–بله... تا رسیدنتونم که روزه‌ی سکوت میرید ...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۲۵

رو به آیدا چشمک زد و ادامه داد:– اینم بگم که این داداش ما آکبنده. مهر و موم دادیم دستت مثل من تجربه نداره خودت باید راهش بندازی تا کفتر بشه واست.

امیرسام عقب عقب از باغچه کلوخی گِلی برداشت و سمتش پرتاب کرد. سپهر به موقع جا خالی داد و پشت در پنهان شد. کلوخ به شیشه خورد و پخش زمین شد. سپهر سرش را از لای در بیرون آوردو لهجه دار گفت:–دیدی؟ عین همین "کُلومو"نچسبه.

امیرسام آیدا را به سمت ماشینش هدایت کرد و گفت:– بهتره بریم چشمش به دخترها که می افته نطقش هم باز میشه.

سوار ماشین شدند و به سمت خانه‌ی آیدا رفتند.

امیرسام از نگاه خیره‌ی آیدا به خودش، با لبخند، کوتاه نگاهش کرد و پرسید:– چیه؟ ظاهرم مشکلی داره؟

آیدا چشمان شیفته اش را به خیابان دوخت:– نه مثل همیشه شیک‌و مرتبی. فقط...

–چی؟

– اعتراف میکنم که آدم خیلی حسودی ام... هیچوقت دلم نمی خواست بدونم که کسی قبلا تو زندگیت بوده یا نه چون میدونستم تحملش برام سخت می شد. اما با شناختم ازت و

حرفهای سپهر، مطمئن شدم که من اولین دختر توی زندگیتم..

با شوق به سمتش چرخید:– نمیدونی چقدر خوشحالم که من اولین کسی ام که تونستم خودمو تو دلت جا کنم.

لبخند امیرسام کمرنگ شد و لب هایش را کاملا به دهان کشید. آیدا اشتباه فهمیده و حقیقت چیزدیگری بود. اگر می دانست که اولین نفر نیست و هنوز نتوانسته جای نفر قبلی را بگیرد، باورش می شکست. گفت که هیچوقت نمی خواسته بفهمد پس بعد از این هم کلامی از الهام و عشق دیرینه اش نمی گفت.

لبخندی زد و وارد کوچه‌ی فرعی شد:–اینقدر بهم زل نزن حواسمو پرت می کنی تصادف می کنیم.

آیدا با لذت و سرخوش خندید. جلوی خانه از ماشین پیاده شد و گفت:– میایی بالا؟

–نه منتظرت میمونم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۲۶

بازویش را به پنجره تکیه داد و کنار شقیقه اش را ماساژ داد. فقط دو هفته از نامزد شدنشان می گذشت. خودش را خسته تر از آن می دید که مانند سپهر و نوجوان ها بخواهد فقط برای گذران وقت، با کسی سرگرم شود. بعد از چهلم عمه ثریا ارتباط تلفنی یشان کم کم به حضوری تبدیل شد و بعد از آن هم با پیشنهاد هنگامه که از رابطه‌یشان خبر داشت، تصمیم

گرفتند باهم نامزد کنند. و بعد از سالگرد فوت عمه، عقد و عروسی را یک‌جا برگزار می کردند. مادر آیدا با لباس خانگی بلندی که مانتوی قهوه‌ای رنگی رویش تن زده بود، از خانه بیرون و آمد و سلامش کرد:– سلام پسرم چرا نمیایی تو؟

امیرسام به احترامش از ماشین پیاده شد:– ممنون مزاحمتون نمیشم.

–مزاحم چیه تو هم مثل آرمان دیگه پسر این خونه شدی... آیدا بهت گفت جمعه با مامان و بابا شام خونه‌ی ما دعوتید؟

–بله ان شاءالله خدمت می رسیم.

–خدمت از ماست قربونت.

آیدا از پشت، دست دور گردن مادرش انداخت و بوسه ای به گونه اش گذاشت:– من رفتم مامان.

مادرش گله مند به او گفت:–حداقل میذاشتی بیاد بالا یه چایی بخوره.

امیرسام به جای آیدا جواب داد: –دیرش میشه ایشالا دفعه‌ی بعد مزاحم میشیم.

آیدا روی صندلی شاگرد جا گرفت. موهای فر دارش را بالا زده و چند طره از کناره های شقیقه اش پایین ریخته بود. با ناز پلک زد:– این مدل بهم میاد؟

امیرسام از آیینه سری برای مادر او تکان داد و سپس با دقت به آیدا نگاه کرد. زیباتر از همیشه شده بود. صادقانه جواب داد:–خیلی ناز شدی.

–مرسی... دوست دارم رنگش کنم ولی مامانم میگه رنگ مشکی موهای خودم بهتره نظر تو چیه؟

در نظرش رنگ حنایی به موهای فر دار بیشتر می آمد اما به رویش لبخند زد و چشمانش را روی موهایش به گردش درآورد:– حق با مامانته مشکیِ موهات خیلی بهت میاد. خودت

خوشگلی خوشگلترت هم میکنه.

آیدا نمی توانست بیشتر از این شادی درونش را کنترل کند. به سمتش خم شد و بوسه‌ی ریزی به گونه‌اش نشاند و سریع سر جایش برگشت.

لبهای امیرسام به خنده باز شد. انتظار این حرکت را از او نداشت. با ساعدش، صورتش را تمیز کرد:– رژیم نکرده باشی؟

آیدا با حالتی از شوق و خجالت، خودش را با مقنعه اش سرگرم کرد:– نه جاش نموند.

امیرسام دست چپ او را فشرد و در میان انگشتان خودش محبوس کرد... با خودش فکر کرد که می تواند گذشته را همان جا بگذارد وبا آیدا زندگی آرام و بی دغدغه ای بسازد... فقط زن ها نیستن که حامی می خواهند، مردها هم نیاز دارند که یکی همواره مأوای قلبشان باشد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۲۷

******

لباس های زنانه‌ای که مشتری های صبح پرو کرده و نپسندیده بودند را یکی یکی تا زده و روی ویترین می چیدم. دلم می خواست زودتر کارم را تمام کنم و برای لحظاتی بیرون بروم. وقتی که با فرزاد می آمدیم آسمان می غرید و بارانی بود اما اکنون نمی دانستم بیرون از مجتمع وضعیت هوا چگونه است. فرزاد لباس های تا زده را داخل قفسه ها، سر جای مختص به خودشان گذاشت و گفت:– خوبه تو هستی اصلا فرصت نمی کنم لباس ها

روجمع کنم... یه لباس می خوان بخرن بیشتر از ده تا پرومیکنن. آخرم میگن میریم یه دور بزنیم... بعضیاشون بدجور آدمو کفری میکنن.

لباس دیگری را به دستش دادم و گفتم:– می خواهی صبح ها هم بیام کمکت؟ امتحانام که تموم شدند فقط کلاس های کنکورمه.

–نه تو بشین درستو بخون همین عصرها که میایی لباسها رو جمع می کنی کارم راحت میشه... کی نوبت ثبت نام کنکورته؟

–بهمن... چند روز دیگه برای ثبت نام باید برم کافی نت.

–خوب بخون شاید یه وکیل یا روان شناسی ازت دراومد.

به حرفش خندیدم. نه اینکه حرفش مسخره و خنده دار باشد، از خیالات خودم خنده ام گرفته بود. تا چند ماه پیش پاس کردن امتحاناتم را محال می دیدم و امروز نه تنها آن ها را قبول شده بودم، بلکه می خواستم به هدف های مهمتری دست یابم. با ورود کسی به مغازه هردو برگشتیم. مهسا و برادر بزرگش بودند که دو کیسه با خود آورده و روی ویترین گذاشتند. میثم با فرزاد دست داد و سلام و احوال پرسی کرد و من هم به مهسا خوش آمد گفتم. روی صندلی اضافه نشست و به کیسه ها اشاره کرد:– سفارشی های مامانتون رو آوردم.

مادر قبل از اینکه مهسا به شیراز بیاید گفته بود که نان محلی و "مَهوه "به او می دهد تا برایمان بیاورد.

در دانشگاه شیراز و رشته‌ی ادبیات درس می خواند. هرموقع که برای تعطیلات به بلغان می آمد، مادر مقداری غذاهای محلی به او می داد تا برای فرزاد و مینا هم بیاورد .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۲۸

فرزاد داخل کیسه را نگاه کرد و گفت:– ندیده هم میشد فهمید "مهوه "است... سوغاتی بلغون به جز مهوه و بادمجون چی میتونه باشه؟

میثم به شوخی به فرزاد که شیشه‌ی حاوی مهوه را از کیسه بیرون می آورد، گفت:– این بمب اتم رو اینجا باز نکنی که باید تمام مجتمع رو بوگیر بزنید.

از حرفش لبخند زدم. مهوه را از ماهی های ریز و زیره به عمل می آوردند که بوی بسیار تندی داشت و همراه با روغن داغ سرو می شد. حرف و حدیث درمورد مهوه زیاد بود به گونه ای که راست و شوخی اش را نمی دانستیم. عده ای می گفتند فرمول مخصوصش را اولین بار ابن سینا برای مردم جنوب ساخته تا در زیر آفتاب داغی که عرق می کنند نمک بدنشان با این غذای مایع، تأمین شود. و حتی می گفتند ضد جذام است!؟

مهسا دست زیر چانه اش زد و به ویترین تکیه داد:– هرجای دنیا هم که بریم باید پالایشگاهِ مهوه‌امون رو هم با خودمون ببریم. یه شیشه هم من با خودم بردم خوابگاه هرموقع سرشو باز میکنم کل بچه ها از اتاق فرار می کنند. میگن بوی پا میده. فقط منو یکی از هم اتاقیهام که بندریه میخوریمش.

شیشه‌ی مهوه و نان را از روی ویترین برداشتم و زیر پایم گذاشتم:–چه بدسلیقه... بوی پا کجاش شبیه مهوه است؟

مهسا دست از زیر چانه اش برداشت و گفت:– لباس خوشگل و جدید چی دارید؟ برای عروسیم میخوام.

زمزمه هایی در گروه دوستانم شنیده بودم که بالاخره مهسا هم می خواهد عروسی بگیرد.

به جای من فرزاد گفت:– هرکدوم رو میخواهی میتونی امتحان کنی یا با خودت ببرش از چند نفر هم نظر خواهی کن هرکدوم پسندت شد پس بیار.

– این لباسها رو قبلا دیدم. یه چیز شیک و جدید می خوام که چشم همه رو دربیاره.

–عروسی کی هست؟ دو هفته‌ی دیگه جنسهای جدید برام میاد تا اون موقع صبر میکنی؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۲۹

مهسا با لحنی آکنده از مزاح و تهدید گفت:– عروسی که میافته فروردین سال جدید هنوز وقت دارم...دو هفته‌ی دیگه میام ولی اگه بعدتر هم جنس بهتر آوردید میام عوضشون میکنما...

فرزاد به رویش لبخند زد:– با تو که نمیشه یکی به دو کرد اصلا یک سال بعد هم پس بیاری برات عوضشون میکنم.

مهسا رضایتمند خندید و از جایش بلند شد:– جنس که اوردی به الهام بگو تا بیام تو چینشون کنم خوباشو بردار...خب ما دیگه بریم...

–چرا عجله دارید... بشینید سفارش بدم آب هویج بیارن.

میثم دستش را برای خداحافظی سمت فرزاد گرفت:– قربانت... مهسا باید تا دیر نشده بره خوابگاه و اِلا راهش نمیدن.

فرزاد دست او را فشرد و با تعارفات معمول، از یکدیگر خداحافظی کردند. مهسا قبل از رفتن گفت:– یه روز که هم من و هم تو بیکاری قرار بذاریم بریم اِرم بگردیم.

بعد از روزی که در خانه‌ی مهسا با هم بحثمان شده بود، فقط یک بار همدیگر را دیده بودیم اما در گروه دوستانمان با هم صحبت کرده بودیم. بحثمان می شد، دعوا می کردیم اما هرگز ارتباطمان را قطع نمی کردیم. شاید از ویژگی های بزرگ شدنمان در کنار هم بود.

– باشه ولی اول خبر از تو

سری تکان داد و با میثم بیرون رفتند. با اینکه برادر و زنش در شیراز زندگی می کردند اما مهسا راضی نمیشد در خانه‌ی آن ها بماند و تمام سال های دانشگاهش را در خوابگاه گذرانده بود. به عقیده‌ی خودش: « دوری و دوستی»!

تا حدود ساعت هشت شب با فرزاد یک سره سر پا مانده بودیم و منِ باران ندیده نتوانسته بودم لحظه‌ای کوتاه هم از مجتمع بیرون بروم. منطقه‌ی ما گرم و کم باران بود. فرزاد کش و قوسی به بدن خسته اش داد و گفت:– چقدر گشنه‌ام شده. تا خلوت شده میرم یه چیزی بگیرم بخوریم.

خم شد تا از کشوی دَخل، پول بردارد اما با آمدن چند خانم که از مشتری های قدیمی اش بودند و من هم آن ها را دیده بودم، به پشت پیش خوان برگشت و بلخوشرویی سلام کرد تا سریعتر کارشان را راه بیاندازد. خستگی از صدایش می بارید اما باز هم صبوری می

کرد. کارت اعتباری ام را از کیفم برداشتم و به او گفتم:– برمی گردم.
از در مجتمع بیرون رفتم. هوا سرد بود و از باران عصر، جز خیسی خیابان هیچ اثری نمانده بود. چند متر دورتر از آنجا، ایستگاه تقویت بود که انواع نوشیدنی و بستنی را داشت. با وجود سردی هوا، دیوانگی بود اما دلم یک چیز شیرین و بسیار یخ مثل بستنی می خواست. برای فرزاد شیرموز به همراه مغز سفارش دادم تا گرسنگی اش فروکش کند و برای خودم، یک کاسه‌ی کوچک از بستنی !

_roman

#شکوفه_سیب
#سعیده_نعیمی
#پارت_۱۳۰
صندلی های داخل مغازه خالی بودند، اما میزهای بیرون، شلوغ بود. بعد از پرداخت مبلغ به صندوق، کنار یخچال ویترینی ایستادم و تا آماده شدن سفارشم، بستنی های رنگی رنگی و اشتها برانگیز را تماشا کردم. سایه ای روی ویترین افتاد. برنگشتم اما از انعکاس شیشه دستانی گره خورده در هم را دیدم که سفت همدیگر را بغل گرفته بودند. لبخند نازکی از دو عاشق و معشوقِ پشت سرم، روی لبم آمد... کامران هرگز دوست نداشت در انظار علاقه اش به من را نشان دهد. می گفت اگر همدیگر را دوست داریم نیازی به جار زدن نیست از کجا معلوم آن ها که قربان صدقه‌ی هم‌می روند، عشقشان همانی باشد که درونشان است؟ با اینکه گاهی دلم می خواست جلوی مادر و خواهرهایش عزیزم صدایم کند تا بقیه بفهمند که دوستم دارد، اما او هرگز نخواست دوست داشتن من را به کسی اثبات کند. می گفت

همین که خودم و خودش می دانیم کافیست.

لیوان شیرموز و بستنی‌ام کنار هم قرار گرفتند. رسید را گذاشتم و سفارشم را برداشتم. به محض اینکه برگشتم، قلبم تماماً مشت شد و به گلویم ضربه زد.. چشمانی که هرگز از یاد و قلبم نرفته بود، روبه رویم قرار گرفت... مردمک هایم دو دو زدند و نفسم به شماره افتاد... موهای کوتاهش از آخرین باری که دیده بودمش، بلندتر شده و صورتش،... جا افتاده و مردانه تر از گذشته شده بود. اما ته ریش کوتاهش به همان نسبت باقی مانده بود.

این بار می توانستم قسم بخورم که نه خیال است، نه خواب و نه شباهت، امیرسام بود... خودِ خودش که روبه رویم ایستاده و...

تنم بی اراده لرزید...

روبه رویم ایستاده و دستان دختری را در مشت گرفته بود...

گویی او هم از دیدن من جا خورده بود که مبهوت ایستاده و لب هایش بدون اینکه اصواتی از آن خارج شود، تکان خوردند. چشمانم دوباره سر خورد و روی دستانش ماند. کاش بازهم یکی شبیه به او را دیده بودم نه خودش را با یک مو مشکی زیبا...

«اصلا منصفانه نیست

وقتی میخواهمت کنارم نباشی؛

دنیا را بد چیده اند جانم

وگرنه جای تو اینجاست کنار من،

کنار دلتنگی هایم...[1]»

دختر همراهش با تعجب از خیِ‌گی ام، با شک از سلیم‌بودن عقلم، سرا پایم را نگاه کرد. لب های لرزانم از هم باز شد و بی اختیار خندیدم:– سلام... خوبین؟
حالش خوب بود؟ قطعا حالِ من که خوب نبود... خودم نبودم که می خندید و حال و احوال می پرسید و چه خوب که خودم را برای دقایقی درونم جا گذاشته بودم.
امیرسام بدون کوچکترین انعطافی در لبخند زدن، دم عمیقی گرفت و گفت:– سلام... خانم اسدی!

[1]سونا محمدی
_roman

#شکوفه_سیب
#سعیده_نعیمی
#پارت_۱۳۱

از صدایش، لیوان شیرموز قصد داشت مانند قلبم، از دستم سر بخورد. سفت تر آن را گرفتم و همچنان لبخند مسخره‌ام را حفظ کردم. آهنگ صدایش هنوز همانی بود که در خاطرم ثبت شده بود... آرام، متین و مردانه...
دخترِ کنارش، دستش را کاملا به دور بازویش حلقه کرد و کنجکاوانه رو به امیرسام پرسید:– همدیگه رو میشناسید؟
امیرسام با لبخندی که حس کردم با تلخی همراه است گفت:– بله آیدا جان! خانم اسدی

از شاگردان چند سال پیشم هست.

دختر آیدا نام خندید و دل من بی صدا زار زد...جانش بود!

– وای چه جالب پس معلم دخترها هم بودی؟... از دیدنت خوشبختم عزیزم.

به زور و کوتاه سرم را برایش تکان دادم.

امیرسام به هیجان آیدایش، با فشردن دستانش پاسخ دادو از من پرسید:– با همسرتون اومدید خانم اسدی؟ خیلی وقته ندیدمش...

نمی توانستم... نمی توانستم بیشتر از این طاقت بیاورم و مانند دانش آموزی که برای درس فراخوانده شده باشد، بایستم، به سوال هایش پاسخ دهم و چشمانم را مهار بزنم که به دستان قفل زده یشان نگاه نکند.

سرم را به‌چپ و راست تکان دادم:– نه... خوشحال شدم که دوباره دیدمتون. ببخشید من باید برم برادرم منتظرمه.

آیدا خودش را کنار کشید و فورا با سری فرو افتاده فرار کردم. به موقع از مغازه بیرون آمدم. زندگی با من سر ناسازگاری داشت. همه را دست به دست هم داده بود تا من در محال ترین جایی که عقلم به آن خطور می کرد، یک بار دیگر ببینمش..

گلوگاهم سفت شدو عرق روی پیشانی ام نشست. یک باره تب کرده بودم و تنم مانند کوره آتش گرفت. چشمانم از داغی به سوزش افتاد...لب هایم را گاز گرفتم. نباید اشک می ریختم... توانسته بودم لبخند بزنم... حالش را بپرسم و برای همسرش سرتکان دهم. من می توانستم، می توانستم از پسش بر بیایم... فقط نباید اجازه می دادم که داغی چشمانم سرازیر شود.

« "دل" که نه...

بعد دیدنت "جان" دادم!»[1]

[1]صفا وهابی

★★★★

پست های امروز تقدیم میشه به فاطمه جان که بی صبرانه منتظر دیدار دوباره‌ی امیرسام و الهام بود و هرشب پابه پای من بیدار میمونه تا پستها آپ بشن ❤❤❤

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۳۲

❋

آیدا از سوپر وایزر بخش گله می کرد که هرروز به دنبال بهانه ای برای مواخذه کردن او می گشت. از بیمار جدیدش، از مادر و از قلدریهای آرمان سر انتخاب کانال های تلویزیون و...

اما امیرسام هیچ‌کدام از آن ها را نمی شنید و فکرش پیرامون الهامی پرسه می زد که دقایق پیش دیده بودش!

خواسته بود گره هایی که به او و خاطراتش وصلند را رها کند تا به مرور زمان خودشان باز

شوند اما زمان، دوست وفاداری نبود و به گونه ای برایش برنامه چیده بود تا امشب دوباره یکدیگر را ببینند. گره هایی که باید گسسته می شدند، طناب شد و دور گردنش حلقه شد تا خفه اش کنند.

آیدا دست از پرچانگی برداشت و روی میز کوچک و دو نفره خودش را جلو کشید:– همه‌اش آب شد چرا نمی خوری؟

امیرسام قاشق را در ظرف بستنی رها کرد و آرنجش را از روی میز برداشت:– خیلی سرده نمیشه خوردش.

– گفتم که نباید تو این هوا بستنی سفارش بدی.

–بریم؟

آیدا شکلات داغش را کنار گذاشت و لبانش را با دستمال پاک کرد –اره، الان حسابی گرم شدم میتونم تا چند ساعت توی این سرما بگردم و آخ هم نگم.

امیرسام منظورش از رفتن، بازگشت به خانه بود. زیپ کاپشنش را بست و گفت:– هوا سرده برگردیم خونه؟

آیدا به اعتراض لب هایش را آویزان کرد:– امیرسام... به خدا ازت ناراحت میشم. همه‌اش سی سالته ولی مثل شصت ساله های کسل کننده رفتار می کنی... بعد یک هفته مرخصی گرفتم که باهم باشیم چیه همه‌اش تو خونه میشینیم؟

امیرسام صندلی را کنار زد و با پوفی بلند شد:– باشه عزیزم من معذرت می خوام بریم خریداتو بکنیم.

آیدا انگشتان امیرسام را گرفت و چشمانش را به او دوخت:– اگه از ته دل نمی خواهی باهام بیایی خب نریم؟ دوست ندارم عبوس و دمغ باشی.

امیرسام سر انگشتانش را نوازش کرد:– نه عزیزم تو حق داری بریم بگردیم شاید سردرد منم رفع شد.

آیدا محتویات کیفش را زیر و رو کرد:– خب زودتر میگفتی مثل اینکه یه پرستار کار کشته همراهته ها.. با خودم قرص دارم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۳۳

امیرسام دستش را رد کرد:– نه عزیزم قرص نمی خوام یه کم هوا به سرم بخوره حالم عوض میشه.

از در بیرون رفتند و آیدا بازوی او را در میان انگشتانش فشرد:– اگه بهت گفتم کسل کننده فکر نکنی ازت خسته میشما، نه! فقط دوست دارم یه کم شادتر باشی.

امیرسام لبخندی که سعی می کرد کمی روح داشته باشد را به لب آورد و گفت:– ممنون که به فکرم هستی... امروز روز خوبی توی مدرسه نداشتم. یه کم خسته ام.

آیدا که موقع راه رفتن صورتش را به بازوی او چسبانده بود، بوسه‌ی ریزی از روی کاپشن، به بازویش زدو با شیطنت گفت:– حالت بهتر شد؟

امیرسام آرام پلک به هم فشرد و لبخند زد:– اره... بهترم

وارد مجتمع شدند و آیدا با مسرت و شادی لباس های داخل ویترین ها را نشانش می داد.

از امیرسام خواسته بود باهم خرید کنند تا چند دست از مانتو و لباس هایش را به سلیقه‌ی او بخرد.

اما امیرسام به هیچکدام توجه خاصی نشان نمی داد و تنها نظری که برای هر لباس می داد، کلمه‌ی خوبه بود. آیدا جلوی یکی از مغازه ها ایستاد. بلوز خردلی زیبایی چشمش را گرفت. قسمت حلقه‌ای آستینش، چند پلیسه‌ی زیبا و مهره کار شده بود. از مدلش خوشش آمد. می توانست با شلوار جین روشنی سِت کند و در میهمانی های خانوادگی بپوشد.

–این بلوز چطوره؟ بهم میاد نه؟

–اره خوبه.

آیدا کمی حرصی شد و روی پاشنه‌ی پا چرخید:– با اولین مناسبت می خوام یه لغت نامه بهت هدیه بدم تا بدونی جز خوبه کلمات دیگه ای هم داریم...

امیرسام لبخند محسوسی زد:– توی تنت خیلی قشنگ میشه.

–اها... این شد یه حرف درست و حسابی. تو که اینقدر جمله های قشنگ قشنگ بلدی چرا توی به کار بردنشون خساست به خرج میدی؟

لحن شوخش در امیرسام نفوذ کرد و خندید:– عزیزم هرچیزی وقت وموقعیت خودشو داره.

–میدونم تو منو دق میدی... بپرسم قیمت این کار چنده...

آیدا از پشت مانکن الهام را دید که داخل مغازه است.

–ا...این دختره که اینجاست.

امیرسام پرسید:– کی؟

اما منتظر پاسخ آیدا نماند و با چرخاندن چشمانش، از پشت شیشه فرزاد و الهام را دید.

آیدا معطل نکرد و به آرامی پچ پچ کرد:– میتونیم تخفیفم ازش بگیریم.

آیدا گفتن امیرسام در هوا معلق ماندو او به داخل رفت.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۳۴

نمی خواست دوباره با الهام روبه رو شود. همان شوکی که با دیدنش دچارش شده بود. روز ها زمان می برد تا هضمش کند و باز بتواند با خودش، با نداشتنش کنار آید.

در گذشته برای خرید هدیه‌ی تولد مادرش به مغازه‌ی فرزاد در مجتمع دیگری رفته بود و نمی دانست که مغازه اش را عوض کرده در غیر این صورت هرگز این اطراف پیدایش نمی شد.

چند ثانیه ای تعلل کرد و آخر سر وارد مغازه شد. نگاهش را بدون هیچ چپ و راست رفتنی به فرزاد دوخت که با حیرت از دیدنش، ابروهایش را بالا برده بود.

تکیه اش را از قفسه های پشت سرش گرفت و با خوشحالی دستش را به سمت او درازکرد:– به! صادقی گل... احوال شما جناب؟ چه عجب از این طرفا...

–ممنون... کم سعادتیه دیگه، باید ببخشید.

– داداش... شدی حاجی حاجی مکه؛ رفتی و دیگه پیدات نشدا... !

کعبه‌اش که رفته بود مکه می خواست چه کار؟ مکه رفتن هم کعبه می خواست که او دیگر نداشتش...

نگاهش کوتاه از روی الهام گذشت و با تلخی خندید:– والا مکه رفتن هم کعبه می خواد...

آیدا شانه به شانه اش ایستاد. امیرسام با نگاه به او، دستش را گرفت و فاصله‌ی انگشتانشان را پر کرد. اکنون که کعبه را نداشت نباید حسرتش را نشان می داد :– نامزدم رو معرفی میکنم... آیدا خانم عزیز.

فرزاد از باب آشنایی سرش را تکان داد و اظهار خوشبختی کرد.

امیرسام نامحسوس به الهام نگاه کرد تا عکس العملش را ببیند و سپس گفت:– عزیزم هرچیزی که پسندت هست رو انتخاب کن.

آیدا نگاه محبت آمیزی به او انداخت و رو به فرزاد گفت:– اون بلوز خردلی تن مانکن رو می خواستم.

با اشاره‌ی فرزاد، الهام کت او را که روی دوشش انداخته بود، کنار گذاشت و از قفسه‌ی پشت سرش، رنگ های مختلف بلوز را پایین آورد و سر به زیر آن ها را روی ویترین گذاشت.

آیدا دست در دست امیرسام قدمی به جلو برداشت و گفت:– چه رنگ های قشنگی داره انتخابش سخت شد... امیرسام به نظر تو همین خردلی رو بردارم یا این رنگ یشمی رو؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۳۵

–هر دوتا رنگ بهت میاد عزیزم می خواهی دوتاشو بردار...

در هر جمله اش عزیزم خرج آیدا می کرد تا رنجو عذابی که الهام این سال ها به او داده

را با حرص بر سرش خالی کند. نشان دهد که سر وسامان گرفته، خوشحال است و خوشبخت... و بگوید که حتی یک بار هم در این مدت به او فکر نکرده و حضورش مهم نیست.

–هر دوتا رو از یک‌مدل بگیرم جالب نیست... دیگه چی دارید؟

فرزاد قفسه های نزدیک به خودش را نشان داد:– مدل زیاد داریم تشریف بیارید.

آیدا دستش را از فشار انگشتان امیرسام آزاد کرد و به سراغ اجناس دیگر مغازه رفت.

امیرسام لب های داغش را با زبانش خیس کرد و از گوشه‌ی چشم به الهام نگاه کرد. تلاشش را کرده بود تا او واکنشی نشان دهد اما در خاموشی و سکوت، کت فرزاد را دوباره روی دوشش انداخته و نشسته بود. یعنی سردش بود؟ خودش که از التهاب دیدنش، در حال عرق کردن بود... الهام برای مشغول کردن خودش، با حرکاتی کند، لباس تا خورده و مرتبی را از هم باز کرد و از نو جمعش کرد... چشم امیرسام به آستین بافت نازکش افتاد که به عادت گذشته، تا روی انگشتانش پایین آمده بود. همیشه دوست داشت یک بار هم که شده مچ دستش را بگیرد و آستینش را مانند کودکان، برایش بالا بزند...

«می‌خواهمت هنوز،

و...

به جان دوست دارمت .[1]»

قفسه‌ی سینه اش را از هوا پر کرد و با آهی سرد بیرون فرستاد... دلدارش متعلق اونبود که برایش خیال پردازی کند... همسر دوستش بود!

آیدا صدایش کرد:– امیرسام این یکی خوبه؟

قدم های سنگینش را جابه جا کرد و بدون دقت به طرح ورنگش گفت:– قشنگه.

–پس همینو برمیدارم.

امیرسام کیف پولش را بیرون آورد اما فرزاد سریع اعتراض کرد:– دست تو جیبت کنی ناراحت میشم.

[1]– فروغ فرخزاد

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۳۶

–دفعه‌ی قبل هم شرمنده کردی این دفعه رو باید حساب کنی.

–اووو...دفعه‌ی قبلی که میگی میدونی چند سال پیش بود؟ در ضمن اونم که جنس مناسب نداشتم مجبور شدی از مغازه‌ی دوستم خرید کنی.

اما امیرسام باز هم اصرا کرد که حساب کند.

فرزاد با اشاره به آیدا گفت:–خیال کن هدیه‌ی نامزدیته که با تأخیر به دستت رسیده.

عروسی من که خیلی زحمت کشیدی.

–کاری نکردم... اون که وظیفه بود.

زمانی که در بلغان تدریس می کرد، برای عروسی‌اش با کمک شاهین ریسه ها و جایگاه داماد را نصب کرده بودند. و آنجا بود که برای اولین بار اتاق الهام را در پشت بام دیده بود، و عکس کودکی اش که زیر درختان سیب انداخته و از آن برایش گفته بود... ولی

هرگز الهام ندانسته بود که او پا در اتاقش گذاشته و حتی لحظاتی روی تختش نشسته است...

با پافشاری اش، بالاخره فرزاد راضی شد فقط پول یکی از لباس ها را حساب کند رو به الهام که دستگاه کارت خوان کنارش بود گفت:—براش کارت بکش.

امیرسام کارت را در چند میلیمتری انگشتان او روی ویترین گذاشت. الهام تمام سعی اش را کرد تا دستانش نلرزد. با حرکت سریعی کارت را برداشت و از دستگاه رد کرد:— رمز؟

امیرسام از اینکه حتی یک نگاه ناقابل هم به او نمی انداخت ومانند غریبه هایی که هرگز یکدیگر را ندیده اند، رفتار می کرد، حرصش گرفته بود. تند و نامفهوم اعداد را به زبان آورد. الهام سر بلند کرد:—چی؟

موفق شد برای لحظاتی کوتاه چشمانش را به سمت خودش بکشاند اما فورا نگاهش را دزدید. این بار رمز را شمرده تر گفت و بعد از گرفتن کارت و تشکر از فرزاد، به همراه آیدا از مغازه بیرون رفتند.

آیدا انگشت کوچک دستش را که پاکت خرید را گرفته بود، لمس کرد و گفت:— چه آدم های خوبی دستشون درد نکنه.

با بی حوصلگی در جوابش هومی گفت. تا وقتی داخل مغازه بودند، قلبش مانند ماهی گلی که قصد دارد خودش را به آب برساند به تقلا افتاده بود اما حالا باز هم ماهی گلی اش آرام گرفته و مانند مرده ها بی انگیزه برای نفس کشیدن شده بود...

★★★

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۳۷

پنجره را باز کرد و بوی باران در مشامش نشست. هوا را به سینه کشید. پوستش از سرما به گز گز می افتاد اما آنقدر از درون داغ و ماتم زده بود که هیچ‌درکی از سرما نداشت. بعد از ساعتی چرخ زدن در خیابان ها بالاخره آیدا رضایت داده بود که به خانه برگردند. او را که رسانده بود یک سره به خانه برگشته بود. قصد نداشت به ساعات گذشته، حتی لحظه ای بیاندیشد اما ساعت از دوازده که گذشت، دلتنگی های شبانه احاطه اش کردند و افکار از همه سو هجوم آوردند. خواب از سرش پریده بود و نمی توانست بی دغدغه پلک بر هم بگذارد. بازوهایش را روی قاب پنجره در هم تنید و سر روی آن گذاشت. چشمانش را بست و نتوانست جولان دادن خیالاتش را مهار کند...

لحظه‌ای که دیدش شبیه به رویاهای نیمه شبی بود که در نور ماه رخ می نمود و پاورچین سر می زد...

ولی عوض شده بود... کک و مک های صورتش کمرنگ شده بودندو نگاهِ رام و معصومیت ذاتی اش، پشت چهره ای زنانه پنهان شده بود. موهایش را مانند اکثر زنان متأهل رنگ نکرده بود. شاید کامران هم عاشق رنگ موهایش بود که نخواسته بود تغییرشان دهد..

****

امتحانات ریاضی تمام کلاس ها تمام شده بود و عملا کاری در روستا نداشت که به خاطرش بماند اما رفتن و دلتنگ ماندن برایش دشوار شده بود. از الهام خواسته بود برای

خداحافظی بیاید تا شماره اش را هم بگیرد. بارها خواسته بود این کار را انجام دهد اما هربار خود داری کرده بود تا وسوسه نشود وقت و بی وقت پیام بدهد و با درگیر کردن عاطفی اش، به درسش لطمه بزند. ولی این دفعه را نمی توانست صبوری کند. چهار زانو روی آب انبار نشسته بود و در انتظارش ثانیه ها را می شمرد.

تماس ثریا که روی موبایلش افتاده بود را جواب داد. ثریا مانند همیشه گرم و صمیمی احوالش را پرسید. دلش برای برادر زاده اش سخت تنگ شده بود و امیرسام قول داده بود برای روز تولدش که فردا بود، به شیراز برود. ثریا پرسید:– ایشالا فردا راه می افتی؟ باز نگی امتحانها مورده و مدرسه کار دارم؟

–نه قربونت... دیگه تموم شد و فردا میام... اینجا دیگه کاری ندارم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۳۸

عمه صدایش را ریز کرد و معنا دار گفت:– دلتو اونجا میخ زدی بعد میگی کاری نداری؟ یادت نره اگه تونستی عکسشو برام بیار دوست دارم این پری خانم رو ببینم که چطوری تونسته دلِ عزیزِ عمه اش رو ببره.

امیرسام مستانه و با شعف خندید– به روی چشم شما جون بخواه خوشگل خانم... دیگه امری باشه؟

– از کی تا حالا اینقدر حرف گوش کن شدی ...

صدای خنده های از ته دل امیرسام به او انرژی داد و نفس عمیقی کشید– فقط سلامت برگرد عزیزم. مراقب خودت باش..

–چشم فردا اول وقت راه می افتم.

تماس را قطع کرد اما تا غروب هرچه صبر کرد، قدم زد و کنار آب انبار وقت گذراند، الهام نیامد. فکر کرد امکان ندارد یادش رفته باشد. شاید درس داشته و یا اتفاقی افتاده که نتوانسته زودتر بیاید ولی بالاخره خواهد آمد اما سایه‌ی شب که به روی آب انبار افتاد، فهمید که دیگر نمی آید. با اینکه صبح زود قرار بود به شیراز برگردد به راننده زنگ زد که مشکلی برایش پیش آمده و ساعت یازده به دنبالش بیاید. نمی توانست بدون خداحافظی و دیدنش برگردد. برنامه‌ی امتحانی اش را به جز ریاضی نمی دانست اما تمام صبح تا ظهر را هم به امیدی واهی انتظار کشید. کلافه از اینکه شماره اش را نداشت، به بوته ها لگد زد. چرخی زد ورو به سمت خانه‌یشان، لبه‌ی آب انبار نشست و فکر کرد. فقط تا تمام شدن کنکورش صبر می کرد وبعد از آن، باید قدم هایی برای آینده اش برمی داشت. مادرش به راحتی، ازدواجش با دختری روستایی و هیجده ساله را نمی پذیرفت اما عمه ثریا حامی اش بود و می توانستند باهم راضی اش کنند. تنها سدی که پیش رویش می دید موافقت خانواده‌ی الهام بود که آیا حاضر می شدند به کسی که تازگی خدمت دو ساله‌اش را تمام کرده و پس انداز وخانه ای ندارد، دختر بدهند؟ مادر الهام را در عروسی فرزاد دیده بود. زن ساده دل و مهربانی بود که پسرم خطابش می کرد و گاهی اوقات برایش نان محلی می فرستاد اما پدرش به نظر آدم سخت گیر و پر جذبه ای می آمد که به راحتی دخترش را به هرکسی نمی داد. با این وجود از جدیتش برای به دست آوردن الهام کوتاه نمی آمد .

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۳۹

در تلألوی نور خورشید چشمش به جلد براق کتابی افتاد، که لابه لای بوته ها افتاده بود. خم شد و با نوک انگشتانش کتاب را گرفت و بالا کشید.

جلدش را نگاه کرد تا نام صاحبش را ببیند...الهام اسدی! کتاب الهام بود... سرش را به اطراف چرخاند و زمزمه کرد:—این کتاب از کی اینجا افتاده؟ نکنه زودتر از من اومده و مجبور شده برگرده؟

صدای زنگ موبایلش بلند شد و شماره‌ی راننده روی صفحه افتاد. باید می رفت...بدون دیدنش، بدون اینکه شماره اش را بگیرد.

موهایش را با دست پریشان کرد و درمانده به خانه یشان نگاه کرد. هیچ راهی به ذهنش نمی رسید که بتواند او را به اینجا بکشاند. صدای موبایلش بی وقفه می آمد. توجهی نکرد و خودکاری از جیب پیراهنش برداشت و چشمانش را بست. آن‌چه که دلش می گفت را به صورت اولین شعری که به ذهنش آمده بود، روی اولین صفحه نوشت. و پایین ترش، درشت و پررنگ، کلمه‌ی خداحافظ را!

انگشتانش را روی نام الهام کشید و به آرامی کتاب را روی آب انبار گذاشت. سنگی رویش نهاد تا باد آن را با خودش نبرد. بالاخره الهام می آمد و کتابش را برمی داشت. برای کنکورش به آن نیاز داشت.

جواب راننده را که دوباره زنگ می زد، داد وگفت که می آید. می رفت ولی دوباره بر می گشت...

ساک و لوازمش را که از قبل جمعشان کرده بود، داخل ماشین گذاشت و آخرین نگاه را از لای درختان، به آب انبار انداخت. به قول عمه دلش در این خاک میخ شده بود. و آدم که بدون دلش نمی توانست سالم به مقصد برسد... برای بردن دلش بر می گشت...

★★★★

دوستان عزیز تعداد پارت ها مشخص نیست. نسخه اولیه‌ی رمان بیشتر ازچهارصد پارت بوده اما با حذفیات شیطنتهای مدرسه که در نسخه‌ی اول بوده، ممکنه حدود دویست و پنجاه پارت بشه

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۴۰

از عق زدن های پی در پی بی حال شده بود. صورتش را آب زد و از سرویس بهداشتی بیرون آمد. حوله را از سپهر گرفت و در حال خشک کردن صورتش گفت:—این دیگه چه کوفتی بود که به خوردم دادی؟

—اون کوفت روکه منم خوردم نمی دونم چرا به تو نساخته.

امیرسام شکمش را ماساژ داد و گفت:— من دیگه غلط بکنم از ساندویچی که تومعرفی میکنی حتی رد بشم.

هنگامه با جوشانده‌ی لیمو عمانی از آشپزخانه بیرون آمد و سرزنششان کرد:— آدم عاقل

غذای خونه رو ول میکنه میره آشغالای بیرون که معلوم نیست از چی درست میکنندو میخوره؟

امیرسام ضربه‌ی آرامی به گردن سپهر زد:– از شازده بپرس که میگفت ساندویچهاش معروفن.

سپهر گردنش را مالش داد:– از مسمومیت نیست که حالش خراب شده مال زیادی خوردنه... یه جوری دو لپی میخورد که میخواستم خودمو بشورم تقدیمش کنم تا منم بخوره.

هنگامه قاشق را چند دور تند در لیوان‌چرخاند تا ته مانده‌ی نبات را در خود حل کند و به امیرسام داد:– اینو بخور بلکه یه کم روبه راه بشی. تندش کردم ولی تا آخر بخورش.

امیرسام لیوان را از مادرش گرفت و لاجرعه سر کشید.قبل از اینکه ته لیوان را هم درآورد ،سپهر لیوان را کشید و مابقی اش را تمام کرد:– بذار به منم برسه شاید منم بعدا مسموم شدم.

هنگامه‌چشم غره ای به سپهر رفت و سپس رو به امیرسام گفت:–برو درازبکش اگه حالت بهتر نشد بریم درمونگاه

امیرسام به حرفش عمل کرد و ساعتی روی تختش دراز کشید در دلش آشوب بود و نمی دانست بخاطر این مسمومیت است یا چیز دیگری. سپهر با مشتی پر از تخمه داخل شد و گوشه‌ی تخت برای خودش جا باز کرد– بهتری؟

–اره....کنکور انسانی بیستو هفتمه؟

سپهر شانه بالا انداخت :–فکر می کنم، مطمئن نیستم... چطور؟

برای امتحانات مردودی بچه ها قصد داشت شهریور برگردد اما حالا تیرماه بود و به زودی کنکور سراسری برگزار می شد.

–فردا میخوام برم روستا.

سپهر تکیه اش را از تخت گرفت و نگاهش کرد:–کار داری یا...

–تو فکر کن کار دارم.

سپهر خندیدو موذیانه گفت:–واسه همون دختره میخواهی بری؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۴۱

امیرسام با تعجب دستانش را زیر سرش برداشت و پرسید:– کدوم دختره؟

چشمکی به برادرش زد:– حاجی ما خودمون ختم این کارابیم ما رو سیاه نکن.

امیرسام با کمک آرنج هایش نیم خیزشد:– کی گفته؟

سپهر روی ران پلیش زد با لحن لوتی واری گفت:– مث اینکه داداش کوچیکه رو دست کمک گرفتی. تو بگی ف من تا تهشو رفتم. میدونم که عمه هم در جریانه...

–به مامان هم چیزی گفتی؟

–نه ولی می خوام گوشی رو بدم دستش بدونه مادرشوهر یه دختر روستایی قراره بشه هول نکنه.

امیرسام سرش را روی بلبلش گذاشت و فکر کرد که باید کم کم مادرش را آماده کند تا به گفته‌ی سپهر هول نکند.

–گفتی فردا میری؟

امیرسام سرتکان داد:–هوم...

–منم همراهت میام.

–تنها میرم.

سپهر با خنده چند ضربه به قفسه‌ی سینه اش زد و گفت:–نوچ ،منم باید بیام، میخوام زن داداشمو ببینم. واسه راحتی ماشین بابا رو هم قرض میگیریم..

از لفظ زن داداشی که او به کار برده بود،دلش غنج رفت و با وجود تلاشش برای اینکه جلوی سپهر آتو ندهد، لبخند به لبش آمد.

سپهر چشمک موذیانه ای زد و از اتاق بیرون رفت. امیرسام چشمانش را روی هم گذاشته و سعی کرد بخوابد. اما آشوبی که در دلش به پا بود، تمامی نداشت. دوباره به سمت روشویی رفت و صورتش را آب زد.نگاهی به ساعتش انداخت. عقربه ها چهار عصر را نشان می دادند. همان ساعت های خاصی که الهام را کنار آب انبار می دید و دوست داشت عقربه ها بی حرکت بمانند... در ذهنش الهام را تجسم کرد که با موهای بافته روی دیواره‌ی آب انبار پاهایش را آویزان کرده و سرش به خواندن کتاب مشغول است. بیشتر از یک‌ماه بود که همدیگر را ندیده بودند. چه فرقی میکرد اگر امروز به روستا بازمی گشت؟ هیچی! جز اینکه او را زودتر می دید و چه دلیلی محکمتر از این برای عقلش که‌پای دل وسط است؟

بیرون رفت و سپهر را صدا زد:– سپهر من دارم میرما میایی؟

به جای سپهر مادرش از آشپزخانه بیرون آمد:–کجا میخواهی بری؟ برات دارم سوپ می پزم از ظهر هیچی تو معده‌ات نمونده.

–گرسنه نیستم باید برم روستا.

–حالا؟چرا یه دفعه‌ای؟

امیرسام ته ریش های کنار لبش را خاراند و گفت –اممم...کار مهمی پیش اومده که باید برم.

–حالا خیلی واجبه با این حالت؟نمیشه فردا بری؟

امیرسام مکثی کردو گفت:–حالم خوبه، همراه سپهر میرم.

سپهر که کنار در اتاقش ایستاده و صحبت هایشان را می شنید، با لحن شوخی گفت:– میخواهیم بریم از روستا برات عروس بیاریم. خونه رو چراغونی کن...

هنگامه چپ چپ نگاهش کردم:– کی بزرگ میشی دست از لودگی برداری؟

با اخم به آشپزخانه برگشت و برادرها را باهم تنها گذاشت .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۴۲

امیرسام و سپهر ماشین پدرشان را برداشتند و به سمت بلغان حرکت کردند. امیرسام بخاطر آشنایی نسبی اش با راه های پر پیچ و خم، خودش رانندگی می کرد. سپهر آرنجش را به شیشه تکیه داد و پرسید:– بهش خبر دادی؟

–نه.

–فکر کردم میدونه بخاطر اون یهو تصمیم گرفتی امروز بریم.. اصلا موبایل داره؟

با تردید و در حال فکر کردن گفت:– به گمونم داشته باشه... اره داره، ولی زیاد اهل گوشی دست گرفتن نیست.

– یعنی تو شماره اشو نداری؟

امیرسام با صدا نفسش را بیرون فرستاد و دنده را جا زد:–نه

–نه؟

با دقت صورت بردارش را کنکاش کرد و سپس ادامه داد:–ببینم مطمئنی منو تو باهم برادریم؟ بابا جان! تا یه دخترو دیدی اولویت با شماره گرفتنه بعد اگه دلت خواست، ازش خوشت میاد. تو عاشقش هم شدی ولی هنوز شماره اشو نگرفتی؟

امیرسام نگاه حق به جانبی کرد و گفت:– فکر می کنی به عقل خودم نرسید؟ دانش آموزمه اخلاقی نبود شماره اشو بگیرم. بعد هم که کلا فرصتش پیش نیومد.

سپهر چینی به بینی اش داد وبا موبایلش سرگرم شد:–تو هم کشتی مارو با این اخلاقیاتت... اگه به خاطر چهره و رنگ چشمامون نبود، ایمان می آوردم که حتی نسبت خونی با هم نداریم.

امیرسام با تأسف برایش سرتکان داد. به راستی که جز ظاهرشان هیچ شباهت دیگری نداشتند، سپهر از همان سال های دبیرستانش، دختر بازی را با تلفنی شروع کرده بود و حالا در سال اول دانشگاهش، کاملا در این کار قهار شده بود.

در پمپ بنزین سر راه که توقف کردند، سپهر برای خرید آب به بوفه رفت. تا برگشتن او خواست با کامران تماس بگیرد اما وقتی که پاسخی از سمتش دریافت نکرد، پیام داد:– سلام دادا کجایی؟ من توی راه بلغونم فردا اول وقت بیا صبحونه رو باهم بخوریم.

موبایلش را روی داشبورد گذاشت. سپهر با دو ساندویچ و مقداری تنقلات برگشت. یکی از ساندویچ ها را به سمتش گرفت. با تنفر پشت دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:—
برادری یا دشمن؟ ببرش عقب تا دوباره حالمو به هم نزده.
—سوسول نباش بابا... قرار نیست که بازم مسمومت کنه. بخورضعف می کنی مامان بهم پیام داده نذارم معده ات خالی بمونه با اون جوشونده که خوردی فشارت بالا وپایین میشه.
امیرسام به بطری اشاره کرد:— طوریم نیست یه کم آب بده بخورم.

_roman

#شکوفه_سیب
#سعیده_نعیمی
#پارت_۱۴۳
سپهر در بطری را باز کرد و به دستش داد. تکیه به در، کاغذ ساندویچش را کنار زد. گازی از آن گرفت و پرسید:— اسمش چیه؟
—کی؟
—زن داداشم
از لفظ زن داداش دلش غنج رفت. زبانش را به گوشه‌ی لبش کشید و گفت:—الهام.
— هووم...الهام! چجوری مختو زد؟ برام جالبه بدونم.
امیرسام یک تای ابرویش را بالا داد:— چرا برات جالبه؟
—میخوام بدونم رفتی یکی مثل خودتو پیدا کردی یا نه؟

– نه خیالت راحت باشه که مثل من نیست.. از ریش و پشم بدم میاد.

سپهر ادای خنده درآورد:– هه هه... بانمک. رفتی دیدنش منم میام، پیچوندن هم نداریم... میخوام آبجیمو ببینم.

در طول راه با سوال های ناتمامی که می پرسید، شناختی نسبی از الهام به دست آورد. او هم اشتیاق داشت تا هرچه زودتر دختر مورد علاقه‌ی برادرش را ببیند.

امیرسام به خاطر تاریکی و راه های خطرناک، به آهستگی رانندگی می کرد. طوری که راه چهار ساعته را در عرض پنج ساعت طی کردند. به بلوار اول روستا که رسیدند، آب انبارهای کنار سیلو را به سپهر نشان داد:–این آب انبارهاشونه.

سپهرخندید:–شبیه امامزاده است...میاد اینجا؟

امیرسام لبخندی با چاشنی شیطنت به لب آورد و گفت –نه، این نیست صبر داشته باش نشونت میدم

وارد کوچه‌ی مدرسه شد و پارک کرد. سپهر کمربندش را باز کرد و از ماشین پایین پرید. کشو قوسی به بدنش دادوبا صدای کش دار از خستگی گفت:–اوف...چقدر راهش طولانی بود.

صدای موسیقی و ترانه به گوش می رسید. از میان درختان، چشمش به لامپ های رنگی افتاد که در دور دست چشمک می زدند سرش را خم کرد و به امیرسام که مدارک ماشین را از داشبورد برمی داشت گفت:– چه به موقع هم اومدیم...انگار مراسم دارن.

امیرسام در ماشین را قفل کرد و به جایی که او گفته بود، نگاه کرد. لامپ های رنگی سمت خانه‌ی الهام بود. حتما یکی از همسایه ها عروسی داشتند.

–اره حتما عروسیه... بریم داخل که هوا خیلی گرمه.

سپهر ماشین را دور زد:– سرشب بریم تو درو دیوار رو تماشا کنیم؟ دوست دارم چوب بازیشون رو از نزدیک ببینم. بریم؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۴۴

عروسی فرزاد، از مراسم چوب بازی که با ساز ونقاره همراه بود، فیلم گرفته و وقتی که به پدرش نشان می داد، سپهر هم آن را دیده بود. با اینکه خسته‌ی راه بود، قبول کرد تا سر راه هم آب انبار را ببیند تا شاید نشانه ای از حضور الهام را ببیند. سوئیچ را داخل جیبش گذاشت و راه افتادند. امیرسام آب انبار را که در نور مهتاب مانند عروس دامن پهن کرده بود، به سپهر نشان داد:–این همون آب انباره...

به سمت خانه‌ی الهام برگشت و گفت:– اونجا هم...

ادامه‌ی حرفش را خورد.

سپهر سوتی کشید و دست به کمر گفت:–نه بابا... چه جای دنجی هم هست... هنوز آب داره؟

امیرسام جوابی نداد و متفکرانه به ریسه ها و لامپ هایی که از خانه‌ی الهام آویزان بودند، چشم دوخت. تزئیناتش همانند عروسی فرزاد بود اما او و خواهر بزرگش که قبلا ازدواج کرده بودند... پس جشن که بود؟

هیچ خانه‌ای هم روبه رویش وجود نداشت که سر دیگر ریسه ها به آن متصل باشند و فکر

کند که جشن برای آن هاست. بی اختیار قدم برداشت و جلوتر رفت. سپهر که جوابی نگرفته بود، سرش را از سوی آب انبار چرخاند و گفت:—اِ... سام، یه لحظه صبر کن بعد می ریم. هنوز آب انبارو خوب ندیدم.

اما امیرسام نایستاد. به خانه چشم دوخته بود و با هر قدمی که برمی داشت نگرانی اش بیشتر می شد اما به خودش دلداری می داد که این ریسه ها برای چیز دیگری است. به جز الهام، دختر یا پسر بزرگتری هم داشتند که بخواهد ازدواج کند؟ شاید برای یکی از اقوام و همسایه ها باشد که در خانه‌ی آنها مراسمشان را میگرفتند... گلویش را گرفت و پوستش را کشید... حتما همینگونه بود. غیر از این نمی توانست باشد، گفته بود که خواستگار ندارد و ازدواج نمی کند... می خواست درسش را بخواند. فقط یک‌ماه و نیم از رفتنش می گذشت، به این سرعت امکان نداشت... لبخند بی جانی زد و بلخود گفت:— یقینا این چراغونی برای یه چیز دیگه است.

ماشین های زیادی اطراف خانه پارک شده بودند. چند نفری از جوان ها هم گوشه و کنار ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. ماشین دیگری از روبه رو آمد و کنار در خانه ایستاد. شیشه‌ی جلوی آن با چند روبان رنگی وگل تزئین شده بود. با فاصله از در ورودی خانه، دست به دیوار زد. سپهر که نمی دانست ماجرا چیست، پشت سرش ایستاد و گفت:— چه سور و ساتی... اینجا حالا خونه‌ی دوماده یا عروس؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۴۵

تمام حواس ها حتی سپهر که سوال پرسیده بود، به سمت ماشین عروس رفت و هیچکس به دو جوانی که در قسمت تاریک کوچه ایستاده بودند، توجهی نداشتند.

زن ها برای همراهی عروس بیرون آمدند. امیرسام از میان آن ها، چند تا از شاگردانش را شناخت، که از دوستان الهام بودند. فاصله‌ی بین نفس هایش کشدار و عمیقتر شد. با خود زمزمه کرد:—یه روستای کوچیکه خب... اکثرا همو میشناسن.

سپهر پرسید:—چی گفتی؟

باز هم جوابی دریافت نکرد. چشمان امیرسام به در ماشین خشک شده بودو آهنگی که پخش می شد، برایش شبیه به نوحه می مانست. الناز، خواهر الهام با اسفند دان کوچکی که دود از آن بلند می شد، جلوی دیدش را گرفت. عقلش حرف های ناخوشایندی می زد اما قلبش، قصد باور کردنشان را نداشت. کامران از ماشین پیاده شد. آن را دور زد و در سمت دیگر را باز کرد.

امیرسام به آجرهای زیر دستش چنگ زد. کامران اینجاچه می کرد؟ کراوات زده و داماد شده بود؟ ولی چرا اینجا مراسم می گرفت؟ کف دست داغش را روی پیشانی گذاشت و ریشه‌ی موهایش را با فشار به عقب کشید..

در ماشین باز شد و دختری پایین آمد. صورتش با شنل و چادر پوشیده شده بود. دستش را از زیر چادرش بیرون آورد و در دست مردانه‌ای که مقابلش دراز شده بود،گذاشت. این دست ظریف و این انگشتان لاک زده را خوب می شناخت... بارها و بارها در ذهنش تجسم کرده بود که روزی آن را لمس خواهد کرد؛ وقتی که او را به عقد خودش در می آورد! پس چرا حالا دستِ....دست کامران را گرفته؟ مسخِ رو به رویش، صدایی مانند ناقوس در

سرش پیچید. کامران... دختری که گفته بود خاطرش را می خواهد و نمی داند کیست ، پس الهام بود؟ همانی که می گفت با یک نگاه عاشقش شده و به دنبالش است تا پیدایش کند؟ ولی الهام چه؟ او هم دوستش داشت؟ اویی که مطمئنش کرده بود ازدواج نمی کند پس چرا زیر حرفش زد؟

نمی توانست همه‌ی این ها واقعیت داشته باشد. یک کلبوس بسیار زشت و دهشتناک بود.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۴۶

عروس و داماد که وارد خانه شدند، به سختی خودش را از دیوار جدا کرد و قدمی به جلو برداشت. الهام نباید دست کسی غیر از خودش را می گرفت. عشقِ او بود، نه کامران!

مانند آدم های مست، سعی کرد قدم هایش را هماهنگ کند .سپهر صدایش کرد—سام...؟

قبل از اینکه گام دیگری بردارد بازویش را کشیدو با تأکید گفت :—امیرسام ؟

به چشمان برادرش زل زد و نجوا کرد:—خوابم؟

سپهر دست روی شقیقه‌ی برادرش گذاشت و با نگرانی گفت:—چت شده؟

امیرسام به زن هایی که وارد خانه می شدند، نگاهی انداخت و سپس گفت:— نه... خواب نیست.

دست سپهر را کنار زد و به تندی ،به سمت مدرسه قدمبرداشت.

سپهر گیج از این شوک و منگیِ یک باره‌ای که برادرش دچارش شده، به دنبالش راه افتاد.

–سام...چی شده؟ مگه اونا کی ان؟

امیرسام شاخه های درختان را کنار زد و از میانشان رد شد. وسط بستر رودخانه رسیده بودند که سپهر بازویش را گرفت و با صدای بلند گفت:–می گم حرف بزن...چت شده؟

امیرسام با صدای بلند خندید و نگرانی سپهر بیشتر شد. خنده‌ی بلند و عصبی اش یک مرتبه قطع شد سینه اش به قدر یک سر سوزن سوخت و آرام آرام شعله اش دامن گیر کل بدنش شد. با عجز و درماندگی گفت:–ازدواج کرده دیدی؟ به همین راحتی ازدواج‌کرد؛ بهش گفتم ازدواج نکن... چون که... چون من میخواستمش.

سپهر حیرت زده پرسید:–الهام؟

سرش را تکان داد :–آره خودش...الهام... همون که خواستی زن داداشت بشه تا آبجی صداش کنی.

رگ روی شقیقه اش برآمده شده و چشمانش از فشار، می سوختند. بدنش در حال سر شدن بود. باید قبل از اینکه رمق از تنش برود، خودش را به ماشین می رساند، سوارش می شد و به سرعت از این خواب بد دور می شد. و وقتی که چشم باز می کرد می دید که هنوز روی تختش از مسمویت به خود می پیچد. اما با اولین قدمی که برداشت، رنگ همه چیز پیش چشمانش چند درجه پرید و دیدش را پرده ای سیاه پوشاند. ناگهان تمام توانش از تنگی این فشار، تحلیل رفت و روی دستان برادرش از حال رفت. سپهر به موقع توانسته بود او را بگیردو تعادل خودش را حفظ کند. امکان داشت سرش به سنگ های کف رودخانه اصابت کند. هول زده به صورتش سیلی زد:–سام ...سام بلند شو...زود باش....

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۴۷

تلاشش بی فایده بود و امیرسام به هوش نبود. وحشت زده از حال ناخوش برادرش وجای نا آشنایی که بودند، با زحمتِ فراوان بلندش کرد و روی دوشش انداخت.
اطرافشان پر از درخت و سنگ بود. تا رسیدنش به مدرسه،حدود چهل متر مانده بود. در بستر رودخانه راه افتاد و خودش را به ماشین رساند. با حال ناخوش سر ظهر و شوکی که حالا دچارش شده بود، باید هرچه زودتر به درمانگاه می رساندش اما هیچکس در آن نزدیکی نبود و نمی دانست درمانگاه کجاست. امیرسام را به ماشین تکیه داد و سوئیچ ماشین را از جیبش بیرون آورد. در ماشین را باز کرد و به سختی او را داخل ماشین خواباند. از کوچه دنده عقب، بیرون رفت اما نمی دانست به کدام سمت برود. دو مرد مسن با چراغ قوه ای در دست، از کنار جاده در حال پیاده روی بودند، شیشه را پایین کشید و صدایشان زد:—ببخشید آقایون ،درمونگاه کجاست؟
مرد، امتداد جاده را نشان داد:— بیمارستان همین نزدیکه... اینجا غریبی عمو؟ کمک لازم داری؟
— نه ممنون آقا.
پا روی گاز گذاشت و خلاف مسیر ماشین ها، خودش را به درمانگاه رساند .با کمک نگهبان، امیرسام را به ساختمان بیمارستان رساندند و روی تخت خواباندند. سپهر اطلاعاتی درمورد ناخوشی ظهرش به پزشک داد و او مشغول معاینه اش شد. موبایل امیرسام در جیبش شروع

به زنگ خوردن کرد. سپهر آن را از جیبش در آورد و به مادرش که پشت خط بود جواب داد:– الو

–سلام رسیدید؟

–بله مامان.

–تویی سپهر؟ چرا یه زنگ نمیزنید؟ شبونه راه افتادید نمیگید من از دلواپسی سکته میزنم؟

سپهر روی پا چرخید و از حرص لبش را گاز زد –معذرت مامان تازه رسیدیم.

–امیرسام کجاست؟

نگاهی به او که روی تخت دراز کشیده بود ،انداخت و کلافه دست روی پیشانی اش کشید:–رفته حموم.

–خوبه؟ تو راه بازم حالش بد شد؟

–نه خوبه.

–خب خداروشکر تجویز مامان بزرگتون همیشه افاقه میکنه.

–هوم...کاری نداری مامان؟

–میخواهی بخوابی؟

–اره تو راه خسته شدیم.

–باشه عزیزم استراحت کن.

سپهر تلفن را قطع کرد و کنار تخت رفت:–حالش خوبه؟

دکتر سوزنی را وارد دست امیرسام کرد و گفت:–ضعف کرده خوب میشه. اگر که به هوش اومد یا سرُمش تموم شد خبر بده تا بیام از دستش دربیارم.

سری برای دکتر تکان داد و روی تخت کناری اش نشست. با غم برادرش را نگاه کرد. از

حرف های جسته گریخته‌ی امیرسام دانسته بود چه شده، قلبش از حال نزار برادرش جریحه دار شد. اخم غلیظی به چهره آورد و گفت:—دختره‌ی نامرد...همه‌اشون یه گو...ی ان.

از دختری که هنوز ندیده بود، به خاطر امیرسام،متنفر شده بود. کاش امشب نمی آمدند وامیرسام شاهد این سور وسات نبود .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۴۸

ساعت از سه‌ی نصف شب گذشته بود که امیرسام بیدار شد. بدنش کرخت و بی حال شده بود. چند بار پلک زد و با دیدن فضای نا آشنای بیمارستان خواست بلند شود اما در سرش انگار وزنه‌های چندکیلویی گذاشته بودند. باکمک آرنجش،توانست بنشیند. سوزش پشت دستش او را متوجه خودش کرد.چسبی روی رگ های پشت دستش چسبانده شده بود. نگاهی به اطرافش انداخت. نور کمی که از بیرون می آمد اتاق را روشن کرده بود. سپهر روی تخت کناری اش با کفش به خواب رفته بود. آهی از سینه اش خارج شد. پس خواب نبود و آمدنشان به بلغان و همه‌ی رویدادها واقعیت داشت. با اینکه کولر روشن بود اما حس می کرد فضای اتاق گرم و نفس کشیدن، برایش دشوار شده است. از تخت پایین آمد و از ساختمان بیرون رفت. بیمارستان کوچک ،خلوت بود. نمی دانست کجا می رود فقط

بی هدف بین درختان حرکت می کرد. صدای جیرجیرک های درختی سکوت را بی رحمانه می شکستند و روزهای گذشته را به خاطرش می آوردند. باید کر می شد تا هرگز صدای هیچ‌جیرجیرکی را نشنود. روستا و دشت های اطرافش با تمام وسعتشان به روح و جسم زخم خورده اش، فشار می آورد. دورتر از ساختمان روی سکوی کوتاهی نشست و به آسمان خیره شد. عشق نرم نرمک و با حرارت، مانند گذر یک‌خواب کوتاه، به سویش آمده بود. اما سهمگین تر از یک طوفان در همش شکست.. تنها درد بود و غمی سنگین که روی سینه اش بختک شده بود.

سرش را رو به آسمان گرفت. ستاره ها کم فروغ شده بودند یا او دیگر نمی توانست درخششان را ببیند؟

آرام زمزمه کرد و کم کم صدایش اوج گرفت:

«ای ستاره ها که برفراز آسمان
با نگاه خود اشاره گر نشسته اید
ای ستاره ها که از ورای ابرها
برجهان نظاره گر نشسته اید
.....
ای ستاره ها کز آن جهان جاودان
روزنی به سوی این جهان گشوده اید،
رفته است و مهرش از دلم نمی رود
ای ستاره ها چه شد که او مرا نخواست؟»[1]

بغض مانند سنگی سخت، یکباره از جایش کنده شد و چشمانش را سیل با خود برد.. دیر کرده بود و زود، عشقش را ربودند.

سپهر با دیدن تخت خالی برادرش، حیران به دنبالش می گشت.از نگهبانی جلوی در هم پرسیده بود اما او هم ندیده بود که کسی از آنجا بیرون رفته باشد. بعد از جستجو او را پشت ساختمان پیدا کرد. شانه های لرزان برادرش، قدم هایش را سست کرد. دیدن اشک های امیرسام حالش را منقلب می کرد. به دیوار تکیه داد و جلوتر نرفت. او به این اشک ها و خلوت نیاز داشت. در سایه‌ی تاریک ساختمان نشست و دست هایش را به سرش گذاشت. از این روستا و هر چه خدمت سربازی است، متنفر شده بود. صبح که می شد، بی معطلی همراه امیرسام از اینجا می رفتند اما گویی امشب به چندین شبِ دیگر تقسیم شده بود و قصد تمام شدن نداشت.

«شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد»

[1]– فروغ فرخزاد

_roman

★★★★★

به جبران دیشب پستها یک‌جا خدمت شما گل گلیها □ □ □

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۴۹

سپهر مانند جنین قوز کرده و پاهایش را در شکمش جمع کرده بود. باد کولر آبی سوئیت کوچک مدرسه مستقیم به صورتش می خورد. امیرسام پتو را تا روی شانه هایش بالا کشید. از بیمارستان که برگشته بودند، یک لحظه هم تنهایش نگذاشته بود. موبایلش را از شارژر جدا کرد. پیامی از سوی کامران برایش آمده بود،ساعت ارسالش برای یک بامداد بود. چشمانش را با اخم و درد بست و به موهایش چنگ انداخت. سرش به شادی گرم بود و بعد از جشن ازدواجش، یادش افتاده بود که باید موبایلش را چک کند. به آرامی سرش را به دیوار پشت سرش کوبید. کاش به کامران پیام نداده و از آمدنش نگفته بود. آخرین چیزی که از خدا می خواست دیدن دوستی بود که رقیب شده و از میدان پیروز بیرون آمده بود. پیامش را خواند که نوشته بود:« کی اومدی بلغون؟ چرا زودتر نگفتی؟ خبر دارم برات توپ، صبح که اومدم بهت میگم.

موبایل را کناری انداخت و بغضش را با بزاق خشکی پایین فرستاد. حس کسی را داشت که سوار قطار اشتباهی شده که برگشت ندارد و یک طرفه است. نگاه دیگری به سپهر که غرق خواب بود، انداخت و از سر درماندگی بلند شده و از سوییت بیرون رفت. بدون اینکه خود بخواهد، به سمت آب انبار رفت. شاید برای آخرین وداع با خیال و رویاهایی که در کنار عروسک طاقچه ایش، پیش خود مجسم کرده بود، برای روزهایی که آمدن عصرگاهش را انتظار می کشید و تمام لحظه های شیرین عاشقی اش!

کامران چند نان محلی تازه که مادرش پخته بود را به همراه جعبه‌ی شیرینی که از مراسم دیشب باقی مانده بود، را روی موتورش گذاشت و قبل از راه انداختن آن به امیرسام پیام داد:– نیمرو رو آماده کن که پشت درم.

هندل زد و حرکت کرد. امیرسام گفته بود تا شهریور که‌موقع امتحانات بچه هاست برنمی گردد. در برگزاری جشن عقد هم عجله کرده بودند چون عاقدی که مادرش او را خیلی قبول داشت، قصدش رفتن به قشم بود. در غیر این صورت حتما امیرسام را هم دعوت می کرد. در جریان عاشقی اش و سیندرلای محلی پوشی که در عروسی فرزاد دلش را ربود، قرار داشت و امروز شیرینی پیدا شدن سیندرلا و عقدش را به او می داد. در کمتر از چند دقیقه جلوی در سبز رنگ‌و کوچک مدرسه متوقف شد آیفون را زد و همزمان با نوک سوئیچش به در زد. سپهر که نگران برادرش بود، با صدای در سریع از جا جست و اطراف را نگاه کرد.

صدایش زد:- سام؟ دارن در میزنن... سام.

سرویس بهداشتی و آشپزخانه را نگاه کرد و وقتی که پیدایش نکرد برای باز کردن در رفت.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۵۰

کامران از صدای پاییش گفت:- کجا موندی یه ساعته ...

-بفرمایید؟

از دیدن سپهر حرفش را خورد. لحظه ای مکث کرد و از شباهتشان گفت:- برادر

امیرسامی نه؟

–اره

دستش را دراز کرد و گفت:– کامرانم دوست امیرسام.

سپهر که او را نمی شناخت و نمی دانست همان داماد دیشب است، به گرمی جوابش را داد.

کامران از امیرسام پرسید و وقتی که انتظارش به درازا کشید و از او خبری نشد،

خداحافظی کرد و گفت که بعدا هم باز می گردد. به سمت خانه‌ی نامزدش رفت. امروز

اولین روز نامزدی رسمیشان بود و الهام دعوت مادر و خواهرهایش بود. بعد از نیم ساعتی

ماندن در خانه‌ی آنها، الهام را سوار ترک‌موتورش کرد و به طرف خانه‌ی خودشان رفت.

در راه، از دور امیرسام را دید که به سمت مدرسه باز می گشت. فرمان موتور را چرخاند و

گفت:– ا... امیرسامه.

قبل از اینکه حتی به الهام فرصت دهد تا خودش را جمع و جور کندبه سرعت در نزدیکی

اش ایستاد و از موتور پیاده شد. –سلام پسر کجایی تو؟

به جای پاسخ چشمان امیرسام روی الهامی که نگاهش به زمین بود، لغزید. ابروهایش

باریک و مرتب شده و مژه هایش ریمل خورده بودند. زیبا شده بود اما این قشنگی برای

مرد کناری اش بود نه او! از سکوت طولانی اش کامران خندید:– حتما تعجب کردی نه؟

نامزدمه ممکنه بشناسیش شاید هم از دانش آموزات بشه.

شناختن؟ او را تا پرستش دوست داشت آن وقت از شناخت می گفت؟ نفس عمیقی کشید و

بدون یک لحظه چشم برداشتن از الهام گفت :–ازدواج کردی خانم اسدی؟...

خواست به یادش بیاورد که قول داده بود ازدواج نکند، مطمئنش کرده بود اما روی

حرفش نماند.الهام این پا و آن پا کرد.و مستأصل از ملاقاتی که انتظارش را نداشت،

نگاهش نکرد اما با صدای هوم مانندی جوابش را داد .

«نگاه کن

تمام هستی ام

خراب میشود»

امیرسام زهر خندی زد و سرش را تکان داد. سخت بود و درد داشت که از زبان خودش بشنود. باید گلایه می کرد، باید زار می زد اما حنجره اش گویی چسبناک شده بود که نمی توانست لب از لب بگشاید. چه جانی داشت که باز هم سر پا مانده بود. بزاقش را به زور پایین فرستادو تلخ خندید :—مبارکه...

الهام زیر لب تشکر کرد. قدرت ماندن نداشت، این پاها عجیب تا به این لحظه وزنش را تحمل کرده بودند و خمیده نشده بودند. آهسته رو به کامران گفت:— یه چیزی خونه جا گذاشتم، میرم بردارم.

— یه دقیقه صبر کن باهم میریم.

اما با نه ای مخالفت کرد و قدم برداشت. آستانه‌ی صبرش در حال تمام شدن بود و اگر بیشتر می ماند دنیا را سیل می برد. با گام های بلند به خانه برگشت.

صدای امیرسام لحظه ای سرجا متوقفش کرد که گفت:

—خوشبخت بشی، خانم اسدی...خیلی زیاد...

امیرسام به سمت سپهر که به موقع از مدرسه بیرون آمده بود، سرچرخاند و قطره اشک سمجی که گوشه‌ی چشمش لانه کرده بود، پایین افتاد. نفسش به سختی برای ادامه‌ی حیات

در می آمد.

کامران سر خوش و خوشحال تر از آن بود که معنی حرف ها و نگاه هایشان را درک کند؛ گفت:– اینقدر هی می گفتم کیه و دنبالش بودم، آخر فهمیدم خواهر فرزاده. اون روزم عروسی برادرش بود... کاش زودتر پیامتو دیده بودم که اومدی، دیشب نامزدیم بود. و اِلا می گفتم بیایی. چی شد که یه دفعه‌ای اومدی؟ مگه نگفته بودی تا شهریور برنمیگردی؟ لبخند تلخی زد. کاری که همین چند ساعته یاد گرفته بود؛ بخندد اما تلخی زیر زبانش را مزه مزه کند و قورت دهد:– کار فوری برام پیش اومد... امروز هم برمیگردم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۵۱

سپهر با اخم کنار برادرش ایستاد. حالا کامران را شناخته و فهمیده بود که همان داماد دیشب است و دلیل آن جعبه‌ی شیرینی را دانست. از ساکی که اصلا باز نشده بود، گفت:– ساکو جمع کردم... بریم؟

–کجا؟ بریم خونه‌ی ما ناهار در خدمت باشیم، اخه نیومده برمی گردین؟

سپهر بدون انعطافی در لحن صدا و چهره اش، با سگرمه های در هم گفت:– اره... بریم داداش.

کامران متعجب از رفتار سپهر سکوت کرد.

امیرسام گفت:– ممنون باید بریم.

–نامزدیم که نشد اما ان شاءالله عروسیم حتما دعوتت می کنم که بیایی...

کوتاه به سپهر نگاه کرد وگفت:– خانوداگی دعوتید.

دعوت شدن به عروسی عشقش؟ امکان نداشت هرگز بپذیرد. باید در اولین فرصت خطش را عوض می کرد. باید تمام راه های ارتباطی اش با روستا و مردمش را می بست نمی خواست هرگز از تاریخ عروسی یشان بداند.

به دست دراز شده‌ی کسی که الهام ،به او ترجیحش داده بود، نگاه کرد. لبخند گرم کامران، از همیشه عمیقتر شده بود. با وجود رقیب بودنش اما او هنوز هم رفیقش بود. تقصیر او نبود که هر دو دلباخته‌ی یک نفر شده بودند... این الهام بود که انتخاب کرد... دستش را برای خداحافظی فشرد اما وقتی که یادش آمد دیشب الهام همین گرما و حرارت را حس کرده، سریع عقب کشید و دستش را در جیبش پنهان کرد.

اما سپهر با صورتی سنگی و خالی از احساس، به طرف در مدرسه برگشت و خداحافظی نکرد.

کامران با خودش فکر کرد که برعکس امیرسام، برادرش اخمو و به دور از هرگونه ادبی است.

سپهر قبل از آمدن امیرسام جعبه‌ی شیرینی را از روی دیوار به آن سو که مدرسه‌ی دخترانه بود، پرتاب کرد تا خوراک مورچه ها و حشرات شود. ساکشان را برداشت و داخل ماشین گذاشت و خودش نیز پشت فرمان نشستو به برادرش گفت:– من رانندگی می کنم. تو هنوز حالت خوب نیست. امیرسام مخالفتی نکرد و صندلی را خواباند و چشم روی هم گذاشت. برای آخرین باری بود که به این روستا پا می گذاشت. روزها دوباره از پی هم می

گذشتند و خورشید دوباره طلوع می کرد اما چیزی در او برای ابد تغییر کرده بود... دلش از جایش کنده شده و دیگر مثل قبل سرجایش چفت نمی شد. می توانست به نفس کشیدن ادامه دهد اما دیگر زندگی نمی کرد...

«فراموش کردن تو ،

سرباز خسته ایست

که خیال میکند

چون جای زخم روی تنش نیست،

سالم به خانه بازگشته است».

_roman

★★★★★

تمام نظراتتون رو میخونم و بسیار ممنون از لطف و محبتی که به خودم و قصه‌ی عشق امیرسام و الهام دارید. باعث خوشحالیمه که شمارو دارم❤

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۵۲

❊❊

امیرسام به آرامی بین صندلی پسرهای راهنمایی گام بر می داشت. همگی سرشان به روی برگه هایشان خم شده و در حال نوشتن محاسبات ریاضی بودند.

یکی از پسرها چشمانش را به اطراف می چرخاند و خودکارش را تکان می داد. تمام این حالات یعنی ندانستن جواب و آماده بودن برای تقلب! از دونفری که پیش رویش بودند، رد شد و سرش را به سمت پسر خم کرد.

پسر هول شد؛ خودکارش از دستش افتاد و روی برگه سر خورد اما سریع نگهش داشت. فکر می کرد هنگامی که یکی از سوال ها را از روی دست بغلی می نوشته، دیده است. اما امیرسام با نگاهی اجمالی به سوالی که زیرش سفید مانده بود، راهنمایی اش کرد تا نخواهد باز هم سربجنباند و تقلب کند در غیر این صورت حالش خوب نبود و امکان داشت برخورد بدی کند . برگشت تا پشت میزش برود ولی چیزی کوچک به پشت گردنش خورد. سریع برگشت اما پسرها سرشان را تا گردن روی برگه ها خم کرده بودند و هیچکس به روی خودش نمی آورد که معلمشان را با سنگریزه زده اند. اما حدس می زد که کار چه کسی باشد. بالای سر کمالی ایستاد و با غضب گفت:—بیار بالا.

پسرک خودش را به ندانستن زد: —چی آقا؟

—اون لوله‌ی خودکارو بذار روی میز تا برگه اتو پاره نکردم.

لوله‌ی خودکار را روی صندلی اش گذاشت:— ببخشید آقا

امیرسام برش داشت وگفت:— زنگ که خورد توی کلاس بمون.

پشت میزش نشست و لوله‌ی خودکار را بین انگشتانش چرخاند. روزهای اولی که به روستا رفته بود. الهام هم با دوستش که همه‌ی معلم ها از دستش شاکی بودند، با سنگریزه زده بودنش و موقع فرار، به در کلاسشان برخورده و آن را از جا در آورده بودند. آن موقع فکر می کرد او هم مانند دوستش بازیگوش و شیطان باشد ولی بعدها دانسته بود که با او بسیار متفاوت است و روحیه‌ی شاد اما آرامی دارد. خودکار را از همان فاصله به سمت

سطل زباله انداخت و به صندلی اش تکیه داد از دیشب که دوباره دیده بودش تا به الان نتوانسته بود پلک روی هم بگذارد. دیداری ساده که ممکن بود در هرزمان یا مکانی اتفاق بیافتد، اما اینگونه به هم ریختن، میترساندش.

«اگر برای ابد

هوای دیدنِ تو

نیوفتد از سرِ من چه کنم؟»

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۵۳

با تصحیح کردن برگه هایی که دانش آموزانش یکی یکی به روی میز می گذاشتند، خودش را مشغول کرد تا ذهنش را از فکر کردن به الهام باز دارد. با صدای زنگ، سرش را از روی میز بلند کرد و در میان هجوم پسرها که می خواستند زودتر از کلاس بیرون بروند، کمالی را دید که سر به زیر، و از ترس به سرعت در ناپدید شد. با خودش فکر کرد که خوب شد رفت چون خودش هم دل و دماغ بازخواست کردن نداشت. با پوفی، باقی ورقه ها را جمع کرده و از مدرسه بیرون رفت. پشت ماشین نشست و تمام حواسش پی آهنگی رفت که از ضبط پخش می شد و خودش هم نفهمید که چگونه مسیرش به سمت مجتمعی که فرزاد در آن مغازه داشت، کج شده. خیابانی که دست کم نیم ساعت راهش را به خانه دورتر کرده بود. سرعتش را تا پایین ترین حد تقلیل داد و چشمانش را به سمت ورودی مجتمع

دوخت. شاید آن ته های ذهنش انتظار داشت الهام از در بیرون بیاید و یک بار دیگر ببیندش... با برخورد ماشینش به سپر ماشین جلویی به خودش آمد و پا روی ترمز گذاشت. راننده‌ی ماشین ،دستی را کشید. پیاده شد و با صدای بلند گفت:– آقا مگه چراغهای به این گندگی رو نمیبنی که ترمز کردم؟حواست کجاست؟

امیرسام چشمانش را به هم مالید پیاده شد تا عذرخواهی کند. راننده به سپر ماشینش دست کشید، به جز چند خَش کوچک، خسارتی وارد نشده بود.

–ببخشید آقا شرمنده متوجه نشدم.

راننده کمرش را صاف کرد و گفت:– حواستو بیشتر جمع کن اینبارو زدی به ماشین دفعه‌ی بعد ممکنه بزنی به یه بچه... آخه این چه وضعشه؟

مرد در حالی که حرف هایش را می زد، سوار ماشینش شد. امیرسام دستانش را به معنی باشه تکان داد و باز هم معذرت خواست. پشت فرمان بازگشت و از صدای بوق ماشین های پشتی دوباره حرکت کرد. لحظه‌ی آخری که می خواست از خیابانِ مجتمع دور شود، فرزاد را دید که از پله ها پایین آمد. بدون راهنما زدن، به سرعت کنار کشید و متوقف شد. صدای بوق ممتد ماشین های پشت سرش در خیابان پیچید اما توجهی نکرد و آینه‌ی جلو را تنظیم کرد. پیش خود اعتراف کرد که هنوز هم مانند گذشته که سر کلاس درس بودند، دوست داشت یواشکی الهام را تماشا کند... هنوز هم یواشکی دوستش داشت...

انتظار بیهوده اش با راه افتادن فرزاد به پایان رسید و نتوانست الهام را ببیند. سرش را روی فرمان گذاشت و دستانش را به دورش حلقه کرد. صدای پیامک آمد از لای فرمان ماشین، چشمانش را به سمت موبایل که روی صندلی بغل گذاشته بود، چرخاند. ندیده می دانست باید از طرف آیدا باشد. نامزدش کسی دیگر بود اما دلش جایی ممنوع بند شده

بود. از خدا شاکی بود چرا باید حالا که خواسته بود زندگی اش را با فراموشی او، از نو برقرار کند، باز دیده بودش؟ چرا نمی توانست دلش را تسلی دهد و به آیدا دل ببند؟ همانطور که او ازدواج کرده و زندگی اش را می کرد؟ آهسته و با عجز نالید:– خدایا اشتباه کردم که عاشق شدم... کاری کن یادش از ذهنم بره.

اما قلبش بیشتر به سینه کوبید و مانند کودکان بهانه جویی کرد. سرش را از روی فرمان برداشت با اخمی که از سر غم، بین ابروهایش نشسته بود، راه افتاد. به خانه که رسید، به اتاقش رفت و لباس هایش را تعویض کرد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۵۴

سپهر با تک ضربه ای وارد اتاقش شد و روی صندلی نشست. فقط شلوارکی ساحلی تا روی زانو پوشیده بود. پاهایش را از روی دسته های صندلی آویزان کرد و گفت:– فکرامو کردم ،میخوام روی بیزینس فریبرز سرمایه گذاری کنم که وقتی ارشدمو تموم کردم یه پولی واسه شروع کارم داشته باشم.

امیرسام همانطور که پیام های آیدا را که در طول روز فرستاده بود، می خواند گفت:– تمام پولت؟

–اره... تو هم با فروش خونه‌ی عمه میتونی سرمایه گذاری کنی تا چندسال بعد که پولت چند برابر میشه، میتونی دوباره خونه رو پس بگیری.

امیرسام چشمانش روی نام آیدا ثابت ماند. عمه ثریا خانه اش را را به دو برادر زاده اش بخشیده بود و امیرسام با پس اندازش، سهم سپهر را هم خریده بود. هنوز از خرید خانه به آیدا نگفته و می خواست غافلگیرش کند. سقفی برای خودش و آیدا که قرار بود سالها در کنار هم زندگی کنند و خوشبخت باشند. الهام! او چه می کرد؟ با کامران خوشبخت بود؟ واقعا عاشق کامران بود؟ پوزخندی به خودِ لعنتی اش فرستاد که ناخواسته باز هم به او می اندیشید.

سپهر که فکر می کرد پوزخند برادرش، لبخند به چیزی است که داخل موبایلش دیده، موذیانه خندید و گفت:– اوه... کفترا رو... شرط می بندم آیدا واست بوس رو لُپ و رو... امیرسام چشم از گوشی داخل دستش گرفت و جدی گفت:– درست بشین صندلی رو میشکونی.

سپهر پاهایش را پایین انداخت و برایش چشمک زد:– خیلی خب فهمیدم فضولی ممنوع... حالا نگفتی نظرت چیه؟

– خونه رو خریدم که نگه دارم نمیفروشمش.

– میل خودت ولی میتونی به این گزینه هم فکر کنی.

هنگامه کنار درگاه اتاق آمد و گفت:–پسرا بیایید ناهارو کشیدم.

می خواست برود که چیزی یادش آمد و گفت:– مائده جواب بله رو داد.

امیرسام و سپهر متعجب به هم نگاهی انداختند. سپهر لب باز کردو گفت:–به همون پسره اردلان؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۵۵

هنگامه سری تکان داد و به امیرسام نگاهی کوتاه انداخت. دوست داشت عروسش دختر خواهرش باشد اما همین که پسرش از خر شیطان پایین امده و به ازداوج با آیدا رضایت داده بود هم راضی بود. با تأسف گفت:– اره.

سپهر حرصی از کار مائده گفت:– خاله چرا اجازه داد؟

– نتونسته منصرفش کنه پاشو کرده توی یه کفش که الا و بلا فقط این...

همانطور که از اتاق دور می شد گفت:– زودتر بیایید که غذا سرد میشه.

سپهر شاکی از تصمیم مائده رو به امیرسام گفت:– این پسره از خودش دودوزه بازتر و کثیفتر نیست... مائده پاک عقلشو از دست داده تو برو باهاش حرف بزن، راضیش کن تا جواب رد بده.

–من کاری از دستم بر نمیاد... زندگی خودشه دوست داره خودشو بدبخت کنه. به من هم ارتباطی نداره

صدای سپهر بالا رفت: –اون داره بخاطر لجبازی با تو با اردلان ازدواج میکنه... بهترینها واسه خواستگاریش اومدن ولی همه رو واسه خاطر تو رد کرد.

–من ازش نخواستم منتظرم بمونه هیچ وعده ای هم بهش ندادم دادم؟ اگه میخواد زندگیشو به لجن بکشه بذار بکشه چوبشو خودش میخوره. فکر میکنه پس فردا اگه زندگیش

از هم پاشید، مردم واسش دست میزنن که به به! چقدر عاشق بوده و از سر عشق به این روز افتاده؟ نه برادر من، بهش میگن احمق.

–خب برو همینهارو بهش بگو.

–من حرفامو قبلا بهش زدم زندگی خودشه میتونه هرجوری که میخواد تصمیم بگیره.

امیرسام بهتر می دانست که هرچه بگوید، مائده بیشتر مصر می شد که با اردلان ازدواج کند.

–واست مهم نیست؟

امیرسام به سمت در رفت و گفت:–نه!

سپهر با غیض او را کنار زد و زودتر از در بیرون رفت.

امیرسام از رفتارش عصبی شد، بازویش را گرفت و با اخم گفت :– هی... اگه خیلی نگرانشی چرا نمیری خواستگاریش تا دیگه با اون پسره ازدواج نکنه؟

سپهر دستش را پس زد و با خشم گفت:– حرف دهنتو بفهم. کدوم آدمیه که بتونه با عاشق برادرش ازدواج کنه؟ درسته که دوست دختر زیاد دارم و مثل تو پسر پیغمبر نیستم اما من از همون بچگی فکر می کردم یه روز تو با مائده ازدواج می کنی. برام مثل خواهر بوده اونوقت منو اینقدر پست میبینی؟

با خشم به اتاق خودش رفت و در را هم محکم بست. امیرسام نوک انگشتانش را به روی شقیقه هایش گذاشت و فشارش داد. نباید اینگونه با سپهر برخورد می کرد. اما به خاطر بی خوابی و تشویش های درونی اش، کمی عصبی و پرخاشگر شده بود. اما از طرف دیگر به خودش حق می داد. او که مسئول حماقت های دیگران نبود چرا باید همه او را مقصر بدانند. حتی مادرش با اینکه آیدا را دوست داشت اما با انتخاب مائده بیشتر موافق بود.

به اتاقش بازگشت و دستانش را روی تخت تکیه داد. این اضطراب و تشویش کی به پایان می رسید و می توانست دوباره رنگ آرامش را ببیند؟ باید کسی که عامل این کلافگی و بی خوابی ها بود را لعنت می فرستاد. راحتی خیال نداشت اما دلش هم نمی آمد که حتی خاری به پایش بشکند. کاش لااقل الهام خوشبخت باشد و برایش دعا کند که او هم فراموشش کند و در کنار آیدا قلبش به سکون و راحتی برسد .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۵۶

❋

موهای خیسم یقه‌ی پشت لباسم را هم نم دار کرده بود و سرما به تنم نفوذ می کرد. موهایم را در میان حوله پیچیدم و روی سرم جمع کرده و از حمام بیرون آمدم. مینا با دیدن یقه‌ی پیراهنم گفت:– سشوار توی کشوی اتاق ماست.

بینی ام که از سرماخوردگی دوباره کیپ شده بود را بالا کشیدم و گفتم:– نمیخواد با حوله خشک می کنم.

به اتاق صدرا رفتم و حوله‌ی بزرگ را کنار آیینه‌ی قدی پهن کردم، نمی خواستم موهایم روی موکت عروسکی طرح ماشین بریزد. صدرا ساعتی در روز روی موکت دراز می کشید و با این ماشین های تخت و بی حرکت بازی می کرد. شانه را در میان موهایم کشیدم و نم آب روی حوله پاشید. مینا با سشوار به داخل آمد و دو شاخه اش را به پریز زد:– به جای یکی باید ده تا آمپول بخوری تا سر عقل بیایی. بگیر با این موهاتو خشک کن تا

سرماخوردگیت بدتر نشده.

از غرغرهایش که شبیه به تمام مادرها بود، لبخند به لبم آمد و گفتم:– خوب شد گفتی الان نوبت قرصمه.

از بالای کمد که کیسه‌ی دارو هایم را گذاشته بودم تا صدرا نتواند آن ها را بردارد، یکی از خشاب های قرص را برداشتم و داخل جیب شلوارم گذاشتم تا بعد با آب بخورمش. چند روز گذشته از سرفه های شدید صدایم در نمی آمد و نمی توانستم به خوبی صحبت کنم اما حالا بهتر شده بودم. نمی دانستم از قبل ویروس وارد بدنم شده بود یا وقتی که امیرسام را با نامزدش دیدم؟ حسش آنقدر ناخوشایند بود که نمی خواستم دوباره با خودم مرورش کنم.اما برایم سوال بود امیرسام وقتی که من را به همراه کامران دید، وقتی که برایم خوشبختیِ زیاد را خواست،... حسش چه بود؟ اگر شبیه به حال من، شبیه‌به آرام و پر درد جان دادن یک ماهی بود که بمیرم برایش...!

بیچاره دلش! بیچاره دلم‌و طفلی روزگارمان... و بدا تقدیرمان.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۵۷

صدای شکستن آمد و مینا با افسوس از سر ناچاری بلند گفت:– صدرا... باز چی رو شکستی؟

خانه در سکوت مطلق فرو رفت. احتمال می دادم اینبار صدرا چیزی مهم و عزیز برای مادرش را شکسته که ترجیح‌داده سکوت کند چون هرموقع که خرابکاری می کرد حق به جانب می گفت که چیز مهمی نیست وخودش جمعشان می کند.

مینا هم همین حدس را می زد که با اخم و ناراحتی از اتاق بیرون رفت. سشوار را روشن کردم و لابه لای موهای پف کرده ام گرفتم. با اینکه نرم کننده هم زده بودم ولی باز گره هایی در میانشان می افتاد که باز کردنشان دردسرم می شد ولی با این حال نمی دانم چرا باز هم کوتاهشان نمی کردم.

دست زیر موهایم زدم تا نم لایه های زیرین را هم بگیرم که چشمم به یک چیز براق در میان موهایم افتاد. سشوار را خاموش کرده و به آیینه نزدیکتر شدم. موهایم را به آرامی کنار زدم. یک تار سفید و بلند جلوه گری کرد... آن را به آرامی کشیدم و پوست سرم درد گرفت. اشتباه نکرده بودم، موی خودم بود که یک تارش سپید و نقره‌ای شده بود... مگر من چند ساله شده بودم؟ دست هایم شل شد و در آیینه خیره به آن تار سفید ماندم. حدود دوازده سال قبل، کتابی را خوانده بودم که در آن دختری بیستو چهار ساله در میان موهایش چند تار سپید دیده بود. نام نویسنده و کتابش یادم نمی آمد اما این را همیشه به خاطر داشتم که سنش بیست و چهار بود. از خودم می پرسیدم مگر می شود کسی با این سن کم موهایش سفید شود؟ بیست و چهارساله ها که پیر نیستند. نویسنده فقط وقایع را بزرگ جلوه داده تا عمق فاجعه را نشان دهد وگرنه کسی به این سن نمی تواند موی سفید داشته باشد. آن روزها بیستو چهار سالگی برایم بسیار دور می آمد که به این زودی قرار نیست به آن برسم اما همیشه در خاطرم مانده بود تا روزی که به این سن رسیدم به درستی حرفم پی ببرم که آدم به این راحتی پیر نمی شود اما امروز می دیدم که چقدر بیستوچهار

سالگی زود از راه رسیده و یک تار موی سفید هم برایم با خود آورده... یادم داد که وقتی غم روی دلت سنگین شود، بیست ساله که مهم نیست، کودک هم که باشی پیر می شوی. موهای حنایی ام را روی آن تار سفید ریختم. هیچ سپیدی پیدا نبود اما جایش را احساس می کردم. مثل غمی که در سینه‌ام دفن شده بود اما ریشه اش دل می سوزاند.
سیم سشوار را جمع کردم و در اتاق فرزاد و مینا گذاشتم. فرزاد از راه رسیده بود و از گرسنگی درِ قابلمه را برداشته بود و با قاشق محتویاتش را هم می زد. از بطری لیوان را پر از آب کردم و قرصم را بلعیدم. مینا به داخل آشپزخانه آمد و فرزاد را از قابلمه دور کرد:—ناخنک نزن. برو نمازتو بخون تا اونموقع ناهارو هم میکشیم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۵۸

فرزاد در قابلمه را گذاشت و به کابینت تکیه داد. دست هایش را بغل گرفت و گفت:—شنیدین بردیا تصادف کرده؟
با تعجب لیوان را از لبم پایین آورده و نگاه من و مینا به هم افتاد. مینا زودتر چشم گرفت و پرسید:—کی؟ از دست پسرت من که گوشیمو نگاه نکردم.
—همین امروز که از جهرم برمی گشته
— حالش چطوره؟

–خوبه چیزیش نیست ولی راننده‌ی پرایدی که باهاش تصادف کرده فوت شده.

مینا دهانش را با دست پوشاند و گفت:– وای بیچاره... مقصرکی بوده؟

–هنوز مشخص نیست دقیقا چی شده ولی اینطور که میگن بردیا مقصر بوده که سبقت ممنوع رفته و با پرایده شاخ به شاخ شدن.

لیوان را داخل سینک گذاشتم:– بیچاره خانواده اش... یعنی با این اتفاق بردیا عروسی میگیره؟

یک نفر مرده بود اما نمی دانم چرا به فکر عروسی گرفتن مهسا بودم شاید به خاطر اینکه هرروز از مراسم ازدواجش در گروه دوستانمان صحبت می کرد و می خواست با مراسمش همه را انگشت به دهان بگذارد.

مینا سفره را از کشو برداشت و گفت:– تا چند ماه دیگه معلوم نیست چی پیش بیاد ولی حتما میگیره این مهسایی که من میشناسم از عروسیش نمی گذره

به مینا کمک دادم و بشقاب ها را از کابینت بیرون آوردم. مهسا به بهانه های مختلف از زیر بار عروسی شانه خالی می کرد چون زمانش به تأیید خودش نبود. اما حالا که تمام مقدمات را خودش چیده و نظارت کرده بود، امکان نداشت عروسی را به عقب بیاندازد.

عصر که از موسسه خارج شدم به سمت پارک رفتم. هواشناسی احتمال داده بود که امشب برف بیاید و هوا بسیار سرد بود. فرزاد گفته بود وقتی کلاسم تمام شد زنگ بزنم تا به دنبالم بیاید اما دوست داشتم ساعتی در پارک بنشینم و مرور کنم... یا درس، یا زندگی و یا خودم را!

به نیمکتم که رسیدم دیدم باز اشغال شده. دختر و پسری روبه روی هم نشسته بودند. صورت دختر رو به من بود. می شناختمش، یکی از دخترانی بود که برای کلاس های

کنکور به موسسه می آمد اما امروز تصور می کردم که نیامده باشد ولی دانستم که به جای کلاس آمده اینجا تا با آن پسری که پشت به من کلاه بافتنی یشمی پوشیده، خلوت کند.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۵۹

برگشتم و روی یکی از نیمکت های خالی نشسته و کیفم را کنار خودم گذاشتم. کتاب ادبیاتم را باز کردم تا بخوانم اما از سر کنجکاوی سرم را چرخاندم و نگاهشان کردم. پاهایشان را در هم قفل کرده بودند و مانند کودکان تکان می دادند. لبخند زدم. صحنه ی رمانتیکی بود و گویا سخت عاشق هم بودند. دخترک از من کم سن تر به نظر می رسید شاید نوزده و یا بیست ساله بود اما به نظرم آمد که سعی کرده با مدل آرایشش خودش را پخته تر از آنچه هست نشان دهد. از نگاه خیره و کنجکاوم، دختر چشمانش را به سمتم سوق داد. فورا سر برگرداندم و خودم را مشغول به کتابم کردم. نمی خواستم فکر کند وارد حریمشان شده ام و آرامششان را بر هم زنم. صدای خفیفی از درون کیفم می آمد و متوجه شدم که موبایلم زنگ می خورد. باعجله محتویات کیفم را برای پیدا کردن گوشی ام بیرون ریختم. فکر می کردم فرزاد باشد که به دنبالم آمده اما شماره‌ی فرشاد بود.

تماس را وصل کردم:– سلام

–سلام خوبی؟ چه خبرا کلاست تموم شده؟

–اره تموم شده تو چیکار می کنی؟

خندید–کار خاصی نمیکنم فقط اعزام شدم... ده پونزده روز دیگه میرم سربازی.

با اینکه در این چند ماه ندیده بودمش اما حس کردم که وقتی برود دلم برایش بسیار تنگ می شود.

–چرا اینقدر زود؟

صدای خنده اش از پشت تلفن بلندتر شد:– زود؟ تازه دیر هم شده. میدونی من چند ماه پیش اقدام کردم؟

می دانستم اما باز هم رفتنش برایم زود بود.

–به فرزاد زنگ زدم گفت از خودت بپرسم.

–چی رو؟

– کی وقت آزاد داری میتونی برگردی بلغون؟ من که برم مامان تنها میشه خودت هم میدونی مثل روزهایی که بابا میره کویت تا چند وقت با کسی حرف نمیزنه و از خونه بیرون نمیره میتونی یه مدت کلاساتو کنسل کنی؟

می توانستم و حتما این کار را می کردم. دلم برای مادر و زادگاهم تنگ شده بود.

–اره کلاسام مهم نیستن میام.

– خیلی خوبه. الناز هم گفته هوای مامانو داره ولی چند روزی تو هم پیشش باشی بهتره.

–آخر هفته ماشین میگیرم میام.

_roman

#شکوفه_سرب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۶۰

–خب پس کاری نداری؟ چیزی لازم نداری برات بفرستم؟

–نه من که خودم دارم میام.

–باشه پس خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و میان دستانم نگهش داشتم. زمان چه زود می گذشت... برادر کوچکم با آن جثه‌ی لاغر اکنون مردی شده بود و به سربازی می رفت. مجبور می شد موهایش را که ساعت ها صرف مرتب کردنشان می کرد را کاملا بزند. لبخند ناخواسته ای روی لبم آمد و موبایلم را داخل کیفم گذاشتم.

–سلام الهام خانم...

سرم را بالا گرفتم و قلبم ثانیه ای توقف کرد و دوباره به تپیدنش ادامه داد. همان پسری بود که به امیرسام شباهت زیادی داشت.

–میتونم بشینم؟

از شوک خارج شدم اما سوالش را بی جواب گذاشتم و پرسیدم:

–شما اسم منو از کجا می دونید؟

–اگر اجازه بدی چند ثانیه بشینم می گم.

روی صورتش مکث کردم و جای جایش را از نظر گذراندم. خیلی شبیه بود...یعنی نسبتی داشتند؟ پسر سوالی سرش را کج‌کرد که به خودم آمدم و از خجالت به لبه‌ی نیمکت عقب نشینی کردم. این حرکتم را مجوزی برای خودش دانست که سریع نشست و با آخیشی

کلاهش را از سر برداشت و موهایش را با دست شانه زد. رنگ یشمی کلاهش شبیه به همان پسری بود که کنار آن دختر نشسته بود. لحظه ای سرم را برگرداندم اما نیمکت را خالی یافتم.

هرچه چشم گرداندم پیدایشان نکردم. یعنی این همان پسر بود؟

کتابم را برداشت و پاهایش را روی هم انداخت:– پشت کنکوری هستی؟

چشمم به روی کفشش لیز خورد. کفشش همان بود پس مطمئن شدم که خودش است. دخترک رفته بود و او هم خودش را آزاد دیده بود که سرو گوشش بنجنبد. چه خوش باورانه فکر می کردم عاشق و معشوق هستند.. دستم را دراز کردم و کتاب را گرفتم:– ببخشید باید برم.

–نمی خواهی بدونی اسمتو از کجا میدونم؟

خیلی هم دلم می خواست بدانم اما عقلم می گفت که نمانم. وسایلی که موقع پیدا کردن موبایلم از کیفم بیرون آورده بودم را جمع کردم. به اسمم روی مخروطی که فرشاد برایم تراشیده بود چشم دوخته و در مشتم فشردم. به پسر نگاه کردم. لبخند کوچکی که زد مطمئنم کرد از روی آن اسمم را فهمیده است.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۶۱

کف دستش را به سمتم گرفت :–میشه ببینمش؟ قشنگه.

مخروط را می گفت. بدون اینکه اجازه بدهم کلید را گرفت و مخروط را از میان دستم

بیرون کشید. از حجم پررویی اش مبهوت مانده بودم. نه مرا می شناسید و نه تا به حال کلامی صحبت کرده بودیم اما آنقدر راحت رفتار می کرد گویا که از پیش مرا می شناخته. مخروط را بعد از نگاه کردن پسم داد و گفت:– خیلی تمیز درش آوردن اول فکر کردم مخروط واقعیه که رنگ شده از کجا خریدیش؟ باید یکی برای خودم بگیرم.

– نمی تونید بخرینش اینو برام ساختن.

– اِ... جدا؟ برای خودم متأسف شدم. حتما اونی که برات ساخته باید خیلی براش عزیز باشی که چیزی به این ظرافت رو از کار درآورده.

لبخند زدم و گفتم:– برادرم اینو برام ساخته.

–شیرازی نیستی نه؟ داشتی با تلفن حرف میزدی شنیدم لهجه داری... بامزه حرف میزدی مال کجاست لهجه اتون؟

کم پیش می آمد که کسی بلغان را بشناسد و وقتی که می گفتم بلغان باید کروکی می کشیدم و توضیحات درمورد روستاهای اطرافش می دادم تا بتوانند شناختی نسبی از جایی که متولد شده ام پیدا کنند. خودم را از توضیحات بسیار آسوده کردم و گفتم:– اطراف لار.

–اها لار...

می دانستم که حتی اگر تا به حال لار هم نرفته باشد قطعا نامش را شنیده. ساکت نماند و بلافاصله سوال بعدی اش را پرسید:– نگفتی کنکوری هستی؟

–بله

– سنت که بیشتر میزنه بهت هم نمیاد خنگ باشی... چند ساله پشت کنکور موندی؟

از حرفش یکه خوردم. بیشتر از چیزی که تصور می کردم و پررو و رک بود. می خواستم

جوابش را ندهم. بلند شوم و بروم اما از طرفی هم نمی خواستم فکر کند که با گفته اش موافقم و به خاطر خنگ بودنم، پشت کنکور مانده ام. نمی دانم چرا طرز فکر او درمورد خودم، برایم مهم بود، شاید به خاطر امیرسام که شبیه به این جوانک بود.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۶۲

–اولین ساله که کنکور میدم.

–اِ... جدا؟ یعنی چندسالته؟ به نظر نمیاد که هیجده ساله باشی.

شانه بالا انداختم:– چند سال نتونستم درس بخونم.

–جدا؟ میتونم بپرسم چرا؟

کوتاه به خودم و اطراف نگاه کردم؛ جدا، جدا گفتن هایش حس احمق بودن را به من القا می کرد که مانند ساده لوح‌ها در پارک نشسته‌ام و به سوال های یک غریبه در مورد زندگی شخصی ام جواب می دادم. حتما پیش خودش فکر می کرد که دختر شهرستانی ساده‌ای است که می شود راحت به حرفش کشید و بعد هم مضحکه اش کرد. کتابم را داخل کیفم گذاشتم و برای فرزاد سریع پیام دادم که به دنبالم بیاید و بلند شدم. از گوشه‌ی چشم دیدم که پاهایش را از روی هم برداشت و از حالت لم دادن به نیمکت درآمد. فرزاد در جوابم نوشت که در راه است.

بلند شدم که پرسید:–داری میری؟ حرف بدی زدم؟

از اینکه راحت به حرفم می گرفت و جواب می دادم از خودم عصبانی بودم. نتوانستم به چشم هایش نگاه کنم و یادم به کسی دیگر نیافتد. اما برای اینکه جدی بودنم را بفهمد، به صورتش نگاه کردم و گفتم –نه آقا... میان دنبالم باید برم.

انگار فهمید که یکباره چه ام شده که او هم بلند شد و گفت:– لابد پدر و یا خانواده ات با درس خوندنت موافق نبودن نه؟ اینکه عصبی شدن نداره. از این خانواده های متعصب هنوز هستن همینکه جلوشون دراومدی و داری سعی می کنی درس بخونی یه تو دهنی محکمه بهشون.

در مورد من و خانواده ام چه فکری کرده بود؟ نمی توانستم ساکت بمانم و بگذارم خانواده ام که در بدترین روزهای زندگی حامی ام بودند مورد سرزنش کسی قرار بگیرند.

با اینکه می خواستم دیگر جوابش را ندهم گفتم:– خانواده‌ی من چنین آدمهایی نیستن. چون ازدواج کردم درسمو ادامه ندادم.

این بار او تعجب کرد و سرش را کمی عقب برد. به انگشتانم که دور بند کوله حلقه شده بود، طوری نگاه کرد که معذب شدم و دست چپم را پایین انداختم.

–به حلقه اعتقادی نداری؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۶۳

با خودم تکرار کردم که جوابش را نده غریبه است و دلیلی ندارد چیزی را برایش توضیح دهم. اما چون حلقه‌ی ازدواج دستم نبود، باورش نشد و با بی قیدی و سرخوش، کنارم قدم برداشت و گفت :– خب اینجوریه دیگه... بعضی وقتا شوهران که نمی خوان زنشون درس بخونه...

ذهنم تکرار کرد:– جوابش رو نده.

–میگن زن کلفت تو خونه است نمیتونن تحمل کنن که زنشون از خودشون سرتر باشه. اما حالا چطور موافقت کرده که درس بخونی؟

لب گزیدم...خون خونم را می خورد برای لب باز کردن از هم تا جواب قضاوت هایش درمورد کامران را بدهم.

– حتما سرو کله زدن با یه آدم عوضی خیلی دشواره.

یک‌مرتبه روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و بغضم را گاز گرفتم. باید می گفتم عوضی خودش است که مزاحم دخترها می شود اما نتوانستم بی ادبی و گستاخی کنم و با تلخی و اخم گفتم:– لطفا تمومش کنید. شوهر من فوت شده... خودم نخواستم درس بخونم. اون مرد شریفی بود که حتی آزارش به مورچه هم نمی رسید.

چهره‌اش از بهت، کم کم به تأسف تغییر حالت داد و گفت:– معذرت می خوام... اصلا فکرشو نمی کردم که... فکر کردم برای دک کردنم گفتی متأهلی.

یکی از نگهبان های پارک از کنار چمن ها بلند شد و پشت پرچین ها ایستاد. اشاره ای به سپهر کرد و گفت:–همشیره، مزاحم شده؟

او را می شناختم. فرزاد نگرانم بود که در آن ساعت از روز که به پارک‌می آیم. برایم مشکلی مثل مزاحمت پسران خیابانی به وجود آید. برای همین از این مرد که بیشتر

اوقاتش را در پارک می گذراند، خواسته بود که هوایم را داشته باشد.

سراپای نگهبان را از نظر گذراندم. قد بلند و شانه های پهنی داشت. روی صورتش ته ریشهای سفید و خاکستری به چشم می خورد. به آن صورت مهربان نمی آمد که خشن باشد اما قدو قواره اش هر آدم خطاکاری را به ترسیدن وا می داشت. سرم را چرخاندم و به آن پسر حرّاف و پررو زل زدم. او هم به هیکل نگهبان نگاه می کرد و با اینکه به روی خودش نمی آورد ولی یقینا ترسیده بود.

–مزاحمت چیه آقا؟... من مزاحمت شدم؟

از من می خواست که جانب داری اش را کنم... یک بار دیگر با خودم تکرار کردم که چقدر شباهت... دلم نمی آمد امیرسام کتک بخورد حتی اگر ذره ای از وجودش در قالب یکی دیگر باشد. دوباره به نگهبان نگاه کردم و گفتم:– نه از... فامیلامه.

نگهبان سرش را تکان داد و با عذرخواهی کوتاهی دور شد. اما هردو می دانستیم که هنوز زیر نظرمان دارد وباور نکرده. پسر نفسش را آزاد کرد و گفت:– بادیگارد داری؟

از لحن شوخ‌اش، لب هایم کش آمد اما نباید به رویش می خندیدم. رو که می دادم آستر هم می خواست.

می خواستم از پارک بیرون بروم که با یک قدم خودش را به من رساند و گفت:– خب حالا که فامیل هستیم بهتره با هم از این پارک بیرون بریم. آخه میترسم بادیگاردت بیاد ...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۶۴

قبل از اینکه حرفی بزنم، خودش سریع ادامه داد:—ولی پامونو که از پارک بیرون گذاشتیم بعدش باز غریبه میشیم.

شانه بالا انداختم که یعنی هر طور که مایل است اما فاصله ام را با او بیشتر کردم.

—یه سوال بپرسم؟

سعی کردم کمی جدی و قاطع باشم:— نخیر نمیشه بپرسید.

—چرا ؟ما که هنوز فامیلیم.

پایم را داخل پیاده رو گذاشتم و از محوطه‌ی پارک خارج شدم:— دیگه نیستیم.

لب هایش را به یک سمت کج کرد و با لحن شیطنت آمیزی گفت:— ولی یه جوری به آدم خیره میشی که فکر می کنم همدیگه رو می شناسیم.

از خجالت دستپاچه شدم و نگاهم را دزدیدم. چگونه نگاهش می کردم که متوجه شده بود؟

ابرویش را بالا داد و با همان لحن پرسید:— خب؟ همو میشناسیم؟

لب های به هم فشرده ام را از هم باز کردم و کیفم را محکم گرفتم:— نه! ولی شبیه یه نفرید.

— جدی؟... از من خوشتیپ تره؟

چپ چپ نگاهش کردم چه از خود راضی بود.

محکم گفتم:— بله.

—اووو... فکر میکردم خودم تنهایی خوشتیپم ولی انگار رقیب پیدا کردم.

از خود راضی و پررو بودن فقط قسمت کوچکی از وجودش بود مقام اول، شامل خودشیفتگی اش می شد و خصلت های دیگری که هنوز کشفشان نکرده بودم. کم کم می

فهمیدم که مانند بودنش به امیرسام، برایم دارد کمرنگ می شود. او هرگز خلقیات این پسر را نداشت. هم پایم تا نزدیک موسسه آمد و مدام از کسی که گفته بودم شبیه هستند، حرف زد. دیگر به حرف هایش دقتی نداشتم. اگر فرزاد او را می دید که دنبالم راه افتاده، به یقین که این پسر امروز کتکش را می خورد و ضربه‌ی دستی از فرزاد را می چشید. و من برای رفتنم به پارک دچار دردسر می شدم.

–دنبالم نیا.

همین جمله‌ی کوتاه را گفتم و با قدم های تند دور شدم. از پشت صدایم کرد:– هی...

دختر؟ شبیه به من می دونی کیه؟

نگاهش که کردم ادامه داد:– فقط خودمم.

با انگشت به سرش چند ضربه زد که یعنی به خاطر داشته باشم. با تأسف برایش سرتکان دادم و وارد موسسه شدم تا منتظر فرزاد بمانم. روی دومین پله بودم که موبایلم زنگ خورد و در جواب فرزاد گفتم:– الو اومدی؟

–اره جلوی موسسه ام.

قدم های رفته را برگشتم و از موسسه بیرون رفتم.

فرزاد از ماشین پیاده شد و گفت:– بشین توماشین تا من هزینه‌ی این ماهو پرداخت کنم.

–چرا تو بدی؟ خودم کارت کشیدم هزینه رو دادم.

– نگران جیب من نباش بابا پول فرستاده. بعدا شماره کارتت رو اس‌ام‌اس کن پولو بریزم به حساب خودت.

–باشه

فرزاد ماشین را دور زد و سوار شد. دستم را به سمت دستگیره بردم تا در جلو را باز کنم اما

نگاهم به عقب کشیده شد. آن پسر هنوز همانجا ایستاده بود. کلاهش را روی سرش گذاشته بود وچشمش به ما بود. بهتر بود بگویم آنقدر نگاه کرده که خشکش زده. بی قید سوار ماشین شدم. به هر چه می خواست، فکر کند و قضاوت کند. دیگر برایم مهم نبود چه خیالاتی درموردم می کند .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۶۵

******

مادر آیدا چای را به امیرسام تعارف کرد و بعد بر روی مبل کناری اش نشست و با خوشرویی احوال مادربزرگش را پرسید:– وضع پاش چطوره؟ هنوز هم از دردش میناله؟

–بله فرقی نکرده.

–یکی از دوستان من قبلا که کمردرد داشتم یه پماد از خارج برام آورده بود معجزه می کرد. باید یه کم ازش مونده باشه موقع رفتن بهت میدم شاید درد پای مادربزرگت هم ریشه کن شد.

–ممنون لطف می کنید.

آیدا از اتاق نامزدش را صدا کرد:– امیر جان یه لحظه میایی؟

امیرسام چایش را روی میز گذاشت و با عذرخواهی کوتاهی به سمت اتاق آیدا رفت.

آیدا دوتا از مانتوهای آبی کاربنی و مشکی خوش دوختش را در دست گرفته بود. به نوبت آن ها را جلوی خودش گرفت و پرسید:– کدومش قشنگتره؟

–هردوش خوبن... آبیه هم قشنگه

آیدا کلافه مانتوها را سر جایشان آویزان کرد و لباس هایش را کنار زد:– این همه مانتو دارم ولی یکیش هم خوشگل نیست. سلیقه ام کجا رفته بود وقتی اینارو میخریدم؟

امیرسام با لبخند قدم به جلو برداشت و مانتوهای داخل کمدش را برانداز کرد. از ان میهمانی های دورهمی خانه‌ی مادربزرگ برگزار شده بود و آیدا برای اولین بار می خواست در جمع خانوادگی و بزرگ آن ها شرکت کند و از وقتی که این را فهمیده بود، استرس و اضطراب گرفته که چگونه در جمعشان ظاهر شود. مانتوی زرشکی اش که قسمت بالاتنه و سینه با مهره دوزی، آذین شده و سر آستین هایش پیلی های بزرگ داشت را روی دست گرفت و گفت:– این چطوره؟ به نظر من که خیلی خوبه بهت هم میاد.

آیدا با وسواس دستی رو پارچه اش کشید و گفت:– واقعا خوبه؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۶۶

–اره عزیزم نگران چی هستی؟

–نمیدونم میترسم زشت ظاهر بشم فامیلات بگن امیرسام این دختره‌ی غربتی رو از کجا پیدا کرده.

چنگی درموهای بازش زد و با نگرانی تازه ای گفت:– موهام... موهامو چیکار کنم؟ به نظرت صافشون کنم یا همینطوری خوبه؟

امیرسام شانه اش را به کمد تکیه داد و به نرمی طره ای از موهای او را میان انگشتانش لمس کرد و با صدای پایینی گفت:– صافشون نکن همین طوری خوبه.

آیدا رام از حرکت او با چشمان خندان و آرامشی که یکباره دربرش گرفت بود، پلک زد. صدای سرفه ای مصلحتی باعث شد امیرسام موهایش را رها کند. در اتاق باز بود و میثم که آن ها را دیده بود، غیرتی شده و نتوانسته بود سکوت کند و با این راه حل رگ باد کرده اش را آرام کرد. امیرسام روبه آیدا گفت:– بیرون منتظرتم زودتر آماده شو قبل از رفتن به خونه‌ی مادربزرگ می خوام یه چیزی رو نشونت بدم سورپرایزه.

آیدا لبخند زد و از هیجانی که به قلبش سرریز شده بود، خیلی سریع خودش را آراسته کرد و با ست کردن کیف و کفشش از اتاق بیرون آمد. مادرش تیوپ نصفه ای را به دست آیدا داد و گفت:– اینو بذار تو کیفت بده مادربزرگ امیرسام جون بزنه به زانوهاش.

آیدا آن را گرفت و رو به امیرسام که آماده ایستاده بود گفت:– بریم دیگه.

شوق داشت که بداند سورپرایز نامزدش چیست. سوار بر ماشین او که شدند طاقت نیاورد و پرسید:– نمیخواهی بگی سورپرایزم چیه؟ زود تند سریع بگو من طاقت ندارم.

امیرسام با خنده نوچی کرد:– برای فهمیدنش زوده.

آیدا با شیطنت بازویش را گرفت –من که میمیرم...

–نمیر خانمی، فقط صبر داشته باش.

کنار ساختمان سه طبقه که ایستادند، آیدا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:– اینجا اومدیم چیکار؟

امیرسام از ماشین پیاده شد و با غمی پنهان گفت:– خونه‌ی عمه ثریاست.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۶۷

آیدا با کنجکاوی اما سکوت هم پایش وارد خانه شد. بوی گل های نرگس مشامش را نوازش کرد. دست امیرسام را رها کرد و دسته گلی که روی اپن داخل گلدان گذاشته بود را بو کشید. روسری سه گوش سر خورد و روی شانه هایش افتاد. تلاشی برای برگرداندن سرجایش نکرد و با سخاوت موهای براقش را در معرض نمایش گذاشت. امیرسام در خانه را بست و گفت:– خونه چطوره؟ می پسندیش؟

سرسری در خانه‌ی نقلی که متراژ کمی هم داشت، چشم چرخاند و گفت:– خونه‌ی خوشگلیه... چون میدونستی میاییم اینجا نرگس ها رو برای من گرفتی؟

هر هفته گل های تازه ای را در گلدان می گذاشت و آبشان را عوض می کرد. به تازگی هم برای آیدا گل گرفته بود اما سرتکان داد:– بر دارشون.

–وای مرسی امیر... تو خیلی خوبی.

با دو قدم بلند دستانش را از هم باز کرده و به آغوشش رفت.

امیرسام دستانش را دور کمرش حلقه کرد. آیدا به فاصله‌ی چند سانتی متر سرش را عقب برد و گفت:–عاشقتم...

امیرسام یک دستش را به آرامی روی گونه‌ی آیدا گذاشت و با نوک انگشت نوازشش کرد. صورت زیبایش با موهای سیاهش قاب گرفته شده بودند و لب های سرخش منتظر بوسه ای از جانب او بودند. سرش را کمی خم کرد تا عطرش را به سینه بکشد. ولی به جای آن،

غمی سنگین قلبش را در مشت گرفت. کمر آیدا را رها کرد و گفت:– دیرمون میشه... منتظرمونن.

آیدا لحظه ای با تعجب سرجایش ماند. نمی فهمید امیرسام یکباره چه‌اش شد؟ روسری را روی موهایش کشید. دسته گل را از گلدان برداشت. و به دنبال او که زودتر از خانه خارج شده بود، رفت. امیرسام ماشین را روشن کرد و راه افتاد. اخمی میان ابروهایش رنگ گرفت. نه به الهام فکر می کرد و نه خاطره ای از او اما امان از این حال ناخوش و بی موقع که دچارش شده بود...

از گوشه‌ی چشم به آیدا که در فکر فرو رفته بود نگاه کرد. لبخندی تصنعی به‌لب آورد و یکی از دستانش را که به دور نرگس ها حلقه کرده بود، گرفت و با نوازش دستانش او را از فکر بیرون کشید. نباید اجازه می داد گذشته، حالش را خراب کند اما دل که می گرفت، خوشی را تلخ و گزنده می کرد.

«در اندرونِ منِ خسته دل

ندانم کیست که من خموشم و

او در فغان و در غوغاست»...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۶۸

صدای خنده و صحبت های بلند مردان از حیاط می آمد. امیرسام تقه ای به در زد و رو به

آیدا که هنوز خودش را در آیینه نگاه می کرد، گفت:– آیدا جان بسه دیگه بیا پایین.
با عجله آیینه و وسایل آرایشش را داخل کیف چپاند وخودش را به او رساند. روسری اش را جلوتر کشید و گفت:– خوبم؟
–اره عزیزم.
دستش را برای قوت قلبش گرفت و تا حیاط همراهی اش کرد.آیدا برخلاف چیزی که فکر می کرد، به جز احوال پرسی های کوتاه و تبریک، آنقدرها هم مرکز توجه نبود و میزان قابل توجهی از نگرانی هایش کاسته شد. اما وقتی که برای عرض ادب به مادربزرگ، به داخلِ خانه که خانم ها حضور داشتند، رفتند قضیه متفاوت شد. نگاه خاله‌ی امیرسام و مائده به او خیره و غیر دوستانه بود. تمام مدتی که با خانم ها صحبت می کرد، سنگینی نگاهشان دستپاچه و عصبی اش می کرد و وقتی که امیرسام جمع زنانه را ترک کرد، احساس غریبی احاطه اش کرد. مادربزرگ، با خوش رویی از عروس جدید خانواده خواست تا کنار خودش بنشیند. آیدا از این توجه و استقبال سر عیش آمد و با حس بهتری روی صندلی، پهلویش نشست. پمادی که مادرش داده بود را از کیفش بیرون آورد و رو به مادربزگ گفت:– وضع پاتون بهتره عزیز جون؟
–نه دخترم پیریه و هزار جور مرض. باید تحمل کرد تا وقتی عمرمون به سر برسه.
آیدا لبش را گاز گرفت:– خدانکنه ایشاالله که صد سال دیگه هم عمر کنید سایه تون بالا سر ما و این فامیل باشه.
–نه دخترم! آدم عمرش با عزت باشه. منِ پیر و از کار افتاده که وبال بچه هام شدم زنده بودنم هم کفاره داره.
آیدا پماد را نشانش داد و گفت:– مامان من قبلا کمردرد داشت که حالا خداروشکر حالش

خوب شده. این پماد رو بهم داد تا برای شما بیارم. خودم هم میدونید که پرستارم و بهتون اطمینان میدم که پماد خوبیه.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۶۹

مادربزرگ عصایش را کنار گذاشت و پاهایش را روی پافِ روبه رویش دراز کرد و گفت:— قربون دستت دخترم پس برام یه ذره بمال بلکم این درد آروم شد.

آیدا کیفش را روی صندلی گذاشت و روی زمین زانو زد. از گوشه‌ی چشم مائده را دید که با پوزخندی روی صندلی خالی نشست و انگشتان بلندش را زیر گردنش گذاشت و به تماشای او نشست. آیدا از کینه و دشمنی او چیزی نمی دانست اما طرز رفتار و نگاه های او هر کسی را متوجه خصومت آمیز بودنش می کرد. اعتنایی با حرکاتش نکرد و دامن سنگ دوزی شده و مشکی رنگ مادربزرگ را تا سر زانوهایش بالا زد. به آرامی مقداری از پماد را به پاهای پر از لک و تیره اش که در اثر سن و سال بالا به وجود آمده بود، کشید. کارش که تمام شد مادربزرگ تشکر کرد:— قربون دستو پنجه ات دخترم. ایشالا زنده باشم و عروسیتونو ببینم.

—ایشالا عزیز جون.

در تیوپ را می بست که مائده شلوار پارچه ای طوسی رنگ و گشادش را بالا زد و با لحن

تحقیر آمیزی گفت:– خانم پرستار حالا که خدمت رسانی می کنید میشه لطف کنید و به پای من هم از اون پمادتون بزنید؟ توی باشگاه ضربه دیده.

آیدا بلند شد و تیوپ را روی پاف گذاشت:– معذرت می خوام اما خودتون زحمتشو بکشید من باید به امیرسام سر بزنم.

کیفش را از کنارش برداشت و برای شستن دستان چربش از پذیرایی بیرون رفت. هنگامه را با آبکش بزرگی از کاهوهای شسته شده دید که به آشپزخانه می رود. به دنبالش رفت. آشپزخانه شلوغ بود و خانم ها در حال رفت و آمد بودند. دستانش را شست و به مادرشوهر آینده اش که حواسش به او نبود سلام کرد. هنگامه با لبخند سربلند کردم:– سلام عزیزم... امیرسام کو؟

–توی حیاطه... کمک می خواهید؟

هنگامه نیم نگاهی به خواهرش کرد و مشغول به کارش گفت:– نه تو برو استراحت کن.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۷۰

احساس کرد جلوی مادر مائده مانند همیشه صمیمانه و گرم برخورد نمی کند. دختر باهوشی بود و خیلی سریع چیزهایی دستگیرش می شد. اما برخورد مادر امیرسام را نپسندید، او هم حالا جزیی از این خانواده شده بود و نباید به خاطر خواهرش از او کناره گیری می کرد. با ناراحتی گفت که اگر کمک می خواهند صدایش بزنند و به حیاط رفت.

چشم چرخاند امیرسام و سپهر کنار هم ایستاده بودند و با هم مشغول صحبت بودند. سپهر با دیدن آیدا گفت:– ببین زن داداش هم اومد.

آیدا کنارشان ایستاد و گفت:– چه ایل و تبار بزرگی دارید.

سپهر با لحنی شوخ گفت :– اگر که از شیراز کوچ کنیم نصف شهر خالی میشه. مامان بزرگ و بابا بزرگمون یک تنه جور کم کاری آدم و حوا رو کشیدند. شانس آوردیم از طرف پدری خسته بودند نخواستند تیرو طایفه جمع کنند.

آیدا با دست جلوی قهقهه اش را گرفت. امیرسام خطاب به او پرسید:– برخوردشون چطور بود؟ دیگه نگرانی نداری؟

–نه اقوام مهربونی داری.

نگاهش به سمت مائده که دست به دور بازوی نامزدش حلقه کرده و آنها را تماشا می کرد، کشیده شد و گفت:– فقط این دختر خاله ات یه جوریه.

–بهش توجه نکن...

فریبزر با لبخند به جمعشان پیوست و به آیدا گفت:– مبارکه... شیرینی ما چی شد؟

آیدا بی خبر از همه جا گفت:– شیرینی نامزدی؟ مگه امیرسام بهتون شیرینی نداده؟

فریبرز نگاهش را بین آن ها چرخاند و گفت:– نمیدونه؟ امیرسام بهش نگفتی؟

–فرصت نشد.

آیدا به امیرسام نگاه کرد:– چی رو باید بگی؟

سپهر به جای او جواب داد:– با پس اندازش سهم منو از خونه‌ی عمه خریده که بعد از ازدواج اونجا زندگی کنید.

آیدا لب هایش را محکم به هم فشرد. با او مشورت نشده بود و باید در یک خانه‌ی کوچک و

در یک‌محله‌ی نا آشنا و دور از پدرومادرش زندگی اش را شروع می کرد...

–امیرسام یه لحظه بیا لطفا...

دور تر از آن ها در یک گوشه‌ی حیاط منتظرش ایستاد. سپهر روی شانه‌ی امیرسام زد:–

برو که کارِت دراومد.

–بله؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۷۱

–چرا با من مشورت نکردی؟

–قصد داشتم غافلگیرت کنم.

–مرسی الان هم خیلی غافل گیر شدم... برای مسائل مهم زندگی بهتر نیست مشورت بشه؟

قراره شریک‌هم باشیم نه اینکه یکی تصمیم بگیره و نفر دوم فقط اطاعت کنه. تو همه‌ی پس اندازتو دادی برای خرید اون خونه؟

–معلومه که نه... یه بخشی از پول رو برای خرج مراسم کنار گذاشتم.

–چه مقدارشو؟ نباید از من هم سوال می پرسیدی؟

امیرسام اخم کرد:– از چی ناراحتی؟ اگر که نگرانی برای خرج مراسم پول کم بیاریم می تونم وام هم بگیرم.

آیدا با عجز گفت: –آخه اون خونه خیلی کوچیکه...

– چه اشکالی داره اول زندگیمون با یه خونه‌ی کوچیک شروع کنیم؟ با پولی که من داشتم جایی با این قیمت خونه بهمون نمی دادن

– ولی جهاز من هم توی اون خونه جا نمیگیره... هالش قد یه لونه مرغه... میتونستیم یه خونه‌ی بهتر و بزرگتر رو اجاره کنیم.

امیرسام از مائده که آن ها را زیر نظر داشت، چشم گرفت و گفت:– عوضش به جای اینکه ماه به ماه پول اجاره بدیم و از راحتی خودمون و زندگیمون بزنیم، حالا خودمون صاحب خونه ایم. این خوب نیست؟

– من هم دارم کار می کنم... دوتایی میتونیم از پس اجاره‌ی یه خونه‌ی مناسب بربیاییم. توی محله‌ی ما خونه های مناسب با قیمت ویژه هست. آب و هوای اون محله هم از خونه‌ی عمه ات بهتره.

امیرسام پوزخندی نامحسوس زد. پس بیشتر حرصو جوشش به خاطر دور نشدن از خانه‌ی پدری اش بود. نگاه های مائده یک لحظه هم متوقف نمی شد. زمزمه کرد:– اینجا جای مناسبی برای بحث کردن نیست. سر فرصت باهم صحبت می کنیم.

آیدا را جا گذاشت و رفت. مائده دستان اردلان را رها کرد و با چند قدم بلند خودش را به او رساند. راهش را سد کرد و گفت:– حرفتون شده؟

امیرسام با احترام و قاطع گفت:– نه! ولی هرچی هم که بینمون گذشته خصوصی بود –نمی خواد مخفی کنی...

سرش را بالا گرفت و خیره در چشمانش گفت:– فکر کنم معنی خصوصی رو بدونی.

پوزخند مائده با افسوس همراه شد:– به خاطرلجبازی با من، این دختره رو انتخاب کردی نه؟ خواستی بگی رو حرفت می مونی اما هیچ وقت منو انتخاب نمیکنی آره؟

امیرسام با لبخند مسخره‌ای گفت:– برعکس تو، ازدواج برای من مقوله ای نیست که بخوام با بچه بازی و لجاجت بهش نگاه کنم. ازدواجِ من برای ساختن زندگیه، رسیدن به آرامش، نه گرفتنش از خودم و بقیه.

با یک قدم مائده را دور زد و خودش را از سدش رها کرد .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۷۲

آیدا بغ کرده روی تختی که پر از ظرف های شسته شده بود نشست و به امیرسام که به مردان فلمیل برای طبخ غذا کمک می داد نگاه می کرد. دختر مستقلی بار آمده بود و اینکه قدرت دست مرد باشد و به نظراتش اهمیت ندهند، ناراحتش می کرد. سپهر نزدش آمد و با جابه جا کردن ظرف ها، کنارش نشست. زیپ کت چرمش را باز کرد و به آیدا که دستانش را بغل گرفته بود گفت:–سردته؟

آیدا دستش را بالا برد:– نه ممنون نمیخواد کتتو دربیاری.

سپهر کتش را همانطور باز گذاشت و از کارش متوقف شد. سر صحبت را باز کرد :– از سام دلگیر شدی؟

آیدا به سمتش چرخید و بی پرده گفت:– دلم نمی خواد اول زندگیم از یه خونه‌ی کوچیک شروع کنم. به نظرت خواسته ام نامعقوله؟

–والا نمیدونم دختر نیستم که بفهمم چی تو سرتونه.

–امیرسام رو درک نمیکنم... چرا وقتی میتونیم یه خونه ی بزرگتر بگیریم باید به خودمون

سختی بدیم؟

–امیرسام اونقدر پس انداز نداره که بتونه خونه‌ی بزرگتر بگیره. مخارج سرسام‌آور بیمارستان رو اون و بابا می دادن.

–من هم پس انداز دارم یه خونه میگیریم و سندشو به اسم هردمون میزنیم.

– سام اون خونه رو نمیفروشه... بدون پول هم نمیشه خونه گرفت.

–تمام پول رو خودم میدم ما بقیش هم قسطی چک مینویسم.

– آیدا؟ قصد داری با له کردن غرورش به خواسته ات برسی؟

همین را می خواست اما سپهر فکرش را خوانده بود. دستانش را بغل گرفت: –من هم ثریا خانم رو دوست داشتم ولی قرار نیست که حتما توی خونه‌ی اون زندگی کنیم. یه جورایی حس می کنم ثریا خانم با اینکه فوت شده اما برام مثل یه هوو مونده که منو از اولویت امیرسام خارج کرده.

سپهر با تعجب گفت:– یعنی چی؟ این چه حرفیه؟ امیرسام...

حرفش را قطع کرد– امیرسام عمه اشو خیلی دوست داشته هنوزم بهش فکر می کنه. قبل از اومدنمون به اینجا باهم رفتیم خونه‌اش... گل گرفته بود خیال می کردم اونها برای منه اما حالا که بهش فکر می کنم برای من نبود.

سپهر جانب برادرش را گرفت:– فقط برای همین فکر می کنی فوت شده‌ی عمه ثریا رقیبته؟ هنوز سالگرد عمه هم نگذشته. سام عاشقش بود مثل مامان خودمون دوستش داشت توقع نداری که به این زودی فراموشش کنه؟ حتی من با وجود اینکه رابطه‌ی صمیمانه ای با عمه نداشتم، یادش که می افتم دلم براش تنگ میشه.

آیدا نوک کفشش را روی کاشی های شیار دار کشید. نمی توانست برای کسی توضیح دهد.

وقتی که در آغوش هم بودند و امیرسام ناگهان عقب کشیده بود حس کرد که از او یا چیزی غریب، فرار می کند. شاید خجالت کشیدن از روح عمه اش که می خواست در خانه‌ی او ... یا هرچیز دیگری نمی دانست چه اما احساسش می کرد و این موضوع دست آویزی برای سکوت و دور ماندنش از بقیه شده بود .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۷۳

سپهر هم ، مانند او کف کفش را به زمین کشید. فکر او هم درگیر کسی دیگر شده بود... به آن دختر داخل پارک، یعنی الهام می اندیشید، به ظاهرش، سن و سال و زندگی اش... کنجکاو شده بود که بیشتر درموردش بفهمد.

پدرش بلند نامش را برد:— سپهر برو بالا قلیون و تخته نرد رو بیار.

کلاف افکارش گره خورده باقی ماند و آیدا را تنها گذاشت.

اردلان کنار مائده ایستاده بود و از ناراضی بودنش در این جمع می گفت که دوست دارد با هم آنجا را ترک کنند و به خانه‌ی مجردی او بروند تا با هم لبی تر کنند چون در خانه‌ی مادربزرگ که اهل نماز و روزه بود، هیچ کس حق نداشت خانه اش را با حرام لکه دار کند . اردلان از بازوی مائده گرفت و به نرمی نوازشش کرد:— موافقی هانی؟

مائده با بی حواسی نگاه آمیخته با نفرتش را از آیدا گرفت. دست روی کتف اردلان

گذاشت و گفت:– ببخش عزیزم برمیگردم.

روبه روی آیدا ایستاد و با طعنه گفت:– خانمی چرا تنها نشستی؟

آیدا سرش را بالا گرفت. از دیدنش خوشحال نشد اما به رویش لبخندی کمرنگ زد:– هرکس مشغول کاریه و من هم که کسی رو نمیشناسم.

مائده موهایش را پشت گوشش زد:–آخی عزیزم... تازه نامزد کردیدا ولی امیرسام اصلا به فکرت نیست. خودم میتونم با بقیه‌ی دخترها آشنات کنم...

از حرفش درمورد بی توجهی امیرسام، اخمی به چهره آورد و گفت:– همینجوری راحتم. امیرسام ازم خواست برم داخل ولی خودم نخواستم.

مائده دم عمیقی گرفت و این پا و آن پا کرد. برای چزاندنش آمده بود ولی او راه را برایش باز نمی کرد.

دستش را روی حفاظ دور تخت گذاشت و گفت:– به عنوان یه فامیل بهت نصیحت می کنم با امیرسام خوش رفتاری کنی تا بتونی توی دلش برای خودت جایی دست و پا کنی.

آیدا با اخم به چشمان لنز دارش خیره ماند و گفت:– از نصیحتت ممنونم ولی من قبلا جامو باز کردم. امیرسام عاشقمه.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۷۴

مائده از درون آتش گرفت و پوزخند صدا داری زد:– شاید جا باز کرده باشی اما

عاشق...؟! بعید میدونم.

آیدا از حرص لبش را جویدو باکنایه گفت:—چرا؟ شاید یه عده حسود از روی بخل نخوان قبول کنند که امیرسام دوستم داره اما تو میتونی از خودش بپرسی چون فامیلیم..

مائده پرده ها را افکند و بدنش را به سمت او خم کرد:— ببین دختر جون اگر تو دو روزه اومدی توی این خانواده، من از وقتی که چشم باز کردم میشناسمش. خودتو بکشی هم باز نمی تونی اون دختره رو از ذهن و دلش پاک کنی.

چند ولت برق از بدن آیدا رد شد:— کی رو؟

مائده با تمسخر خودش را تاب داد:— اوه... بخشید امیرسام بهت نگفته؟... خب نباید هم بگه... من هم نمیدونستم خبر نداری... امیرسام به خواستگاری تو اومد فقط بخاطر لجبازی با من! می دونست دوستش دارم و به خاطرش خواستگارامو رد می کنم ولی چون به عشق کوچولوش توهین کردم خواست اذیتم کنه سر لج افتاد.

آیدا دندان هایش را به هم فشرد:— چرت و پرت میگی.

مائده با بی خیالی شانه بالا انداخت:— کاش اینطور بود... ولی خوبه که اون دختر ازدواج‌کرد. وگرنه الان الان به جای یه خانم پرستار ناناز، مجبور بودم با یه دختر دهاتی دهن به دهن بشم...

اردلان دست روی کمر مائده گذاشت:— عزیزم حرفات تموم نشد؟

مائده با سرخوشی که از آزار آیدا نصیبش شده بود، لبخند زد:— اره عزیزم تموم شد.

نوک انگشتانش را به شانه‌ی آیدا رساند و گفت:— عزیزم بازهم ورودت به فامیلمون تبریک می گم.

آیدا جوابش را نداد. اول به امیرسام و سپس به سپهر نگاه کرد. نمی توانست گفته های

مائده را بپذیرد. دخترک از سر حسادت چرندیات می گفت تا فقط عذابش دهد... دختری که با وجود داشتن نامزد، از علاقه اش به یکی دیگر، با نامزد همان شخص صحبت می کرد، غرضش فقط بدطینتی و حسادت بود. خودش را دلداری داد که اگر چیزی هم وجود داشته مربوط به گذشته می شود و نباید اجازه می داد گذشته سایه‌ای بر زندگی اش باشد.
_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۷۵

******

فنجان های چای را شستم و برای بار دوم داخل سینی بزرگ چیدم و از آشپزخانه بیرون آمدم. مادربزرگ، خاله ها، زن عمو و مردهای فامیل در خانه‌ی ما جمع شده بودند. فردا صبح فرشاد خانه را به مقصد محل آموزشش ترک‌می کرد و فامیل برای بدرقه آمده بودند. سینی را کنار مادر گذاشتم تا بچه های کوچک موقع دویدن در کنار مادرانشان، آن ها را نشکنند. با صدای سوت و هو کشیدن های جوان ها لب پنجره رفتم و بازش کردم. مینا و دخترعموها و خاله ها هم پشت سرم به پنجره هجوم آوردند. باد بسیار سردو خشکی به صورتم خورد. فرشاد فقط با یک رکابی نازک، درآن سرما، پایین بالکن روی صندلی نشسته بود. پسر عموهایم و فرزاد دورش را احاطه کرده بودند و با موزر موهای سرش را با شوخی و خنده می تراشیدند. وقتی که سرش از مو خالی شد، ایستاد و بدنش را از موهای اضافه پاک‌کرد. داریوش دستی به سر کچلش کشید و آش خوری اش را تبریک گفت. مینا زمزمه کرد:—چقدر تغییر کرد انگار دهاتی ها شده.

خندیدم:– مگه الان بچه‌ی کجاست؟

لبخند زد:– بچه‌ی ده!... منظورم شبیه اونا شده که توی آلبوم عکس های قدیمیه. همونا که از زمان مدرسه رفتنهای دهه شصتیهاست. چه خوبه که دیگه بچه ها رومجبور نمی کنن کچل بشن. من که نمیتونم صدرا رو با سر بدون مو ببینم. تصورشم حال به هم زنه.

خاله که کنار پنجره نشسته بود، گفت:– پنجره رو ببند دست و پاهامون یخ کرد.

پنجره را بستم و کنار دختران و مینا نشستم. مردهای مسن تر در اتاق دیگری نشسته بود و گاهی صدای بحث های بلندشان به گوش می رسید. چشم چرخاندم و نگاهم با زن عمو تلاقی کرد. چند ثانیه نگاهش رویم ثابت ماند. لبخند زدم ولی نمی دانم چه در خیالاتش می گذشت که بلند شد و جفت مادرم نشست و سرش را به طرف گوش او خم کرد و با حالت مرموزانه ای شروع به حرف زدن کرد. خیلی دلم می خواست بدانم چه می گویند چون با نگاه های کوتاهشان به یقینم می رساندند که موضوع صحبتشان من هستم. زن عمو پشت دستش را به یک طرف صورتش گرفته بود و حتی قادر نبودم ذره ای لب خوانی کنم. با صحبت های مینا و بقیه هم حواسم کامل از آن ها پرت شد تا آخر شب که فقط اعضای خانواده‌ی خودمان و الناز مانده بودیم .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۷۶

ساناز و صدرا دستانشان را روی سر بی موی فرشاد سُر می دادند و ریشخندش می کردند.

فرزاد یکی از پشتی ها را زیر بازوهایش گذاشت و به پشت دراز کشید. با نوک پا یکی از استکان های داخل سینی را به بازی گرفت و گفت:– داریوش میگه بردیا برای دیه‌ی اونی که باهاش تصادف کرده مجبور شده خونه اشو برای فروش بذاره.

الناز نیشخندی زد:– چوب خداست. مال دزدی هیچوقت از گلوی آدم پایین نمیره.

با این حرفش همه به من نگاه کردند. گویا انتظار داشتند باید خوشحال شوم که بردیا نتوانسته از پول کامران عیش ببرد، ولی نشدم! بردیا لایق از دست دادن پول و سرمایه اش بود ولی من دلم به حال خانواده‌ی آن مرد بیچاره سوخت. زنی که شاید شبیه به من باشد، درد بکشد و دور از چشم بقیه شب ها دقیقه ای به حال خودش گریه کند.

مینا دست صدرا را کشید تا فرشاد را با اذیت کردن هایش عصبانی نکند و گفت:– مهسا هم میدونه؟ با فخر فروشی های اون و نازیدنش به خونه، اگر بفروشنش سکته میکنه. من میگم حاضره بردیا بره زندان ولی خونه رو از دست نده.

فرزاد رو به احمد، شوهر ساناز گفت:– نمیدونی چند میفروشه؟ اگر که قیمت خوب بده میخوام بخرمش.

مینا ابروهایش را بالا فرستاد:–شوخیت گرفته؟

–چه شوخی؟ اون فروشنده است من هم خریدار. ما که بلغون خونه نداریم می خوام یکی آماده بخرم.

مینا با حرص گفت:– به هیچ‌وجه! من خونه‌ای که با پول دزدی ساخته شده باشه رو نمیخوام. چنین خونه ای هیچوقت بهمون خیر و برکت نمیده.

– چه ربطی به خیر و برکت داره. پول من که از راه حروم نیست. از زحمت خودم بوده حالا هم دارم باهاش یه خونه رو میخرم.

– یه خونه‌ی دیگه بخر...

فرزاد پشتی را رها کرد و چهار زانو نشست:–ولی هیچ‌خونه ای به خوبی اینی که بردیا ساخته نیست.

مینا با لجاجت و تأکید گفت:–اون خونه اگر که از طلاهم ساخته باشه باز من نمیخوامش. همینم مونده که همیشه چشم مهسا دنبال خونه‌ام باشه.

مادر طرف عروسش را گرفت و بحثشان را خاتمه داد:– جَرو دعوا نکنید. تو که همیشه شیرازی سالی دو سه بار فقط میایی بلغون. کی میخواد هرروز بره اون سر روستا به خونه ات سرکشی کنه و مراقبش باشه؟ بابات که همین بغل خودمون بهت زمین داده از کویت که برگشت خودش سرآوریش میکنه تو هم نقشه‌ی خونه رو باب میل خودت میسازی.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۷۷

مینا خوشحال از حمایت او گفت:– اره اینطوری بهتره. من نقشه‌ی خونه‌ی بردیا رو نمیپسندم.

فرزاد چیزی نگفت نمی دانم به احترام مادر موقتا سکوت کرده بود یا اینکه قصد داشت به حرف هایش فکر کند.

مادر یک زانویش را جمع کرد و دستش را به دور آن حلقه‌کرد. نگاهی به من انداخت و سپس رو به احمد، فرزاد و الناز که فرزندان ارشدش محسوب میشدند با تن صدای پایینی

که من به سختی می شنیدم گفت:– زن عموتون میگفت زن عزیز، ازش پرسیده الهام قصد ازدواج داره یا نه که اگه موافقیم بیاد برای پسرش.

فرزاد پرسید:– کدوم یکی؟

– همون که زنش از پیشش دراومد. طلاق گرفته.

قبل از اینکه کسی نظری بدهد فرشاد با عصبانیت گفت:– غلط کرده... اون اصلا آدمه که بخواد بیاد برای الهام؟

فرزاد اخم کرد:– آروم باش چه خبرته؟

سپس رو به مادر ادامه داد:– کدومشونه؟

–پسر وسطیه. باید سن و سالش از تو بیشتر باشه.

–برای چی زنشو طلاق داده؟

–وقتی زن از شهر و جایی غیر از وطن خودت بگیری همین میشه. بساز نبوده اونم طلاقش داده زن عموت هم که با اون ها رفت و آمد داره میگه پسر خیلی خوبیه برای الهامم مناسبه.

فرشاد دوباره غرید:– زن عمو هرکی بهش سلام کرد میگه آدم خوبیه.

فرزاد ژست پدرانه ای به خودش گرفت و پرسید:– تو چیزی ازش میدونی؟

فرشاد با اخم از تندروی اش کاست و گفت:– نه! ولی هیچ از این مردک خوشم نمیاد.

–اگر که نه پس تا وقتی چیز بدی ازش ندیدی جوش نیار... احمد تو درموردش میدونی؟ اهل دود و دم و اینا نیست؟

طوری رفتار می کردند و با هم حرف می زدند که انگار من اصلا آن جا حضور نداشتم.

احمد متفکرانه جواب داد:– –نه من هم تا جایی که میدونم و شنیدم میگن زنش گفته

تفاهم نداریم و طلاق گرفته رفته با یه بندری ازدواج کرده.

مادر گفت:– من فردا با باباتون حرف میزنم ببینم نظراون چیه.

بالاخره من هم دیده شدم و فرزاد پرسید:– الهام تو چی میگی نظرت چیه؟

اگر می خواستم با خودم رو راست باشم از ساختن زندگی تازه و تنش هایش ترسیده بودم. جوابم نه بود و نمی خواستم یکباره تغییر بزرگی در زندگی ام به وجود بیاید. به شرایط جدیدم خو گرفته بودم اما از طرفی ه‌م احساس می کردم شاید سرباری برایشان هستم که باید با رفتنم از خانه خیالشان را راحت کنم. شانه هایم را تکان دادم:– نمیدونم

ثانیه ای سکوت برقرار شد و سپس الناز گفت:– حالا جواب نده. بذار اول بیان، ببینیش تا بعد؛ عجله نکن.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۷۸

ساناز و احمد به خانه رفتند و بقیه هم برای خواب به اتاق هایشان رفتند. در اتاقم را بستم و کش موهایم را روی تخت انداختم. پسر عزیز که بود دیگر؟ من را دیده بود یا فقط چون شرایطمان تقریبا مشابه هم بود، خواستگارم شده بود؟ گاهی از اینکه هیچکس را نمی شناختم از خودم شاکی می شدم. خواستگارانم همیشه در وضعیت بحران روحی ام سر و کله یشان پیدا می شد. اکنون هم باید از آیدا جانِ امیرسام پوزش می خواستم ولی بد، دلم برای نامزدش تنگ شده بود. دست دور زانوهایم انداختم و کنار «دونیل» کوچکی که

امروز صبح در باغچه پیدا کرده بودم نشستم. دم بلندش از زیر سبدی که رویش گذاشته بودم، بیرون زده بود. پرنده‌ی بیچاره در ظرف آبی که مادر زیر شیر آب گذاشته بود، افتاده و وقتی که پیدایش کردم، زیر برگ ها پنهان شده بود و از سرما به خودش می لرزید. اما اکنون حالش خوب شده بود و فردا می توانست دوباره پرواز کند و برود. دمش را نوازش کردم اما خوشش نیامد و جابه جا شد. کنار سبد دراز کشیدم و یک دستم را زیر سرم گذاشتم. یادم می آمد آن روز یکی از آن تابستان های دلپذیر بود که پرندگان تخم های زیادی گذاشته بودند و بوته های وحشی «لِیار» پر از میوه شده بود. بین بوته ها می گشتم و آن ها را که رسیده و پوستشان از هم باز شده بود را جدا می کردم. شکلش شبیه به هندوانه های کوچک بود و داخلش هم قرمز و مزه‌ی شیرین و خوش طعمی داشت. اما اگر دانه هایش زیر دندان می رفت تلخی گزنده ای داشت که به راحتی نمی شد فراموشش کرد. کنار درختان گز میان بوته ها، بچه گنجشک کوچکی را دیدم که میان خس و خاشاک افتاده و شکم بزرگ‌ونازکش، بالا و پایین می شد. گوشه‌ی چادر نازکم را دور دستم پیچیدم و از لای خارها بیرونش آوردم. کناره های نوکش هنوز زرد بود و روزهای کمِ سنش را نشان می داد. سرم را بالا گرفتم. مادر بی تجربه اش لانه‌ی ناامنی روی یکی از شاخه های پایینی ساخته بود. می توانستم با کمی تلاش او را به لانه اش برگردانم. با چادر و کمک یک دست، بالا رفتن از درخت کار راحتی نبود اما راه دیگری نداشتم .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۷۹

پا روی اولین شاخه‌ی بریده شده گذاشتم و دست آزادم را به شاخه‌ی بالای سرم گرفتم و مقداری خودم را بالا کشیدم ولی لبه‌ی آویزان چادرم به قسمتی که نافرم بریده شده بود، گیر کرد. با کشیدنش سعی کردم آزادش کنم. بازوی دستی که گنجشک را گرفته بودم به درخت تکیه دادم و با دست دیگر چادرم را محکم کشیدم. کفش عروسکی ام چند میلیمتر از روی شاخه سر خورد. قبل از اینکه جایم را محکم کنم، دستی از پشت پهلوهایم را گرفت و کاملا از درخت جدایم کرد و پایینم گذاشت. با جیغ آرامی سر برگرداندم. اما فورا صدا در گلویم خشک شد و همراه با نفسم قطع شد. امیرسام دستپاچه انگشتانش را از پهلویم برداشت و از تنم که فاصله‌ای کمتر از چند سانتی متر داشتیم، جدا شد و عقب رفت. تپش قلبم همگام با قلب گنجشکِ ترسیده، شدت گرفته بود ولی تپش های من از ترس نبود، از لمس تنم با دستان او بود که رعشه‌ای در وجودم انداخته بود. صورت سفیدش، کم از حال من نداشت و برافروخته و ملتهب شده بود. چشمانش بعد از دویدن روی زمین، به صورتم نگاه کرد و گفت:- ببخشید منظوری نداشتم... بالای درخت رفتید چکار؟ داشتید می افتادید.

کلمات را با نفس های بریده ام بیرون فرستادم و گنجشک را نشانش دادم:- از لونه اش افتاده بیرون... می خواستم سرجاش بذارمش.

دست پشت گردنش کشید و با کلافگی که نمی دانستم از سر چیست گفت:- اها... خب به من بدینش.

دستم را عقب بردم:- نه اینجوری مادرش ازش نگه داری نمیکنه.

-چرا؟

–نمیدونم اما اگر که بوی دست آدمیزاد بهش بخوره مادرش تو لونه قبولش نمیکنه.
انگشتش را کنار شقیقه اش کشید :– پس یه کاری میکنیم من از درخت بالا میرم بعد گنجشک رو بدین من.
منتظر موافقت من نشد و از درخت بالا رفت. به لانه که رسید نگاهی به داخلش انداخت و با لبخند زیبایی گفت :– اِ... دو تای دیگه هم توی لونه است چقدر قشنگ و کوچیکن... امسال بارندگی خوب بود و گنجشک ها تخم های بیشتری گذاشته بودند. برای من دیدنشان تازگی نداشت اما باز هم از جذابیت و زیبایی‌شان کم نمی شد. امیرسام خودش را از شاخه آویزان کرد تا به من برسد. چادرم را بیرون آوردم و آن را با گنجشک کف دستاش گذاشتم. آن را به نرمی از لای چادر داخل لانه اش گذاشت و برای پس دادن چادرم دوباره خم شد. دستم را دراز کردم و گرفتمش ولی چادر را رها نکرد. چشمانش روی صورتم می رقصید .
_roman

#شکوفه_سیب
#سعیده_نعیمی
#پارت_۱۸۰
می ترسیدم سرخی گونه هایم حسم را لو بدهد. چشم که دزدیدم از قصد پر چادر را روی صورتم انداخت. دلم ضعف رفت... از پشت پرده‌ی نازکِ چادر، لبخند محسوس و شیطنت بارش را دیدم. حرکت شایسته ای از سوی من نبود که بخواهم دریده معلمم را دید بزنم اما دوست داشتم که همانجا بایستم و نگاه متفاوتش به خودم را ساعت ها تماشا کنم. نگاهش آن روز شبیه به چشمان همان پسر داخل پارک بود. پر از شیطنت و شور... قبل از اینکه به

بلغان برگردم یکبار دیگر هم دیدمش. جلو نیامد، با من حرف نزد اما وقتی که فرزاد به دنبالم آمد، دوباره پیدایش شد و بعد هم ناپدید شد...

کتاب زبان فارسی ام را که برای سنگین شدن، روی سبد گذاشته بودم، برداشتم و به صفحه‌ی اولش نگاه کردم. آن قدر شعری که برایم نوشته بود را خوانده بودم که از حفظش بودم ولی نگاه کردن به دست خطش عالمی دیگر داشت. شبیه به نگاه کردن به غروب خورشید بود وقتی که غمگینی...

کاش نگاهش را هم می توانستم اینگونه داشته باشم و هر بار به گونه‌ای دیگر از برش می کردم... دلم برایش تنگ شده بود. بیشتر از هر وقت دیگری...

اما راهمان دیگر یکی نبود...

«قصه ای

با تو شد آغاز

که پایان نگرفت[1]»

من انتخاب کردم عشق و غمم را با ازدواج پنهان کنم. او هم می توانست انتخاب کند با که راهش را ادامه دهد و فراموشم کند... وای اگر دوست داشتنم را فراموش کرده باشد. دلم می ترکید از غصه! کاش محض دل خوشی ام فقط یک‌گوشه برایم جا گذاشته باشد و شده قرنی یک‌بار به یادم بیافتد.

«گاهی مرگ

شوخی می کند

نقاب می زند

می شود، دلتنگی...!»[2]

دستگیره به آرامی پایین آمد. فورا سرجایم نشستم و قطره های درشت را روی صورتم پخش کردم. فرشاد سرش را از لای در به داخل آورد:– لامپ اتاقت روشن بود فهمیدم هنوز بیداری.

–اره تو هم نخوابیدی؟ صبح باید بری...

کامل وارد اتاق شد و روی تخت نشست. دستی به سرش کشید و گفت:– الهام؟ اگر که خواستی ازدواج نکنی مهم نیست. میدونم چی توی سرته. اما فکر نکن مامان و بابا یا ما ازت خسته شدیم که می خواهیم سریع ردت کنیم بری.

–میفهمم.

می دانستم که به چیزی اجبار نیستم اما فکر وخیال بود. گاهی به بی راهه‌ام می کشاند. فرشاد دست روی شانه ام گذاشت:– خواهرمی تا آخر عمر روی سرم جاته.

بغضم گرفت اما خندیدم:– اونوقت زنت چی؟ اونو کجا جا میدی؟

جدی جوابم را داد:– ازدواج نمیکنم یا هم اگر بخوام زن بگیرم باید اول تو تأییدش کنی. لبخندی از اعماق وجود، از میان دلتنگی هایم به لبم آمد. من هنوز خوشبخترین زن عالم بودم که خانواده‌ای بی نظیر داشتم. دستم را دور گردنش حلقه کردم:– همینکه رسیدی بهم زنگ بزن باشه؟ از حال خودت بی خبرم نذار.

[1]–فاضل نظری

[2]– احسان احراری

_roman

پست های امشب تقدیم به سحر نازنین دختر پاییز که تولدش امروز بود

مرسی سحر عزیز که با به دنیا اومدنت خوشحالمون کردی

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۸۱

******

امیرسام داخل حمام ریش هایش را می تراشید. هنگامه در حمام را باز کرد و گفت:— عزیزم آیدا اومده کارت تموم نشد؟

امیرسام خمیر ریش تراشی را به زیر گردنش کشید و جواب داد:— دوش که گرفتم بیرون میام.

هنگامه در را روی هم انداخت و بیرون رفت. سرش را عقب برد و ته ریش های زیر گردنش را با تیغ، سر برید. آیدا با لبخند کنار در تکیه زد و با ناز گفت:— سلام به آقای خوش تیپ...

همانطور که سرش به عقب بود، حوابش را داد و از زیر چشم نگاهش کرد. با دیدن موهای رنگ شده‌ی آیدا که روسری به سر نداشت، دستش لغزید و پوست زیر گردنش را برید. انگشتانش را روی سوزش پوستش گذاشت و تیغ را داخل روشویی رها کرد. قدمی به سمتش برداشت و با ناباوری و حزن گفت:— رنگشون کردی؟

آیدا با لبخند دست زیر موهایش زد:— اره قشنگه؟ بهم میاد؟ به آرایشگره گفتم چه رنگی

بهتره اون هم عسلی رو پیشنهاد داد خوشگل شده نه؟ وقتی رنگش باز بشه قشنگترم میشه.
امیرسام توضیحاتش درمورد آرایشگر و رنگی که پیشنهاد داده بود را نشنیده گرفت و گفت:—دوباره مشکیشون کن.
شوق آیدا از رنگ جدید فروکش کرد:— چرا؟ خیلی بهم میاد.
نگاهش را از موهایش گرفت و کنار روشویی برگشت:— نه عزیزم رنگ موهای خودت بهتره من اون رنگو بیشتر دوست دارم.
—باشه... ولی کلی پولشو دادم... چند روز بگذره دوباره رنگ می کنم... تازه میخواستم موهامو صافی ژاپنی کنم.
امیرسام حوله را به صورتش کشید و زخم روی گردنش را شست. بدون اینکه دوباره چشمش به آن شراره های آشوب بیافتد گفت:—حتما صافشون کن... یه دوش بگیرم میام بیرون.
در را بست و آیدا از پشت در گفت:— تو اتاقت منتظرت میمونم. لباس برات بذارم؟
—نه با خودم آوردم.
آیدا دسته ای از موهایش را دور انگشتانش تاب داد و وارد راهروی اتاق امیرسام و سپهر شد. در اتاق سپهر باز بود و با صدای بسیار آرام و ملایمی با موبایلش صحبت می کرد با لبخند چند بار سرش را تکان داد و از کنار در گذشت و به داخل اتاق امیرسام رفت. پالتو و روسری اش را که روی تخت گذاشته بود، برداشت و داخل کمد کنار لباس های امیرسام آویزان کرد. یکی از پیراهن هایش را برداشت و کنار بینی اش گرفت. لباس هایش هم مانند خودش همیشه خوشبو و معطر بودند. پیراهن را سر جایش گذاشت .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۸۲

خودش را در آیینه‌ی قدی کمد برانداز کرد. از رنگ موهایش واقعا خوشش آمده بود و به نظرش زیبایی اش بیشتر شده بود پس چرا این رنگ چشم امیرسام را نگرفته بود؟ دست هایش را بغل گرفت و عرض اتاق را پیمود و روبه روی کتابخانه‌ی امیرسام ایستاد.

کتابخانه‌ی بزرگی نبود اما تمام قفسه ها انباشته از کتاب های مختلف شده بودند. یکی از کتاب هایش را بیرون کشید. از آن کتابهای داستانی و قطور بود که با شاغل بودنش، هفته ها زمان می برد تا آن را تمام کند. وقتی که امیرسام از حمام بیرون می آمد باید قرضش می گرفت و در وقت های اضافه اش می خواندش. کتاب را بین قفسه جا داد و انگشتش را یکی یکی روی شیرازه‌ی کتاب ها کشید. انگشتش را روی دیوان فروغ متوقف کرد. قبلا هم بسیار این کتاب را در دست امیرسام دیده بود. می دانست که هدیه‌ی عمه اش است.

خواست کتاب را بیرون بکشد که نگاهش روی کتاب شعر سهراب سپهری سر خورد. از سهراب تنها چند شعر که در کتاب های درسی چاپ شده بود را خوانده بود و می شناخت. آن را برداشت و با یک بار ورق زدن، به صفحه ای رسید، که قایقی لای آن قرار داشت. لبخند روی لبش آمد... حتما امیرسام همان قایقی را ساخته که قرار بود سهراب به آب بیاندازد. کاغذش حالت ناصاف به خود گرفته بود به طوری که انگار قبلا در آب افتاده باشد. کاغذش تمیز نبود و با خودکارهای رنگی چیزهایی به رویش نوشته شده بود. مانند

برگه های امتحانی بود که در مدارس از دانش آموزان می گرفتند. کاغذ بهتری نبود که امیرسام با آن قایقش را بسازد؟ یکباره نفسش را حبس کرد. حرف مائده در سرش اکو شد و مانند خوره به جانش افتاد. عشق کوچولوی امیرسام... دختر دهاتی... امیرسام مدتی در روستا درس می داده. دختری که دوستش داشته، دانش آموزش بود؟ کاغذ قایق محکم به هم چسبیده بود و باز کردنش مشکل بود اما با احتیاط قایق را از هم گشود. قسمتی از کاغذ که محکم به هم چسیده بود، پاره شد. روی برگه چشم چرخاند و نام صاحبش را جست... الهام...؟

تلاش کرد نام خانوادگی اش را بخواند ولی فامیلی اش به تای دیگر کاغذ چسبیده و دیده نمی شد اما همین نام هم برای حسادت و عصبانیتش کافی بود. الهام! به نظرش زشت ترین نامی بود که تا به حال به گوشش خورده. خشم و نفرت از دختری که تا به حال ندیده بود، و قرار نبود بعد از این هم ببیند، در دلش جای گرفت. با صدایی که از بیرون شنید، سریع کاغذ پاره را لای کتاب گذاشت و از کتابخانه دور شد. روی تخت نشست و لب هایش را گاز گرفت تا بغضش معلوم نشود .

_roman

★★★

امروز هم تولد یکی دیگه از خواننده های گل رمان بوده. این پست رو هم تقدیم میکنم به نغمه خانم عزیز ان شاءالله که تمام روزهاش به خوشی و لبخند باشه □ □ □❤

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۸۳

سپهر تقه ای به در زد و با لبخند نیم بندی داخل شد :—شارژر امیرسام رو میخواستم.
آیدا کوتاه سرش را برایش تکان داد و خم شد تا پاچه‌ی شلوار جینش را که تا زده بود، مرتب کند. نمی خواست چشم او به نگاه خیس و بغض دارش بیافتد. سپهر عسلی کنار تخت را نگاه کرد اما و قتی پیدایش نکرد، کشوها را یکی یکی گشت و در آخر آن را پایین تخت پیدا کرد. تمام مدت آیدا همچنان خم شده و با تای شلوارش کلنجار می رفت. سپهر خواست با اوخوش و بش و شوخی کند اما صدای کنترل شده‌ی بالا کشیدن بینی اش را که شنید، سرجایش ایستاد. آیدا با دیدن پاهای او بلند شد و پشت به او با محتویات کیفش بازی کرد. سپهر خواسته‌ی نگفته اش، برای تنها گذاشتنش را درک کرد و با اخم از اتاق بیرون رفت. این روزها مدام شاهد قهر و ناراحتی های میان برادر و نامزدش بود و به شدت برای زندگی یشان نگران بود. دوست نداشت یک بار دیگر شاهد در هم شکسته شدن امیرسام باشد. می ترسید حماقت کند و یکبار دیگر ضربه بخورد... شارژر را به برق زد و انگشتش را متفکرانه به روی لبش گذاشت... شاید هم امیرسام حماقتش را کرده بود!
با اخم لبه‌ی تختش نشست و با پا هایش ضرب گرفت. نباید اجازه می داد اما چطور؟
امیرسام در حالی که از حمام بیرون می آمد و نم موهایش را با حوله می گرفت وارد اتاقش شد. آیدا با چهره ای گرفته و غمگین به عاج تخت تکیه داده بود.
فکر کرد که شاید به خاطر رنگ موهایش ناراحت است. حوله را روی صندلی انداخت و برای دلجویی کنارش نشست. لبخندی زد و برخلاف میلش گفت:— رنگ موهای خودت رو بیشتر دوست دارم اما این رنگ هم خیلی بهت میاد. نمی خوام نظرمو بهت تحمیل کنم. اگر که موهاتو اینطوری دوست داری من حرفی ندارم.
آیدا نگاهش نکرد و در دل به حرف هایش پوزخند زد. رنگ موهای الهام هم مشکی بود که

امیرسام دوست داشت با عوض نکردن رنگشان دخترک را در چهره اش ببیند؟

امیرسام دست دراز کرد و موهای روی پیشانی اش را کنار زد:– آیدا جان... ببین منو. نگو که بخاطر یه رنگ مو قهری؟

آیدا دست او را با یک باره بلند شدنش پس زد و گفت:– میرم پیش مامانت شاید کمک بخواد.

امیرسام با نگاهش بدرقه اش کرد و رو تختی را در مشتش فشرد. تمام تلاشش را می کرد تا با وجود دردی که در سینه اش متحمل شده، هرگز نامزدش را از خودش نرنجاند و زندگی که خواسته بنا کنند، بر سرشان آوار نشود. اما آیدا مدتی بود که بد قلقی می کرد و نمی دانست چرا سر مسائل کوچک و بی اهمیت آزرده خاطر می شود.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۸۴

تا ساعت های بعدی هم آیدا به هرنحوی برنامه ریزی می کرد تا از او فرار کند و با یکدیگر تنها نمانند. دلیل کارهایش را نمی فهمید و فقط می دانست که او با این کناره گیری ها سعی دارد اعتراضش به چیزی را نشان دهد اما تا زمانی که حرف نمی زد چطور باید می فهمید؟

سپهر پشت منقل ایستاده بود و زغالها را برای آتش زدن آماده می کرد و پدرشان جوجه

هایی که هنگامه آماده کرده بود رابه سیخ می کشید. آیدا و هنگامه روی تخت نشسته بودند و با پتوهایی که به دور خود پیچیده بودند، انارهای سرخ و دانه شده را میل می کردند. خسرو سیخ های کباب را روی سینی گذاشت و به شوخی گفت:– همه‌ی زحمت ها رو ما مردها می کشیم اونوقت خانم ها را ببینید چطوری لم دادند و انار می خوردند.

هنگامه لبخندی به شوهرش زد و با ژستی فمنیستی گفت:– شش روز هفته رو ما میپزیم و شما لم میدین این یک روز رو حق اعتراض و غر زدن ندارید.

خسرو تسلیم گونه شانه بالا انداخت و سیخ ها را به دست سپهر داد. امیرسام بلال های تازه را با فاصله از جایی که بساط کباب را راه انداخته بودند، روی پلکان بالکن گذاشت و آیدا را صدا زد:– آیدا جان میایی کمک؟

آیدا با اخم قاشقش را در ظرف انار چرخاند. هنگامه بلخنده چشمکی زد و کنار گوشش گفت:– پوست کندن ذرت که کار دو دقیقه است. می خواد نامزدش کنارش باشه کمک کردنو بهونه میکنه... برو پیشش عزیزم معطلش نکن...

آیدا به ناچار پتو را کنار گذاشت و از تخت پایین رفت. بی حرف کنار امیرسام نشست و پوست یکی از بلال ها را با حرص کند.

–آیدا؟ من کاری کردم؟

–نه

–پس بهم بگو چی شده؟ از چی ناراحتی؟

شانه بالا انداخت:–هیچی...

–هیچی هم جواب شد؟

آیدا لجوجانه به چشمانش نگاه کرد:– اره هیچیم نیست... چیزی هم نپرس لطفا... حداقل

نه تا وقتی که خودم بخوام.

امیرسام از سر کلافگی پوفی کرد و در سکوت به کارش ادامه داد.

—بریم عقد کنیم؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۸۵

از حرف بی ربط و ناگهانی آیدا با تعجب سرش را بالا آورد. به گوش هایش شک کرد و پرسید:— چی؟

آیدا ذرت را کنار گذاشت و به چشمانش نگاه کرد:—می خوام بریم محضر عقد کنیم.

امیرسام تک‌خنده‌ی آرامی کرد:—این فکر دیگه از کجا به سرت افتاد؟

— اگه محرم بشیم برای جفتمون بهتره.

—خودت میدونی که امکانش نیست.

آیدا با سماجت بر روی حرفش گفت:—چرا نشه؟ یه عقد محضری چه اشکالی داره؟

—آیدا جان تو که خانواده‌ی ما رو شناختی؛ دیدی که چه فامیل بزرگی داریم. اگر هرکدوم رو برای عقد دعوت کنیم اون یکی دلگیر میشه.

—هیچکس رو دعوت نمیکنیم فقط پدرومادر تو و من.

امیرسام سعی کرد با ملایمت متقاعدش کند که تا بعد از سالگرد ثریا صبر کند: —عزیزم نمیشه که مادربزرگم حضور نداشته باشه... در ضمن مادربزرگ هم توقع داره که پسر

ارشدش که براش حکم جانشین بعد از خودش و بزرگ خانواده رو داره، حتما باشه... همینطور بعدی و بعدی، ادامه دار میشه... اونوقت با اون همه مهمون میشه مراسم نگرفت؟ قبلا هم که حرفامون رو زدیم... بعد از سال عمه عقد و عروسی رو با هم میگیریم. اینجوری خرجمون هم دو تا نمیشه.

–اگه مشکل پوله مخارج عقد به عهده‌ی من و خانواده ام.

امیرسام پلک هایش را بست و نفسش را بیرون فرستاد. به غرور مردانه اش برخورده بود که چرا درک نمی کرد تا سال عمه اش تمام نشده دلش به جشن ومراسم رضایت نمی دهدو از حرف هایش فقط قضیه‌ی پول را با حقوق خودش حل شده می دانست و فکر می کرد مراسم نگرفتنش از سر خساست است. دلیل این همه اصرار ناگهانی اش برای عقد را نمی فهمید.

– نمی خوام یه قرون از پولهاتو خرج مسئولیتهای من کنی... خودم تمام هزینه رو می دم اما وقتش که رسید.

آیدا روترش کرد:– چرا حالا عصبانی میشی فقط خواستم کمک کنم.

–عصبانی نیستم. بهم بگو تو مشکلت چیه؟ میبینم که داری خودخوری می کنی و چیزی ناراحتت کرده. چرا بهم نمیگی؟

آیدا بغضش را پشت حرص وعصبانیتش پنهان کرد:– من چیزیم نیست اونی که مشکل داره تویی.

با غیظ ترکش کرد و کنار هنگامه برگشت.

امیرسام بلغضب دندان هایش را به هم فشرد. آیدا همان دختری که در ابتدا شناخته، نبود. آن دختر عاقل و منطقی به یک دختربچه‌ی لجباز و بی خرد بدل شده بود که حرف حساب

حالی اش نمی شد. امیدوار بود این رفتارش تنها یک بحران موقتی باشد و به زودی از بین برود.

_rom

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۸۶

پوست و آشغال ها را برای ریختن در سطل زباله با خود به آشپزخانه برد. خسرو بادبزن را از سپهر که تمام مدت توجه‌اش به مشاجره‌ی آن ها بود، گرفت و گفت:– همه رو سوزوندی بابا... دلت پیش کی مونده که حواس برات نذاشته؟

دلش پیش هیچ دختری نبود و این روزها تنها دل مشغولی اش، زندگی یگانه برادرش بود و آن دختر الهام نام... از پشت منقل بیرون آمد و گفت:– حواستون به کباب ها باشه میرم دستشویی دو دقیقه‌ای برمی گردم.

نیم‌نگاهی به آیدا انداخت و با قدم های تند به داخل رفت. آیدا از نگاهش اخم بین ابروانش افتاد و فکر کرد که دستشویی رفتن بهانه است و حتما قرار است در مورد او با یکدیگر صحبت می کنند. دوست نداشت اختلاف نظرهایشان را کسی به جز خودشان بداند.

هنگامه ظرفی که مایه‌ی جوجه ها در آن بود را برداشت تا به آشپزخانه ببرد که فورا آن را

گرفت:—شما زحمت نکشید من میبرم.

سپهر لیوان آب را پر کرد و به تماشای امیرسام که در سطلی آب نمک درست می کرد، نشست. شک داشت که چیزی بپرسد اما هر لحظه یقینش به چیزی که دانسته بود، بیشتر می شد... هیچوقت فکر نمی کرد دختری که در پارک دیده همان الهامی باشد که برادرش به او دلباخته‌است. اگر فرزاد را ندیده بود هرگز به عقلش نمی رسید که او کیست. در گذشته به همراه امیرسام برای خرید هدیه‌ی روز مادر به مغازه‌اش رفته بودند. آن موقع نمی دانست که فرزاد برادر الهام است و امیرسام هم چیزی بروز نداده بود. فقط گفته بود که از اهالی روستایی است که خدمت می کند. به یاد داشت که وقتی به روستا رفته بودند، کامران گفته بود، همسرش خواهر فرزاد است. دفعه‌ی اول تصور می کرد شاید یکی شبیه به فرزاد را دیده باشد. اما وقتی که بار دوم هم به پارک رفت فهمید که اشتباه نکرده است و الهام همان دختر است که به برادرش نارو زد و سپس ازدواج کرد. گفته بود شوهرش مرده و حالا سرو کله اش در شیراز، آن هم دو خیابان پایین تر از خانه‌ی خودشان پیدا شده بود. قطعات پازل را که کنار هم می چید فقط یک‌کلمه در ذهنش پررنگ می شد... خطر!

با بحث و جدل هایی که امیرسام و آیدا با یکدیگر داشتند امکان داشت این آتش از گور همان دختر بلند شده باشد و آمده بود که دوباره برادرش را خام خودش کند. در همان برخوردشان، جز سادگی چیزی از الهام ندیده بود ولی به خوبی می دانست که سادگی بعضی ها هم از زرنگی یشان است !

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۸۷

پاکت نمک را برداشت و داخل سطل ریخت. امیرسام آن را عقب کشید:– چکار میکنی بسه... تلخش کردی.

سپهر پاکت را کنار گذاشت و زبانش را روی لبش کشید. حرف هایش را جمع و جور کرد و گفت:–بین تو و آیدا چه اتفاقی افتاده؟ چرا مدتیه تابه هم می رسید دعوا می کنید؟

–چیز مهمی نیست تو نگران نباش خودمون حلش می کنیم.

–آیدا بهترین انتخاب زندگیته و دوستت داره با ناراحت کردنش از دستش نده.

امیرسام پوزخندی زد و نگاهش کرد:– من هم قصد ناراحت کردنشو ندارم ولی انگار اونه که آزار دیدن من و خودشو می خواد.

–یعنی چی؟

درمانده دستی به پیشانی اش کشید و با آه گفت:– نمیدونم... بهتره راجع بهش حرفی نزنیم روبه راه که شدم خودم حلش می کنم.

سپهر دل به دریا زد و پرسید:– یه سر بحثاتون به خاطر اون دختره است نه؟

امیرسام خیره اش شد و سپس نگاهش را دزدید:– ربطی به اون نداره.

سپهر مانند کسی که مچ خطاکاری را گرفته باشد، روی بازویش به سمتش خم شد و گفت:– دیدیش مگه نه؟

امیرسام نفسش را فوت کرد:– اره دوباره دیدمش

سپهر با نفرت از الهام، کف دستش را به کابینت کوبید:– میدونستم... حیف از آیدا نیست که بخواهی با اون دختره دورش بزنی؟ چرا یه بار برای همیشه از زندگیت نمیندازیش بیرون؟

گوش های آیدا که پشت دیوار آشپزخانه ایستاده بود، سوت کشید و سپس کیپ شد. قلبش را با چنگک هم زدند و تکه تکه شد... امیرسام به او خیانت می کرد؟ برای همین با بهانه می خواست از زیر عقد شانه خالی کند؟ اشک هایش به آرامی سر خوردند.. باید جیغ می زد اما صدایش در نمی آمد. تلو تلو خوران و سبک مانند روحی که جسم ندارد به سمت اتاق امیرسام رفت و صدایشان را پشت سرش جا گذاشت.

امیرسام با خشم سطل را داخل سینک رها کرد و به برادرش توپید:– این اراجیف چیه که داری به هم می بافی؟

انگشتش را روی قلبش گذاشت و ادامه داد:– دست خودم نیست که هنوزم دلم واسش میره و دوستش دارم. ولی اونقدر بی شرف و پست نشدم که چشمم

دنبال زن مردم باشه... بی ناموس نیستم.

سپهر با بهت لبش را از هم باز کرد:– یعنی بهت نگفته شوهرش مرده؟

_rom

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۸۸

امیرسام چشم هایش را تنگ و گوش هایش را تیز کرد. گفت که شوهر الهام چه شده؟

–چی گفتی؟

سپهر انگشت شست و سبابه اش را به دو طرف لب هایش گذاشت و به او پشت کرد اما امیرسام دست روی شانه اش گذاشت و برش گرداند:– با تو ام... کامران چی شده؟

سپهر با غضب گفت:–معلوم نیست چه نقشه ای تو سرشه که بهت نگفته.

امیرسام لب گزید و صدایش را بالا برد:–جواب منو بده کامران مرده؟

– اره.

گیج و پریشان از چیزی که شنیده بود، هردو دستش را روی سرش گذاشت و موهایش را به عقب کشید. نیم چرخی زد به دور خودش زد:–تو... تو چه طور فهمیدی؟ کی بهت گفته؟

–فهمیدم دیگه...

نمی خواست از نحوه‌ی ملاقتش با الهام بگوید برای خلاص شدن از سوال های بعدی اش از آشپزخانه بیرون رفت اما با دیدن آیدا که دکمه های پالتویش را یکی در میان بسته و ریملش پایین ریخته بود، سرجایش متوقف شد. امیرسام هم که به دنبالش بیرون آمده بود او را دید. با تعجب نزدش رفت و صدایش کرد:– آیدا؟ حالت خوبه؟ چی شده؟

آیدا نفرتش را در صدایش ریخت و جیغ زد:– اسم منو نبر... می پرسی چی شده؟ تو عمرم آدمی به پستی تو ندیدیم... تو از من...

می خواست بگوید از او سواستفاده کرده اما هر جای ذهنش را که جست و جو کرد، هیچ نقطه ضعفی به دست نیاورد که بر سر امیرسام بکوبد. کاش از او سواستفاده کرده بود تا هرچه از بد و بیراه بلد بود نثارش کند.

–بی لیاقت...

از سر راه کنارش زد و به سرعت از خانه خارج شد. هنگامه که بی خبر از آنچه اتفاق افتاده، کنار شوهرش ایستاده بود، با دیدن قدم های پر از حرص او که به سمت در می

رفت، متعجب گفت:– عزیزم کجا میری؟

فقط ثانیه‌ای کوتاه ایستاد اما محلش نداد و در حیاط را باز کرد.

امیرسام از پشت سر صدایش کرد:–آیدا... صبر کن ببینم.

ریموت را فشرد و سوار ماشین پدرش شد. امشب آن را قرض گرفته بود تا بعد از میهمانی که دعوت شده به بیمارستان برود و صبح هم زودتر به خانه برسد. ولی با چیز هایی که امروز دیده و شنیده بود، کامش مثل زهر تلخ شد.

امیرسام را که کنار ماشین دید، سریع قفل در را زد. امیرسام به شیشه کوبید:– باز کن درو... بذار با هم حرف بزنیم .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۸۹

آیدا فقط چند سانتی متر از شیشه را پایین کشید و با گریه سرش داد زد:– تو یه آشغالی... ازت متنفرم. فکر می کردم اگر که فقط یه آدم درست و حسابی تو این دنیا باشه اون تویی ولی برای خودم متأسفم که اشتباه کردم... فقط چند ماه از نامزدیمون گذشته و بوی گند خیانتت بالا زده وای به حال بعدش.

–کدوم خیانت آیدا؟ همچین چیزی نیست.

خواست تمام زخم هایش را جار بزند. الان وقتش بود که امیرسام را متوجه کند که احمق

نیست و اگر می خواهد باشد، باید تمام و کمال متعلق به خودش بماند. دنده را جا زد و به سمتش برگشت:– خیانت از این بدتر؟ اون کاغذ مسخره ای که هنوز از عشقت یادگاری نگه داشتی رو دیدم.

امیرسام سعی کرد از لای درز شیشه دستش را داخل ببرد و قفل را بکشد. باید باهم صحبت می کردند اما آیدا شیشه را بالا کشید و انگشتانش لای پنجره ماند. از درد آخ بلندی گفت ولی آیدا به قدری عصبانی بود که دلش نسوخت و ماشین را راه انداخت. امیرسام به موقع توانست دستش را عقب بکشد. خطی از جای شیشه روی انگشتانش به جا ماند و با اخم تا انتهای کوچه سرعت سرسام آور آیدا را نگاه کرد.

به خانه که برگشت پدرو مادرش را نگاه نکرد تا سوالی نپرسند. اما هنگامه صحبتش با سپهر را نصفه گذاشت و به سمت امیرسام رفت:– سر چی دعواتون شده؟

–هیچی...

– هیچی؟ اگه سر هیچی بود که یکدفعه‌ای دختر مردم با اون حال نمی ذاشت بره...

امیرسام انگشتانش را بازو بسته کرد و با دردی که در دستش پیچیده بود، گفت:– نمیدونم مامان... بذار اول خودم بفهمم چی به چیه بعد بازجوییت رو شروع کن.

به اتاقش رفت. تلفنش را برداشت و شماره‌اش را گرفت. بعد از چند بوق متوالی، آیدا موبایل را به رویش خاموش کرد. با ذهنی درهم و آشفته روی تخت نشست و به فکر فرو رفت.

هنگامه از سپهر پرسید:– تو هم داخل بودی نفهمیدی سر چی دعوا کردند؟

سپهر دست پشت گوشش کشید و در حین رفتن به داخل گفت:– نه... لازم باشه امیرسام خودش میگه.

هنگامه چهره در هم کشید و دستانش را بغل گرفت. این دو برادر با کودکی یشان هیچ فرقی نکرده بودند. وقتی که می خواستند از هم حمایت کنند او که مادرشان بود، هم نمی توانست ازشان حرف بکشد. قدم برداشت تا با خود امیرسام صحبت کند اما خسرو جلویش را گرفت :– دست نگهدار هنگامه... بذار اول بین خودشون حلش کنند اگر که چاره‌ای برای مشکلشون پیدا نکردند اونوقت ما کمکشون می کنیم.

هنگامه از این تشویش ناگهانی که به جان خانواده اش افتاده، عصبی بود اما باید همانطور که شوهرش گفته بود، آرامش خودش را حفظ می کرد اما تا وقتی نمی فهمید قضیه چیست مگر می شد؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۹۰

امیرسام از صدای به هم خوردن در اتاقِ سپهر بلند شد تا برود و سوال هایی که در سرش ولوله کرده اند را بپرسد اما بعد پشیمان شد و بهتر دید که صبر کند تا پدر و مادرش به اتاق خودشان بروند.

نمی توانست باور کند کامران مرده باشد. آن شب که الهام را دید وقتی که از کامران پرسید چه گفت؟

به خاطرش نمی آمد اما حرفی هم از فوتش نزد. با اینکه می دانست هیچ شماره ای از دوستان بلغانی اش را در موبایل و خط جدیدش ذخیره نکرده، باز هم مخاطبین را زیر و رو کرد. خودش خواسته بود که ارتباطش را با همه قطع کند و امروز از این کارش بسیار

پشیمان شده بود... آخر سپهر از کجا فهمیده بود؟ موهای سرش را با دست به هم زد و پریشانشان کرد. خوره های پرسش اجازه نمی داد بیشتر صبر کند و به سراغ سپهر رفت. بدون در زدن وارد شد. او را در حالی که روی میز خم شده و جزوه‌ی دانشگاهش را نگاه می کرد، دید. لبه‌ی میزش نشست و دستش را ستون بدنش قرار داد:– تو از کجا می دونی کامران مرده؟ کی بهت گفته؟

سپهر به صندلی چرخ دارش تکیه زد و با فشار به عقب هولش داد. پوزخندی روی لب اورد:– جالبه... نامزدت قهر کرده اونوقت به جای اینکه بری دنبالش و از دلش دربیاری اومدی منو راجع به یه دختر دیگه سین جیم میکنی.

–طفره نرو سپهر ... جواب منو بده.

– چرا از خودش نمی پرسی؟ ازش بپرس چرا بهت نگفته؟

امیرسام از حرص دندان به هم فشرد:–از کی بپرسم؟ یه سوال کردم مثل آدم نمیتونی جواب بدی؟

سپهر لاقید صندلی اش را دوباره به پشت میز کشاند و بی هدف کاغذها را ورق زد:–همون دختره... الهام.

امیرسام مکثی کرد و سپس پرسید:– تو دیدیش؟

–اره.

–کجا؟ مغازه‌ی برادرش؟

–نه... توی پارک.

–چطوری باهاش حرف زدی؟ اونجا چیکار می کرد؟

سپهر با قیافه‌ی عاقل اندر سفیهی، دسته‌ی کاغذها را روی میز زد و گفت:– یعنی باور کنم

هیچ کدومو نمیدونی و بهت حرفی نزده؟

امیرسام کاسه‌ی صبرش از نسیه حرف زدن های او وقتی که بی تاب بتاز همیشه شده بود، لبریز شد و غرید:– دیوونه ام نکن سپهر... هر فکر مسمومی که تو سرته رو بریز بیرون. فقط یه بار اتفاقی دیدمش اونم وقتی که با آیدا رفتیم مغازه‌ی برادرش... بگو چطوری باهاش حرف زدی؟ مگه هنوزم شیرازه؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۹۱

سپهر روی میز چشم چرخاند. یعنی منظور امیرسام از دیدنش را اشتباه فهمیده بود و بی جهت یک آشوب دیگر میان آیدا و او انداخته بود؟ لبش را تر کرد و گفت:– هنوز اینجاست...برای کنکور میخونه منم اتفاقی توی همین پارک کنار آموزشگاه دیدمش بعدم با دیدن داداشش فهمیدم که خودشه

–چطور فهمیدی شوهرش مرده؟

سپهر کنار شقیقه اش را خاراند و گفت:– حلقه نداشت... سر صحبتو باهاش باز کردم یه کم که جَری شد خودش گفت.

امیرسام با اخم غلیظ و چشمانی پر از خواهش دست پشت صندلی اش گذاشت:– بگو که اذیتش نکردی؟

نمیخواست پیشش اعتراف کرد که قصد داشته با او هم مدتی وقت بگذراند و به لیست پرو پیمانش اضافه کند. شرمسار از خودش، لبخند نیم بندی زدو به در شوخی زد:—چه حالا جدی شدی؟ یعنی اینقدر مهمه؟

نگاه و سکوت معنادار امیرسام جوابش را داد. بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد...

لبخندش را جمع کرد و گفت:— نه به جون خودم... فقط یه کم باهاش حرف زدم.

امیرسام در چشمانش کوتاه خیره شد و سپس دستانش را از پشت صندلی برداشت و بیرون رفت.

الهام اینجا بود... در شیراز و بغل گوشش. وسط راهرو ایستاد و مستأصل دست به روی سرش گذاشت.

مگر میشد کامران مرده باشد؟ رفیق روزهای خوشش که سوار بر ترک موتورش با هم کوچه و دشت های روستا را زیر پا می گذاشتند و برایش از دلدادگی اش به دختری که نمی شناخت می گفت غافل از اینکه هردو یکی را می خواستند... آخر چگونه می شد که مرده باشد وقتی که امانت قلبش در دستان او بود؟

نم اشک هایش بی صدا از گوشه‌ی چشمش راه گرفت. کامران علاوه بر این که رفیق و مرد خوبی بود، می توانست شوهر مناسبی هم باشد و با تمام دلتنگی هایی که در برش می گرفت و قلب و سینه اش را می فشرد، خیالش از این بابت کمی آسوده بود که الهام را خوشبخت می کند ولی اکنون کجا بود آن خوشبختی؟

صبح بدون خوردن صبحانه، می خواست از خانه بیرون برود که هنگامه صدایش کرد:— عزیزم با آیدا صحبت کردی؟

کفشش را پوشید و دسته‌ی کیف چرمی اش را به دست گرفت:— نه از دیشب گوشیشو

خاموش کرده.

–برو بیمارستان باهاش حرف بزن.

– الان باید برم مدرسه از سرکار که برگشتم میرم خونه اشون.

هنگامه با اخم دست به کمرش زد:–کارت واجبتره یا زندگیت؟

امیرسام برخلاف مادرش با آرامش و طمأنینه گفت:–هردوش ولی الان باید برم سرکارم وقتی برگشتم بهش زنگ میزنم. جواب نداد هم میرم خونشون. اینجوری خوبه؟

هنگامه با اخم دستانش را بغل گرفت و به پشت میز صبحانه برگشت:– لااقل دو لقمه می خوردی. برات کره گذاشتم

–ممنون میل ندارم.

در را بست واز خانه بیرون رفت.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۹۲

جانش به لب رسید تا بالاخره صبح را به ظهر رساند و بالاخره زنگ تعطیلی مدرسه به صدا در آمد. حتی برای رفع خستگی هم به دفتر مدرسه نرفت و از میان تنه‌ی پسرهایی که سعی داشتند زودتر از راهرو عبور کنند، خودش را بیرون کشید و سوار ماشینش شد. دم عمیقی گرفت و اکسیژن را به جریان های خونی اش رسانید تا بلکه آرام گیرند و قلبش یواش تر بزند. صدای تپشش را به وضوح می شنید. می خواست به مغازه‌ی فرزاد برود و از

اینکه ممکن بود دوباره الهام را ببیند، شور و هیجاناتش به غلیان افتاده بودند. ماشینش را که پارک کرد به داخل مجتمع قدم گذاشت. هرگامی که برمی داشت، لرزش دلو دستش بیشتر می شد. از پشت شیشه نگاهی به داخل انداخت. دل لرزه اش بک باره افت کرد و از بین رفت. به جز فرزاد فقط دو خانم و یک پسر بچه داخل بودند. شاید هم نبود الهام برایش بهتر بود چون مسلط تر به خودش و قدم هایش، وارد شد. فرزاد با دیدنش، از نشان دادن اجناس به مشتری هایش دست کشید و سلام گفت:—به به! از این ورا... کمکی از دستم برمیاد؟

امیرسام در حالی که هنوز ته دلش امیدی به دیدن الهام داشت، چشم چرخاند و با لبخندی گفت:—شرمنده که باز مزاحم شدم .شماره‌ی شاهین رو ازت میخواستم خیلی وقته ازش خبری ندارم.

فرزاد با کلمات کوتاهی به زنی که می خواست لباس تازه ای را پرو کند، جواب داد و سپس بلخنده رو به امیرسام گفت:—شاهین هم بابا شده...سرش حسابی شلوغه؛ دو تا پسر داره که از دیوار راست بالا میرن.

امیرسام،واقعی خندید:— ا... واقعا؟ پس واجب شد که حتما باهاش تماس بگیرم. شماره اشو لطف میکنی؟

فرزاد موبایلش را از کشو برداشت و صفحه‌ی مخاطب های گوشی اش را باز کرد. پسر بچه‌ی کوچک که یک‌جا بند نمی شد، از قصد روی سرامیک های کف سر خورد ولی تعادلش را از دست داد. محکم به مانکن های داخل ویترین برخورد و یکی از آن ها با صدای بدی به زمین افتاد. پسرک با ترس پشت مادرش پنهان شد. فرزاد از پشت میز بیرون آمد و موبایلش را به امیرسام داد:— ببخش، خودت یاد داشتش کن.

به سمت مانکن ها رفت و شرمندگی و معذرت خواهی مادر بچه را با اشکالی نداردی پاسخ داد .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۹۳

امیرسام چشم از آن ها گرفت و به صفحه‌ی موبایل نگاه کرد تا شماره‌ی شاهین را ذخیره کند اما چشمش به چهارمین مخاطب صفحه افتاد... مانند مجرم های تازه کار، خون در بدنش به جریان افتاد و دستانش عرق کردند. نیم نگاهی به فرزاد انداخت و بی آنکه لحظه‌ای مکث کند، انگشتش را روی اسم الهام لغزاند... چشمانش روی اعداد رفت و برگشت کرد...کافی بود آیکون را لمس کند تا صدایش را نزدیک تر از هر زمان، دقیقا زیر گوشش و در جوار لب هایش بشنود...

از گوشه‌ی چشم فرزاد را دید که مانکن را سر جایش گذاشته و به پشت میزش برمی گشت. تند از روی صفحه‌ی نام الهام رد شد و اسم شاهین را پیدا کرد. فرزاد یکی از صندلی های اضافه را که معمولا الهام رویش می نشست، جلو گذاشت و تعارفش کرد:— بشین.

امیرسام لب هایش را خیس کرد و شماره‌ی شاهین را در موبایلش نوشت. گرفتن شماره‌ی او تنها یک بهانه بود و قصدش از آمدن، پرسیدن در مورد کامران بود ولی نتوانست سوالی کند. حس ناخوشایندی درونش پدید آمد که خودش هم از وصفش عاجز ماند. چیزی شبیه به خفگی... اینکه که دهانت باز باشد اما نتوانی هوا را ببلعی...

زنی که در اتاق پرو بود، لباس را روی میز گذاشت و گفت که نپسندیده و از مغازه بیرون

رفتند.

فرزاد به حجم لباس هایی که پرو شده و روی هم انباشته شده بودند، نگاهی انداخت و پوفی کرد:– آدمو کلافه میکنن. صبح ها که دست تنهام فرصت نمیکنم جمعشون کنم.

امیرسام با تعارف دوباره‌ی او برای نشستن، روی پا جابه جاشد و موبایلش را به جیبش برگرداند:– ممنون تو هم که سرت شلوغه بیشتر از این مزاحمت نمیشم.

–مراحمی... منم باید کم کم تعطیل کنم برم خونه. عصر به خواهرم میگم جمعشون کنه.

یعنی عصرها الهام به مغازه می آمد؟ سپهر گفته بود که برای کنکور می خواند درسش را با ازدواج ادامه نداده بود و حالا قصد خواندنش را داشت؟ چقدر از الهام دور و غریبه شده بود...

با فرزاد دست داد و از مغازه بیرون رفت.

با زنگ موبایلش سوار ماشین شد و به مادرش جواب داد:– جانم مامان؟

–خوبی عزیزم؟ با آیدا صحبت کردی؟

پلک به هم فشرد و بی حوصله گفت:– نه الان دارم میرم خونه اشون.

–فکر میکردم تا الان باهاش صحبت کردی. امروز مدرسه رو دیرتر تعطیل کردند؟

–کار داشتم.

–خیلی خب اگه راضی شد ناهار بیارش خونه غذا آماده کردم.

–باشه مامان کار دیگه ای نداری؟

–نه عزیزم موفق باشی.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۹۴

شماره‌ی آیدا را گرفت اما وقتی که اپراتور برای چندمین بار گفت خاموش است، موبایل را روی داشبرد انداخت و به سمت خانه ی آیدا راند.

زنگ در فشرد. مادر آیدا آیفون را برداشت و جواب داد:–بله؟

–سلام خانم مردانی امیرسام هستم آیدا خونه است؟

صدای خش خش آمد و فهمید که با کسی مشورت می کند. امیرسام قدم به عقب گذاشت و سر بالا گرفت. تکان خوردن پرده را دید. دوباره دم آیفون بازگشت و گفت:– بهش بگید پایین منتظرشم.

مدتی طول کشید اما بالاخره آیدا از خانه بیرون آمد. گرمکن و شلوار چریکی به تن داشت و موهایش را زیر کلاه گرمکن آزاد ریخته بود. حلقه‌ی قرمزی دور چشمانش نشسته بود که داغ اشک هایش را نشان می داد. قدمی نزدیکش شد که آیدا عقب تر رفت.

–چرا گوشیتو خاموش کردی؟

پر طعنه پوزخندی کنج لبش نشست:– باید جواب می دادم؟ بعد کاری که کردی؟

– چه کار کردم؟ هرچی که از سپهر شنیدی اشتباهه.

آیدا با غضب تشر زد:– لطفا خر فرضم نکن تا حالم از خودم و احساسی که وسط گذاشتم به هم نخوره... اونچه که شنیدم اشتباه؛ قبول... ولی چیزی که دیدم هم اشتباه بود؟ اون قایقی که لای کتاب گذاشتی چی؟

امیرسام دفاعیه ای از خودش نداشت که آیدا را راضی کند. کوتاه گفت:– مال سال ها

قبله...

–همین؟ نمی تونستی از بین ببریش؟ تا حالا چندبار وقتی دست منو گرفتی تصور کردی دستای اونه؟ تا حالا چندبار وقتی بهت پیام دادم منتظرم گذاشتی و به جاش جواب اونو دادی؟

من اصلا هیچ... من به درک ولی تو چطور میتونی پست باشی؟ خودت حالت از خودت به هم نمی خوره؟ با یکی نامزد میکنی و با اون یکی عشق بازی؟ اونم در صورتی که..

بغض مجالش نداد و از زور اشک های نریخته ای که پشت چشمش مانده بود، نگاهش را به سمت دیگری داد.

–من با هیچکس رابطه ندارم آیدا. قبول کن که اشتباه فهمیدی.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۹۵

در خانه باز شد و میثم با عصبانیت از در بیرون آمد. به آیدا توپید:– این که هنوز که اینجاست... گمشو از جلوی خونه‌امون تا یه مشت مهمونت نکردم.

آیدا شانه های برادرش، که قصد یورش بردن به امیرسام را داشت، گرفت:– برو تو کی اجازه داد بیایی؟

– به جای اینکه تف بندازی تو صورتش داری واسش قصه‌ی هزارو یک شب میگی؟ خودت که بهتر میدونی اینم یه گو...ه مثل داداشش...

امیرسام نگاه سرزنش باری به آیدا انداخت. سپهر با تمام کاستی هایش برادر عزیزش بود و تحمل نداشت کسی نگاه چپ به او بیاندازد و سرزنشش کند. کارش درست نبود و نباید مسائلی که در خانه‌یشان پیش می آمد را مو به مو در جمع خانواده‌ی خودش بازگو کند.

آیدا لبش را گزید و میثم را به سمت خانه هول داد:– برو تو دیگه.

دیشب از زور عصبانیت تمام محسنات ریز و درشت خانواده‌ی امیرسام را هنگام دردو دل با مادرش گفته بود و خبر نداشت که میثم همه را شنیده و اینگونه برای کوباندنشان بر امیرسام، چماق می کند.

میثم خودش را از حصار آیدا آزاد کرد:– چیه نکنه ازش میترسی؟

امیرسام دندان به هم فشرد:– سپهر این میون هیچ کاره است... هرچی هم که باشه به خودش مربوطه...

–کثافتهای داداشت بمونه برای الباقیتون و نوش جونتون. کاری به اون ندارم ولی گند تو رو که دامن مارو هم میگره باید چیکار کرد؟

–مراقب حرفی که میزنی باش...

آیدا ناچار از درماندگی اش در کنترل میثم، آیفون را زد تا پدرو مادرش را به کمک بخواند. قصد نداشت کاملا امیرسام را از دست بدهد ته دلش به بی تقصیری او ایمان داشت و بیشترِ هدفش زهر چشم گرفتن از او بود اما با رفتار میثم همه چیز را تمام شده‌می دید.

میثم سراپایش را با تحقیر برانداز کرد:– مراقب نباشم چی؛ بچه خوشگل؟

قبل از اینکه بفهمد چه شده مشت امیرسام وسط صورتش نشست. آیدا جیغ کشید و در آیفون داد زد:– بابا... بیا پایین تو رو خدا...

میثم منگ دست از روی بینی اش برداشت و غرید:– چه گو... خوردی؟

به سمتش هجوم برد و با هم گلاویز شدند. پدرو مادر آیدا سریع خودشان را رساندند و با خشم و عتابِ پدر آیدا، از هم سوایشان کردند. میثم با تفرت داد زد:– یه بار دیگه اینورا ببینمت قلم پاتو میشکونم... مرتیکه‌ی لاشی...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۹۶

پدرش او را با غیظ به داخل خانه فرستاد و به امیرسام نگاه کرد. او هم از مشت میثم لبش پاره شده و چانه اش کبود شده بود. اخمی به چهره آورد و گفت:– توی یه موقعیت مناسب صحبت میکنیم تا تکلیف این وضع مشخص بشه... آبرو برامون نذاشتید ازت توقع بیشتری داشتم.

امیرسام خون لبش را با گوشه‌ی آستینی که دکمه اش کنده شده بود، پاک کرد:– چه جالب... اتفاقا منم همین توقع رو از خانواده و دختر خانمتون داشتم.

بی حرف اضافه ای به سمت ماشینش رفت و داخلش نشست.

آیدا با بغض نالید:– امیرسام...

همسایه ها از لای پنجره ها تماشایشان می کردند. آقای مردانی برای اینکه بیش از این بساط تفریح همسایه ها نشوند، او را به داخل فرستاد و در را پشت سرشان بست.

امیرسام، انگشتانش را باز و بسته کرد. از شدت ضربه‌اش، دست خودش هم درد گرفته بود

ولی حس رضایت و خرسندی که از رها کردن خشمش داشت، به این عارضه‌ی موقتی می ارزید.

همینکه به خانه رسید، هنگامه با لبی خندان به استقبالش آمد. از دیدنش با لب پاره و لباس نامرتب، بهت زده سرجا خشکش زد. بعد از دوران دبستانش که پسر بازیگوش و شروری بود، اولین بار بود که دوباره با این سر و وضع می دیدش. از سپهر می توانست انتظار داشته باشد که هرروزش را با دعوا و صورت کبود بگذراند اما پسر بزرگش را نمی توانست حتی به این شکل تصور کند.

– امیرسام؟ با کی دعوات شده؟

کفش هایش را جفت کرد و داخل جا کفشی گذاشت. دکمه های پیراهنش را باز کرد و گفت:– میثم.

هنگامه دستی به گونه اش زد:– خاک به سرم... گفتم بری آشتی نه اینکه دعوا راه بندازی... آخه برای چی دعوا کردی تو که اهل این کارها نبودی.

سپهر و خسرو هم از حرف های هنگامه کنارشان آمدند تا این صحنه‌ی نایاب را ببینند.

هنگامه پیراهنش را از دستش گرفت و امیرسام گفت:– زیاد دور برداشته بود مجبور شدم باه‌اش دست به یقه بشم.

سپهر تک خنده‌ای کرد:– قربونِ داداش... باید زد دک و پوز برادرزنا رو پایین آورد.

با چشم غره‌ی هنگامه، لبخندش را جمع کرد اما با چشمانش ابراز خوشحالی‌اش را ادامه داد.

امیرسام به تنهایی وارد اتاقش شد. هر سه به خوبی می دانستند که حتما میثم پا را فراتر از حد خود گذاشته که باعث شده امیرسام از کوره در برود. آدم صبوری بود و به راحتی

افسارش را به خشم نمی سپرد. هنگامه با ناراحتی ناهار دو نفره ای که برای آیدا و پسرش ترتیب داده بود را یک بشقاب ریخت و برایش برد. از دیشب غذا نخورده بود و حالا هم که با لب زخمی برگشته بود... نمی دانست این بلبشو دیگر از کجا سر و کله اش پیدا شد؟ اگر بقیه به بی خیالی طی می کردند، او نمی توانست دست روی دست بگذارد و ببیند که زندگی پسرش در حال از هم پاشیدن است. باید کاری می کرد و منشأ اختلافشان را پیدا می کرد .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۹۷

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود اما پلک های امیرسام با خواب قهر شده بودند. سه روز پیش در اولین فرصت مناسبی که به دست آورده بود، با شاهین تماس گرفته و درمورد کامران پرسیده بود. سپهر درست می گفت کامران در تصادف جانش را از دست داده بود. با آن شیب های تندِ سرازیری های کوه ها هیچ‌هم از این دست اتفاقات ناگوار بعید نبود. بغضی سنگین از فوت دوستش گریبانش را گرفته بود و رهایش نمی کرد. نزدیک به یک سال می گذشت و او تازه خبرش را شنیده بود... با دو انگشت گوشه های پلکش را فشرد و سوزش چشمانش برای به غلیان درآمدن بغضش را مهار کرد. خود را به لبه‌ی تخت رساند و موبایلش را از روی عسلی برداشت و صفحه‌ی چت الهام را باز کرد. کارش چه صحیح یا

غلط، اما باید اقرار می کرد که دزدیدن شماره اش از گوشی فرزاد یکی از لذت بخش ترین کارهای عمرش بوده است. اگر دزدی چنین طعم گس و شیرینی داشت پس خوش به حال تمام دزدان عالم... به روی شکم دراز کشید و موبایل را پایین تختش گذاشت و به صفحه اش خیره ماند. سرگرمی این روزهایش شده بود، چک کردن آنلاین بودن او! ولی الهام بسیار کم به پیام رسانش سر می زد و او را در انتظارش تشنه می گذاشت. وقتی که فهمید واتساپ دارد خواسته بود عکس پروفایلش را بردارد اما به جای تصویری از خودش، عکس دوپروانه‌ی آبی با سنگ های مرمر سیاه و سفید گذاشته بود. تصویری پر از آرامش و زیبایی که در قاب موبایل خودنمایی می کرد اما نمی توانست دل بیمار و بی یارش را راضی کند...

به روی کمر برگشت و به سقف خیره شد.

خود را لای منگنه‌ای می دید که سوزنش روی کمرش گیر کرده ومی خواهد دو نصفش کند. نیمه اش که نه، تمامش الهام را می خواست ولی او بیوه‌ی دوستش بود...

فاصله اش تا دیوانگی و مجنون شدن، یک وجب مانده بود. آن عروسک طاقچه ای چه بر سر جان و دلش آورده بود که نه می توانست دل بکند و ببُرد و نه به دستش آورد. نصیبش از این عشق تنها عذاب بود و دلتنگی های نفس بر...

«درد یعنی...

بزنی دست به انکارِ خودت

عاشقش باشی و

افسوسِ گرفتارِ خودت«...

★★★

ادامه دارد...

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۹۸

سودایی در سرش بود که دست روی صفحه‌ی تایپ بگذارد و برایش پیامی بدهد، سلامی بگوید و یا... شاید تسلیتی...

آرام شعر فروغ را با خود زمزمه کرد:

«آشفته‌ام ز وسوسه الهام

جانم از این تلاش به تنگ آمد

ای شعر... ای الهه‌ی خون‌آشام»

کلافه روی تخت نشست و اطرافش را نگاه کرد. به راستی که الهه‌ی خون آشامی بود که جانش را می خورد و خوابش را حرام می کرد. ذهنش بی قرار و نا آرام بود و پهلو به پهلو شدن برای آشتیِ خواب به چشمانش هم افاقه نمی کرد. با صدای پیام موبایلش خم شد و گوشی اش را از زمین برداشت. هنوز داخل صفحه چت الهام بود. از آن خارج شد و نوشته‌ی سپهر را خواند: تو هنوز بیداری؟

گوشی را کنار گذاشت و به جای جواب دادن به اتاقش رفت. سپهر روی زمین دراز کشیده بود و پاهایش را روی تخت گذاشته بود. با دیدنش سر از روی بالش بلند کرد و گفت:—

فردا با فریبرز و بچه ها میریم کوه تو هم میایی؟

کنارش دراز کشید و مانند او پایش را به تخت تکیه داد:—حوصله اشو ندارم.

سپهر بالش را جابه جا کرد و دو نفری سرشان را رویش گذاشتند. شبیه به بچگی هایشان که عادت داشتند کنار هم سر روی یک بالش بگذارند تا ترس از تاریکی و شب را با وجودِ هم دور بریزند.

– خوش میگذره اردلان و مائده هم میان. با فریبرز قصد داریم یه حال اساسی به اون قزمیت بدیم که روح خواجه حافظ هم مستفیض بشه.

نفسش را پر شتاب بیرون فرستاد:– اوف... پس روی من حساب نکنید تمایلی به دیدن هیچکدومشون ندارم.

دقایقی بینشان سکوت برقرار شد که امیرسام آن را شکست و بی مقدمه پرسید:—کدوم پارک دیدیش؟

لحظاتی کوتاه طول کشید تا سپهر مفهوم سوالش را بداند. با تعجب سرش را از بالش کند و به صورت برادرش خیره شد. لب باز کرد تا چیزی بگوید اما بهتر دید که نصیحت کردن را کنار بگذارد ولی نتوانست کاملا زبانش را در کامش نگه دارد و گفت:– تکلیف نامزدیت با آیدا چیه؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۱۹۹

امیرسام نیم نگاهی انداخت و یک تای ابرویش را بالا برد:—مشخص نیست؟ آیداست که نمیدونه تکلیفش با خودش چیه. جواب زنگ و پیامهامو که سربالا میده. میگم بیرون همدیگه رو ببینیم، قبول نمیکنه... من خسته ام سپهر، حوصله‌ی ناز کشیدن ندارم.

سپهر کاملا بلند شد و روبه رویش چهارزانو نشست:— آیدا رو کنار میذاری که بری با اون؟

—نه!... اگر که منو میخواست به محض رفتنم ازدواج نمی کرد، فکر نمیکنم هیچوقت علاقه ای که من بهش دارمو اون به من داشت.

—پس چرا می خواهی ببینیش؟

—فقط میخوام بدونم حالش چطوره؟ چکار میکنه؟

—دردت اینه؟ خب من بهت میگم. حالش که خیلی خوبه برای خودش میشینه تو پارک کیف میکنه. برای کنکور هم میخونه که بره دانشگاه. از این بیشتر دیگه چی میخواهی بدونی؟

معلوم است که دردش این نبود؛ هیچ چشمی جز خودش قادر نبود دیدنش را به هیچ زبانی برایش تشریح کند و قانع شود:— کدوم پارکه؟

سپهر با طعنه خندید:— با اینکه ازش متنفرم ولی از اینش خوشم میاد که یه جوری تو مشتش گرفتدت که خود خرتم حالیت نیست... دو تا خیابون پایین تره.

لبخند کمرنگش را که دید، سری تکان داد و کنارش دراز کشید:— حالِ سه فازتو خریدارم... واسه منم دعا کن شاید یکی بتونه اینجوری خرم کنه تا به قول مادربزرگ سرمو تو ترازو بذارم و سرعقل بیام.

امیرسام دستش را زیر سر گذاشت و گفت:— خواستی دشمنت رو نفرین کنی دعا کن عاشق بشه... من اهل نفرین کردن تو نیستم.

****

کتاب هایم را داخل کیفم ریختم و از اتاق صدرا بیرون آمدم. مینا داخل هال نشسته بود و در حال به هم دوختن موتیف های پتوی صدرا بود. پتو را بالا گرفت و نشانم داد:— چطوره؟ به نظرت اندازه اش خوبه یا یه ردیف دیگه هم براش ببافم؟

تا تمام شدن نماز فرزاد، کنارش نشستم و جواب دادم:—نه همینطوری خوبه.

صدرا کنار جلو مبلی روی شکم دراز کشیده بود و ماشین بازی اش را فقط با تکان دادن یک‌دستش به همان صورت خوابیده انجام می داد. فرشاد همیشه با خنده می گفت باید نشان دهد که بزرگ شده‌ی شیراز است و برای ماشین بازی کردن هم خسته است.

مینا پتو را نشانش داد:— صدرا مامانی، خوشگله؟ واسه توئه ها...

صدرا کوتاه سرش را بلند کرد و گفت:— ازش متنفرم... پتوی ماشینی می خوام.

خنده ام گرفت. شوق مینا فروکش کرد و با غیظ گفت:—تو بشین همون شیرازی بازیتو کن...

_roman
:

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۰۰

فرزاد جانمازش را جمع کرد و روی مبل انداخت. مینا اخم کرد و با اوقات تلخی به دوخت و گره زدنش ادامه داد. از این کار فرزاد به شدت بدش می آمد اما او گوشش بدهکار غر زدن هایش نبود و بعد از نماز، جانمازش را به اتاق نمی برد و داخل هال می گذاشت.

فرزاد رو به من گفت:— بریم؟

بلند شدم و با بوسه ای که از لپ صدرا گرفتم، کیفم را روی دوش انداختم و باهم از در بیرون رفتیم. زمستان به اوج خودش رسیده بود و برف ریزی که رقصان از آسمان فرو می ریخت، روی پله ها نشسته بود. با احتیاط قدم برداشتم تا لیز نخورم. دستانم را به گرمای دستکش هایم سپردم و در کنار فرزاد سوار ماشین شدم. احساس سرمای شدید می کردم. کلاه گلبهی رنگم را هم روی مقنعه تا روی گوش هایم پایین کشیدم. هوای بلغان سردو خشن می شد اما هیچوقت برف نمی بارید و من برای محافظت خودم از سرما باید لباس بیشتری می پوشیدم. حدود پانزده روزی می شد که از بلغان برگشته بودیم. با اینکه می خواستم مدتی در آنجا بمانم ولی مادر اجازه نداده و همراه فرزاد و مینا من را هم به شیراز بازگرداند. گفته بود که قبل از دنیا آمدن ما هم وقتی که پدر به کویت می رفت، طعم تنهایی را چشیده و نباید نگران تنها شدنش باشیم. به همسایه ها، مادربزرگ و خاله ها سر می زد و اینگونه روزش را می گذراند تا وقتی که پدر بازگردد. خودم هم می دانستم که ماندن یا نماندنم فرقی به حالش ندارد و با من حوصله اش بیشتر سر می رود.

فرزادبخار کمی که به خاطر اختلاف دما روی شیشه افتاده بود را با پشت دست گرفت. چشم از او گرفتم و به بیرون خیره شدم. می گفت همان روزی که از بلغان برگشته بودیم، فردایش امیرسام به مغازه اش آمده و شماره‌ی شاهین را گرفته. همان چند ثانیه‌ی دول که این را گفته بود دلم خواست که کاش من هم بودم و می دیدمش اما بعدش از اینکه آن لحظه نبوده ام خوشحال شدم. اگر باز هم‌می دیدمش دلی که آرامش کرده بودم، دوباره به قفس زدن را از نو آغاز می کرد و من این را نمی خواستم. زندگی برایم رقم زده بود تا تب کنم و درمان هایی که خودم برای بهتر شدن حالم تجویز می کردم را هم ازم می گرفت ولی من می خواستم در مقابلش سرسخت باشم. خودم را به آن راه بزنم و فکر کنم

که نه خاطره ای هست، نه دلی و نه امیرسامی...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۰۱

جلوی موسسه پیاده شدم و با فاصله پشت سر چند تا از پسرهای دبیرستانی راه افتادم. چشمم به بقیه‌ی دخترها افتاد که در راهرو با کمترین و شیک ترین بافت ها آمده بودند. برعکس من، نهایتا به یک شال گردن و یا پالتو قناعت کرده بودند. کاپشن سورمه ای من هم از قیمت و زیبایی کم نداشت، پدرم از کویت برایم فرستاده بود اما اینکه هیچکس به اندازه‌ی من خودش را بقچه پیچ نکرده کمی برایم غیر متعارف بود و به نوعی شکنندگی درونم را نشان می داد. زندگی ام متفاوت بود اما نمی خواستم این تفاوت زیاد به چشم بیاید. همیشه در حاشیه ماندن را به انگشت نما شدن ترجیح می دادم. کلاه و دستکشم را بیرون آوردم و داخل کیفم گذاشتم. هوای داخل گرمتر بود و دیگر نیازی به آن ها نداشتم. به راهم ادامه دادم و از پله ها بالا رفتم. ساختمان دو طبقه، قسمت پایینش مختص به کلاس های هنری بود. حیاط نداشت اما با وجود گیاهان طبیعی و مصنوعی در کنار ستون ها و راه پله، فضا را زنده نگاه داشته بودند. صدای دو دختری که پشت سرم می آمدند، توجهم را به خودش جلب کرد.

– پول دادیم نمیتونن به این راحتی زیرش بزنن. بریم دفتر آموزشگاه اعتراض کنیم.

دختر دیگر که صدای آرام و متینی داشت گفت:–استاد نور بخش که نرفته هنوزم هست. استاد نوربخش مدرس کلاس ریاضی من هم بود. برایم جالب شد تا سر از مفهوم صحبتشان

در آورم. آهسته تر روی پله ها قدم برداشتم. به‌چه می خواستند اعتراض کنند؟

–تو چقدر گاوی این حیله‌ی آموزشگاه هاست چند ماه اول استادی که خوبه با دستمزد بالا میارنش اما فرم ثبت نامها که پر شد، استاد رو عوض میکنند و یکی که تازه کاره رو میارن. به هیچ‌جاشون که نیست و پول کمتری به استاد جدید میدن اما این ماییم که دودش به چشممون میره... کنکوره! شوخی که نیست تمام فامیل منتظرند که بفهمند من امسال چیکار میکنم. اگه قبول نشم میدونی چه افتضاحی بالا میاد؟ بولم که به درک، دیگه نمیتونم توجمع سرمو بلند کنم.

برای من هم مهم بود که امسال حتما قبول شوم اما نه به این شدتی که دخترک می گفت و کنکور برایش شرط حیات شده بود.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۰۲

از کنار دفتر آموزشگاه که رد شدم، دیگر صدایشان را نشنیدم. لابد واردش شده بودند تا اعتراضشان را به گوش مدیر مسئول برسانند. وارد کلاس شدم و دور از پنجره بر روی صندلی مشکی در انتهای کلاس و نزدیک شوفاژ نشستم. با هیچکدام از دخترها نتوانسته بودم ارتباط برقرار کنم. سنشان از من کمتر بود و دوست شدن با آنها برایم راحت نبود. پسرها هم که تکلیفشان مشخص بود. یکی از آن ها دست و پایش را کش و قوس داد و با صدای بلند دهان دره ای کرد و نفرات بعدی هم مانند گروه یک نمایش به ترتیب همین کار را تکرار کردند. لبخند کوچکی به لبم آمد و دخترها هم ریز ریز خندیدند. گذشته از اینکه

زمستان و سرما با خودشان رخوت می آوردند، کلاس های مدرسه‌ی صبحشان هم بی تأثیر نبود. مشاور تحصیلی که با او صحبت کرده بودم پیشنهاد داده بود برای چهارتا از درس هایم به کلاس کنکور مراجعه کنم و مابقی را خودم در خانه بخوانم. یکی از آن ها هم ریاضی بود. معتقد بود ریاضی چون درس سختی است خیلی از داوطلبین آن را کنار می گذارند یا فقط درصد کمی تست می زنند. پس برای منی که معدل پایینی داشتم، فرصت خوبی بود تا با درصد تست های ریاضی جبرانش کنم و رتبه‌ی بهتری بیاورم.

استاد نوربخش وارد کلاس شد و من با کیفی که روی پایم گذاشته بودم، به احترامش نیم خیز شدم و دوباره نشستم. سر پایین انداختم و دفترم را برای یادداشت برداری از نمونه ها و نکته ها بیرون آوردم. استاد با تن صدای رسا و امیدبخشش گفت:– دانشجویان آینده‌ی عزیز توجه کنید... آقای صادقی استادیار کلاس هستند و آخر ساعت به جای من رفع اشکال می کنند و اگر سوالی بود در خدمتتون هستند.

با نام آقای صادقی سرم را چنان از روی دفترم بلند کردم که صدای باد در گوشم افتاد. چشمانم درکمتر از ثانیه از روی استاد نوربخش، به روی آقای صادقی نامی افتاد که در کنارش ایستاده بود...

امیرسام و حضورش در کلاس مانند دیدن شبح در روز روشن بود. ترس نداشت اما رنگ را از صورت من پراند. با جدیت دستانش را پشت سرش قفل کرده بود و با چشمانش یکایک بچه ها را از نظر می گذراند. یعنی می دانست من هم در همین کلاس و آموزشگاه هستم؟ مقنعه ام را جلوتر کشیدم و به روش ابتداییِ روزهای مدرسه، وقتی که درس نخوانده بودیم و برای فرار از چشمان معلم، خودمان مخفی میکردیم، روی صندلی ولو شدم و پایین تر رفتم تا نتواند من را ببیند. آمادگی چشم در چشم شدنش را نداشتم همین یک

ساعت پیش خواسته بودم که راه های فکر کردن به او را بر خودم ببندم اما حالا روبه روم ایستاده بود. زندگی همیشه غافلگیرم می کرد و چه خوش بود از داشتن عروسکی بندی مثل من!

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۰۳

نگاهش حتی یک لحظه هم من نیافتاد و با اختتام صحبت های استاد نوربخش درمورد او، مبحث جدید شروع شد و تکنیک های محاسبه‌ی آسان و سریع را روی تخته‌ی وایت برد نوشت. امیرسام پشت میز رفت و به روی صندلی استاد نشست. من را ندیده بود و حتما نمی دانست که برای کنکور به این موسسه می آیم. قلبم با شدت بیشتری تپید. وقتی می فهمید شاگرد چند ساله‌اش هم در این کلاس است چه عکس العملی نشان می داد؟ واکنشش برایم دیدنی و جذاب بود یقینا او هم غافلگیر می شد. مثل من...

قلم‌و کاغذ را بیهوده از کیفم بیرون آورده بودم چون دقتی به تخته و استاد نداشتم اما به جایش تمام توجهم به امیرسام بود. پا روی زانویش انداخته بود مانند یک دانش آموز خوب به صحبت های نوربخش گوش می داد. شاید می خواست از تجربه‌ی او استفاده کند و بعد ها به جای استادیار، خودش مدرس کنکور شود. شلوار مشکی کتان و کاپشن طرحدار بنفش و مشکی بر تن داشت. گرمش شده بود. بلند شد و کاپشن را بیرون آورد. زیرش یک بافت یقه اسکی جذب پوشیده بود. بی توجه به اطراف و نگاه های روی خودش، دوباره

نشست و چشم به تخته دوخت.

–خانم... حواستون هست؟

از صدای استاد نگاهم را از امیرسام گرفتم. نوربخش با تأکید رو به من تذکر داد:– کنکور غول مرحله‌ی آخر نیست اما اگر که همت و تلاشتون رو کنار بگذارید مطلقا این موش کوچیک، همون غولی خواه‌د شد که ازش وحشت دارید. پس تمام سرها و حواس ها به این سمت باشه.

با شرمندگی نگاهم را از چشمان استاد دزدیدم و با تأیید سرم، خودکار به دست، دفترم را باز کردم. چقدر واضح و ناشیانه رفتار کرده بودم که این اخطار از دید زدن معلمم نصیبم شده بود. چشمانم را به هیچ‌سو نینداختم و نمی خواستم بدانم چند نفر منظور استاد را فهمیده اند. اما امیرسام را نمی توانستم فاکتور بگیرم. حتما حالا من را دیده بود .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۰۴

دزدکی نگاهش کردم. سرش به سمت تخته بود اما با خنده ای کنترل شده، زبانش را به گوشه‌ی لبش کشید...این یعنی که مرا دیده! اما از دیدنم تعجب نکرده بود؟ قبلترش متوجهم شده بود یا در همین چند ثانیه‌ی کوتاه خودش را جمع و جور کرده بود؟

ناغافل به سمتم نگاه کرد. دستپاچه روی دفترم‌خم شدم و هرچه روی تخته دیدم را بدون اینکه مفهومشان را بفهمم، نوشتم. وای از حسی که به گلویم چسبیده بود و تند تند نبض می

زد.چگونه می خواستم اعداد را به حافظه ام بسپارم وقتی که او هم از این پس در کلاس ها حضور داشت؟

استاد نوربخش با موفق و پایدار باشیدی که در انتهای هر ساعت کلاسش می گفت، سر ماژیک را بست و از کلاس بیرون رفت. امیرسام کلاس را به دست گرفت و مانند همیشه مسلط، کلاس را اداره کرد.

گویی برگشته بودیم به سال ها قبل؛ من دانش آموز حواس پرت و تنبل کلاسش و او معلم منضبط و سختگیر. من پشت نیمکت و صندلیِ درس و او پشت میز و تخته‌ی تدریس... می خواستم فکر کنم که هروز در همان سال هایم و هیچ تغییری در زندگی یمان به وجود نیامده اما این تحول و فاصله، بود!... نمی شد انکارش کرد حتی در تخیلاتم... حالا من بیوه بودم و او نامزد دار...

آه کشیدم و روی دفترم یک خط پررنگ و عمیق کشیدم.

–خانم اسدی مشکلی دارید؟

هول شدم و سر کج شده ام را از روی ستون دست و بازویم برداشتم. این بار نگاه هایی که به پشت سر برگشته بود را دیدم حتی آن ها که در کنارم نشسته بودند. نوعی تعجب واستفهام در چشمانشان بود شاید چون استادیار تازه آمده، فامیلی ام را بدون پرسش می دانست...

سرم را به چپ و راست تکان دادم:– نه...

پلک زد و با ماژیک لای انگشتانش دوباره به سمت تخته برگشت و با آرامشی خاص، به کارش ادامه داد. قلب من که امروز از دیدنش بارها مرد و زنده شد. قلب او چطور؟

_roman

پست های امشب تقدیم به تک تک بچه های دوست داشتنی گروه نقد❤❤❤❤❤

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۰۵

امیرسام خسته نباشید گفت و به پشت میزش برگشت. همهمه در کلاس افتاد. حتی یک خط هم از آنچه روی تخته نقش بسته بود، نفهمیده بودم. مطمئن بودم در آزمونی که روز جمعه داشتیم درصد ریاضی‌ام افت چنددرصدی خواهد داشت. ساعتِ مفید امروزم سوخته بود اما یک ذره هم برایش ناراحت نبودم... دفترم را بستم و داخل کیفم برگرداندم. بیشتر دختر و پسرها از کلاس بیرون رفته بودند اما امیرسام هنوز داخل کلاس بود. به دنبال بقیه منتظر ماندم تا از در بیرون بروند. پاهایم راه می رفت اما قلبم پشت سرم جا مانده بود. نزدیک در سرم را چرخاندم که ببینم مشغول چه کاری است...دلم ریخت و ناشیانه بیرون زدم. بازوهایش را ستون چانه اش کرده بود و من را تماشا می کرد...

دل من ظرفیتش محدود شده بود یا او با نگاهش آمده بود کمر به قتلم ببند؟ زیر نگاه های یواشکی دخترها از آموزشگاه بیرون زدم. قبل از این کسی به من توجه نداشت اما حالا برایشان یک مجهول پر ابهام شده بودم. هجوم سرما صورتم را به گز گز انداخت. سردی بیش ازاندازه‌ی هوا را دوست نداشتم و امروز در خودم نمی دیدم که تحملش کنم. آخر، «هوا خوب نیست

وقتی

هوایت در سرم باشد...»[1]

به سرم زد که به فرزاد زنگ بزنم تا به دنبالم بیاید اما دلم نیامد استراحت و خوابش را بر هم بزنم. تحمل کردن برف و سرما به همراه یک تکه خاطره زیاد هم نباید سخت می شد ایستادم و کلاه و دستکشم را از کیفم بیرون آوردم. کلاه را به دندان گرفتم و دستکش های بافتنی را پوشیدم. از صدای پایی که شنیدم، سر برگرداندم. امیرسام سر به زیر دست در جیب هایش فرو برده بود و به آرامی و با فاصله از من گام بر می داشت. پاهایم لرزید. کلاه را در دستانم فشردم و به طرف پارک رفتم. از سر پایین افتاده اش فکر نمی کردم حواسش به من باشد اما صدای قدم هایش را سایه به سایه‌ی خودم می شنیدم.

[1]–احمد جعفری

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۰۶

نیمکت ها خیس از برف بودند. در قسمت وسط پارک زیر یکی از آلاچیق ها دو ردیف نیمکت آهنی کشیده بودند. به زیرش رفتم و روی یکی از آن ها نشستم. امیرسام هم در فاصله‌ی کوتاهی، بی حرف پا روی نیمکت گذاشته و لبه‌ی تکیه گاهش، نشست. واقعا حواسش به من نبود و نامرئی شده بودم یا که نمی خواست ببیندم؟ با تعجب سرم را بالا گرفته و نیم رخش را نگاه می کردم که گفت:– زمستونه خورشید زود غروب میکنه تا کی

اینجا میشینی؟

لحن صحبتش آنقدر خودمانی و گرم بود که لحظه ای شک کردم طرف صحبتش من باشم به آرامی سرش را چرخاند و نگاهم کرد. نه خودم و نه زبانم، هیچکدام برای پاسخ دادن تلاشی نکردیم. با لحن ملایم و گرمتری پرسید:– خوبی؟

نمی دانم چرا دوست داشتم در جواب این خوبی گفتنش، گریه کنم. سرم را تکان دادم:– ممنون.

–چرا فرزاد دیر میاد دنبالت؟

– خودم خواستم.

– چرا؟

کلاهم را به بازی گرفتم و چشم از صورتش گرفتم:– می خواستم تنها باشم. خلوت و سکوت اینجا رو دوست دارم.

به جلو خم شد و دستانش را روی زانوهایش در هم پیچید:– مثل آب انبار؟

دوباره نگاهش کردم. از وقتی آب انبار را با همسایه ام شریک شده بودم، دیگر تنهایی خواستن و خلوتش برایم دلچسب نبود.

–نه

–دلم برای اونجا تنگ شده. هنوزم به قوت قبل سرجاشه؟

تلخ سر تکان دادم:– داره خراب میشه... گچهاش ریخته. دیگه مثل قبل نیست.

آهی کشید و آهسته نجوا کرد:– اون هم دلش ترک برداشته.

بعد از سکوتی گفت:– تسلیت میگم... درمورد کامران شنیدم.

لب هایم به حرکت درآمد و چیزی شبیه «ممنون» گفتم.

–تو هم توی تصادف باهاش بودی؟

سر جنباندم:– بله.

– اگه اتفاقی برات می افتاد، امکان داشت هیچوقت نفهمم... چقدر ازت غافل شدم.

بغضی بی دلیل در گلویم در حال وسعت گرفتن بود.

– نمیتونی تصور کنی چقدر از اینکه سالم میبینمت خوشحالم.

سر پایین انداختم و برای کنترل بغضم، کلاه را مچاله کردم. روی تکیه گاه سر خورد و نزدیکتر شد:– خوبی؟ ناراحتت کردم؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۰۷

اشک هایم با صدای گرمش آب شدند و پایین افتادند. امیرسام بازهم نزدیکتر آمد:– الهام؟

شدت اشک هایم را نتوانستم مهار کنم. مگر می شد آن طور صمیمی از حالم بپرسد، نامم را صدا بزند و من گریه نکنم؟ چقدر در برابر صدایش ناتوان بودم.

–ببینمت...

نبین! خواهش می کنم من را رین که بدجور حالم پریشان است. قلبم حاکم بلامنازع بدنم شده بود و هرکار که می خواست می کرد، دست خودم نبود و بی فکر، پیشانی ام را به پایش تکیه دادم...

حالم شبیه به طفلی شده بودم که مادرش را بعد از یک‌گم شدن طولانی دوباره پیدا کرده است و اشک می ریزد. اما او، نه مادرم بود، نه برادرم، و نه هیچ نسبت خونی در میانمان جریان داشت... ولی نزدیکتر از هر خویشاوندی به خودم می دیدمش. از قلب آدم به خودش نزدیکتر، که می شد؟

امیرسام خودش را جلوتر کشید و اجازه داد زانویش سنگ صبورم شود. لمسم نکرد اما مردانه مانند پناهگاهی خودش را به طرفم خم کرد و مأمن اشک های بی علتم شد.

سرما رفت و تنم گرم شد از نزدیکی اش... دلم مست از بوی عطرش شد و کمی بیشتر خواست... مثلا آغوش و سر گذاشتن بر روی سینه‌اش! عقلم نهیبم زد که نباید، نباید به بودن و پناه شدنش عادت کنم... روی زانوی مردِ یکی دیگر اشک ریختن، بزرگترین گناه و اشتباهم می شد. بایستی دلم را افسار می زدم تا دیگر برای طلبِ چشیدن آغوشش طغیان نکند.

صدایش در فاصله‌ی نزدیکی به گوشم نشست:—الهام... دوست ندارم اشکاتو ببینم اما تا هروقت دلت از غصه خالی بشه هستم.

در دل بر سرش فریاد زدم: لطفا باش اما دور از من... اینقدر خوب نباش که دلم را بیچاره تر از اینی که هست می کنی. معتادم به بودنت نکن...

سرم را بلند کردم و شرمنده از رفتارم چشم دزدیدم.

از لبه‌ی تکیه گاه پایین آمد و در کنارم نشست.

—بهتری؟

«من را پرسیده‌ای؟

منی که زمستانم،

روزهای درد و اندوه دلم،

دوباره از راه رسیده است...»[1]

خجالت زده سر تکان دادم:– ببخشید آقای صادقی منظوری نداشتم.

چیزی زیر لب شبیه به اینکه کاش منظور داشتی زمزمه کرد. نگاهش که کردم سریع لبخند نیم بندی زد:– سردته؟ صورتت کاملا قرمز شده می ترسم سرما بخوری.

بیرونم را نمی دانستم اما از درون که داغ بودم و سرما را حس نمی کردم. دستش هنوز پشت سرم به لبه‌ی تکیه گاه بود. کلاهم را از دستم گرفت و به آرامی روی سرم کشید و با وسواس مرتبش کرد تا صافی مقنعه ام خراب نشود.« نکن... اینقدر دلم را به هم نریز من اصلا هیچ... آیدا جانت بفهمد برای درست کردن کلاه یکی دیگر وقت می گذاری ناراحت می شود.»

از کارش که دست کشید لبخندی کنج لبش نشست:– بهت میاد...

چشمش به روی موهایم بود. قبل از اینکه تصمیم بگیرد آن ها را هم به هم بریزد از جایم بلند شدم. تاب این یکی را نداشتم.

–کم کم فرزاد میاد دنبالم... بازم معذرت میخوام.

به تندی و بی احتیاط قدم برداشتم. سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم و نمی توانستم درست روی زمین یخ زده قدم بردارم.

صدایش به گوشم نشست:– مراقب خودت باش نیافتی.

پایم کوتاه لیز خورد اما سریع خودم را نگه داشتم. مراقبت نمی خواستم اگر حواس برایم می گذاشت...

[1]– گلتن آکین

_roman

★★★★

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۰۸

❊❊

امیرسام ماشین را خاموش کرد. وقتی که به آموزشگاه رفته بود هیچ نظریه‌ی درمورد رفتارش در مقابل الهام نداشت. تکلیف خودش را نمی دانست اما بهتر از چیزی بودکه حدسش را می زد و در تصمیمش قاطعش کرده بود. نفس های آرامش از فکر ساعتی پیش عمیق شد... دست سر زانویش کشید... دقیقا همین نقطه الهام سر گذاشته بود. چقدر خودداری کردن از بغل گرفتنش سخت و طاقت فرسا بود اما ترسش از ناراحتی الهام، باعث شده بود در مقابل این وسوسه جان سالم به در برد. راه آمدن بلاو و لمس نکردنش کار آسانی نبود. تا دل الهام را رام خودش می کرد، جانش به گلو می رسید. کمربندش را باز کرد و پیاده شد. لبخند ریزی روی لبش آمد. نگاه های واضحو پر از تعجبش سر کلاس به خنده اش می انداخت. راضی کردن مدیر آموزشگاه برای استخدامش، راحت نبود. مجبور شده بود امتیازاتی به آن ها بدهد که در هیچ آیین استخدامی، منصفانه نبود ولی درآخر موفق هم شده بود.

با دیدن یک‌جفت کفش ظریف و دخترانه که روی جا کفشی بود، لبخندش جمع شد. زیپ

کاپشنش را پایین کشید و به دنبال صاحبش وارد خانه شد. مادرش در آشپزخانه مشغول آماده کردن شام بود. هنگامه با دیدنش در قابلمه را گذاشت و با لبخند گفت:—خسته نباشی...

کاپشنش را درآورد و روی اوپن گذاشت:— ممنون مهمون داریم؟

—اره آیدا خونه است. با خانواده شام دعوتشون کردم. ازش خواستم زودتر از پدرو مادرش بیاد که بتونید با هم صحبت کنید. تازه از بیمارستان اومده. خسته بود گفتم بره توی اتاق تو استراحت کنه.

گله مند گفت:—چرا به من نگفتی دعوتشون کردی؟

هنگامه خودش را به نفهمیدن زد:— حالا هم که اتفاقی نیافتاده برو یه دوش آب گرم بگیر خستگیت در بره تا مهمونا میان هم سرحال میشی.

امیرسام از سر ناچاری نوچی کرد و به طرف اتاقش رفت. در را به آرامی باز کرد. آیدا با لباس بیرونی، پشت به او روی تختش در خود جمع شده و کز کرده بود.چشمش به کتاب شعر سپهری افتاد که روی میز افتاده و لبه‌ی کاغذی از میانش بیرون زده است. باز هم آیدا به سراغ کتابخانه اش رفته و آن را بیرون کشیده بود. پوفی کرد و کاپشنش را روی صندلی انداخت. باید لباسش را عوض می کرد اما نه در اتاقی که آیدا دراز کشیده بود .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۰۹

لباس های راحتی اش را برداشت و به اتاق خالی سپهر رفت. مادرش به خیال خود سعی داشت. قهر و رابطه‌ی از هم پاشیده‌ی آن ها را ترمیم کند اما دیگر دیر شده بود... اوهم انسانی با تمایلات درونی اش بود که نمی توانست خوب مطلق باشد. حق داشت گاهی خودخواه شود و آنچه که باعث می شود حالش را خوب کند انجام دهد. بعد از امروز قصد داشت خودش با آیدا صحبت کند و بدون اینکه غرورش را بشکند، نامزدی یشان را به صورت علنی برهم زند اما مادرش با دعوت ناگهانی اش، برنامه اش را خراب کرده بود. کلافه لباسش را عوض کرد و به نزد مادرش برگشت در حال آماده کردن سالاد بود، برگشت. روی صندلی کنارش نشست و گفت:– دفعه‌ی دیگه لطفا با من هماهنگ باش.

مادرش نگاهی به ساعتش انداخت و با عجله بلند شد و به خورش سر زد:– چی رو هماهنگ کنم؟ پخت غذا و همه‌ی زحمتاش که با منه.

– خودت هم درجریانی من و آیدا هنوز نتونستیم با هم کنار بیاییم اونوقت کل خانواده‌اشو دعوت کردی؟

هنگامه با قیافه‌ی حق به جانب به سمتش چرخید:– اتفاقا منم برای همین دعوتشون کردم که این مسخره بازی رو تموم کنید. دوتا آدم عاقل و بالغید اونوقت یه مشکل ساده رو بعد از دو هفته نمیتونید حلش کنید؟ هیچی نشده بخواهید سر یه موضوع دوهفته قهر باشید وای به بعد ازدواج و مشکلات بزرگتر...

خواست چیزی به مادرش بگوید که با آمدن آیدا سکوت کرد. آیدا سلام کوتاهی به امیرسام گفت و کنار صندلی هنگامه، دور از او نشست. قصد نداشت بیاید اما دلش برای امیرسام تنگ شده بود و این دعوت را به پای امیرسام و بهانه ای برای عذر خواهی اش نوشته بود. فکر می کرد او از مادرش خواسته تا دعوتشان کند. رو به هنگامه گفت:– کمک

نمی خواهید؟

هنگامه لبخند شیرینی به رویش زد:– نه عزیزم فقط برای امیرسام یه چایی بریز خسته است.

هردو از گوشه‌ی چشم یکدیگر را نگاه کردند و آیدا بی میل بلند شد و فنجان را از چای خوش رنگی پر کرد. آن را روبه روی امیرسام گذاشت و با وجود صندلی خالی که در کنارش بود، سر جایش بازگشت. امیرسام دست روی لبه‌ی فنجان کشید و تشکر کرد. آیدا هم متقابلش نوش جان گفت. دست به سینه منتظر ماند تا شاید امیرسام لب بگشاید و چیزی مثل معذرت خواهی بگوید. اما او بعد از نوشیدن چایش بلند شد و با گفتن کسی مزاحمش نشود به اتاقش رفت...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۱۰

با اخم خیره به جای خالی اش ماند. رفتار امیرسام طوری بود که انگار اواشتباه کرده و باید طلب بخشش کند. در این مدت که تماس های کم و کوتاه می گرفت حتی یک بار هم معذرت خواهی نکرده بود و آن قایق مسخره را هم باز در اتاقش نگه داشته بود. اما از این وضع خسته شده بود و می خواست به شرایط قبل بازگردند. کافی بود امیرسام یک ببخشید ساده بگوید تا همه چیز به روال گذشته برگردد و غرور او هم حفظ شود.ولی امیرسام حاضر نبود اشتباهش را گردن بگیرد. هنگامه که حواسش به آن دو بود، لبش را گاز گرفت. به خوبی می دانست که رفتار پسرش مناسب کسی که دو هفته نامزدش را ندیده، نبوده است.

برای اینکه ذهن آیدا را به کار گیرد گفت:– آیدا جون لطفا توی یخچال نگاه کن ببین ژله ها بسته یا نه.

دقایقی بعد پدرو مادر آیدا بدون حضور میثم آمدند. امیرسام هرچه به آیدا کم محلی کرده بود، در عوضش با احترام به پدرو مادرش جبران کرد. بعد از صرف شام، هنگامه، سپهر و امیرسام را در جمع کردن ظرفها به کمک گرفت و خودش و خانم مردانی هم کنار مردها نشستند و با میوه از خودشان پذیرایی کردند. آیدا داوطلبانه بلند شد و در کنار امیرسام مشغول جمع کردن ظرف ها شد. امیرسام بشقاب ها را از دستش گرفت و زیر لب تشکر کرد. آیدا لیوان ها را به دست گرفت و با طعنه گفت:– به جای تشکر گفتن کاش معذرت خواهی کردن هم بلد بودی.

امیرسام سرش را عقب برد و نگاهش کرد. لبش را کج‌کرد و گفت:– هنوزم معتقدم کار اشتباهی نکردم که نیاز به بخشیده شدن داشته باشم و اما درمورد اون قایق هم که خودت از شرش خلاص شدی.

آیدا نگاهش را دزدید اما حس پشیمانی نداشت. وقتی که قایق کاغذی را به همان صورتی که خودش از هم بازش کرده لای کتاب، دید. با خشم ریز ریزش کرده و کتاب را بسته بود. کاسه‌ی ترشی که خالی شده بود را با حرص روی بشقاب های دست امیرسام گذاشت و گفت:– کاری بود که تو باید باهاش می کردی ...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۱۱

–توی باغچه‌ی هرکس چندتا کرم هست نمی خواستم هرگز چیزی بفهمی که زندگی آینده امون به مشکل بخوره چیزی برات کم نمی ذاشتم. اما حالا که خودت بیل زدی و خواستی بفهمی تقصیر من نیست.

آیدا پوزخند زد و به تلخی گفت:– من چشم بسته بهت اعتماد داشتم. اون باغچه رو یکی دیگه بیل زد و کرماشو نشونم داد... البته اگر یکی از اون کرمها متعلق به‌خود دختر خاله جانت نباشه.

امیرسام ظرف های کثیف را روی اوپن گذاشت تا سپهر داخل ماشین ظرفشویی بچیند و پرسید:– مائده بهت حرفی زده؟

آیدا زهرخندی زد:– بله... مثل اینکه بخاطر لجبازی با اون بوده که اومدی سمت من.

امیرسام بازویش را گرفت تا نرود:– مائده دروغ میگه... انتخابت کردم چون از زندگی که داشتم خسته بودم. دلم آرامش می خواست. تو هم آدم موجهی بودی که فکر می کردم میتونیم به هم تکیه کنیم.

–حالا چی؟ بازم برات همون آدم موجه‌ام؟

با سکوت امیرسام ادامه داد:– درمورد اون دختر هم قانعم کن امیرسام بگو که چیز دیگه ای بوده و تو بهم خیانت نکردی....

امیرسام بازویش را رها کرد و سر به اطراف چرخاند. اگر این بحث تا قبل از برخورد امروزش با الهام پیش می آمد، اگر قبل از اینکه دل به دلش دهد، رخ می داد؛ اطمینان می داد که هیچ چیزی بینشان نیست ولی در این ساعت نمی توانست آیدا را مجاب کند

وقتی که خودش هم شک داشت.

–اونجوری که توی فکرته نیست... ولی من...

کلافه دستش را به اطراف لبش کشید. نمی دانست چه بگوید تا غرور و روح آیدا را زخمی نکند.

سپهر سری جدید ظرف های کثیفی که از روی میز جمع کرده بود را به آشپزخانه برد:– برید بشینید بقیه رو خودم جمعشون میکنم.

امیرسام برای خلاصی از این وضع، از حرف سپهر استقبال کرد:– بریم... هم تو خسته ای و هم من. یه وقت دیگه درموردش حرف می زنیم.

آیدا زودتر از او به سمت نشیمن راه افتاد و گفت:– اصلا اهمیتی برات نداره که من توی چه حالی ام.

برای نشان دادن دلخوری‌اش، در کنار پدر و مادرش جای گرفت. امیرسام هم روبه رویش نشست. هنگامه با ناراحتی از جایش بلند شد و با ببخشیدی به آشپزخانه رفت. سپهر را تنها گیر آورد و پرسید:– بازهم دعوا کردن؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۱۲

سپهر شانه بالا انداخت:– خبر ندارم فقط با همدیگه حرف زدن. منم که میبینید داشتم اوامر بانو رو انجام میدادم.

هنگامه بشقابی که می خواست در ماشین بگذارد را گرفت و گفت:– خیلی خب تو برو خودم میچینمشون.

سپهر را از آشپزخانه بیرون راند و کمرش را به لبه‌ی کابینت تکیه داد. امید داشت که امروز قهرشان فیصله یابد اما سردی رابطه یشان رو به یخبندان می رفت. در ماشین ظرفشویی را بست و پسرش را بلند صدا زد:– امیرسام، یه لحظه میایی مامان؟

امیرسام سرش را برگرداند. دید کمی به آشپزخانه داشت اما مادرش که نگران قدم می زد را دید و نزدش رفت. هنگامه برای اطمینان از اینکه کسی صدایشان را نمی شنود او را به راهروی منتهی به اتاق ها کشاند و پرسید:– مشکل بین تو و آیدا چیه که قهرتون تمومی نداره؟

– شما نگران نباش خودمون بالاخره باهم حلش میکنیم.

–اگه حل شدنی بود که همون اول آشتی کرده بودید. قهر و دعوایی که از سه روز بگذره رو نمیشه به این راحتی حلش کرد. با گفتن نگران نباش، نمیتونی منو دست به سر کنی. من مادرتم نباید بفهمم درد پسرم چیه؟ حق ندارم بخوام منو محرم خودت بدونی؟

بزاقش را پایین فرستاد تا نفس جا بیاید. امیرسام شانه های مادر گله مندش را نوازش کرد:

–چرا قربونت... اما لطفا به عهده ی خودم بگذارش بعدش باهم حرف میزنیم.

–باید با هم محرم بشید.

دستان نوازشگر امیرسام متوقف شد:– چی؟

هنگامه با اطمینان و یقین گفت:– به نظر من باید محرم بشید... صیغه‌ی عقد که جاری بشه دلاتون هم به همدیگه محکم میشه.

امیرسام دستانش را پایین انداخت و عقب تر رفت. نمی توانست به عقد با آیدا فکر کند،

نمیشد.

–نمیشه مامان...

– چرا نشه؟

–سال عمه تموم نشده.

–مگه می خواهی جشن راه بندازی؟ همونطوری که بین خودمون نامزد اعلامتون کردیم عاقد میاد صیغه رو میخونه بعدا هم میشه عروسی رو گرفت. اگه موافق باشی همین امشب به بابات میگم تا با آقای مردانی مطرحش کنه.

امیرسام موهای کنار شقیقه اش را به هم ریخت. چرا همه چیز امروز دست به دست هم داده بودند تا حال خوب بعد از ظهرش را خراب کنند؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۱۳

–من و آیدا آمادگیشو نداریم.

هنگامه با تعجب گفت:– یعنی چی آمادگیشو ندارید؟ شما نامزد کردید که بعدا ازدواج کنید اونوقت برای یه عقد ساده به آمادگی نیاز دارید؟

–تصور من و آیدا از همدیگه اون چیزی نیست که انتظارشو داشتیم... نمیتونیم با عقد کردن این گره رو کورتر کنیم.

آیدا که به بهانه‌ی برداشتن کیفش آمده بود تا صحبت هایشان را بشنود، خودش را نشان

داد و با لحنی عصبی گفت:– ما آمادگیشو نداریم یا تو؟ بازم بگو اونی که تو فکرمه اشتباهه. بگو من آدم شکاک و متوهمی ام.

–آیدا...

برای مقابله با بغضش صدایش را بالاتر برد:– اسممو نیار...

با عجله به اتاق امیرسام رفت و کیف و پالتویش را برداشت. امیرسام جلوی در ایستاد. آیدا با کیف به تخت سینه اش زد تا از سر راهش کنار برود.

–آیدا من نمیخواستم ناراحتت کنم.

–ناراحت؟ خردم کردی... خواستم خودمو گول بزنم تا دوباره بهت اعتماد کنم ولی تو... لیاقت اعتمادمو نداری.

هنگامه نگاهی بینشان رد و بدل کرد:– یکیتون توضیح بده بفهمم درد شما دوتا چیه؟

امیرسام دست روی چهارچوب در گذاشت:– آیدا بذار اول حرفامونو بزنیم بعدش برو.

آیدا لبش را به دهان کشید و با شوری اشک هایش کامش را تلخ کرد:– دیگه چه حرفی باید بزنیم؟ فقط اگه میتونی از خودت دفاع کن... بازم بگو همه حرفاشون غلطه فقط تویی که راست میگی...بازم بگو خیانت نکردی.

با نگاه فراری اش، آیدا کنارش زد و از راهرو خارج شد. هنگامه با چشمان گرد و تعجب گفت:– امیرسام؟ منظور آیدا چی بود؟ تو و خیانت؟

– بذار تنها باشم مامان...

هنگامه تهدید آمیز گفت:– تنهات میذارم اما ما باید باهم حرف بزنیم.

به دنبال آیدا رفت تا آزردگی که پیش آمده را رفع و رجوع کند. امیرسام در اتاقش را قفل کرد و دست به کمر ایستاد. هیچ‌چیز آن طور که می خواست پیش نرفته بود. دوست

داشت این رابطه را با آرامش تمام کند اما نشده بود.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۱۴

هنگامه با شرمندگی به داخل خانه بازگشت. راهی کردن میهمانان رنجیده و عصبانی، کابوسی برای چند روزش می شد. قبل از اینکه به سراغ امیرسام برود، چشمش به سپهر افتاد که روی دسته‌ی مبل گردن کشیده و او را نگاه می کند. تغییر جهت داد و روبه رویش ایستاد:– منظور آیدا چی بود؟ امیرسام چه کار کرده؟

سپهر درمانده دست به صورتش کشید:– اوف مامان برو از خودش بپرس منو درگیر نکن.

هنگامه با عتاب به او توپید:– زندگی برادرت داره از هم‌میپاشه تو به فکر درگیر نشدنتی؟ بگو چی شده تا یه خاکی به سرم بریزم.

خسرو در هال را پشت سرش بست و گفت:– هنگامه به خودت مسلط باش با داد و هوار کردن که چیزی حل نمیشه.

هنگامه به سمتش برگشت:– چجوری آروم باشم؟ دست رو دست بذارم که زندگیشون خراب بشه؟ من یه مادرم نمیتونم ببینم آینده‌ی پسرم داره نابود میشه. هیچکدوم هم که حرفی نمی‌زنن.

خسرو پلک هایش را محکم به هم چسباند و روی مبل نشست:– وقتی یه زن میگه من یه

مادرم باید ازش ترسید. امان از دست شما زنها که وقتی باید منطقی باشید، پای احساسات مادرانتون وسط میاد...

–شما مردا هم که همه چیز براتون ساده و بی اهمیته.

رو به سپهر پرسید:– این دختری که آیدا ازش می گفت کیه چه کاره است؟ یه دفعه از کجا پیداش شد؟

سپهر کمی فکر کردو سپس گفت:– یه دفعه پیداش نشده...

–یعنی چی؟ امیرسام از کی اونو میشناخته؟

سپهر توضیح کوتاهی درمورد الهام داد و به مادرش گفت که او همان کسی است که در گذشته امیرسام دوستش داشته است.

–آیدا بخاطر یه اتفاق که توی گذشته افتاده اینقدر حساس شده؟

– اون دختراینجاست و شوهرشم فوت کرده وقتی منو سام درموردش صحبت می کردیم آیدا هم شنید. این وسط یه سوتفاهم پیش اومد که مقصرش منم.

هنگامه کمی فکر کرد و سپس به سمت اتاق امیرسام رفت و در همان حال به سپهر گفت:– هنوز حرفم باهات تموم نشده باید کامل برام توضیح بدی که تو این وسط چه نقشی داشتی.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۱۵

تقه ای به در اتاق زد و دستگیره را پایین کشید اما باز نشد. امیرسام در از پشت قفل کرده بود. هنگامه سرش را نزدیک در گرفت:– امیرسام درو باز کن باهات کار دارم....

امیرسام... با تو ام... باز کن درو ببینم.

دستگیره را پایین و بالا کرد و وقتی که جوابی از سویش نیامد با عصبانیت گفت:– مگه بچه شدی درو قفل کردی؟ امیرسام باز کن.

خسرو صدایش کرد:– بیا بشین الان وقت خوبی نیست...صبح حرف بزنید.

با اینکه نمی خواست کوتاه بیایید اما با دری که قفل شده بود هیچ‌کاری از دستش برنمی آمد. به اجبار روبه روی شوهرش نشست و پا روی پا انداخت.

سپهر بعد از چند دقیقه با گفتن اینکه می خواهد به اتاقش برود تنهایشان گذاشت. هنگامه نگاهی به او انداخت و گفت:– فکر نکن که نمیدونم میری پیش امیرسام. بهش بگو نمیتونه از توضیح دادن شونه خالی کنه.

سپهر ابرو بالا انداخت و پشت در اتاق برادرش صدایش کرد:– سام باز کن منم... مامان نیست... سام؟

سام؟

دست از پا دراز تر به اتاق خودش رفت. در این آشوب او هم نقش داشت و احساس ناراحتی می کرد. لبه‌ی عسلی تختش نشست تا به آیدا پیام دهد و کاملا راجع به آن شب توضیح دهد تا شاید آن قسمتی که خودش آتش به پا کرده را خاموش کند. از پشت حریر پرده چشمش به امیرسام افتاد که روی بالکن نشسته است. موبایلش را کنار گذاشت و پنجره را باز کرد. سر به بیرون برد. پنجره‌ی اتاق او هم باز بود پس وقتی که آن ها پشت در بودند، امیرسام در حیاط بوده است. تصور کرده بود امیرسام با اوهم قهر شده که در را به

رویش باز نمی کند. پا روی لبه‌ی پنجره گذاشت و بیرون پرید. دست روی شانه‌ی امیرسام گذاشت وکنارش نشست:– تو اینجایی و ما می خواستیم درو از جاش دربیاریم؟

امیرسام نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت:– بابا که اومد داخل منم از پنجره اومدم بیرون... حوصله‌ی نق نقو بازخواست های مامانو نداشتم.

–والا با گندی امشب زده شده حق داره. هیچ‌جوره نمیشه جمعش کرد. پدر آیدا دخترشو که با اون حال دید تیغ میزدی جای خون مواد مذاب ازش بیرون می زد.

امیرسام با افسوس پوفی کرد:– نمی خواستم اینجوری تموم بشه... حق آیدا این نبود ولی کاریه که شده هرچقدر هم بخوام درستش کنم فایده‌ای نداره.

–امروز چطور بود دیدیش؟

امیرسام لبخند محسوسی زد و سرش را پایین و بالا کرد. به او که فکر می کرد جریان تازه ای در رگ و جانش شکل می گرفت:– نمیتونم نخوامش...

سپهر سوت بلند بالایی زد:–همون روزی که درموردش ازم پرسیدی فهمیدم که فاتحه‌ی رابطه‌ی تو و آیدا خونده است... آدم که مرض نداره بخاطر یه دختر خودشو اذیت کنه...

مکثی کرد و گفت:– حاضری یه بار دیگه به اون دختره فرصت بدی اما همون فرصتو از آیدا میگیری.

امیرسام با ابروهای بالا رفته کاملا به سمتش چرخید:– این فرصتو دارم به خودم میدم... بین من و آیدا چیزهایی شکسته شده که دیگه نمیشه به هم بندش زد. از من برای آیدا شوهر درنمیاد. به نفع خودشم هست که مجرد بمونه تا اینکه هرروز فکر کنه شاید شوهرش داره به عشق قدیمیش فکر میکنه.

سپهر زانویش را جمع کرد و گفت:– نمیتونم نظرمو نسبت به اون دختر عوض کنم ولی

خب... خواهرم مثل پدرو مادره. آدم نمیتونه خودش انتخابش کنه... قبلا هم بهت گفتم...

چشمکی زد و ادامه داد:– زن تو آبجیِ من میشه.

امیرسام با خنده بازویش را دور گردن برادرش حلقه کرد و با دستهای مشت شده موهایش را به هم ریخت.

–پس لطف کن و هوای خواهرتو داشته باش.

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۱۶

****

صبح امیرسام لباس پوشیده از اتاقش بیرون آمد. انتظار داشت مادرش جلوی راهش را بگیرد و درمورد دیشب حرف بزنند اما از اینکه چیزی به رویش نیاورده متعجب شده بود. سوار ماشینش شد و به قصد آموزشگاه از خانه بیرون رفت. هنگامه بعد از راهی کردن شوهرش برای پیاده روی، لباس پوشید و با سوئیچ‌ماشین از خانه خارج شد. به بهانه‌ی خرید امروز همراه خسرو برای ورزش نرفته بود تا با خیال راحت به کارهایش برسد. نزدیک خانه‌ی آقای مردانی که رسید توقف کرد و عینکش را از چشم برداشت. دچار تردید شده بود . می دانست که پدر و مادر آیدا با افتضاح دیشب روی خوش به او نشان نمی دهند و نمی خواست به حرمت و غرورش خدشه ای وارد شود. شماره‌ی آیدا را گرفت و منتظر ماند. تماس قطع شد و آیدا جوابش را نداد. یک بار دیگر شماره را گرفت و وقتی که پاسخی نگرفت، ماشین را روشن کرد تا به راه افتد. صدای آلارم موبایلش متوقفش

کرد. با دیدن شماره‌ی آیدا از خوشحالی لبخندی زد و جواب داد:– سلام عزیزم جواب ندادی نگرانت شدم حالت خوبه؟

صدای سرد و بی روح آیدا در گوشش نشست:– ممنون، امرتون خانم صادقی کاری داشتید؟

از لحن دلگیر و لفظ خانم صادقی گفتنش یکه خورد. با اینکه می دانست غمگین و دلخور است، با این وجود انتظار چنین برخورد غریبی را هم نداشت.

–عزیزم من پایین خونتون هستم میشه چند لحظه بیایی می خواستم ببینمت... تنها البته و اگر که امکانش هست کسی نفهمه که من اومدم

آیدا لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:– باشه چند لحظه صبر کنید.

هنگامه ارتباط را قطع کرد و منتظرش ماند. دیشب دوباره با سپهر صحبت کرده بود و با اینکه او قصد حرف زدن نداشت، اما چیزهای بیشتری دستگیرش شده بود و آمده بود تا از پسرش دفاع کند و آیدا را از اشتباهش در بیاورد. آیدا با یک بافت بلند که دکمه هایش را نبسته بود و یک شلوار مشکی خانگی از خانه خارج شد و کنار شیشه سرش را خم کرد:– سلام.

هنگامه نگاهی به چشمان زیبایش انداخت که شفافیت و شادابی اش زیر لایه ای از تیرگی و اشک پنهان شده بود. زبانش را گاز گرفت. دخترک بیچاره از اندوه خواب به چشمش نیامده بود. لبخند کوچکی زد:– سوار شو عزیزم باهات حرف دارم سردت میشه.

_roman

شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۱۷

آیدا بی میل کنارش نشست و هنگامه گفت:– پیشنهاد میدی کجا بریم؟

آیدا نگاهش را از جلو گرفت و پاسخ داد:– هنگامه خانم خودتون میبینید که لباس های من مناسب برای جایی رفتن نیست و حال مساعدی هم براش ندارم پس لطفا همین جا حرفتون رو بزنید.

هنگامه به روی خودش نیاورد که چقدر این نوع مخاطب قرار گرفتن برایش ناخوشایند است اما به پای ناراحتی اش گذاشت و گفت:– حق داری عزیزم... پس سریع میرم سر اصل مطلب. راجع به شبی که دعواتون شروع شد می خواستم حرف بزنم. من با سپهر صحبت کردم و تو دچار سوءتفاهم شدی. البته تقصیر سپهره که این شک رو به وجود آورده خودش هم قبول داره. چون یه مدت رابطه‌ی شما رو شکراب دیده فکر کرده مربوط به دختریه که امیرسام قبلا دوستش داشته... که اصلا این طوری نبوده و امیرسام در مورد اون دختر خبرنداشته که شیرازه و شوهرش فوت شده.

آیدا سرش را برگرداند و نگاهش کرد از هیچکدام حرف های هنگامه به این وضوح خبر نداشت:– شوهرش فوت شده؟

–اره سپهر هم اتفاقی دیدتش و فکر کرده با امیرسام ارتباطی داره.

پوزخندی کنج لبان آیدا نشست:– خوبه پس امیرسام دیگه‌مانعی هم نداره. از طرف منم بهش تبریک بگین.

هنگامه چشمانش را گشاد کرد:– اصلا حرف قشنگی نزدی. امیرسام نامزد توئه نباید به این راحتی اجازه بدی که یکی دیگه از چنگت درش بیاره. امیرسام هم مطمئن باش حاضر نمیشه یه زن بیوه رو به عنوان عروسش بیاره تو خونه. اونم بخواد من و پدرش چنین اجازه

ای رو نمیدیم عروس این خانواده فقط تویی.
آیدا به سمتش چرخید و با انگشتر نشانی که برای نامزدی امیرسام به دستش کرده بود، بازی کرد:– ببینید هنگامه خانم از اینکه پشتم هستید خیلی ممنونم. ولی اونی که باید ازش بشنوم میخواد من تنها عروسش باشم امیرسامه. با اینکه نخواست منو قانع کنه و از اشتباه درم بیاره حاضر شدم خودم پیش قدم بشم. امیرسام اونقدر برام مهم بوده که بچگی کنم و پا روی غرورم بذارم اما اگر قراره باز هم توی زندگیش بمونم دوست دارم خودش پا جلو بذاره و اینو ازم بخواد. نمیتونم دوباره غرور و عزتمو بخاطرش زیر پا بذارم..
هنگامه به انگشتری که آیدا به سمتش گرفته بود، هاج و واج نگاه کرد:– نیازی نیست انگشترو پس بدی یه کم به امیرسام فرصت بدی با دسته گل میاد برای معذرت خواهی.

_roman

#شکوفه_سیب
#سعیده_نعیمی
#پارت_۲۱۸
آیدا انگشتر را روی داشبرد گذاشت:– منتظرش میمونم ولی نه زیاد... با اجازه.
هنگامه مبهوت به انگشتر نگاه می کرد و کم کم عصبانیت جای بهتش را گرفت. فکر می کرد در زندگی اش باید فقط نگران سپهر و کارهایش باشد و امیرسام از پس خود و زندگی اش بر می آید اما اشتباه می کرد. تحمل نداشت که ببیند امیرسام دستی دستی زندگی اش را خراب می کند.
سریع ماشین را راه انداخت و به خانه برگشت. خسرو هنوز به خانه برنگشته بود. با همان

لباس های بیرونی به اتاق سپهر رفت. به روی شکم دراز کشیده و پرده ها را انداخته بود تا در تاریکی مطلق بخوابد. پتویش را هم به هنگام خواب به دور خودش پیچیده و یک دستش از تخت آویزان بود. موبایلش کنار تخت افتاده بود و با هر پیام، صفحه اش خاموش و روشن می شد. هنگامه با تأسف سری تکان داد، معلوم نبود تا ساعت چند مشغول صحبت با دخترها بوده که وسط حرف زدنش خوابش برده است. پرده را کنار زد و صدایش کرد:– سپهر پاشو مادر کارت دارم... یالا پاشو مگه تو دانشگاه نداری؟

سپهر زیر لب جواب داد:– جمعه است.

هنگامه که قصد پراندن خواب از سرش را داشت پتو را با قدرت از زیر تنش بیرون کشید:– پاشو بچه خواب مرگ رفتی که بیدار نمیشی؟

سپهر با تکان خوردن های مداوم، کشو قوسی به بدنش داد و با یک‌چشم به دنبال موبایلش گشت. هنگامه آن را برداشت و گفت:– بذار چشمات از هم باز بشه بعد دنبال گوشیت بگرد.

سپهر با صدای گرفته‌ای ناشی از خواب، گفت:– خواستم ببینم ساعت چنده.

– ساعت نه شده.

سپهر از پنجره به بیرون نگاه کرد و دوباره به زیر پتو خزید:– بیخیال مامان.

مادرش نگذاشت پتو را روی سرش بکشد و آن را نگه داشت – بذار کار من تموم بشه اونوقت تا شب بگیر بخواب. چندتا سوال راجع به اون دختره ازت دارم.

خواب از سر سپهر پرید و چشمان نیمه بازش را از هم گشود:– چه سوالی؟ مگه بازجویی دشب کافی نبود؟

– میخوام هر چی که درموردش میدونی رو بگی. الان کجاست؟ چه کار میکنه؟

– همون چیزایی رو میدونم که دیشب بهت گفتم.

–نمیدونی خونه اش کجاست؟

– من از کجا بدونم یه سوالهایی میپرسیا.

–مگه نگفتی درس میخونه پیش کی میمونه؟ خوابگاهیه؟

–نه فکر کنم پیش برادرش میمونه. اینجا یه مغازه داره... سام میگفت تو مغازه داداشش کار هم میکنه.

–چه شکلیه؟ خیلی خوشگله؟

سپهر چشمانش را تاب داد و لبانش را کج کرد:–اره... یعنی اونجوریا که فکر میکردم نیست ولی بدم نیست. مامان چی تو سرته می خواهی چه کار کنی؟

هنگامه چپ چپ نگاهش کرد:– آدرس مغازه داداشش رو داری؟ کجاست؟

سپهر نیم خیز شد:– جابه جا شده... مامان بگو چی تو سرته امیرسام بفهمه رفتی سراغش عصبانی میشه.

مادرش به او توپید:– چیه فکر کردی من از اون زن های چیپ و بی کلاسم که میرم یقه‌ی دختر مردم رو میگیرم که چرا افتادی دنبال پسرم؟ میخوام ببینمش بفهمم کیه چه جوریه که امیرسام بخاطرش حاضر شده آیدا رو کنار بذاره... بگرد آدرس خونه یا مغازه‌اشو واسم پیدا کن... اصلا کدوم دانشگاه درس میخونه؟

سپهر برای اینکه بتواند زودتر به ادامه‌ی خوابش برسد زیر پتو خزید و گفت:– باشه برات پیدا میکنم حالا جون جدت بذار بخوابم.

اخم های هنگامه در هم رفت و پتو را کامل کشید و پایین تخت انداخت:– پاشو... پاشو دیگه الان وقت خواب نیست... بیا بیرون صبحانه اتو بخور بعدش برو دنبال کاری که بهت گفتم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۱۹

❋

از تاکسی پیاده شدم و همزمان به سوال مادر که تماس گرفته بود پاسخ دادم:—امتحان دارم فرزاد هم خونه خوابیده.

—پس کی دیگه میاد دنبالت؟

—گفته بعد امتحان میاد. ولی خودم تاکسی میگیرم و برمیگردم.

—وقتی گفته میام دنبالت دیگه چرا تاکسی بگیری؟ زنگ بزن بیاد شهر غریب اتفاقی برات بیافته کی میخواد جواب باباتو بده؟

بااینکه می دانستم کسانی که از کنارم عبور می کنند نمی فهمند چه می گویم بازهم تن صدایم را پایین آوردم. از پله ها بالا رفتم و گفتم:— مگه من بچه ام که می ترسی؟

—بزرگ و کوچیک نداره اتفاقه برای هرکسی می افته. امتحانت که تموم شد زنگ بزن بیاد.

—باشه دیگه کاری نداری؟

—بعد امتحانت بهت زنگ میزنم.

—چرا؟ خبری شده؟

–زن عزیز دیروز خودشم اومد خونه.

بعد از شبی که زن عمو راجع به درخواست آن ها گفته بود دیگر حرفش به میان نیامده بود و همه فکر می کردیم پشیمان شده اند.

–مامان من الان باید برم سر جلسه.

–باشه عصری بهت زنگ میزنم.

موبایلم را داخل کیفم انداختم و از کنار دیوار قدم برداشتم تا به آن ها که برای راه رفتن عجله دارند برنخورم و به همدیگر تنه نزنیم. بچه که بودم خاله بازی با مینا و مهسا را دوست داشتم. ساعت ها بازی می کردیم و بعد از اینکه خسته می شدیم، ظرف ها و وسایل بازی را جمع کرده و داخل کارتنی می ریختیم تا زمانی که دلمان دوباره بخواهد و هوای خاله بازی به سرش بزند. ازدواج هم برایم شبیه به همان بود اما با این تفاوت که وقتی خسته شدی نمی توانستی وسایل را جمع کنی و از بازی استعفا دهی. نمی دانم چند نفر شبیه به من بودند اما هرگاه که در زندگی ام با کامران به در بسته می خوردم، غذایم می سوخت و یا مورد سرزنش و غرغرهای فرنگیس قرار می گرفتم، دلم می خواست وسایلم را داخل کارتن بریزم و بگویم من دیگر بازی نیستم می خواهم بروم خانه‌ی پدرم و بازی را خودتان تنهایی ادامه بدهید. خام بودم و امروز می فهمیدم که هیجده سالگی سن زیادی نبوده که بخواهم وارد یک‌خاله بازی برای تا آخر عمرم بشوم. اکنون هم مارگزیده‌ای بودم که می ترسیدم؛ از خسته شدن، از اینکه جا بزنم و دیگر مانند ابتدای جوانی ام نتوانم هیچ ناملایمتی را تحمل کنم. می ترسیدم چند سال دیگر که به بیست و چهار سالگی ام فکر می کنم با خودم بگویم باز هم بچگی کردم و خام بودم... آخر فقط بار اول است که آدم خودش را وسط گردباد می اندازد و از اینکه باد او را کجا می برد، نمی ترسد. اما بار دوم

اینگونه نیست. با خودت می کویی نکند وسط لجن زار بیافتم یا برهوت؟ آدم از آینده اش وحشت می کند و تصمیم گرفتن به مراتب سخت تر می شود.

_roman

شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۲۰

روی صندلی ام‌نشستم و منتظر شروع آزمون ماندم. آزمونی که هرجمعه می گرفتند، صبح شروع می شد. کمی احساس کلافگی و خواب آلودگی می کردم. دیشب تمام توانم را به کار گرفته بودم تا حواس پرتی ام سر کلاس را جبران کنم و درصد ریاضی ام مناسب باشد اما مگر دل سر به هوایم می گذاشت؟ بوی عطرش ماندگارِ حافظه‌ی پرزهای بینی ام شده بود و سر که به روی کتاب خم می کردم، به یادم می آمد که چگونه برایم چتر شده بود.. هزاران مرتبه با خودم مرورش کرده بودم و هر هزار بارش جان کندم تا دوباره از فکرش در بیایم...

مداد و پاکنم را روی دسته‌ی صندلی گذاشتم و سر به اطراف چرخاندم. گروهی از دختران نزدیک به دیوار، کنار هم ایستاده بودند و با خنده چیزی را برای هم تعریف می کردند اما نگاه هایشان به من بود. به آرامی سرم را پایین آوردم و خودم را نگاه کردم تا آن چه که باعث جلب توجهشان شده را بیابم اما چیز عجیبی در خودم ندیدم. یکی از دخترها که به نظر سر زبان دارتر از بقیه می آمد، با گفتنِ من می پرسم، از آن ها جدا شد و کنار صندلی

ام آمد. لبخندی زد و گفت:– سلام ببخشید میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟

با شک جواب دادم:– بله.

–استاد یاری که تازه اومده رو میشناسیش؟ آقای صادقی؟

از سکوتم ادامه داد:– انگاری میشناختت برای همین واسمون سوال شده بود.

صدایم را صاف کردم:– قبلا معلمم بوده.

– چه جالب... چند سالشه؟

شانه بالا انداختم:– بیستو نه یا هم سی دقیق نمیدونم.

رک پرسید:–ازدواج کرده؟

نگاهم را روی دوستانش که گفت و گوی ما را نظاره می کردند، چرخاندم. هیچ کدامشان دل و جرأت این دختر را نداشتند اما یقینا سوال اکثرشان همین بود. تراشم را به بازی گرفتم و در جوابش گفتم:– نامزد داره.

اوهومی گفت و با تشکر به جمع دوستانش برگشت. همانطور که حدس می زدم خودم هیچ چیز جالب توجهی نداشتم. اما امیرسام توانسته بود نظرشان را جلب کند. آن ها هم حق داشتند که مجذوبش شوند. دل گوهر شناس خوبی بود و می دانست که را باید دوست بدارد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۲۱

زمان آزمون که آغاز شد، مدادم را به دست گرفتم و شروع به پر کردن خانه های کوچک و بیضی شکل کردم. به زنبوری می مانستم که قصد داشت هر چه زودتر کندو را پر از عسل کند. سرعتم خوب بود و از سوال ها و جواب هایی که می دادم بسیار راضی بودم تا اینکه از خشکی گردنم سرم را بالا گرفتم و به‌چپ و راست چرخاندم. کهپای کاش این کار را نمی کردم. امیرسام پشت میز نشسته بود و حواسش به بچه ها بود. از نگاه خیره ام، مردمک هایش را به سمتم چرخاند. سریع سرم را پایین انداختم و سوال بعدی را خواندم. اصلا مفهومش را درک نمی کردم. دوباره و دوبلره خواندم تا اینکه تمرکزم برگشت و توانستم جواب بدهم. از زنبور پر کار به یک زنبور عاشق تبدیل شدم که دلش را پای گل گوشت خواری جا گذاشته باشد... برای اینکه بازهم نبینمش با دو انگشت پیشانی ام را سفت گرفتم و برای حل ریاضی از برگه‌ی سوال، به عنوان چرک‌نویس اسفاده کردم. یکی از پسرها که یک ردیف پشت سر من نشسته بود، با تن بسیار پایینی به امیرسام گفت:– پاک کن لازم دارم.

سرم را بالا نیاوردم اما از صدای پایش فهمیدم که از پشت میز بیرون آمد. هنگام راه رفتن، پاک‌کنِ روی صندلی‌ام را برداشت. چشمم به دنبال دستانش راه افتاد و به عقب برگشتم. امیرسام پاک کن را به پسر داد و با لبخندی از سر شیطنت به من گفت:– نگران نباشید بهتون پس میدم خانم...

سریع چرخیدم و برگه ها را جابه جا کردم. خودش هم خوب می دانست که نگران پاک کن نیستم اما سربه سرم می گذاشت. لحظاتی بعد بوی عطرش را کنار خودم حس کردم. از آن عطرهای زننده ای نبود که شمیمش نرون های مغز را هدف بگیرد و آزار دهنده باشد ولی بدجور روح و روانم را اذیت می کرد ...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۲۲

پاک‌کنم را روی صندلی گذاشت اما انگشتش همچنان به رویش ماند. انگشتانش بلند و باریک بودند و موهای طلایی دستش تا جایی که آستین پیراهنش را بالا زده، پیدا بود. تا به حال به دستانش دقت نکرده بودم که چه زیبا می توانستند جانم بگویند و انگشتان آیدایش را در بر بگیرد... حسود نبودم اما خوش به حال آیداجانش.

دست روی چرک‌نویسم گذاشت وگفت:– اینو دقت کن.

سرم را به معنی باشد تکان دادم اما نرفت و دست دیگرش را پشت صندلی ام انداخت.

خدایا با وجود او چگونه می توانستم بنویسم؟ نگاهش کردم تا شاید برود اما به حالم توجهی نکرد و صورتش را تا چند میلیمتری ام پایین آورد. نفسم در سینه گره خورد و مانند کسی که روی سوزن نشسته باشد، سیخ سرجایم ماندم. گرمای نفس هایش از زیر مقنعه به گوشم می خوردحتی می توانستم ته ریش هایش را هم حس کنم. دستپاچه شدم و مداد از دستم لغزید. قبل از اینکه از روی صندلی بیافتد، امیرسام محکم گرفتش و زمزمه کرد:– هول نکن... با دقت بنویس.

مداد را داخل دستم گذاشت و نوک انگشتانش را به پوستم کشید. بند دلم پاره شد و از جا کنده شدم. قسم می خورم که از قصد این کار را کرده بود.

چند لحظه‌ی کوتاه به همان صورت که چشمش به برگه ام بود، ایستاد. نفس عمیقی کشید و

سپس به پشت میزش بازگشت. از امیرسام بعید بود و این ناپرهیزی ها به او نمی آمد... هرگز این قدر به من نزدیک نمی شد اما حالا که نامزد داشت چه اش شده بود؟ دستم رامشت کردم و چشم بستم... اما نه، به او می آمد؛ بد جور هم به او می آمد و می توانست عقل از سر آدم ببرد. همانطور که حالا هوش از سرم برده بود و دیگر نمی توانستم به جواب ها فکر کنم.... با نگاهی گریزان پاسخنامه را تحویلش دادم و از کلاس بیرون زدم. هرچی می خواستم از او دورتر شوم، بیشتر نزدیکم می شد. نمی دانست با این کارهایش چه بلایی سرم می آورد؟ این همه آموزشگاه در این شهر هست چرا باز یاید رو به روی هم قرار بگیریم؟ کاش دیگر اینقدر نزدیکم نشود که من برای از یاد بردنش بیچاره خواهم شد. قسمت زجر آور عشق آنجاست که می دانی دوستش داری دوستت دارد اما نمی شود که نمی شود و قرار نیست که بشود...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۲۳

مهسا چهارمین شلوار را هم با خود به اتاق پرو برد تا امتحانش کند. فقط یک‌چمدان را برای عروسی اش می خواست پر کند اما به اندازه‌ی اجناس یک مغازه لباس پرو می کرد و می خرید. آنقدر از این مغازه به آن مغازه رفته بودیم که پاهایم حسابی کوفته شده بود. روی صندلی نشستم و کیسه های خرید مهسا را کنار خودم گذاشتم. اگر بوت نپوشیده بودم حتما برای چند لحظه پاهایم را از کفش بیرون می آوردم تا هوایی بخورند. دوست و هم

خوابگاهی‌اش نتوانسته بود همراهش بیاید برای همین من را به زور از مغازه بیرون کشیده بود تا وسایلش را به دستم بسپارد و خودش با خیال راحت هرچه را که می خواهد امتحان کند. به عید و روزهای شلوغی بازار نزدیک‌می شدیم و از اینکه فرزاد را دست تنها گذاشته بودم، احساس ناراحتی می کردم. اما چاره ای نبود و حتی خود او هم نمی توانست از پس زبان مهسا برآید. با اینکه در کودکی با برادرهای یکدیگر همبازی بودیم، اما من از صحبت کردن با برادرهایش خجالت می کشیدم، ولی برای مهسا پسر و دختر نداشت، با همه راحت بود و حتی سربه سر فرزاد نیز می گذاشت. از اتاق پرو بیرون آمد و شلوار را به فروشنده داد:– اینو می برم.

نمی دانم این همه شلوار و لباس را برای چه می خواست. جلوی مغازه‌ی کیف و کفش فروشی ایستاد و گفت:– بریم اینجا رو هم نگاه کنیم؟

–بسِت نیست؟ یه جفت خریدی مگه قراره قحطی بیاد؟

جفت کارت هایی که با آن خرید می کرد را نشانم داد:– باید از موقعیت استفاده کنم. مامان بردیا این کارتو بهم داده گفته هرچی برای عروسیم لازم دارم واسه داخل چمدون اونا هم بخرم دیگه خودشون برام خرید نمیکنن.

–با این همه لباسی که تو خریدی آدم فکر میکنه می خواهی مغازه باز کنی. من دیگه نا ندارم. فرزاد هم دست تنهاست. یه شب دیگه خریداتو بکن.

کارت هایش را به داخل کیفش برگرداند و چندتا از کیسه ها را از من گرفت:– خیلی خب پس حالا بریم سراغ لباس های مغازه‌ی شما.

_roman

شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۲۴

بردیا خانه اش را فروخته بود اما مهسا اصلا به روی خودش نمی آورد که در وضعیت خوبی نیستند و از زیاده خواهی هایش کم نمی کرد. سرش را روبه رویم خم کرد و گفت:— شالم رو بکش جلو همه اش سر میخوره. بدی موهای لَخت اینه که شال و روسری روش بند نمیشه. مال تو خوبه فِره عین گیره نگهش می داره.

با نوک انگشتان شالش را جلو کشیدم و پرسیدم:— بعد عروسی خونه‌ی پدر شوهرت میمونی؟

رو ترش کرد از سوالم خوشش نیامده بود:— این دوره زمونه کی پیش مادرشوهر زندگی میکنه؟ حالا که به حرفم گوش نکردن و خونه رو فروختن باید برام خونه‌ی جدا اجاره کنه.

—اگه قبول نکرد چی؟

— مجبوره قبول کنه. من حاضر نیستم مثل عهد قجر با مادر شوهرم یه جا باشم.. مامان کامران خالمه نباید این حرفو بزنم؛ ولی تو هم از ساده لوحیت بود که با خاله ام توی یه خونه مونده بودی. زندگی با مادرشوهر یعنی زهرمار.

مادر بردیا زن خوبی به نظر می رسید و نمی دانستم دلیل این همه نفرت را باید پای بد بودنش می گذاشتم یا اخلاقِ خود مهسا؟ ولی این را هم نباید از یاد می بردم که در مورد بردیا هم فکر می کردم آدم خوبی است تا اینکه از کامران دزدی کرد و پولش را صرف خانه ای کرد که حتی یک روز هم نتوانست در آن زندگی کند.

—تا کی اینجایی؟ تعطیلات برنمیگردی بلغون؟

– شاید برای کمک به فرزاد بمونم اما وقتی که بابام از کویت برگشت منم برای دیدنش میام.

–یعنی عروسی من نیستی؟

اصلا دوست نداشتم به جشن ازدواجش بروم. بهانه آوردم:– فرزاد تنهاست بازار هم شلوغ میشه.

–فرزاد هم باید مغازه رو تعطیل کنه بیاد. شب حنا بندون گفتم گروه ارکست بیاد برای شب آخرم ساز و نقاره که موقع عروس کشون جلومون ساز بزنه. آرایشگر و فیلمبردار هم از همین جا نوبت گرفتم که برای عروسیم بیان. می خوام یه جشنی بگیرم که هیچکس توی بلغون چنین عروسی به خوابشم ندیده باشه... تو کنکور که قبول شدی چیکار می کنی؟

شانه بالا انداختم:– چیکار می تونم بکنم؟ درس میخونم... چطور مگه؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۲۵

–هیچی همینجوری پرسیدم.

از پاساژ بیرون آمدیم و به طرف مغازه‌ی فرزاد رفتیم. احساس کردم از جریان خواستگاری پسر عزیز بویی برده که این را پرسیده است. هیچوقت بی علت چیزی نمی گفت. مادر طاقت نیاورده بود تا عصر صبر کند. از آموزشگاه که بیرون آمدم دوباره زنگ زد و گفت که شهروز قرار است در چند روز آینده به شیراز بیاید تا همدیگر را ببینیم و اگر

از هم خوشمان آمد بزرگتر ها جدی تر صحبت کنند.
با هم وارد مغازه شدیم. به جز فرزاد کسی در مغازه نبود اما از کوه لباس هایی که جمع شده، مشخص بود که سرش حسابی شلوغ بوده است.
مهسا وسایلش را کنار صندلی گذاشت و گفت:– اینم مغازه! کسی توش پر نمیزنه وتو حرص و جوش بیخود واسه داداشت می زدی.
فرزاد را کنار زد و به پشت ویترین رفت:– فرزاد لباس خوشگلات کدومن؟
فرزاد به یکی از قفسه ها اشاره کرد:– اون لباسها رو جدید آوردم ببین می پسندی؟
مهسا خودش بلوز را از هم باز کرد و نگاهش کرد. من هم وسایلش را پشت ویترین و جلوی پایش گذاشتم تا سر راه مشتری ها نباشد. کمی روی صندلی جلوی ویترین نشستم تا خستگی ام در برود و بعد لباس ها را تا بزنم. مهسا هم یکی یکی اجناس را برمی داشت و بعدی را از هم باز می کرد. بلند شدم و از همان طرف لباس ها را جمع کردم اگر صبر می کردم، مهسا هم کوه دیگری انباشته از لباس می ساخت و تا موقع برگشتن به خانه کارمان تمام نمی شد. کسی وارد مغازه شد. پشتم به او بود و نمی دیدمش اما فرزاد زیر لب غر زد:– این خانمه تا حالا دو سه بار رفته و اومده... بخر نیست.
سر برگرداندم و نگاهش کردم. پالتوی خزدار مشکی پوشیده که به پوست سفید و روشنش می آمد. سن و سال دار بود اما هنوز هم زیبایی در چشمان شفاف و شیشه ایش برق می زد. برگشتم و به کارم مشغول شدم. کنار من ایستاد و به لباسی که مهسا از هم باز کرده بود، دست زد:– از این کار چه سایزی دارید؟
فرزاد بی حوصله جوابش را داد. مهسا پیراهن مجلسی را از قفسه‌ی بالایی پایین آورد و نشان فرزاد داد:– این چقدر خوشگله... چرا تا حالا ندیدمش؟

فرزاد مراعات مشتری را کرد و آرام گفت:– کمتر اینجا رو به هم بریز. کل مغازه روپایین آوردی.

_roman

شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۲۶

زن نگاه خریدارانه ای به مهسا کرد و با تبسم کوچکی از فرزاد پرسید:– خواهرتونه؟

–نخیر

مهسا سراپای زن را از نظر گذراند و گفت:– مگه شبیهیم؟

زن لبخندی زد:– نه عزیزم ولی گفتم که شاید نسبتی داشته باشید.

مهسا حق به جانب ابرو بالا انداخت و به من اشاره کرد:– دوست خواهرشم.

زن نگاهش را از مهسا گرفت و به من دوخت. لبخندش جمع شد و طوری جدی نگاهم کرد که به یاد معلم پرورشی مدرسه یمان افتادم. همانقدر خشک و غیر دوستانه!

– بله یه کم به برادرش شبیهه.

رو به فرزاد گفت:– میشه از همین لباس سایزمو بیارید؟

لبخند لرزانی زد و از من پرسید:– چه رشته ای میخونی؟

مهسا به ما پشت کرد و با نگاه به قفسه ها گفت:– هیچی.

زن نگاهش را بینمان رد و بدل کرد:– یعنی درس نمی خونی؟

از سوال هایش تعجب کرده بودم اما جواب دادم:– دارم برای کنکور میخونم.

آب دهانش را پایین فرستاد و با اخم لباس را از دست فرزاد گرفت و به اتاق پرو رفت.

مهسا با تعجب ابرو بالا انداخت و آهسته گفت:– این زنه یه چیزیش هست عقلش سرجاشه؟ یه جوریه.

لحظاتی بعد از پرو بیرون آمد و بی حرف لباس را به فرزاد داد. اخمی که در چهره داشت، عمیقتر شده بود. فکر کردم شاید چون لباس اندازه اش نیست، ناراحت شده است.

–سایز بزرگترش هم هست.

از زیر چشم نگاه خصمانه‌ای به من انداخت و غرید: – برام گشاد بود.

– معذرت میخوام سایز کوچکترش هم هست.

پشت چشم نازک کرد و به فرزاد گفت:– همینو میبرم.

فرزاد پاکتی از زیر ویترین درآورد و خواست لباس را تا بزند که زن گفت:– عجله دارم. لباس را گرفت و خودش آن را داخل پاکت چپاند. پولش را حساب کرد و به سمت در رفت.

لحظه ای ایستاد و رو به من پرسید:–دستشویی اینجا کجاست؟

فرزاد به جایم برایش توضیح داد که به کدام سمت برود. زن نگاهی به راهرو انداخت و سپس گفت:– میتونید راهنماییم کنید؟ سختمه که پیداش کنم.

چشمانش مستقیم به من بود و درخواستش را از من کرده بود. بلاتکلیف بودم که فرزاد گفت همراهش بروم. مهسا هم سریع از پشت ویترین بیرون آمد:– صبر کن منم میام.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۲۷

به جای اینکه من جلوتر بروم تا راه را نشانش بدهم. خودش به تندی قدم بر می داشت و من و مهسا تقریبا پشتش می دویدیم. راهرو را اشتباه رفته بود.

–از این طرفه...

همین که صدایش کردم، با غضب به سمتم چرخید و خواست چیزی بگوید که چشمش به مهسا افتاد. انگارتردید داشت که آنچه در زبان می چرخاند را جلوی او بگوید. من هم به باور مهسا رسیده بودم، این خانم قطعا مشکلی داشت.

چندبار نگاهش بین من و مهسا رفت و برگشت کرد و در آخر تصمیمش را برای گفتن گرفت. انگشتش را تهدید کنان تکان داد و گفت:– ببین دختر جون فکر نکن که خیلی زرنگی... پاتو از زندگی پسر من بکش بیرون.

ابروهایم از فرط تعجب بالا رفت و هاج و واج نگاهش کردم. اصلا خودش را هم نمی شناختم چه رسد به اینکه بدانم پسرش کیست.

نیم نگاهی به مهسا که وضعش دست کمی از من نداشت انداختم و گفتم:– حتما منو با یکی دیگه اشتباه گرفتید. خانم من...

با یک‌قدم سینه به سینه ام ایستاد و به میان حرفم پرید:– الهام تویی این طور نیست؟

از اینکه اینگونه سایه اش به رویم تسلط داشت حس خوبی نداشتم. سر تکان دادم:– بله.

–پس میبینی که اشتباهی در کار نیست. دختر عاقلی باش و از زندگیش برو بیرون. خیالات برت نداره چون امیرسام نامزدش رو دوست داره و هرگز کسی با موقعیت اون رو ترک نمی کنه تا با یک زن بیوه‌ی بی آبرو ازدواج کنه. تا وقتی که من زنده ام این اجازه رو بهش نمیدم اگر که دور و بر زندگی پسرم ببینمت دمار از روزگارت در میارم. پس برگرد به

همون دهاتی که ازش اومدی...

روی پاشنه چرخید و پا کوبان رفت و من را با دهانی نیمه باز و ذهنی آشفته رها کرد. مهسا دست پشت کمرم گذاشت:–گفتم که مشکوکه پس بگو چش بود. دست روی پسر چه عجوزه ای هم گذاشتی.

نگاهش کردم. خودم هم هنوز گیج بود و نمی توانستم برایش توضیح بدهم و از اشتباه درش بیاورم.

–نمی خواستی بری دستشویی؟

–شوک شدم بند اومد... پسر شیرازی اره؟!

نایستادم تا زیر گوشم حرف بزند. یک راست به مغازه برگشتم و با چیدن لباس ها در قفسه ها خودم را مشغول کردم. همان اول از شباهت چشمانشان باید حدس می زدم که مادر امیرسام باشد. ولی این حرف هایش چه معنی داشت؟ چرا آمده بود یقه‌ی من را بگیرد. من که در زندگی اش جایی نداشتم تا بخواهم گم و گور شوم...

_roman

شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۲۸

بلوز ها را روی قفسه ها چیدم. هر ثانیه ای که می گذشت زهر سخنانش بیشتر در جانم پخش می شد و برایم درد آور می شد. بیوه بودم اما نامزد دزد و بی آبرو، نه! نبودم... از

کی بیوه بودن جرم شده و بی آبرویی می آورد؟ باید قبل از اینکه برود جلویش را می گرفتم و می گفتم خب به من چه که نامزدش را دوست دارد؟ دور ماندن از امیرسام خواسته‌ی من هم هست... می گفتم به پسرت هیچ چشم داشتی ندارم... خودم موقعیتم در اجتماع را می دانم و انتظاری ندارم که زندگی با دل من راه بیاید... می گفتم و می گفتم... اما اَه... چرا همیشه بعد از دعوا ذهن آدم فعال می شود برای گفتن هرچه که سر دلش مانده.

مهسا مانند مترسک به پشت ویترین آمد و روبه رویم ایستاد. چشم دزدیدم تا نم اشک هایی که به زور نگهشان داشته بودم را نبیند. اما خیرگی نگاهش فرزاد را هم مشکوک کرده بود. طلبکار نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:– خریدامو بده میخوام برگردم خوابگاه. یه شب دیگه میام دوباره با هم باقی خریدامو انجام بدیم.

سریع وسایلش را بالا گذاشتم. فقط می خواستم برود و حوصله‌ی لبخند های اعصاب خرد کنش را که پشت لب هایش پنهان می کرد را نداشتم. همه را گرفت و با گفتن اینکه دفعه‌ی بعد یکدیگر را می بینیم رفت. تا آخر وقت که می خواستیم به خانه برویم حرف های مادر امیرسام را بارها مرور کردم و آنچه که باید می گفتم را در سرم روی دور تکرار گذاشتم. اما هر دفعه بیشتر از خودم شاکی می شدم که چرا لال ماندم و آن ها را نگفتم. در آخر هم خسته از آنچه که در ذهنم می گذشت سر روی شیشه‌ی ماشین گذاشتم. شاید آن روز که بچگی کردم و سر روی زانوی امیرسام گذاشتم، اتفاقی مادر و یا نامزدش ما را دیده بودند و به خاطر همان احساس خطر کرده اند... شرمسار لبم را از این فکر گزیدم. اگر این چنین باشد پس مادرش حق داشته که از دستم عصبانی باشد و بی آبرو صدایم کند. وای خدای من با آن کار بچه گانه ام که هر بار از یادآوری اش دل ضعفه می گرفتم، چقدر شبیه شوهر

دزدها شده بودم...

صدای پیام موبایلم آمد و برای اینکه با آزاد کردن ذهنم حس بهتری داشته باشم، نگاهش کردم. پیام از طرف مهسا بود که گفته بود« معذرت می خوام الان که فکر می کنم زنه عجوزه نبود آدم خودشو جای اون بذاره میفهمه که حق داره و هیچکس دوست نداره پسرش با کسی که شوهرش مرده ازدواج کنه.»

موبایل را به ته کیفم انداختم حالم که بهتر نشد، هیچ؛ حتی طوفاتی تر از پیش هم شد.

★★★

ببخشید که کم بود فرصت نداشتم بیشتر بنویسم□ □❤□□

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۲۹

****

مهسا موهایش را روی بالش ریخت و دست زیر سرش گذاشت. الهام پیامش را دیده اما جوابش را نداده بود. زیر لب زمزمه کرد:– ای ذات دروغگوت.

وقتی که از او پرسیده بود می خواهد بعد از این چه کار کند به دروغ گفته بود که درس می خواند اما در واقع بیکار نمانده و به فکر تور کردن شوهر بوده است. همیشه می دانست الهام آنی که نشان می دهد نیست و همه گول ظاهر آرامش را می خورند. حتی مادرش که داشتن دختری مثل الهام را به او ترجیح می داد و در هر هنگام رفتار مناسبش جلوی همسایه ها را برایش مثال می زد. رقابت ناخواسته ای که بینشان افتاده باعث شده بود

بخواهد همیشه از او سر تر باشد و هرگز در مقابلش کم نیاورد. حالا هم در همه‌ی احوال از اوپیشی گرفته بود. زیباتر بود، درس خوانده و تحصیل کرده و شوهری داشت که برای خوشحال نگه داشتنش از هیچ‌کاری ابایی نداشت. فقط به تازگی کمی دچار بدشانسی شده بودند. در غیر این صورت خانه یشان پیش الهام‌که هیچ، در بلغان و منطقه هم تک می ماند. اولین بار رقابتش با الهام را زمانی از حد مدرسه و درس وسیعتر کرد که به اردوی مدرسه رفته بودند. بچه ها با خودشان دوربین دیجیتالی آورده بودند. موهای بلندش را آزاد گذاشته بود و خدیجه از او عکس های هنری می گرفت. وقتی که می خواست یکی از گل های سفید و وحشی که روی کوه رشد کرده را بچیند و برای عکس گرفتن میان موهایش بگذارد، آن ها را زیر پایش، وسط دامنه‌ی کوه دیده بود که با هم حرف می زنند. شک کرده بود که آقای صادقی یکی مثل الهام را دوست بدارد ولی سعی کرد دوباره مثل روزهای کودکی شان با الهام صمیمی شود تا اگر رازی دارد با اودر میان بگذارد ولی او اعتماد نکرد و حتی یه کلمه هم در مورد خودش و آقای صادقی درز نداد. تا اینکه قبل از امتحان آخر سالشان دوباره باهم دیدشان و آقای صادقی روی آب انلیز به او ریاضی یاد می داد. آتش حسدی که در دلش سوسو می زد، شعله کشید و سوزاندش. نمی توانست تحمل کند که وقتی دخترهای زیباتری مثل خودش هستند، آقای صادقی به یکی مثل الهام اهمیت بدهد. بنابراین آخرین حیله ای که در چنته داشت را به کار برد و موفق هم شد.. با خودش فکر کرد که الهام هم مانند خودش به کم قانع نیست. باز هم پسر دیگری را پیدا کرده بود که احتمال می داد باید پولدار باشد. سرو وضع مادرش که شیک و خوب بود... پاهایش را به آرامی به میله‌ی تخت بالایی کوباند و غورلند کرد:

–هر دفعه هم دنبال لقمه‌ی بزرگتر از دهنشه.

هم اتاقی اش سرش را از تخت بالایی پایین آورد و پرسید:– داری چی پچ پچ می کنی با خودت؟

مهسا لبخند زد:– هیچی

–خریداتو نشونم ندادی.

– اگه باهام میومدی همه رومیدیدی.

دختر از تخت پایین پرید و کنارش نشست:– چون نیومدم قهری؟

اگر آمده بود که چنین اتفاق مهمی را از دست می داد. لبخندی به فکرش زد و گفت:– نه برو از تو ساکم بیارشون نگاه کن. ولی بعدش خودت همه رو باید مرتب کنی .

_roman

شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۳۰

****

هنگامه کلید ماشین را روی جا کفشی گذاشت و پالتو اش را بیرون آورد. سپهر با زرنگی توانسته بود از مغازه‌ی قبلی برادر الهام، آدرس جدیدش را پیدا کند. بارها تأکید کرده بود که اگر امیرسام بفهمد عصبانی می شود ولی قرار نبود که او بداند. قصدش دیدن الهام بود و بعد بی سر و صدا برگردد. از جنجال و هوچی بازی متفر بود اما اعصابش آنقدر به هم ریخته بود که به هیچ‌چیز فکر نمی کرد. لحظه ای که مهسا را به جای الهام اشتباه گرفته

بود با خودش گفته بود که امیرسام شیفته‌ی ظاهر و زیبایی اوشده و کمی حق می داد اگر او را به جای آیدا بخواهد. ولی ای کاش انتخاب امیرسام لااقل او بود... کسی را که امیرسام می خواست، بیوه ای بود بظاهری معمولی که نه از زیبایی منحصر به فردی برخوردار بود و نه حتی تحصیلات عالیه داشت. امیرسام جذب چه چیز او شده بود؟ هر بار که این سوال را از خودش می پرسید، مغزش جوش می آورد. اگر آن دختر زیر پای پسرش ننشسته بود امکان نداشت یکی با موقعیت آیدا را رها کند و به دنبال او بیافتد.

چشمش به امیرسام افتاد که میز اتو را داخل هال از هم باز کرده و در حالی که ترانه ای را زیر لب زمزمه می کند، پیراهنش را اتو می کشد. با دیدن او سرش را بالا گرفت و سلام کرد.

هنگامه زیر لب جوابش را داد و کیفش را کنار تلفن گذاشت و خودش هم روی صندلی نشست. آن لحظه که تصمیم گرفت حد وحدود الهام را نشانش دهد منطقش کور شده بود و نتوانسته بود درست فکر کند و برگ برنده‌ای به آن دختر داده بود تا با مظلوم نمایی کردن، امیرسام را ببشتر پیش بکشد. و پسرش او را به چشم دشمنش ببیند. نباید می گذاشت پسرش را خام کند و از چنگش در بیاورد.

–حالت خوبه مامان؟

هنگامه از فکر بیرون آمد و نگاهش کرد:– بابات کجاست؟

–دید دیر کردی رفت شام بگیره. خریدات رو کردی؟

فقط همان لباسی که حتی پرو هم نکرده را از مغازه‌ی فرزاد خریده بود. سرتکان داد:– اره داخل ماشین جا گذاشتم. بابات پیاده رفته؟

–نه ماشین منو برد.

–سپهر کجاست؟

–اتاقشه..

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۳۱

ناخن هایش را به آرامی روی رومیزی کشید و سپس پرسید:– با آیدا حرف زدی؟

امیرسام بازدمش را با پوف بیرون فرستاد:– برای چی حرف بزنم؟

– این بچه بازی بس نیست؟

امیرسام اتو را کنار گذاشت و پلک به هم فشرد:– نامزدی ما دیگه تموم شده مامان... به تهش رسیدیمو نمیشه از اول شروعش کرد.

مادرش اخم در هم کشید:– تموم شد چون اون دختره خامت کرد... تو واقعا حاضری یه بیوه رو به جای آیدا کنار خودت تحمل کنی؟ یکی مثل اون لایق تو ه‌ست؟

امیرسام که می دانست فقط چیزهای کمی از سپهر شنیده، مشغول اتو کردن شد:– اصلا دیدیش که این حرفو میزنی؟ شاید اصلا من لایقش نباشم.

هنگامه پوزخندی زد:– از سرش هم زیادی هستی. یه دهاتی بی ریخت که حتی مدرک تحصیلی درست درمونم نداره با خودت مقایسه می کنی؟ هیچی که نباشه یه سر و گردن ازش بالاتری.

امیرسام با تردید و سوالی به دهان مادرش خیره ماند.

هنگامه رو گرفت و برای اینکه دست پیش را بگیرد و قبل از آن که دخترک درمورد امروز چیزی به اوبگوید گفت:– اگر که واقعادختر با اصل ونسبی باشه دیگه اطراف توو زندگیت پیداش نمیشه.

امیرسام که با هرکلمه‌ی مادرش متعجب تر از پیش می شد، با جمله‌ی آخرش از کوره در رفت:– نگو که رفته بودی سروقتش؟ کجا دیدیش؟

هنگامه حق به جانب گفت: –رفتم... هر چیزی هم که لازم بود بهش گفتم.

–مامان؟ بگو که داری شوخی می کنی نرفتی دیدنش؟

– حالا انگار چی شده؟ فقط ازش خواستم از زندگی تو دور باشه همین.

امیرسام در حالی که سعی می کرد خشمش را مهار کند، چنگی در موهایش انداخت: –ای خدا... باورم نمیشه مادر من مثل زنهای بی اصلو نسب راه افتاده دنبال دختر مردم و بهش گفته دست از سر پسرش برداره. واقعا نمیفهمم آخه چی پیش خودت فکر کردی که یه همچین کاری کردی؟ آخه مگه من بچه‌ام که تو باید هوای زندگیشو داشته باشی؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۳۲

هنگامه پلک های به هم چسبیده اش را باز کرد:– بسه دیگه .اگه بچه نبودی با کارهات

نامزدتو از خودت نمی رنجوندی. سر مادرت بخاطر یه دختر بی همه چیز داد نمیزدی.
– وای مامان... وای... آخه چی بهت بگم ؟ نگران زندگیمی؟ دنبال مقصر برای به هم خوردن نامزدیم بودی؟ چرا راه دور رفتی؟ اینجا حی وحاضر روبه روت ایستاده. من آیدا رو نمی خوام... می فهمی مامان؟ خودم نمی خوامش.
هنگامه انگشتِ آیدا را از کیفش در آورد و با حرص روی میز کوباند:–آیدا رو نمی خواهی نخواه. ولی لااقل برودست روی دختری بذار که روت بشه به مردم نشونش بدی. نذار بهت بگن زنت انگشت کوچکه‌ی نامزد قبلیت هم نمیشه...
چشم امیرسام از روی انگشتر بالا آمد و به مادرش نگاه کرد:–چرا روم نشه؟ دوستش دارم به عالم و آدم هم حاضرم نشونش بدم بگم که ایها الناس این زن منه.
هنگامه رو ترش کرد:– حالا سرت باد داره حالیت نیست... من نمیتونم تحمل کنم که یه زن بیوه بشه عروسم. لیاقت تو یه بیوه نیست میتونی روی هر دختری که خواستی دست بذاری ولی اجازه نمیدم خودتو بدبخت کنی.
.امیرسام اتو را رها کرد و نمایشی خندید:–خنده داره ... واقعا از شما زنها خنده‌ام میگیره که تا پای حرف از حقوق زن میشه یه بلندگو میگیرید دستتون که آی مردم این جماعت مرد سالار دارن حق ما رو ازمون میگیرن. ما مورد ظلم واقع شدیم... ولی همین که پای عمل میرسه اولین نفری که حق زن رو زیر پا میذاره خود شماهایید. شمایی که یه زن رو با دیدن شناسنامه‌ی خط خورده‌اش با دستمال مچاله یکی و بی ارزش می بینید.. فکر نکنید عهد قاجار یه خط زمانی بوده که تموم شده. عهد قجر همین بغل گوشتونه توی ذهنتون که سال به سالو ماه به ماه دارید با خودتون می کشونید... مادر من خواهشا تا وقتی که این طرز فکر توی سرتونه راه به راه دم از فمنیست بودن و سمینارهای حقوق زن

نزنید که بدجوری دارید خودتونو مضحکه میکنید.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۳۳

امیرسام موبایلش را از جیبش درآورد و هنگامه با توپ پر گفت:– اره برو بهش زنگ بزن برو از دلش دربیار. بگو ببخشید که مامانم اومده یه غلط زیادی کرده. یه چیزی گفته برای خودش.

برای اینکه حرمت مادرش را خدشه دار نکند ترجیح‌داد تنهایش بگذارد. داخل راهرو سپهر را دید بازویش را گرفت و با غضب گفت:– مامان چجوری الهامو دیده؟ تو بردیش؟

سپهر به جای دیگری نگاه کردو جواب داد:– نه فقط آدرس مغازه برادرشو ازم گرفت.

امیرسام فکش را به هم فشرد. دستش می رفت که به او سیلی بزند اما خودش را کنترل کرد و با خشم گفت:– اینجوری خواستی هواشو داشته باشی؟ معلوم نیست مامان چه آبرو ریزی راه انداخته و چیا بهش گفته.

سپهر با ندامت گردن کج کرد:– بهش گفتم بفهمی عصبانی میشی ولی قول داد فقط ببیندش قرار نبود چیزی بگه.

با حرص دستش را رها کرد و به سمت اتاقش رفت:– تو هم باور کردی؟

سپهر با چهره‌ی در هم نزد مادرش رفت. سرش را با دست گرفته بود و به میز نگاه می کرد.

– این شد نتیجه‌ی قولی که بهم دادی؟ گفتم که سام بفهمه عصبانی میشه حالا خوب شد؟ گند زدی مامان...

هنگامه با صورتی برافروخته سر بلند کرد و غرید:– مواظب حرف زدنت باش. داری با مادرت صحبت می کنی نه اون دخترهای خیابونی که ه‌رچی دلت خواست می تونی بهشون بگی.

پره های بینی سپهر از حرص تکان خورد ناچار سری جنباند و اتو را از برق بیرون کشید.

هنگامه کیفش را برداشت و با اخم‌گفت:– یه زنگ به بابات بزن ببینم کجا مونده اگه هنوز غذا نگرفته بگو برای من نگیره رژیمم.

سپهر این رژیم های بی برنامه‌ی مادرش را از حفظ بود هرگاه ناراحت می شد، رژیم یک یا دو روزه اش که غذا نخوردن بود، شروع می شد. هنگامه به اتاق خودشان رفت و پالتو و کیفش را روی تخت انداخت. نباید هوچی بازی در می آورد اما در آن لحظه درست ترین تصمیم این بود که برای تباه نشدن زندگی پسرش با آن دختر حرف بزند. ولی نباید با آن شدت برخورد می کرد؛ فقط کمی ملایمتر هم برای نشان دادن اعتراضش کافی بود! اما کنترل کردن اعصاب مادری که فکر می کند آینده‌ی بچه اش در خطر است راحت نیست .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۳۴

❋

دستم خواب رفته بود. صدرا موقعی که برایش قصه می گفتم روی بازویم خوابش برده بود.

به آرامی سرش را بلند کردم و روی بالش گذاشتم. چراغ شب خوابش را خاموش کردم و از تخت پایین آمدم. فقط چند سانتی متر تشکم را از تخت طرح ماشینی صدرا فاصله دادم. گاهی عادت داشت نصف شب غلت بزند و روی سرم خراب شود. به حضور همیشگی ام در اتاقش عادت کرده بود و اگر زیاد دور می شدم هم از خواب می پرید، به دنبالم می گشت و تا از خواب بیدارم نمی کرد که چرا دور شده‌ام دست از سرم بر نمی داشت. زیر لحاف خزیدم و چشم به سقف دوختم. ساعت از یازده رد شده بود اما خوابم نمی آمد. خودم را جای مادر امیرسام گذاشته بودم اگر من هم پسری داشتم که می خواست با یک مطلقه یا بیوه ازدواج‌کند اجازه می دادم؟ هرچه فکر کرده بودم، نتوانستم تصورش کنم. همواره ذهنیتم از بیوه یک زن مسن و سالخورده بوده و هرگز فکر نمی کردم که خودم یک روز این لقب را یدک بکشم. ابدا هم فکرش را نمی کردم که درکنارش، به بی آبرویی متهم شوم. تلاشم را کرده بودم که هرگز خود و خانواده ام را سرافکنده نکنم تا برچسب بدنامی بخورم اما این پسوند ناحق نصیبم شده بود. عیب از من نبود که نشناخته متهم شده بودم؛ دلیلش فقط بیوه بودنم بود. قاضیان همه جا حاضر و چکش به دست، حکم هر مطلقه و بیوه ای را از پیش داده بودند. اینکه بیوه ها خطرناکند، هر لحظه در حال کشیدن نقشه ای برای تور کردن بقیه هستند... و این فکر چوبی شده بود بر من و هرکس که مشابهم بود، باید جرم نکرده یمان را بی چون و چرا می پذیرفتیم. اگر هنوز دختر خانه‌ی پدرم بودم باز هم مادر امیرسام برخوردش اینگونه می شد؟ زیر این حکم سنگین کمرم داشت له می شد. کاش می شد خودم را شانه کنم و ببارم بر احوالم. نگاهی به صدرا انداختم که به راحتی دست زیر چانه اش گذاشته و خوابیده . کاش بزرگ نمی شدم و زشتی های این گنبد کبود را نمی دیدم. در همان قصه هایی که در آخر پایان خوشش نقطه ای آخر خط

تمام بدی ها بود، گیر می افتادم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۳۵

آه کشیدم و مانند صدرا دست زیر لپم گذاشتم و خیره اش ماندم. نور صفحه‌ی موبایلم با خاموش و روشن شدنش، یک پرتره‌ی زنده از خیالِ خوش را نشان می داد. نور افتاده روی صورتش طولانی شد. اولش فکر می کردم دوستانم یک باره یادشان آمده که نصف شبی بحثی راه بیاندازند وچت کنند اما همینکه موبایلم را از روی میزبرداشتم، شماره ای نا آشنا روی صفحه دیدم که زنگ می زند. تردید داشتم که تماسی در نیمه شب را پاسخ دهم اما به گفته‌ی فرزاد که می گفت« از پشت تلفن که کسی نمیتونه بخورَدتون» تماس را وصل کردم.

اگر صدای مردانه می آمد، فورا قطعش می کردم. حوصله‌ی پیدا شدن یک مزاحم تلفنی را نداشتم. گوشم را به موبایل چسبلندم و منتظر ماندم تا صدایی از آن سو بیاید.

—الهام...

آوایی که نامم را ببرده بود از گوش هایم رد شد و عمیقا به دلم نشست. صدا، مردانه بود اما دستم برای قطع کردن ارتباط نرفت. دوباره صدایم کرد:— الهام...

لبم را گزیدم. امیرسام چه بم و ملایم حرف می زد. صدای خش دارم را از حنجره بیرون فرستادم:—الو

صدای نفس کشیدنش در گوشم پیچید:— خوبی؟

نمی دانستم...اصلا از حالم خبر نداشتم. تا چند لحظه‌ی پیش که افتضاح بودم ولی اکنون نمی فهمیدم که باید خوب باشم یا نه.

–الهام...؟ خواب رفتی؟

شاید هم خواب بودم امیرسام در یک شب سرد زمستانی با من تماس گرفته بود...

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۳۶

بازویم را با ناخن چنگ زدم. بیدار بیدار بودم.

–نه بیدارم.

– نمی دونی چه فشاری به خودم آوردم که تا الان صبر کنم و زودتر بهت زنگ نزنم. بد موقع که زنگ نزدم؟

–چرا؟

–چرا چی؟

سرم را با دست فشردم مانند آدم های گیجو منگ سوال های بچگانه می پرسیدم.

– می خواستم بخوابم.

با لحن گلایه مندی سوال کرد: – این حرفت یعنی بد موقع زنگ زدم؟ قطع کنم؟

–نه نه... منظورم این نبود.

بلند شدم و چرخی در اتاق زدم. از هیجان نمی دانستم چه کنم. دست روی قلبم گذاشتم. در دلم بلوا و حلوا با هم بود. ترسی شیرین به وجودم رخنه کرده بود که تمرکزی به روی

حرف هایم نداشتم:– خوابم نمی برد.

کوتاه خندید:– خوبه که نخوابیدی... اگر صداتو نمی شنیدم تا صبح نمی تونستم بخوابم.

نفسی گرفت و ادامه داد:– مادرم امروز اومده بود پیشت؟

گونه هایم که رو به داغی می رفت، با حرفش سرد و شد و به یادم آورد که نباید بگذارم دلم بی آبرویی کند و با حرف های مردی که نامزد دارد بلرزد. من از آدم بد بودن هراس داشتم. از بیوه‌ی خانه خراب کن شدن، از ویران کردن زندگی امیرسام می ترسیدم. کنج اتاق، کنار کمد نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم.

– من آدم بی آبرویی نیستم.

بعد ثانیه ای مکث امیرسام با لحنی شاکی پرسید:– الهام؟ مامانم این حرفو بهت زده؟ اون بهت گفته... بی آبرو؟

خودم را بیشتر به دیوار و کمد فشار دادم :– قصد ندارم آوار زندگیتون بشم. همون روز هم معذرت خواهی کردم... میدونم کارم اشتباه بود. به خدا قصد بدی نداشتم.

– این حرفا رو پیش من نزن... من که میشناسمت روی پاکیت قسم می خورم. میدونم که اهل این حرف ها نیستی.

کاش قسم دروغ نخورد... مرا نمی شناخت! اگر می شناخت که باید از خجالت می مردم. نمی دانست روز و شب چقدر در ذهنم مرورش می کنم و از بودنش در قلبم لذت می برم .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۳۷

اشکم را پاک کردم:– معذرت می خوام.

–معذرت خواهی برای چی؟ تو هیچ تقصیری نداری... نمیدونی چقدر از رفتار مادرم شرمنده ام. کار درستی نکرد. لطفا ازش دلخور نباش. به خاطر من... می بخشیش؟ من خدایی کردن بلد نبودم که ببخشم اما این را خوب می دانستم که اگر خدایی عاشق بودم، به خاطر معشوقم، خطای تمام دنیا را که هیچ، از ابلیس هم می گذشتم. دست جلوی دهانم گرفتم تا صدای گرفته از بغضم را صاف کنم و با اوهومی جوابش را دادم.

امیرسام با شک پرسید:– گریه که نمی کنی؟

سریع سرم را به چپ و راست تکان دادم:– نه.

–الهام تو داری بهم دروغ می گی؟ صدات مشخصه که بغض داری.

آدمِ عاشق، دوباره که متولد می شود همزادش این بار اشک می شود و دست خودش نیست... گوشی را از دهانم فاصله دادم و جواب دادم:–خوبم.

–الهام وقتی کنارت نیستم گریه نکن...خب؟ من الان چجوری باید آرومت کنم؟... تو رو باید فقط بغل کرد...

موبایل را به سرعت از خودم دور کردم تا نشنوم. ولی همه را در هوا قاپیدم و به جان کشیدم. از درون کوره شدم و گر گرفتم. کلماتش چه جادویی داشتند که راهب را هم از دیر بیرون می کشید ومجنون می کرد... لحن مخمور و گرفته‌اش بد به دلم می چسبید... دستم را گاز گرفتم. صدای دورش از تلفن امد که نامم را به زبان می آورد. گفتم که مرا نمی شناسد... نمی داند با یک‌جمله اش من این سو چه جانی می کنم که نخواهمش...

موبایل را به گوشم نزدیک‌کردم:– باید قطع کنم.

–بیشتر بمون... صداتو کم شنیدم.

چشم بستم و نفس های سنگینم در اتاق پیچید.

–حرف نمی زنی؟... اما من صدای نفس هات رو هم دوست دارم.

طاقت نمی آوردم؛ به خدا قسم که می مردم اگر می خواست اینگونه ادامه دهد. قلبم چه دیوانه می زد و بی قرار بود.

–فردا بعد کلاس باهم حرف بزنیم؟

نامفهوم باشد گفتم تا خودم را از آن شرایط خلاص کنم.

–پس منتظرتم عزیزم.

ارتباط که قطع شد من هم روی زمین ولو شدم. از داغی عزیزم گفتنش، گرمم شده بود و باید با همین لباس های یک لا سر از پنجره بیرون می بردم تا تبم فروکش کند. آبی که برای صدرا کنار تختش گذاشته بودم را لاجرعه سر کشیدم... امیرسام با من چه کرده بود؟ با خودش؟ با نامزدش؟

★★★★

نظر میخوام خیییلی زیادم میخوام□ □ به تعداد پستها هم توجه نکنید لطفا باور کنید از قصد نیست که‌کم شده کار برام‌پیش میاد□ □❤□□

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۳۸

منی که حتی گاهی فراموش می کردم چیزی به نام موبایل دارم، به طرزی باور نکردنی، از شب گذشته به گوشی ام چسبیده بودم و نمی توانستم کنارش بگذارم. هر صدایی که از این دستگاه کوچک می آمد برایم جذاب شده بود. مینا هم به این کارم مشکوک شده و چند بار پرسیده بود که منتظر تماس مهمی هستم یا نه. نمی دانستم امیرسام شماره ام را از کجا به دست آورده است. شاید از فرم ثبت نامم در آموزشگاه پیدایش کرده بود ولی کی فرصت کرده بود بعد از برخورد مادرش با من شماره ام را بجوید و زنگ بزند؟ آشنا داشت؟

از آموزشگاه بیرون آمدم و روی پله های بیرون ایستادم. امروز اصلا ندیده بودمش. دیشب مسخ و مسحور بودم و یادم نبود که کلاس ریاضی ندارم. او هم حتما فراموش کرده بود. نگاهی به موبایلم انداختم... جالب بود؛ من که حتی شماره‌ی خودم را هم گاهی به یاد نمی آوردم؛ اما شماره‌ی او را از همان دیشب حفظ شده بودم ولی جرأت ذخیره کردنش را نداشتم. اسمش را باید در صحفه‌ی مخاطبینم چه مینوشتم؟ امیرسام یا آقای صادقی؟ شاید هم باید مثل یک عابر که گذری کوتاه از موبایلم داشته، همانگونه ناشناس باقی اش می گذاشتم.

پا بر روی پیاده رو گذاشتم و نگاهی به اطراف انداختم... دروغ چرا؟ دلم نمی خواست به پارک بروم و احیانا مادر امیرسام را ببینم. همانطور که مغازه را پیدا کرده بود حتما از آموزشگاه هم خبر داشت و فکر می کرد اینجا محل تور انداختن من برای پسرش است. فرزاد هم عادت داشت ظهرها بخوابد و نباید خوابش را بر هم می زدم. شماره‌ی آژانسی

که چند باری با آن تا موسسه آمده بودم را گرفتم و درخواست تاکسی کردم.

–سلا یه تاکسی می خوا...

هنوز کلمه‌ی خواستن بر زبانم جاری نشده بود که از پشت یکی موبایلم را از لای انگشتانم بیرون کشید. بلافاصله چرخیدم تا برای گرفتن دزد موبایلم داد بزنم که با امیرسام روبه رو شدم. اخمی کردو گفت:–قرار نشد با هم صحبت کنیم؟ می خواستی بری؟

نگذاشت حرفی بزنم. موبایلم را به جای پس دادن، داخل جیب خودش گذاشت و از آستین کاپشنم گرفت و من را به دنبال خودش کشاند:– بیا ببینم...

با اینکه اخم داشت اما رگه های خنده در صدایش موج می زد. نیم نگاهی به پشت سرم انداختم. توجه چند نفر از دخترها که از موسسه خارج می شدند به ما جلب شده بود. سر چرخاندم و به آرامی گفتم:– نگاهمون میکنن.

از گوشه‌ی چشم براندازم کرد:– خب بکنن... ناراحتی؟

جوابی ندادم اما راضی هم نبودم که نقل محافل بشوم. آن هم با اتفاق دیروز!

متوجه شد و به آرامی لباسم را رها کرد و با قدم های آهسته تر کنارم قدم برداشت

★★★

این یه دونه هم فقط برای این گذاشتم که امشب بدون پارت نباشیم

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۳۹

به سنگ پیش پایش ضربه زد و زمزمه کنان شنیدم که گفت:– انصاف نیست من این همه عاشق

و تو غافل...

بند کوله ام را فشردم... انصاف تو کجاست امیرسام؟ کجایم به غافل ها می خورَد منی که از تب می سوزم؟

محزون راه رفتنش را تاب نیاوردم و گلویی صاف کردم:– امروز ریاضی نداشتم ندیدمتون فکر می کردم نیستید.

–دفتر آموزشگاه نشسته بودم...

از روی شانه نگاهم کرد و گفت:–منتظر بودم کلاست تموم بشه.

به آلاچیق رسیده بودیم با تکان چانه اش اشاره کرد بنشینم. کیفم را روی نیمکت گذاشتم و نشستم. خودش روبه رویم ایستاد. پالتوی کوتاه مشکی اش قدش را کشیده تر نشان می داد و شال گودن زرشکی اش را با دو دور پیچیدن، جلویش گره زده بود.

–نمی نشینید؟

چشمانش را روی صورتم نگه داشت و سپس سوالم را با سوال جواب داد:– می خواهی کنارت بنشینم؟

در خودم جمع شدم و سر پایین انداختم:– سر پا خسته میشید.

دمی گرفت و روی نیمکت نشست:– حرف بزنیم؟

سربالا و پایین کردم:– بله

کاملا به طرفم چرخید و فاصله اش را کمتر کرد.

– میدونم با ببخشید حرف هایی که شنیدی پس گرفته نمیشه اما باز هم به خاطر رفتار نادرست مادرم ازت معذرت می خوام.

– نیازی نیست شما عذر خواهی کنید. فراموشش میکنم.

–الهام...

حرفش را آنقدر کش داد و نیمه گذاشت تا وقتی که تسلیم شدم و به چشمان خوش رنگش نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت:–باید تا حالا فهمیده باشی که چقدر عاشقتم... اگر هم نفهمیدی مهم نیست همین الان بهت میگم؛... میگم که خیلی دوستت دارم... تو چی ؟ می تونی دوستم داشته باشی؟

از گوش هایم شروع به داغ شدن کردم. می توانم؟ عجب سوال بیهوده ای... نمی دانی، نمی دانی که کنارمی و باز دلم برایت پر می زند امیرسام ...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۴۰

من بدترین شاگردش بودم و جواب هایم سفید و ناقص. اما او که معلم خوبی بود پس چرا سوالش را چند سال دیرتر و در وقت نامناسب می پرسید؟

انگشتان برهنه ام را به نیمکت فلزی چسباندم و به کفش هایم نگاه کردم:– این حرف هایی که می زنید درست نیست.

معترض روی نیمکت خودش را جلوتر کشید و تنها کوله ام بود که بینمان خط فاصله می انداخت.

–چرا درست نیست؟ حقم نیست بدونم و از زبونت بشنوم؟

لب هایم لرزید:– نباید این سوال رو از من یا هر کس دیگه ای به جز نامزدتون بپرسید.. آقای صادقی شما نامزد دارید. حتی ساده حرف زدنمون هم نامزدتون رو ناراحت می کنه.

بازویش را روی تکیه گاه گذاشت و به سمتم خم شد:– من دیگه نامزد ندارم.

حرکت مردمک هایم در چشمان او لغزید. یعنی همان آواری که نمی خواستم، شده بودم؟ به زندگی اش گند زدم. مادرش حق داشت هرچه می خواهد به من بگوید. چشم گرفتم:– متأسفم آقای صادقی...

–بگو امیرسام! زشت نیست بعد از ابراز علاقه ای که بهم کردیم بازم صادقی صدام کنی؟

سریع گفتم:–ولی من که چیزی نگفتم...

– حالا نه ولی آخرش که از زبونت حرف میکشم.

سراپا غرق دوست داشتنش بودم و نمی دانست... با نگاهی به کف دستان قرمزم گفتم:– به هم خوردن نامزدیتون تقصیر منه؟

آرنجش را ستون پیشانی اش کرد و گفت:– میشه بحث نامزد منو بذاریم کنار؟ تو هنوز جواب منو ندادی.

–آخه براتون ناراحتم.

انگشتش را روی لبش گذاشت و بی صدا وآرام خندید با تعجب سرم را استفهامی تکان دادم. لبخندش را جمع کرد و جدی گفت:– اما من ناراحت و متأسف نیستم... توی زندگیم هربرنامه ریزی که کردم مطابقش پیش نرفت. اینبار می خوام بدون برنامه و بی احتیاط جلو برم بلکه همون شد که میخوام... ولی اگه تو هم کمک کنی.

– آقای صادقی...

شانه‌ی کاپشنم را گرفت و به سمت خودش کشید:– نگفتم که دیگه صادقی نگی؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۴۱

صورتمان بسیار نزدیک به هم بود. هول شدم و با شتاب به‌عقب برگشتم. اصلا یادم رفت می خواستم چه بگویم. گفت می خواهد بی احتیاط جلو برود... چگونه می خواستم از پس شیطنت هایش بربیایم؟

صدای زنگ موبایلم که او مصادره اش کرده بود، از جیبش بلند شد. موبایلم را به دستم داد. به شماره‌ی مینا نگاه کردم. برایم عجیب بود که او زنگ بزند. موبایل امیرسام هم به صدا درآمد. لبخندی زد وگفت:– چه هماهنگ.

من به مینا جواب دادم:– سلام

–سلام کجایی؟ فرزاد داره آماده میشه از اینور میره بازار تو هم تاکسی بگیر بیا خونه.

–برای چی بیام‌خونه؟

–شهروز اومده شیراز که با همدیگه صحبت کنید.

نگاهم به امیرسام افتاد که با اخم به صحبت های فرد پشت خطش گوش می داد. اما چشمش به من بود. خیالم راحت بود که وقتی به زبان خودمان صحبت می کنیم نمی فهمد چه می گویم.

–به این زودی اومده چیکار؟ من روم نمیشه. چجوری باهاش صحبت کنم؟

–نمیدونم. فرزاد گفت شیراز کار داشته اونم پشده اومده. فکر می کردم تو میدونستی که قراره بیاد و منتظر خبر از طرف مامانتی...

مینا هم چه فکرهایی با خودش کرده بود پس برای همین صبح سوال پیچم می کرد و لبخند های مرموز می زد:–من اصلا ندیدمش بعد به خاطر اومدنش برقصم؟

دوست داشتم چیزهای بیشتری بگویم اما با حضور امیرسام امکانش نبود.

مینا گفت:– خب حالا زود بیا خونه یه دستی هم به سرو صورتت بکشم.

–مینا من میگم خجالت میکشم روم نمیشه. اونوقت میگی براش صورت درست کنم؟ اخه چرا پاشده اومده؟

–رو شدن نمی خواد قرار نیست که تنهایی همدیگه رو ببینید. اون با خاله‌اش میاد منم که با توام.

–خیلی خب

تلفن را قطع کردم. امیرسام زودتر از من صحبتش تمام شده بود و دست به سینه نشسته و حواسش به من بود. موبایلم را داخل کیفم گذاشتم و بلند شدم.

– خداحافظ اقا... باید برم خونه.

حواسم بود که آقای صادقی نگویم تا باز نخواهد شیطنت کند. بلند شد و همراهم آمد:– نمیرسونمت که اذیت نشی ولی برات تاکسی میگیرم.

–نه شما زحمت نکشید خودم به آژانس زنگ می زنم.

توجهی به درخواستم نکرد و برایم تاکسی گرفت. موقع سوار شدن گوشه‌ی آستینم را گرفت و کنار گوشم گفت:– امانت دار خوبی باش. مواظب خودت و قلبم باش.

یک‌نفس خودم را روی صندلی رها کردم. آن روی ناشناخته‌ی امیرسام را اکنون کشف کرده بودم. خوب بلد بود ضربه‌ی نهایی را چه موقع وارد کند و برای ساعتی به اغمایم ببرد ...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۴۲

****

مینا بند کفش های صدرا را باز کرد و گفت:– این که قیافه اش هم خیلی خوب بود برای چی زنش ترکش کرده؟

شانه بالا انداختم و برای عوض کردن لباس هایم به اتاق رفتم. وقتی که به خانه آمده بودم فرزاد هنوز نرفته بود. مینا را به گوشه ای کشاندم و گفتم که نمی خواهم شهروز را ببینم. اوهم فرزاد را در جریان گذاشت تا قرارمان را کنسل کند ولی فرزاد گفت که آن ها محترمانه درخواستی کرده اند و بلند شده و تا شیراز آمده اند. زشت است که قرار را کنسل کنیم. هیچ حرف جدی درمیان نیست و اگر از او خوشم نیامد می توانم محترمانه هم ردش کنم. کلاهم را که قاضی می کردم راست می گفت. چهارساعت راه را کوبیده و تا شیراز آمده بودند آن وقت اگر من می گفتم نه اول از همه به مادر خودم بی احترامی کرده بودم زیرا اول تلفنی با او هماهنگ کرده بودند و مادر هم وقتی فهمید در راه شیراز هستند چاره ای جز قبولش نداشت. گرچه می دانستم خودش هم به سر گرفتن این رابطه بی میل نیست.

مینا وارد اتاق شد و موبایلش را به سمتم گرفت:– بگیر مامانته.

تلفن را گرفتم و جواب دادم:–بله

–سلام رفتین ببینیدش؟

–اره تازه برگشتیم.

برای اینکه راحت باشم مینا از اتاق بیرون رفت و در را هم پشت سرش بست. با او ندار بودم و از خجالت کشیدن خبری نبود اما برای این درک و شعورش باید میبوسیدمش.

مادر با کنجکاوی پرسید:–حرفم زدید؟ چی گفتید؟

بیشتر او حرف زده بود و من فقط گوش داده بودم. چیز زیادی از حرف هایش یادم نبود اما جمع بندی حرف هایش می توانستم بگویم که از زندگی تازه ای که می خواست بسازد تنها یک زن همراه و با محبت می خواست. نمی دانم در رو در بایستی قرار گرفته بودکه انتظاراتش را مختصر گفته بود یا شکستش در زندگی با همسر قبلی اش او را کم توقع کرده بود. روی تخت صدرا نشستم و جواب دادم:– بیشتر اون حرف زد خیلی وراج بود.

خندید:– نظرت چیه؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۴۳

– خدا برای پدرو مادرش حفظش کنه من نظری راجع بهش ندارم.

– مینا که می گفت پسر مقبولی نشون میداده. به دلت ننشست؟

آرام ضربه ای به گوشی خودم زدم و به شماره‌ی امیرسام نگاه کردم. مگر دل آدم چقدر می تواند جا داشته باشد؟ اینگونه که امیرسام در دلم نشسته بود مگر جا برای کسی دیگر باقی می گذاشت؟ جای خودش هم در قلبم کم شده بود بس که دلم در همین یکی دو ساعته برایش تنگ شده بود. دست روی قلبم گذاشتم و به دیوار پشت تخت تکیه دادم. خیالت راحت امیرسام، من مواظب قلبت می مانم..

گفتم:– نه... ازش خوشم نیومد؟

مادر سکوتی کوتاه کرد و پرسید:– عیب و ایرادی داشت؟

شهروز قد بلندی داشت حتی به جرأت می توانستم بگویم دو برابر من قدش بود. هیکل متوسط و خوبی داشت. خوش چهره و خنده رو بود. و به قول مینا زنش چطور توانسته بود از او بگذرد و ترکش کند؟ هیچ‌عیبی نداشت. عیب از دل من بود که پایش لنگِ بودن یکی دیگر را می زد.

–نه ولی ازش خوشم نیومد.

–می خواهی یکی دو دفعه دیگه هم ببینیش و بعد تصمیم بگیری؟

کاش با مادر هم ندارِ ندار بودم تا می گفتم چه ام شده و چه می خواهم اما گفتم:–نه... میخوام درسمو بخونم نمی خوام فکرمو مشغول چیز دیگه ای کنم.

لبم را گاز گرفتم از دروغ فاشی که گفتم. فکر که هیچ، سراپایم مشغول امیرسام بود. مادر هم می دانست که آدم درس خوانی نیستم. اما گفت:– چی بگم؟ هرجور میلت می کشه. زندگی که زوری نمیشه. اگه پرس و سراغ گرفتن بگم نمی خواهی؟

–اره بگو نمیخوام ازدواج کنم.

به نظر زیاد از حرفم راضی نبود که کوتاه گفت—به مینا سلام برسون چیزی لازم ندارید؟

—بزرگیتو میرسونم... نه مامان ممنون.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۴۴

****

زیر لب چند ناسزا و «به درکی» گفت و در روشویی صورتش را آب زد. از آموزشگاه با او تماس گرفته و خواسته بودند که برای پاره ای توضیحات به دفتر برود. چند نفر از او به خاطر رفتار نامناسب و غیر حرفه ایش شکایت کرده بودند. به او اولتیماتوم داده بودند که اگر حد و مرزش را با دانش آموزان آنجا رعایت نکند اخراجش می کنند و نمی خواهند آبرو و خوش نامی موسسه با رفتار ناشایست یکی از کارکنان زیر سوال برود و والدین از فرستادن بچه هایشان به آنجا احساس ناامنی کنند.

امیرسام با سگرمه های درهم از آنجا بیرون زده بود. از کدام رفتار ناشایست و غیر اخلاقی صحبت می کردند. در این مدت کوتاه چطور به این نتیجه رسیده بودند؟ رفتار او به همه یکسان بود به جز الهام که برایش خاصترین دختر آنجا بود. به مدیر موسسه هم خاطر نشان کرده بود که هیچ گونه خطایی مرتکب نشده و اگر چیری دیده اند به خاطر این است که خواستگار الهام است. اما مدیر تنها اعتبار موسسه اش برایش اهمیت داشت و گفته بود که در صورت گزارش تخلف و رعایت نکردن نوع رابطه ها عذرش را خواهند خواست.

از سرویس بهداشتی بیرون آمد و کنار مادربزرگش نشست. هنگامه کاسه ای انار به دستش داده بود و با حالت شیرین و بامزه ای دانه های انار را در دهانش می چرخاند. مادربزرگ کاسه را کنار گذاشت و رو به امیرسام گفت:— هنگامه میگه نامزدت رفته اره ننه جونیم؟

چشمانش از روی مادرش که با غیظ نگاهش می کرد رد شد و گفت:— اره نامزدیمون به هم خورده.

دست سر شانه‌ی امیرسام گذاشت:— هیچ غصه ات نباشه ها... چیزی که زیاده دختر. میگردیم یه ترگل ورگلشو واست می جوریم.

امیرسام خندید:— چرا شما زحمت بکشید خودم یه دونه از اون جواهر نشان هاشو پیدا میکنم.

هنگامه پوزخند زد:— تو اگر گنج یاب بودی مرواریدی مثل آیدا رو از دست نمی دادی.

مادربزرگ طرف نوه اش را گرفت:— دختر خوبی بود درست، ولی اگه عقل داشت که پسرمو ول نمی کِرد، می کِرد؟

امیرسام بلخنده اش مادرش را بیشتر حرص داد و گفت:— نه عزیز جون اتفاقا چون عاقل بود گذاشت رفت. نگران من هم نباشید که حالم از همیشه بهتره.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۴۵

برای خودش کمی انار در ظرف ریخت و مادر و دختر را باهم تنها گذاشت و به اتاق

رفت. پشت میز تحریرش نشست. سوالات امتحانی کلاس ها را باید هرچه زودتر آماده می کرد اما رفتن به آموزشگاه وقت و انرژی زیادی از او می گرفت و خسته اش می کرد. اما این خستگی را با پاداشی که آخر راه می ستاند، از جانش می شست... حالش از بودن در کنار الهام بی نظیر بود اما با تلفنی که به او شد، کمی نگرانش کرده بود. تمام حرف های الهام را شنیده و فهمیده بود. همان زمان که در روستا بود، اَچمی گفتن را یاد گرفته بود اما برای صحبت کردنش نیاز به تلاش داشت. از حرف های مشکوک الهام ترسیده بود. برای روبه رو شدن با که خجالت می کشید و پشت خطی اش از او می خواست صورتش را درست کند؟ اگر باز هم معطل می کرد و دیر می رسید چه؟ دستانش را در هم مشت کرد و کنار چانه اش ستون کرد. عجول نبود اما به الهام که می رسید باید عجله می کرد اینبار نمی توانست دلش را با چند دیدار و برخورد عاشقانه خوش کند. اما مادرش به این راحتی راضی نمی شد و برایش قدم جلو نمی گذاشت پس باید خودش کاری می کرد که خاطر جمع شود... باید این کار را می کرد... حتی اگر مادرش راضی نبود و موافقت نمی کرد. حتی اگر عرفش این نبود...

به صندلی تکیه داد و تا آخر به عقب خم شد. و به این فکر کرد که چگونه جسارتش را یک‌جا جمع کند. موبایلش را برداشت و اولین پیامش را برای الهام از اشعار فروغ نوشت:

«آه اگر باز بسویم آیی

دیگر از کف ندهم آسانت

ترسم این شعلهٔ سوزندهٔ عشق

آخر آتش فکند بر جانت»

و به صفحه خیره ماند تا ببیند کی الهام آن را می خواند. ولی طول کشید و ندید موبایل را

کنار گذاشت و با کتاب و اوراقش خودش را سرگرم کرد و زمزمه کنان گفت:– آخر جونمو میگیری تو دختر...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۴۷

خودکارش را رها کرد و دست هایش را به عقب کشید. سوالات یکی از کلاس ها مانده بود اما از نوشتن خسته شده بود. نگاهی به گوشی اش انداخت. هنوز هم الهام پیامش را ندیده بود. دخترک سر به هوا را باید گوش مالی می داد تا اینقدر منتظرش نگذارد. ظرف خالی انارش را برداشت و بیرون رفت. مادر بزرگ عصا به دست از تک پله‌ی هال در حال پایین رفتن بود و مادرش او را همراهی می کرد. روسری سه گوش بزرگش را روی سر انداخته و زیر گردنش را گره زده بود.

امیرسام از مادرش پرسید:–مامان بزرگ داره میره؟ شب اینجا میموند...

مادربزرگ به جای هنگامه جوابش را داد:– برم خونه خودم راحت تر خوابم میبره. صبحم دردسر ندارم رو کرسی خودم میشینم وضومو میگیرم. این خونه های جدید چیه فسقل جا نمیتونی جم بخوری... نمیشه دو تا تیکه وسیله بذاری...

–مامان تاکسی گرفتید؟ من میرسونمش.

هنگامه جواب داد:– نه بابات میرسوندش.

–بابا بگو لباس نپوشه من میبرمش.

ظرف خالی را روی میز گذاشت و به اتاقش برگشت. فقط کاپشن سورمه ایش را تن زد و با همان شلوار گرم کن خانگی اش بیرون رفت. کمک کرد مادربزگ سوار ماشینش شود و عصایش را روی صندلی عقب گذاشت. مادر بزرگ زانوهایش را مالش داد و گفت:– قربون دستت... خدا اینقدر عمرم بده که دومادیتو ببینم...

امیرسام از زیر چشم نگاه کوتاهی به‌مادرش که کنار پنجره‌ی ماشین ایستاده بود، انداخت و گفت:– ایشالا ندیده هاتم ببینی مامان بزرگ ولی من که نمی خوام ازدواج کنم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۴۸

مادربزرگ با تعجب دست جلوی دهانش گرفت و گفت:– چرا ننه جونیم؟ تو که ماشاءالله هزار ماشاءالله چیزیت نیست برای چی ازدواج نکنی؟

امیرسام ماشین را روشن کرد و گفت:– قسمت نیست...

– تو بخواه خدا خودش قسمت هم میکنه. دختر هم که فت و فراوونه.

–اره دختر فراوونه ولی اونی که من میخوام یه دونه بیشتر ازش نیست.

هنگامه با حرص در ماشین را بست و گفت:– مواظب مامان بزرگ باش شیشه رو هم بکش بالا سرما نخوره.

امیرسام ماشین را از خانه بیرون برد و از مادربزرگش پرسید:– اگر که یکی از دایی ها می خواست با زن مطلقه یا بیوه ازدواج کنه بهش اجازه می دادی؟

مادربزرگ گره‌ی روسری اش را کمی شل کرد و غبغبش را آزاد گذاشت:– اگه دختر خوبی بود، ها... چرا اجازه نمی دادم؟ خودم هم زن دو شوهره‌ام.

ابروهای امیرسام از فرط تعجب بالا رفت. تا به حال از ازدواج مادربزرگش چیزی نشنیده بود:– یعنی دوبار ازدواج کردین؟ پس چرا تا به حال کسی چیزی نگفته؟

–او...ه... مال خیلی وقت پیشاست خودمم سن پیری دیگه یادم رفته. بچه بودم که شوهرم دادن. اون موقع تو دهات زندگی می کردیم. وبا همه گیر شده بود از هر خونه دو سه تا کشته می داد. شوهر اولیم خدابیامرز همون سالهای اول وبا گرفت فوتید. من و یه طفل صغیر بودیم که اون هم بعد باباش رفت. فکر می کردم خودم هم بعد اونا وبا میگیرم ولی عمرم به دنیا بود. بعدش پدربزرگت اومد خونه‌ی آقام خواستگاریم کرد. اونم زن جوونش رو از دست داده بود. بعدشم که اومدیم شیراز پا گیر شدیم و خاله وداییهات دنیا اومدن.

–اگر که پدربزرگ زن نداشت بازم پدرو مادرش اجازه می دادن بیاد خواستگاریت؟

مادربزرگ دستش را تکان داد:– نمی دونم والا... هرچی یه دوره ای داره اون موقع که من بچه بودم، مثل الان که نبود. دختر کم بود، ارج و قرب داشت. تا می خواستن دخترو بدن دست پسر هزارتا شرطو اما واسش میاوردن. ولی حالا نه که میبینن نعمت زیاده، حیف و میل میکنن. میگن از این درخت سیب نچینیم بریم اون یکی رو هم نگاه کنیم شاید شیرین تر باشه. همه پا میزنن به میوه های درشت پای درخت، میخوان اون سیب سرشاخه رو بچینن ولو اگه کرم زده هم باشه.

نگاهی به بیرون از ماشین انداخت و سپس ادامه داد:– حالا ننه جونیم مگه تو دلت پیش

کی گیر کرده؟ نامزدتو می خواهی برگرده یا یکی دیگه زیر سر داری؟

امیرسام خندید:— من از این درخت فقط یک سیب از سهم خودمو میخوام. شیرینی مابقیش دلم رو میزنه.

مادربزرگ با انگشتان چروکیده اش، دستِ روی فرمانِ نوه اش را نوازش کرد:— اگر که سهمته خب بگیرش. هنگامه دخترمه لجبازه ولی میشناسمش کم کم راه میاد.

امیرسام سرش را خم کرد و با لبخند دست مادربزرگش را بوسید:— ای من به قربون این دستهای تپلت .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۴۹

با رسیدنشان امیرسام عصای مادربزرگ را به دستش داد و نور موبایلش را روی در انداخت تا او بتواند کلید را در قفل بچرخاند. مادربزرگ در را باز کرد و گفت:— هنگامه خیلی بهش گفت که اینکارو نکنه، لج نکنه ولی خب قبول نکرد. حالا هم چوبشو خورده پشیمونه.

امیرسام سوالی سرتکان داد و گفت:— کی پشیمونه؟ درمورد کی صحبت می کنی؟

—می خواستی کی رو بگم؟ مائده دیگه... اون از خدا بیخبر دست روش بلند کرده صورت برگ گل دخترمو سیاه و کبود کرده. خدا ازش نگذره... نگران نباش آتیش مامانت که خوابید از خر شیطون پایین میاد. مائده رو کم از شماها دوست نداره.

ابروهایش از فرط تعجب کاملا در هم گره خورد:—اردلان، مائده رو زده؟

—اره الهی دستش بشکنه به تونگفتن؟ سر همین نامزدیشونو به هم زدن.

امیرسام نگاهش را در اطراف چرخاند و به گوشه های لبش دست کشید. مادربزرگش چه فکری می کرد موقعی که می گفت سهم خودش را از درخت سیب بگیرد؟ لب جوید: —من حتی خبر نداشتم مائده و اردلان رابطه شونو به هم زدن.

مادربزرگ نگاهی متفکر به او انداخت. از این حرفش و صحبت های قبل ترشان هیچ راضی به نظر نمی رسید. در را تا نیمه باز کرد و گفت :— دیروقته پسرم دیگه برو مواظب خودتم باش.

امیرسام با خداحافظی برگشت و سوار ماشینش شد. با حرف هایی که مادربزرگش در ماشین گفت، تصور می کرد راهش هموار می شود و می تواند به راحتی مادرش را قانع کند. فکر می کرد یک نفر را در زمین خودش کشانده ولی اشتباه کرده بود، چاله ای بزرگ به اسم مائده پیدایش شده بود. تمام صحبت های شیرین مادربزرگ برای این بود که سنگ مائده را به سینه می زد. وگرنه روه‌ی عزیزش را به کسی ترجیح نمی داد.

با پیامی که به روی موبایلش آمد مانند قحطی زده ها آن را برداشت. لبخندی روی لبش آمد. الهام در جوابش فقط یک‌گل آن هم نه از نوع رز قرمزش، یک آفتابگردان فرستاده بود. چقدر با خودش کلنجار رفته تا توانسته بود راضی شود و این گل را بفرستد؟ شاید سال ها گذشته بود اما الهام هنوز همان بود، دختر خجالتی و محتاطی که حیایش ذاتی بود. اگر غیر از این چیز دیگری می فرستاد باید تعجب می کرد. برایش نوشت:— زنگ بزنم؟

الهام تند و سریع جواب داد:— نه

لبخند گوشه‌ی لب امیرسام عمیق تر شد:— چرا نه؟ می خوام صداتو بشنوم.

آنلاین بود. از صفحه‌ی چت بیرون نمی رفت اما جوابی هم نمی داد. خودش هم خوب می دانست با این حرف ها چه بر سر دل او می آورد اما رحم نکرد و دوباره برایش فرستاد:

هر ثانیه بدون تو،

فاصله هایی ست از دلتنگی،

که نمی دانی...

بوسیدن صدایت را می خواهم.

الهام نتوانست با این ابراز علاقه طاقت بیاورد و جواب داد:– برادرم و زن داداشم پیشم هستند.

–باشه فردا داخل پارک منتظرتم.

ماشین را راه انداخت. نمی توانست اینگونه ادامه دهد و مانند نوجوان های تازه بالغ موش و گربه بازی راه بیاندازد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۵۰

❋

ظهر موقع برگشت به خانه یک راست به سمت مغازه‌ی فرزاد رفت. وقت زیادی نداشت و بعد از نهار باید به آموزشگاه می رفت. در آن سرمای زمستان از استرس وخجالت کف دستان و پیشانی اش به عرق نشسته بود. باید با فرزاد صحبت می کرد و خاطر جمع می شد که خانواده‌ی الهام بدانند، دخترشان او را اسیر کرده و نخواهند برای شوهر دادنش

اقدامی کنند. عرفش این بود که بزرگتری را بفرستد تا این همه رنگ به رنگ نشود اما راضی کردن آن ها زمان می برد اما او از صبر کردن هراس گرفته بود. با دستمالی صورت و دستانش را خشک کرد و پیاده شد. دست میان یقه‌ی پیراهنش برد و با باز کردن دکمه‌ی بالایی اش، هوا را آسانتر به ریه هایش فرستاد. نمی دانست چه باید بگوید و از کجا شروع کند... اگر الهام هم حضور داشت چه؟ دفعات قبلی که سر ظهر آمده، نبود. ولی کاش اینبار ببیندش تا جرأتش شود برای خواستگاری کردنش از برادرش.

دعایش نگرفت و فرزاد تنها در مغازه نشسته بود. حتی یک مشتری هم نبود تا فرصتی باشد و بتواند آنچه که می خواهد را، بگوید. فرزاد سر از روی موبایلش برداشت و با لبخند گفت:– سلام... خوش اومدی.

دستش را کوتاه گرفت و از اضطراب، بدون تعارف روی صندلی نشست. فرزاد لبخندش را ادامه داد و گفت:– اوضاع و احوال چطوره؟

–خوبه ممنون... اوضاع کاری شما چطوره؟

–شکر... راضی‌ایم.

امیرسام زبانش را به گوشه های لبش کشید و زیپ سوئی شرتش را کاملا باز کرد

– خب تعریف کن ببینم چه خبر؟

امیرسام پاهایش را تکان داد. از آن همه اضطراب به ستوه آمده بود باید هرچه زودتر حرفش را میزد تا خودش را راحت کند. در جواب فرزاد گفت:– راستش اومدنم به اینجا بی دلیل نیست... یه کار شخصی باهات داشتم.

فرزاد که از حالات و رفتار او فهمیده بود برای کار مهمی آمده، فرم راحتتری به بدنش داد تا او معذب نشود و برای گفتن حرفش اضطراب نگیرد. بازوهایش را به ویترین تکیه داد:– چی؟

–راستش من...

کف دستش را روی پیشانی اش کشید و ادامه داد :–میخواستم از خواهرت خواستگاری کنم.

فرزاد حیرت زده کمرش را راست کرد. انتظار گفتن هرچیزی را داشت غیر از خواستگاری کردن.

–خواهر من؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۵۱

چشم دزدید و با سوئیچ ماشین روی شلوار پارچه ایش خط کشید.

–بله

–منظورت الهامه؟

با تکان خوردن سرش پرسید:–برای کی؟

امیرسام بزاقش را به زور پایین فرستاد:– برایِ... خودم.

تعجب فرزاد از حد گذشت و چیزی نمانده بود که ابروهایش به فرق سرش بچسبند: –

خودت؟ تو که نامزد داشتی مگه نه؟

–اره ولی... دیگه نامزد نیستم... به هم خورده.

– چرا به هم خورد؟

دست کنار شقیقه اش کشید و عرقش را با دست گرفت:–باهم به نتیجه نرسیدیم.

فرزاد لبش را با زبان خیس کرد:–میدونی که الهام قبلا شوهر داشته و الان فوت کرده؟

–اره همه چیزو میدونم.

–بازم میخواهی که باهاش ازدواج کنی؟

امیرسام سرش را تکان داد:–اره

–ولی چرا الهام؟ چرا اونو انتخاب کردی؟

به سوال سختش رسیده بود. گویی جایش با فرزاد عوض شده بود. فرزاد در نقش معلمی بود که از شاگردش سوالاتی که نخوانده را می پرسد. به کف دستش نگاه کرد و گفت :– خب من... از همون موقعی که بلغون درس میدادم... دوستش داشتم.

چقدر سخت بود از گفتن علاقه‌اش به برادرِ معشوقش! اگر خودش خواهر داشت با خواستگارش چه برخوردی می کرد؟

فرزاد مردد به قفسه های پشتش تکیه داد. نمی دانست جوابش را چه بدهد. تا به حال در شرایطی مثل این قرار نگرفته بود که خواهرش را از اوخواستگاری کنند: – باید اول با خودش حرف بزنم.

امیرسام بلافاصله گفت:– اگه اجازه بدی میخوام خودم باهاش صحبت کنم.

فرزاد دست به سینه شد و حالت جدی به خود گرفت: چندروز بلید فرصت بدی.

–چندروز؟

فرزاد چند لحظه به چشمانش نگاه کرد همین امروز الهام و شهروز یکدیگر را دیده بودند و نمی دانست نتیجه چه شده :–نمیدونم... بهت خبر میدم.

–من... میتونستم وقتی که به آموزشگاه میاد خودم باهاش صحبت کنم و ازش خواستگاری کنم...

فرزاد به میان حرفش پرید– کدوم آموزشگاه؟ کلاس های کنکور؟

–بله من اونجا استادیارم و به خاطر احترامی که به خانواده اتون میذارم، بهتر دیدم که از خواسته‌ام، اول با شما درمیون بگذارم.

صلاح دید اینکه شماره‌ی الهام را دارد و به او پیام می دهد را نگوید. فرزاد یک مرد ایرانی بود و غیرتی که برادرها روی خواهرانشان داشتند، مثال زدنی بود.

فرزاد به معنی تشکر سری تکان داد:– ممنون که اول با خودم صحبت کردی.

امیرسام بلند شد و به نشانه‌ی خداحافظی دستش را فشرد:– پس منتظر خبر از شمام.

فرزاد موافقت نسبی اش را نشان داد و امیرسام بعد از خداحافظی بیرون رفت. نفسی از سر آسودگی کشید. بالاخره توانست بار سنگینش را سبک کند. از پس بقیه اش هم بر می آمد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۵۲

به محض ورود فرزاد، صدرا خود را به آغوشش انداخت. بوسه ای به پسرش زد اما نگاهش از پی الهام چرخید. داخل آشپزخانه ظرف ها را کابینت بیرون می آورد و برای نهار آماده‌شان می کرد. به بهانه‌ی تعویض لباس هایش به اتاق شان رفت و مینا را صدا زد:– مینا شلوارک من کجاست؟

مینا از بیرون اتاق جواب داد:– همونجا روی رخت آویزه برش دار.

شلوارکش دقیقا روبه رویش کنار در بالکن بود اما گفت:– نیستش بیا ببینم کجا گذاشتیش؟

مینا بدون اینکه از آشپزخانه تکان بخورد جواب داد:– آیه نازل شده همونو بپوشی؟ خب یکی دیگه رو بردار.

فرزاد از این سادگی همسرش نوچی کرد و روی تخت نشست:– مینا یه دقیقه بیا اینجا.

الهام کف گیر را از مینا گرفت و گفت:– برو ببین چیکارت داره من برنج رو میکشم.

مینا غر غرکنان به اتاقشان رفت و با دیدن شلوارکش روی رخت آویز صدایش را بالا برد:– به این گندگی نمیبینیش؟

فرزاد هیسی گفت و با نیم خیز شدن دستش را گرفت وکنار خودش نشاند:– چه خبرته میگم بیا یعنی کارت دارم چرا اینقدر گیجی؟

مینا سوالی سرتکان داد:– خب درست بگو کارم داری این پوآرو بازیا چیه؟

–میخواستم الهام نفهمه که با خنگ بازی تو فهمید. درمورد شهروز چیزی به تو نگفته؟ موافقه یا نه؟

مینا پوفی کرد:– همون دیروز به مامانت جواب منفی رو داد.

– به این زودی رد کرد؟ فکر کردم چندروز میخواد فکر کنه.

–به نظر منم پسر خوبی بود حیفه ردش کنه. درسشم یه روز تموم میشه بعد میخواد تا آخر

عمرش همینطور تنها بمونه؟ من نمیتونم چیزی بهش بگم ممکنه فکر کنه از اینکه خونه‌ی خودمون مونده ناراحتم و میخوام ردش کنم بره. ولی بکی باید باهاش حرف بزنه هنوز جوونه نباید دستی دستی خودشو حیف کنه.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۵۳

فرزاد زبانش را تر کرد و گفت:– تومیدونستی صادقی توی همون آموزشگاهی کار میکنه که الهام میره؟

مینا کمی فکر کرد و گفت:–معلم ریاضی فیزکِ بلغون؟

–اره

–نه الهام به من حرفی نزده... چیزی شده؟

فرزاد نگاهی به بیرون اتاق که درش باز بود انداخت و گفت:– امروز اومده بود مغازه. الهام رو از من خواستگاری کرد.

– آقای صادقی؟

–اره

مینا با چشم های درشت شده لبش را گاز گرفت و جیغش را خفه کرد:– برای خودش؟

–اره.

مینا از هیجان کف کوتاهی زد و فرزاد بلاگرفتن دست هایش مانع شلوغ کاری اش شد:— هیییش...یواش.

— من میرم به الهام بگم.

فرزاد او را میان بازوهایش اسیر کرد:—کجا؟ هنوز نمیخوام به الهام چیزی بگم.

—برای چی نگی؟

—این پسره همین چندوقت پیش با نامزدش اومده بود. من حتی بهش هدیه‌ی نامزدیشونو دادم. ولی حالا اومده به من میگه نامزدیم به هم خورده الهامو میخوام... مگه بقالیه؟

مینا که با این حرف از حالت شورانگیز چند لحظه پیشش کم شده بود گفت:— چرا به الهام نمیگی؟

—بذار اول با بابام مشورت کنم. بفهمم چرا از نامزدش جدا شده درموردش پرس و جو که کردم بعدش با الهام هم صحبت میکنم.

مینا شاکی شد:— اول باید الهام بدونه واسش خواستگار اومده تو میخواهی آخر از همه بهش بگی؟

— پسره خواسته خودش با الهام حرف بزنه.

مینا ذوق زده گفت:— ای جان... چه رمانتیک هم هست.

فرزاد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:— نه از اولش که از خجالت و شرم داشت آب میشد ع از این درخواستش.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۵۴

مینا مشتی به بازویش زد:– چته؟ تو که از صادقی خوشت میومد حالا چرا یه جوری حرف میزنی که انگار دشمن چندین ساله اید؟

–هیچی بریم نهار بخوریم گرسنمه.

مینا دستانش را در هم پیچید:– وای... من طاقت ندارم زودتری به الهام بگم.

فرزاد لپش را کشید و بوسه ای به لبش زد:– لطفا جلوی زبونتو بگیر یه وقت حرفی ازش بیرون نیاد.

مینا خندید:–خیلی خب نمیگم تا سورپرایز آقای صادقی خراب نشه.

فرزاد چشم غره رفت. حالش از خواستگاری کردن امیرسام، از اعتراف به علاقه اش وقتی که در بلغان درس می داده، غریب بود. او دوست صمیمی کامران و شاهین بود. کامران از علاقه‌ی دوستش به همسرش می دانست؟ با نوازش دستان مینا از فکر بیرون آمد:– زود لباستو عوض کن بیا.

مینا با لبخندی که نمی توانست پنهانش کند به آشپزخانه رفت. الهام ابرو بالا انداخت و لبش به تبسم باز شد:– چته؟

مینا بی هدف در کابینت ها را باز کرد و خندید:– هیچی همینجوری یه چیزی یادم اومده خنده‌ام گرفته.

الهام مرموزانه خندید و بیرون رفت.

مینا چرخی در آشپزخانه زد اما وقتی که چیزی برای بردن سر سفره پیدا نکرد به دنبال الهام رفت. دوست داشت خودش از خواستگاری امیرسام به او بگوید و عکس العملش را

ببیند. همان روزهایی که از معلم ها صحبت می کردند و الهام با شنیدن نام معلم ریاضی شان سرخ و سفید می شد حدس می زد که علاقه ای به او داشته باشد ولی هیچگاه نخواست تحت فشارش بگذارد و اعتراف بگیرد. بعد ه‌م که با کامران ازدواج کرد. این گمانه زنی را در دل خودش نگه داشت. ولی حالا که موقعیتش پیش آمده بود می خواست مطمئن شود در دل خواهرشوهرش چه می گذرد.

❋

به سرعت لباس هایم را پوشیدم و نگاهی به موبایلم انداختم. به جز «منتظرتم» آخرش پیام دیگری نفرستاده بود. نتوانسته بودم بیشتر از چند قاشق از غذایم را بخورم. دلهره و اضطراب مانند شب تاب های کوچک وجودم را گرفته بودند و در دلم بال بال می زدند. می دانم که بد ذاتی بود اما از اینکه نامزدی اش به هم خورده بود و می توانستم آسوده خاطر به او فکر کنم، احساس رضایت می کردم. امروز پرشور و مست از خواندن دوباره‌ی پیام هایش چشم باز کرده بودم. اما وجدانم را با بیدار شدن خودم، خواب کرده بودم تا در سرم تکرار نکند که اگر من نبودم، نامزدی اش به هم نمی خورد، با یکی بهتر از من زندگی می ساخت و خوشبخت می شد. یک امروز را دوست داشتم خودم را با لقام نگرانی ها وتشویش هایم جا بگذارم و فارغ از عالم باشم... مانند تمام عاشق پیشه های دنیا رفتار کنم؛ عطر بزنم؛ آرایش کنم و بهترین لباس هایم را پوشم چون امیرسام منتظرم بود... و من چه جسور و حرف گوش کن شده بودم امروز !

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۵۵

رژم را که فقط چند دفعه استفاده کرده بودم، برداشتم و به لب هایم کشیدم و در چشمانم سرمه کشیدم. خودم را در آیینه برانداز کردم. از سر هیجان بود یا سیاهی که چشمانم را قاب گرفته بود؟ رنگ چشمانم هم امروز روشنتر و شفاف شده بود.

صدای فرزاد آمد که می گفت منتظرم است؛ مرا از حال خودم بیرون کشید. به سرعت پد را برداشتم و آرایشم را پاک کردم. فرزاد را به کل فراموش کرده بودم. اگر با این تغییر ناگهانی بیرون می رفتم از رفتارم شک‌نمی کرد؟ قطعا مشکوک می شد. اثر محوی از آرایشم مانده بود که تمیزش نکردم. دوست داشتم که همان مقدار باقی بماند بلکه زیباترم کند. کیفم را روی دوش انداختم و بیرون رفتم.

–من آماده ام.

کفش بند دارم را از جاکفشی برداشتم و مشغول بستنش شدم. سرم را که بالا گرفتم متوجه شدم فرزاد به گونه ای عجیب و خاص نگاهم می کند طوری که لحظه ای ترسیدم نکند از آنچه در فکرم می گذرد خبر داشته باشد.

دستی به مقنعه ام کشیدم و موهایم را مرتب کردم:– چیه؟

شانه بالا انداخت:– چی چیه؟ زودباش تا دیرت نشده.

بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. از اینکه آرایشم را پاک کرده بودم خداراشکر کردم. زن و شوهر امروز عجیب شده بودند. مینا بی دلیل لبخند می زد و همه اش به یاد چیزی می افتاد. فرزاد هم ناگهانی به فکر فرومی رفت و یا اخم می کرد. کنار موسسه که ایستاد پرسید:– ساعت چند کلاست تموم میشه؟

–چهار چطور مگه؟

–ساعت چهار میام دنبالت.

–چرا؟ امروز کار داری؟

–نه کاری ندارم. میام دنبالت توی سرما نمونی.

نگاهی به در ورودی انداختم و گفتم:– به خاطر من نمیخواد از خوابت بزنی لازم باشه خودم با تاکسی برمی گردم.

–گفتم میام دنبالت. نیم ساعت کمتر یا بیشتر بخوابم فرقی نداره.

با تأکیدش باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم. بعد از کلاسم همانطور که گفته بود سر ساعت چهار روبه روی در موسسه دیدمش. نگاهی به پشت سرم انداختم. امیرسام چندپله بالاتر از من ایستاده بود. علی رغم روزهای قبل از توجهاتش کم شده بود و سرکلاس جدی تر برخورد می کرد. او هم فهمیده بود که من چقدر مشتاقش شده ام و بی محلی می کرد؟ امروز که خواسته بودم خودم را به جریان آب بیاندازم همه چیز برعکس شده بود و وصله‌ی ناجور شدم. شبیه به آبی که وارونه از آسیاب بالا می رود... با صدای بوق فرزاد، سری به معنای خداحافظی برای امیرسام تکان داده و پاهایم را از زمین کندم و به سمت ماشین رفتم. حس خوبی که از صبح با خودم حملش می کردم را همان جا روی پله ها جا گذاشتم و سوار ماشین شدم. توقع نداشتم امیرسام بیرون بیاید و خودش را به فرزاد نشان بدهد اما در آستانه‌ی در موسسه ایستاد و فرزاد هم او را دید. لحظه ای دستپاچه شدم که چه توضیحی باید بدهم یا اصلا لازم است چیزی بگویم؟ سرفه ای کردم و گفتم:–آقای صادقی یه ماهی هست که اینجا کار میکنه..

انتظار داشتم درموردش سوال بپرسد و خودم را برای جواب دادن آماده می کردم که با

گفتن هومی موضوع را مسکوت نگه داشت و حرف اضافه ای نزد .
_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۵۶

آخرشب برای خواب به اتاق رفته بودم. پیامی از طرف امیرسام نداشتم اما با الناز مشغول چت کردن با یک دیگر بودیم. خبر دست اولی برایم داشت و گفته بود که باردار است و به زودی دوباره مادر می شود. مدتی بود که قصد داشت برای ساناز خواهر یا برادری بیاورد اما از اینکه حامله نمی شد ناراحت بود. برای او و ساناز بسیار خوشحال بودم. هرگز با الناز آنقدر صمیمی و گرم نبودم که برای هم درد و دل کنیم اما امشب خواهرانه هایمان با حرف های او جنس دیگری داشت. به گونه ای که دلم می خواست برایش از امیرسام بگویم تا راهنمایی ام کند.

از اینکه به من پیام می داد و عاشقانه آن ها را می خواندم و در دل نگهشان می داشتم غرق در شادی می شدم. اما از سوی دیگر حس مجرم و گناهکار بودن را داشتم و از اینکه کسی ارتباط هرچند کوتاهم را با او بفهمد هراس داشتم. وقتی که فرزاد، او را دید و من از ترس شبیه به بچه هایی که مچشان را گرفته اند، با دستپاچگی توضیح داده بودم که امیرسام آنجا چه می خواهد؛ برایم ثابت شد که نمی توانم ادای آدم های جسور را دربیاورم و هرچه دلم می گوید را گوش بدهم. اماجرأت گفتنش با کسی را هم نداشتم. نه با الناز و نه حتی سمانه که رفیق گرمابه و گلستانم بود.

هنگامی که فکر کردم پیام هایمان با الناز به آخر رسیده و قصد خداحافظی داشتم،

گفت:– مامان میگه امروز زن عزیز ازش پرسیده جواب تو چیه اگر که موافقی شمارتو به پسرش بده تا بیشتر باهم صحبت کنید.

با اخمی ناخواسته نوشتم:– مامان چه جوابی داده؟

–این جوری که مامان تعریف می کرد جواب قطعی بهشون نداده.

–برای چی؟

–الهام نمی خواهی بیشتر فکر کنی؟ چند وقت با هم صحبت کنید بیشتر آشنا بشید بعدش اگه نخواستی ردش کن. با یک بار دیدن که نمیتونی قضاوتش کنی.

من قضاوتش نکرده بودم. خوب و بد بودنش برایم مهم نبود چون اصلا نمی خواستم به شهروز فکر کنم وقتی که پای امیرسام درمیان بود.

پاسخ دادم:– به مامان بگو یه وقت شمارمو بهش نده من حوصله ندارم بهش می پرم بی ادبی میکنم بعدش زشت میشه آبرومون میره.

الناز از روی ریشخند و شوخی چند شکلک تعجب و وحشت فرستاد:– از کی تا حالا وحشی شدی؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۵۷

در جوابش فقط خندیدم و گفتم که کمتر گوشی اش را به دست بگیرد تا به جنین بی دفاع و

ظریفش آسیبی نرسد و با شب بخیر از صفحه‌ی چت بیرون آمدم. به قول الناز وحشی نبودم که به کسی پرخاش کنم اما بلد هم نبودم که رودربایستی نداشته باشم و بعد بتوانم راحت از سر خودم بازش کنم. پس همان اول نباید می گذاشتم این ارتباط شکل بگیرد آن هم وقتی که جواب اول و آخرم نه بود.

موبایلم را که روی شکمم گذاشته بودم، شروع به لرزیدن کرد و این لرزش به قلبم سرایت کرد و دیوار دلم فرو ریخت. آخر، شماره‌ی امیرسلام بود... مردد بودم که جواب بدهم یا نه ولی دستم زودتر از عقلم جلو رفت و تماسش را وصل کردم. مثل اولین تماسش صدایم ارتعاش داشت:—سلام

—سلام عزیزم... چطوری؟

سر جایم نشستم و زانوهایم را سفت بغل گرفتم:— خوبم. شما خوبید؟

—الهام کی دست از جمع بستن من بر میداری؟

— عادت دارم.

—بذارش کنار.خب؟

—خب

—فدات بشم.

زمزمه‌ی آهسته اش دیوانه ام کرد.

لبم را از هیجان گاز گرفتم و به جان انگشتان پایم افتادم و مفصل هایش را شکستم. وقتی که رودرو بودیم محتاط تر رفتار می کرد اما پشت تلفن بی پروا می شدو از به کار بردن هیچ کلمه ای خود داری نمی کرد.

—از فرزاد خواسته بودی که زودتر بیاد دنبالت؟ می خواستی از دست من فرار کنی؟

–نه من هیچ‌حرفی نزدم خودش خواست زودتر بیاد.

–باید حدس می زدم. داداشت هم با این کارهاش آدمو از کرده اش پشیمون می کنه.

لبم را به هم فشردم از چه چیز پشیمانش می کرد؟ از صحبت کردن با من؟ دلم‌گرفت و بی محلی کردن امروزش هم مثل خار به چشمم آمد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۵۸

دست از سر انگشتان بیچاره ام برداشتم و پرسیدم:– از چی؟

آرام خندید و سوالم را نشنیده گرفت:– الهام تو چی داری که زود به زود دلم برات تنگ میشه؟

حرفش آنچنان که باید در من اثر نکرد چون ذهنم در پی جواب سوالم مانده بود. اگر از علاقه اش به من پشیمان می شد؟ اگر یک روز دلش برای آیدایش تنگ می شد چه؟

– امروز که نشد فردا رودر رو حرف بزنیم؟

–درمورد چی؟

لحن شیطنت آمیزی به صدایش داد:– حرف هایی که نصفه مونده. در مورد درونیات قلبی بعضی ها که ازش فراری اند.

قادر نبودم از او کدورتی به دل بگیرم و دلخوری ام خیلی زود با شیطنت های مخصوص به خودش رفع می شد. از حالت صدایش لبخند به لبم آمد:–مچ گیریه؟

پر صدا و بلند خندید:– پس اعتراف میکنی که چیزی برای پنهان کردن داری و من باید مچتو بگیرم.

پر سرو صدا گفتم:–من چیزی برای پنهان کردن ندارم.

از تکان خوردن صدرا به خودم آمدمو موقعیتم را دانستم. بلافاصله دست جلوی دهانم گرفتم. بازیگوش که می شد من را هم به راحتی هم پای خودش به جلو می کشاند. در سکوتی که خانه را فرا گرفته بود. از آشپزخانه صدای ریختن آب در لیوان را شنیدم. نیمه شب که می سد، دیوارهای ساکت و بی آزار هم چه آدم فروش می شدند و صداها را راحت انتقال می دادند. نمی خواستم هربار من کسی باشم که امیرسام را مجبور به قطع ارتباط می کند اما به اجبار گفتم:–قطع کنم؟

–فرزاد بیداره؟

آهسته گفتم:– نمیدونم شاید.

–خیلی خب تا برادرت یه جرم دیگه بهم اضافه نکرده خداحافظی کنیم.

–خداحافظ

–الهام؟

قبل از اینکه قطع کنم تلفن را به گوشم چسباندم:–بله؟

–یادت باشه هر دفعه ازش قسر در میری اما من آخر دستتو رو میکنم.

با لحن کش داری بازخداحافظ گفتم و موبایل را دور از خودم گذاشتم و به زیر پتو خزیدم اما همچنان چشمم به جادوی کوچک رویایم ماند. برگِ دل من نپرسیده رو بود امیرسام نیازی به مچ گیری نداشت...

ولی مهم بود که حتما از زبان خودم بشنود چه سر شیدا و دل بی قراری دارم؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۵۹

نه فقط فردای آن شب بلکه تا چند روز بعدش هم نتوانستیم رو در رو صحبت کنیم. فرزاد یک دقیقه هم دیر نمی کرد. سر ساعت می آمد و باهم به مغازه می رفتیم. جز اولین کسانی بودیم که چراغ مغازه اش در مجتمع روشن می شد. درک نمی کردم رفتار جدیدش برای چیست. حتی یکی از فروشنده های مغازه‌ی روبه رو سر به سرش گذاشته بود و می گفت نکند این زود آمدن ها برای این است که با کسی کل انداخته و می خواهد تمام مشتری ها را بُر بزند.

حتی دو سه شب پیش وقتی که پیام های بچه ها در گروه را می خواندم. فرزاد از اتاق خودشان برایم پیام داد که چرا نخوابیده و آنلاینم. حساسیت هایش از روزی که شهروز را دیدم افراطی شده بود و ترسی در وجودم افتاده بود که شاید بتواند ذهنم را باز کند هرچه درونش است را ببیند. امیرسام هم دوباره مانند زمانی که دبیرستان معلم بود، حد و مرزهایی قائل شده بود و دست از سر به سر گذاشتن من و شیطنت برداشته بود. اما آخر شب به جلد خودش بازمی گشت و از آن پیام هایی که دل و دین آدم را با خود می برد، می فرستاد ولی از هر چند تا فقط یک پیام کوتاه می دادم و شب بخیر می گفتم. از اینکه فرزاد آنلاین بودنم را چک کند و دلیل بیداری ام را بخواهد دلهره می گرفتم. از اینکه خانواده ام نسبت به من بدبین شوند وحشت داشتم. باید از کاشتن هر تخم گمان بدی نسبت

به خودم جلوگیری می کردم. گفته بودم مادر امیرسام را می بخشم اما حرف هایش را نمی توانستم فراموش کنم و نباید با آبروی خودم جلوی خانواده ام بلزی می کردم. دیشب وقتی که امیرسام پرسید زنگ بزند؟ با یک« نه»ی کوتاه اما قاطع جوابش را دادم و سپس سریع خودم را به خواب زدم. پتو را سرکش کردم و پلک هایم را به هم فشردم که مبادا اگر زنگ زد سست شوم وبخواهم ساعت ها با او حرف بزنم. با اینکه در آموزشگاه می دیدمش ولی باز هم دلم برایش تنگ می شد. صبح وقتی که بیدار شدم فهمیدم که به نه گفتنم بی توجه بوده و دو بار تماس گرفته. از اینکه جوابش را نداده بودم دلم گرفت ولی مگر جز اینکه دوستش داشتم چه صنمی با هم داشتیم که بخواهم هر شب با او صحبت کنم؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۶۰

روی تنها صندلی خالی مانده، دور از میز استاد نشسته بودم و نکته ها را یاد داشت می کردم. سعی می کردم با امیرسام چشم در چشم نشوم تا تمرکزم را از دست ندهم. اما امیرسام خودش عامل حواس پرتی ام شد. همان طور که موقع حرف زدن قدم می زد، جلو آمد و مداد من را برداشت و گفت:– ببخشید خانم چند لحظه قرض می گیرم.
پشت میز رفت و خودش را با نوشتن چیزهایی سرگرم کرد و خیلی زود سرش را از روی برگه‌اش برداشت و به صحبتش و حل مسائل مشغول شد. مدادم را پس نداد و حتی چند لحظه بعد آن را داخل جیب پیراهنش کنار خودکارش، نگهش داشت. حس کردم اصلا

نیازی به مدادم نداشته و از قصد آن را برداشته. و یا شاید آن چیزی که با مداد روی کاغذ می نوشت برای من است. آخر سابقه اش را داشت. مثل وقتی که سر تقلبم خجالت می کشیدم با او روبه رو شوم به بهانه من را کنار میزش کشاند و خواست که به آب انبار بروم. از یاد آوری آن روز ها دلم پر از احساس دوست داشتن و دلتنگی شد. سر پایین انداختم و روزهای کنار آب انبار را با خودم مرور کردم. اصلا ریاضی درسی بود که هیچ‌رقمه نمی گذاشت ذهنم آزاد بماند. با اتمام ساعت کلاس، دفترم را جمع کردم. نمی خواستم مدادم را از امیرسام بگیرم اما خودش گفت:– خانم اسدی شما چند لحظه صبر کنید مدادتون رو پس بدم.

پشت میزش رفت و دوباره مشغول نوشتن چیزهایی شد. سر پا ایستاده بودم و او خودش را سخت مشغول نوشتن چیزی مهم نشان می داد. وقتی کلاس کاملا خلوت شد. سرش را بالا گرفت و بانگاهی به اطراف، کاغذ را مچاله کرد و به آرامی قدم برداشت و رخ به رخم ایستاد. ضربان قلبم بالا رفت و چشم از نگاه شاکی و گله مندش، دزدیدم. مداد را به طرفم گرفت ولی همینکه انگشتانم به انتهای مداد رسید، آن را همراه با جسم من عقب کشید و باعث شد یک قدم به او نزدیکتر شوم. می دانستم که مداد بهانه اش است. دو رو نبود اما اگر می خواست از حربه ای استفاده کند، دست شیطان را هم از پشت می بست. شکایتم را پیش خودم کرد:– چرا پیام میدم، زنگ میزنم جواب نمیدی؟

آب گلویم را پایین فرستادم و نگاهی به در باز کلاس که هر لحظه کسی از جلویش رد می شد انداختم:– نمی تونستم جواب بدم.

– چرا؟ برای اینکه توی معذورات قرار نگیری من که آخر شب باهات تماس می گیرم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۶۱

انتهای مدادم را رها کردم و سر پایین انداختم:– نمیتونم.

–فرزاد حرفی بهت زده؟

–نه ولی خب... یه کم حساس شده.

امیرسام نوچی کرد و کلافه به اطراف سر چرخاند:– اینم دیگه شورشو درآورده خوبه قتل نکردم. تا کی میخواد عین اسکورت یک دقیقه هم تنهات نذاره؟

نگاه دیگری به بیرون انداختم:–نمیدونم. از وقتی...

نزدیک بود از دهانم در برود از وقتی خواستگار برایم آمده اینطور شده اما به موقع جلویش را گرفتم. اگر اسمی از خواستگار می بردم انگار به نوعی داشتم بازار گرمی می کردم که بله منِ بیوه که مادرت برای تو مناسب نمیبیند، هنوز خواستار دارم در حالی که من از این دست کارهای خاله زنکی بدم می آمد. ولی امیرسام با کنجکاوی پرسید:– از وقتی چی؟

–هیچی

گویی خودش حدس می زد ادامه‌ی حرفم ممکن است چه باشد که گفت:– فرزاد چی بهت گفته؟ از وقتی چی؟

انگشتانم را درهم قفل کردم:– از وقتی یکی برام اومده اینجوری شده.

لبخند کوچکی روی لبش آمد:– یکی اومده برات؟ قرار نبود که چیزی بگه... خب کیه طرف؟ میشناسیش؟

واقعا با این لبخند و اشتیاق می خواست از خواستگار من بداند؟ سر به اطراف تکان دادم:–نه فقط یک بار دیدمش.

بعد از بُهت کوتاهی که امیرسام را گرفت، لبخندش جمع شد:– کی ازت خواستگاری کرده؟

واقعا برایم سخت بود با او که جانم برایش در می رفت از خواستگارم صحبت کنم. بغض آرام آرام به گلویم می خزید:– زیاد مهم نیست کیه. فرزاد حتما بیرون منتظرمه.

امیرسام بی توجه به رفت و آمدهای خارج‌کلاس، بازویم را گرفت و با اخم پرسید:– بهش جواب دادی؟

سر جنباندم:–اره.

–چی گفتی؟

چرا این بغض گورش را گم نمی کرد برود؟

–نمیخوام ازدواج کنم... برم؟ فرزاد بیرونه.

امیرسام همراه با بازدمی که لبخند هم به روی لبانش می آورد، گردنش را کج کرد وگفت: یه کم معطل بمونه به جایی برنمیخوره... بذار یه دل سیر ببینمت الهام... داداشت که انگار شمشیر رو از رو برام بسته ولی تو این کارو نکن اگه نمیتونم زیاد ببینمت لااقل جواب تلفنامو بده. این چند روزم خیلی خود داری کردم.

فاصله اش را کمتر کرد و صدایش نسبت به قبل بم و خمار شد:–ولی دیگه نمیتونم... دلم

برات میمیره الهام.

صورتم داغ شد و از هول گلگون شدن صورتم، خودم را عقب کشیدم و سریع گفتم:– الان یکی میاد... برادرم منتظرمه.

به سمت در چرخیدم که امیرسام گفت:– خانم اسدی مدادتو نمی خواهی؟

نگاهش نکردم:– نخیر لازمش ندارم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۶۲

با قدم هایی که راه رفتن را فراموش می کردند و پسِ همدیگر می افتادند از پله ها پایین رفتم و قبل از اینکه فرزاد من را ببیند پشت در ایستادم. باید نفسم جا می آمد تا بتوانم سوار ماشین شوم. گفت دلش برایم می میرد! همین یک جمله برای آتش شدنم کافی بود. چه راحت می توانست با یک جمله دلم را حاکم شود. صورتم را با دست باد زدم تا التهابم را کم کنم.

کساری از پله ها پایین می آمدند و نمی توانستم زیاد آنجا بمانم و فرزاد را معطل کنم. ناچار از در بیرون رفتم و با سلامی زیر لب کنار فرزاد نشستم و به بیرون نگاه کردم.

فرزاد بعد از طی کردن مسیری پرسید:– چرا اینجوری نشستی؟

نگاهی به خودم انداختم. بدون آنکه بفهمم مانند کسانی که قهر کرده اند، به سمت در

نشسته بودم و به او پشت کرده بودم. صاف نشستم و دست هایم را بغل گرفتم:– یه کم سردمه.

بهانه ام بود تا خودم را تبرئه کنم وگرنه سرما کجا بود هنوز سرم از نزدیکی امیرسام و حرفش داغ داغ بود. به مغازه که رفتیم سریع شلوغ شد. کاش می شد ساعتی با خودم تنها باشم و به امیرسام فکر کنم. به ساعت چهاری که عاشقانه برایم زمزمه کرده بود. اولین بار نبود که از علاقه‌ی قلبی اش می گفت ولی هیچکدام شبیه به امروز نبود،... اینقدر آرزومند و راغب!

فرزاد با تماس تلفنی که روی موبایلش آمد، از مغازه بیرون رفت و من را با مشتری های عجولی که قصد خرید های دم عیدشان را داشتند، تنها گذاشت. لحظه ای اخمو بودم و بی حوصله از فاصله ای که می دانستم بین من و او پر نمی شود و ثانیه ای دیگر پر انرژی و خنده به لب، از یادآوری عصر!

بعد از گذشت نیم ساعت فرزاد برگشت. عادت نداشتم کسی را سوال پیچ کنم اما رفتن ناگهانی اش از مغازه آن هم در ساعتی که بسیار شلوغ بود، باعث شد بپرسم:–کی بود؟ نگاهم کرد و بعد با چند کلمه‌ی نامفهوم کار مشتری ها را راه انداخت. من هم دیگر سوالی نپرسیدم. حتما نمی خواست جواب بدهد و با اصرار زیاد خودم را کِنفت نمی کردم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۶۳

شب موقع خواب برای صدرا قصه می گفتم اما همه‌ی توجهم به موبایلم بود. تا اینکه نفهمیدم کی خودم هم خوابم برد بدون اینکه پیامی از امیرسام بگیرم یا صدایش را بشنوم. صبح با زنگ موبایلم که روی هفت و نیم تنظیمش کرده بودم از خواب بیدار شدم. انتظار داشتم حداقل وقتی که من در خوابم امیرسام شب بخیری فرستاده باشد اما موبایلم عاری از هرگونه ردی از او بود. خودش گفته بود که جوابش را بدهم پس چرا امتحان نکرده بود که پاسخش را می دهم یا نه؟ دلشوره گرفتم و نگرانش شدم که شاید مشکلی برایش پیش آمده یا شاید حالش خوب نبوده است... امروز هم کلاس نداشتم و نمی توانستم این موضوع را بفهمم.

بعد از شستن صورتم طبق برنامه مشغول خواندن کتاب های کنکور و تست زنی شدم. اما نگرانی نمی گذاشت حواسم را جمع کنم و تمام توجهم به موبایلم بود که روبه روی خودم گذاشته بودم. بعد از گذشتی چندی، مینا به داخل آمد و صدرا را برای رفتن به مهد آماده کرد. در حال شانه زدن موهای فرفریِ او رو به من گفت:— امروز تو صدرا رو میبری مهد؟ نمیدونم چمه یه کم به حوصله شدم. سرم هم درد می کنه.

مدادم را لای کتاب گذاشتم و بلند شدم:— باشه الان آماده میشم میبرمش.

—بیا صبحونه هم بخور فرزادم بیداره.

مینا کیف و کلاه کاغذی صدرا را برداشت و بیرون رفت.

تعجب کردم فرزاد هرگز زودتر از هشت و نیم بیدار نمی شد.

مانتو و کاپشنم را پوشیدم و کنار سفره نشستم و لقمه گرفتم. فرزاد سرفه ای کرد وگفت:— الهام باید باهات حرف بزنم.

بی آنکه بفهمم چه می خواهد بگوید استرس گرفتم. تا به حال نشده بود فرزاد اینگونه جدی بخواهد بامن حرف بزند.

در چشمانش نگاه کردم و پرسیدم:– درمورد چی؟

–برات...

مینا با اعتراض حرفش را برید:– فرزاد... قرار نشد نگی؟

–من از این مسخره بازیا خوشم نمیاد باید اول خودم باهاش حرف بزنم.

–وای فرزاد یه نیم ساعت دندون سر جیگر بذار.

از مینا پرسیدم:–چی رو بهم نگه؟

صدرا را از پای سفره بلند کرد و گفت:– بعد خودم بهت میگم.لطفا صدرا رو ببر مهد تا دیرش نشده.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۶۴

دوست داشتم زودتر بفهمم چه خبر شده. بلند که شدم فرزاد گفت:– زیاد بیرون نمون و برگرد.

این دیگر چه در خواستی بود؟ بعد از بردن صدرا دیگر کاری نداشتم و برای چه بیرون بمانم؟ خودم هم می خواستم زود برگردم با اینکه از حرفهایشان سر در نمی آوردم اما کنجکاوم کرده بودند.

کنار در خروجی کفش های صدرا را به پایش می کردم که صدای غر غر کردن مینا آمد:– خوبه ما دختر نداریم وَ اِلا تو همون دم در قبل از اینکه دهن باز کنه سرشو میبریدی.. خوبه الهام قبلا یه بار ازدواج کرده... تو که ازش خوشت میومد چرا حالا باهاش مخالفی؟ از این حرف مینا خوشم نیامد و اخم به صورتم آمد. کفش های خودم را از جا کفشی بیرون آوردم. حدس زدم باید درمورد خواستگاری شهروز باشد. صدای بسیار آرام فرزاد را شنیدم که گفت:– برعکس! من هیچ‌مخالفتی ندارم. اما مامانم رو که میشناسی اون میگه دختر به شهر غریب نمیدم.

کدام شهر غریب؟ بندرعباس که شهروز در آن زندگی می کرد؟ می خواستم بیشتر بشنوم اما صدرا بی حوصله کیفش را به در کوبید:– عمه چرا نمیریم؟ می خوام برم جشن.

جشن عید نوروز را در مهدشان برگزار می کردند و طاقت نداشت که زودتر خود را به مهد برساند و کلاه کاغذی اش را که دیشب من و مینا ساخته بودیم، نشان بدهد. کلاه روز جشنش را روی سرش گذاشتم و با هم بیرون رفتیم. تا مهد کودکش حدود پنج دقیقه راه بود و او سوال های مختلف می پرسید و نمی گذاشت شنیده هایم از فرزاد و مینا را کنار هم بچینم و بفهمم جریان چیست. فرزاد که نظری درمورد شهروز نداشت حالا می گفت مخالف نیست و مادرم که موافق بود، حالا چرا پشیمان شده و شهر غریب را بهانه می کند؟

–عمه چشمش کو؟

نگاهی به صدرا انداختم که دو انگشتش را دور کاسه‌ی چشمانش حلقه کرده و تا آخرین حد باز نگهش داشته بود و به خورشید نگاه می کرد. دستش را پایین آوردم:– نکن عزیزِ عمه چشمت درد میگیره.

چشمانش را مالید و گفت:–

–چرانمیتونم چشماش رو ببینم؟

–چشم خورشید؟

–اره. خاله بهاره برای خورشیدچشم میکشید من بهش گفتم هیچوقت چشم خورشیدخانمه رو ندیدم پس نقاشیش مسخره است.

از اینکه به نقاشی مربی اش گفته مسخره خنده ام گرفته بود. برای توجیه کردنش گفتم:

– چون نور خورشید چشممون رو اذیت میکنه نمیتونیم ببینیمش شاید هم چشم داشته باشه.

–اگه خورشید نور نداشت خیلی خوب میشد. نورش هم مسخره است.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۶۵

از شیرین زبانی اش، بوسه ای به دستش زدم:– عمه قربون اون حرف زدنت بشه. امروز یه نقاشی خیلی خوشگل برام بکش که عکسشو برای مامان بزرگ بفرستم.

لبخند پهنی زد و چند قدم مانده به مهد، دستم را رها کرد و به سرعت دوید. او را به مربی اش سپردم و به سمت خانه بازگشتم. امیدوار بودم تا برگشتم، مینا نتوانسته باشد فرزاد را قانع کند و هرچه هست را بگوید. تکه ای نان که حدس می زدم از نان لقمه‌ی بچه ها افتاده باشد، زیر دست وپای عابران افتاده بود و کسی توجهی به آن نداشت. از کودکی مادرم یادمان داده بود که برکت خدا را نگذاریم زیر دست و پا بماند، گناه دارد. آن موقع

ها هروقت نانی را پیدا می کردم برش می داشتم و همانطور که مادرم گفته بود، با بوسه ای جای بلندی می گذاشتمش تا پرنده ها آن را بخورند و خدا قهرش نگیرد. چون نان حرمت داشت و جایش در زباله دانی نبود. اما هرچه بزرگتر می شدم انجامش برایم عار می شد و خجالت می کشیدم که کسی من را در این حال ببیند. مثل بیشتر کارهایی که انجامش در کودکی افتخار بود اما هرچه به دنیای بزرگتر ها نزدیکتر شدم، وسعت قلبم تنگ تر شد و محدودیت ها بیشتر...

خم شدم و نان را از زمین برداشتم. زیر نگاه دیگران، به آن بوسه نزدم اما قصد داشتم جای بلندی بگذارمش تا زیر دست وپا نیافتد. شاخه های درختان دور از دسترس و دیوار های آجری جایی برای گذاشتن چیزی نداشتند. یکی از خانه ها کمی عقبتر واقع شده بود و دیوارش حفاظ های نیزه شکل داشت. چند پرنده هم روی دیوار نشسته بودند. با پا گذاشتن روی پلکان خانه به راحتی می شد نان را سر دیوار گذاشت. قد بلندی کردم و آن را میان حفاظ ها گذاشتم. پاشنه‌ی پایم به سر جایش برگشت و در حالی که چشمم به پرنده های آسمان بود، از تک پله‌ی خانه پایین رفتم. همین که چرخیدم به کسی برخورد کردم که بازوهایم را از دو طرف محکم گرفت. هراسان سرم را بالا آورم. و با رنگ چشمهایش روبه رو شدم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۶۶

با لبخندی گفت:– مواظب باش...

از این صحنه‌ی تکراری حس های رنگی در سرم بیدار شد و قلبم به تنم مشت زد. با زنگ نزدن دل نگرانم کرده بود اما حالا با یک لبخند زیبا، از این که اول صبح روبه روی خودم می دیدمش، دل ضعفه گرفتم. گویی این حس بینمان مشترک بود که امیرسام هم به جای آنکه رهایم کند. لحظه به لحظه بیشتر مرا به خودش نزدیک می کرد. لب هایم فقط چند میلیمتر مانده بود تا قفسه‌ی سینه اش را لمس کنند. مسخ شده بودم و سرم بی اراده می رفت که در آغوشش جا بگیرد اما لحظه‌ی آخر فاصله گرفت. پلک هایم را باز کردم تا نفس حبس شده ام را رهاکنم. نگاهم در چشمان پر از تمنایش افتاد و هیپنوتیزمم کرد. هیچ حرکتی برای آزادی از دستانش نکردم... یک باره نفسم بند رفت و بند بند وجودم را سفت در آغوش کشید. لب هایم را گاز گرفتم و خواستم فراموش کنم که وسط کوچه بین رهگذرها وماشین هایی که در رفت و آمدند من را تنگ بغل گرفته است..

بگذار

من باشم و

تو باشی و

یک قبر...

و آغوشی که تنگ تر می گردد

گناه بود یا که خطا، اما من این بغل شدن را عمیقا دوست داشتم؛ که در آغوشم بگیرد، مانند دو جای گرفته در یک قبر... به هم چسبیده و تنگ در آغوشی که هیچکس نتواند از

هم جدایمان کند. قفسه‌ی سینه ام بالا و پایین نمی رفت، هوایی وارد ریه هایم نمی شد اما من به زیباترین و عجیب ترین شکل زنده بودم... نفس کشیدن برایم معنای تازه ای یافته بود. نامم را همراه با نفس زدنش، نجوا کرد:—الهام...

دلم برای حالت صدا زدنش ضعف رفت. سرش را به آرامی از کنار صورتم پایین آورد.. می خواست چه کار کند؟ در دل نالیدم نه! قلبم بی جنبه بود. طاقت نمی آورد و سنکوپ می کرد از این همه نزدیکی...

زمزمه اش از زیر شال، گوشم را مور مور کرد و گفت:— این بار ازت عذر خواهی نمیکنم چون کاملا خود خواسته بغل گرفتمت...

گر گرفتم... با یک‌دست سرم را گرفت. لبش را به گونه ام چسباند و عمیق بوسید:— حسرت خیلی چیزا رو به دلم گذاشتی. نمی ذارم باز ازم دور بشی... به خدای احد و واحد نمیذارم... الهام.

★★★★★

با تأخیر تولدت مبارک سارای عزیزم، خواننده‌ی دوست داشتنی□ □ □ □ □❤

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۶۷

پلکم، لب هایم و حتی نفس هایم می لرزید. خودم پیش قدم شدم و از درگاه بهشتم فاصله گرفتم.

شال عقب رفته ام را جلو کشیدم و با نگاهی گریزان از شرم و خجالت، دم دست ترین کلمه

را به زبان آوردم:– سلام.

دم عمیقی گرفت و چشم به اطراف چرخاند. گویی تازه متوجه موقعیتی که در آن بودیم شده که مچ دستم را گرفت و گفت:– باهام بیا.

خوب بود که خیابان آنقدر هم شلوغ نبود و بچه های مدرسه ای خیلی قبلتر به مدرسه رفته بودند و فقط مادرها بچه های کوچکشان را به مهد می آوردند اما نه خودش و نه من به هیچکس نگاه نمی کردیم. ریموت دویست وشش آلبالویی رنگی را زد و گفت:–سوار شو ماشین را دور زد با تردید به دری که برایم باز گذاشته بود، نگاه کردم. امیرسام دست روی سقف گذاشت و گفت:– الهام چرا معطلی؟

–کجا قراره بریم. برادرم باهام کار داره گفته زود برگردم خونه.

لبخندی زد:– الان نگرانیت فقط برای فرزاده یا سوار ماشینِ من شدن؟ نترس خودم اجازه ات رو گرفتم. میدونه که با منی.

– چی؟

سوار ماشین شد و تعجب مرا بی جواب گذاشت. خم شد و به من که هنوز ایستاده بودم، به شوخی گفت:– الان ما دوتا مورد منکراتی، خوراک گشت ارشادیم بیا بالا تا آبرومون نرفته.

داخل نشستم و احساس آرامشی همراه با هیجان وجودم را گرفت. شبیه دختران دبیرستانی و نو بلوغ شده بودم. نفس هایم را ریز ریز بیرون می فرستادم که از سنگینی نگاهش سر برگرداندم و پرسیدم:– با فرزاد حرف زدید؟

با تأکید روی فعلش گفت:– حرف زدم.

ماشین را روشن کرد و ادامه داد:– منتها تلفنی.

–کجا میریم؟

ساعت مچی اش را چرخاند و گفت:– جای دوری نمیریم یک‌ساعت دیگه کلاس دارم. فقط یه کم از اینجا دور شیم.

دوست داشتم زودتر بدانم چه به فرزاد گفته است اما ساکت نشستم و منتظر ماندم. امیرسام یک خیابان بالاتر ایستاد و روبه من، آرنجش را روی فرمان گذاشت و چشمانش را روی جای جای صورتم چرخاند. از این نگاه های تب دارش جانم می سوخت.

–چرا هیچکس جز تو به چشمم زیبا نیست؟ باهام چیکار کردی؟

دست بردم و موهایم را مرتب کردم. حرارت گونه هایم از حرف هایش، پوست دستم را می سوزاند. نمی توانستم آن طور که او انتظار دارد جواب عاشقانه هایش را بدهم.

–فرزاد... به اون چی گفتید... که می خواهید با من حرف بزنید؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۶۸

–تو رو ازش خواستم.

این جمله‌ی بدون مقدمه، به تنهایی سکر آور بود و من که هیچ، یک ایل از خودم را می توانست مدهوش کند. تحیرم آن قدر واضح بود که دنباله‌ی حرفش گفت:– از موقعی هم که تو رو خواستگاری کردم، غیرتی شده نمی ذاره تنها بمونی که یه موقع بهت نزدیک

نشم...

گونه هایم سرخ شد اما اینبار از خجالت اینکه دلیل رفتار فرزاد را دانسته بودم.

–خوبه به این داداشِ قیصرت نگفتم شماره اتو دارم اونوقت فکر کنم موبایلتم می گرفت.

لبخند ریزی زدم. فرزاد اینگونه که او می گفت هم حساس نبود.

– الهام؟

نگاهش کردم:– بله؟

–من تو رو از برادرت خواستگاری کردم... می فهمی؟ اونوقت هنوز نمیدونم تو هم منو می خواهی یا نه. می خواستم صبر کنم اول دل تو رو به دست بیارم که دوستم داشته باشی و بعد خاموده امو راضی کنم اما همه چیز گره خورد. ترسیدم باز غفلت کنم و تا به خودم میام شوهر کرده باشی.

کلمات آخرش طعم تلخی می داد و مزه‌ی زبان من را هم ناخوشایند کرد.

–فکر نمیکردم به جز من یه خواستگار دیگه هم‌داشته باشی. همونطور که قبلا فکرشو نمی کردم. دیروز که فهمیدم نتونستم بیشتر صبر کنم... الهام... تو هم دلت با منه؟

ران پایم را در چنگ گرفتم. معلوم است که دلم نه فقط با او، بلکه بنده اش بود ولی قفل دهانم باز نمی شد که به زبانش بیاورم.

آخر این رنگ به رنگ شدن ها را نمی بینی؟ این نفس زدن ها و التهاب گونه ها را چه؟

آه امیرسام... خودت از دل و چشمانم بخوان که دوستت دارم.

لبخند لرزانی زد–اون چیزی که می خوام رو بهم بگو تا دلم قرص بشه از بودنت. الهام...؟ دوستم داری؟

بی بغض از چشمانم آب راه افتاد. اگر این سوال را سال ها قبل از من می کرد، تمام تنم

زبان می شد و می گفتم "میبرم برایت"

زبانم نتوانست چیزی بگوید اما سرم مرتعش تکان خورد.

از جوابم مطمئن شده بود اما شیطنت کرد و زبانش را برای کنترل خنده اش، به گوشه‌ی لبش کشاند:—خدا یه صدای قشنگ بهت داده که ازش استفاده کنی این سرتکون دادن یعنی قبولم کردی؟

—اوهوم.

—من که صداتو نشنیدم اما غیر از این هم هرچیز دیگه ای می گفتی راضیم نمیکرد.

—اما...

حرفم را قطع کرد:— نشد... اما و اگر نمی خوام بشنوم. حال خوبمو ازم نگیر... میدونستم توهم دوستم داری ولی دلم قانع نمیشد. زهر چشمی ازم گرفتی که نپرس...

ساکت شدم ولی خانواده های مخالفمان را چه می کردیم؟ خودش حرف دلم را فهمید و سکوت بینمان را شکست:— من چند سال پای تو موندم بی انصاف... ازت میخوام قول بدی تا راضی کردن مادر من و خانواده‌ات پام بمونی...

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۶۹

دوستش داشتم و حاضر بودم برایش تا خود قیامت صبر کنم اما قد و قواره‌اش نبودم... آخر یک روز خسته می شد اگر می فهمید که آن آش دهن سوزی که فکر می کرده نیستم. کاش چندسال زودتر از من قول می گرفت آن وقت بی چون و چرا قبول می کردم. اما حالا

خودم را شناخته بودم. یک زن معمولی که حتی به راحتی هم نمی توانست بچه دار شود.

–یه روز از این صبر و انتظار خسته میشید.

–الهام منو ببین.

طاقت نگاه کردن به چشمانش را نداشتم. به دستانش خیره شدم که گفت:– بهت می گم بی انصافی حق بده. اونی که نتونسته تا الان از فکرش بیرونت کنه، یعنی آب از سرش گذشته اونوقت چطور میتونه خسته بشه؟ به خودم گفتم ببین داره بدون تو چطور زندگیشو میکنه تو هم میتونی ولی چی شد؟ همینکه دوباره دیدمت ندونستی چی به روزم اومد... حتی نمیتونستم به نامزدم دست بزنم اینقدر که تو توی مغز و سرم بودی.

–من قبلا شوهر داشتم... من و شما... کسی با این موضوع کنار نمیاد.

–اصل کاری منم که مشکلی ندارم تو به بقیه چکار داری؟ تصور می کنی خودم بهش فکر نکردم؟ من آدم هولی نیستم که وقتی یه چیزی تو سرمه چشم روی بقیه‌ی مسائل ببندم. تمام جوانبشو سنجیدم ولی لاکردار بازم می خوامت...

قلبم از تپش های تندش لرزید. چشم چرخاندم:–مادرتون راضی نمیشه.

– نگران مادرم نباش اون با من. بالاخره کوتاه میاد... نکنه می ترسی خودم یه روز پشیمون بشم؟

میخواست نگران نباشم ولی نمی شد. می ترسیدم برایش کم باشم و با من تلف شود. هرکلمه ای که می خواستم به زبان بیاورم درد داشت و برایم گران تمام می شد اما صادقانه سر تکان دادم:– اره... من چیزی ندارم که به خاطرم بخواهید تو روی کسی بایستید.

دستش را روی پشتی صندلی ام گذاشت و گوشه‌ی شالم را گرفت و به آرامی به بازی‌اش

گرفت:– دخترک ساده‌ی من... نمیدونم چی داشتی که دلمو بهت دادم ولی الان هم با همه‌ی اون متعلقات، دل من هم دسته که هنوز عاشقتم... قبول کن باهام بمون... قول میدی؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۷۰

تا به حال هرگز بدون مشورت با خانواده ام تصمیم های مهم زندگی ام را نگرفته بودم. آن ها در روزهای بحرانی ام پشتم بودند و از انجام هیچ‌کاری برایم کوتاهی نکردند. در غیر این صورت از من یک آدم افسرده و بی انگیزه باقی میماند. حالا هم نمی توانستم گربه کوره باشم و ندیدشان بگیرم ولی وقتی که امیرسام این طور شیرین برایم حرف می زد جز به خواسته‌ی او نمی توانستم به چیز دیگری توجه کنم :– من...تا موقعی که راضی بشن و... خسته نشید، قول میدم که پای حرفم میمونم.

خندید:– باشه تا وقتی که من خسته بشم... ولی حق نداری قبل از این که من کوتاه بیام جا بزنی... تا اخرش باید باشی.

–هستم.

–قربونت برم.

زبانم را در کام گاز گرفتم. و در دل خدا نکندی گفتم. ساعتش را نگاه انداخت و گفت:– دلم نمیاد حالا که میتونم راحت نگاهت کنم، برت گردونم خونه. کلاسمو میتونم نرم ولی نمیتونم از پس فرزاد بربیام. نباید برادرتو از اجازه دادنش پشیمون کنم.

یکباره سمتم خم شد. دستپاچه کمی کنار کشیدم چون فکر میکردم باز می خواهد گونه ام را ببوسد اما همان گوشه‌ی شالم که در دستش بود را بوسید و به سرجایش برگشت. ماشین را روشن کرد و گفت:

–وقتی مزه‌ی عسل رو چشیده باشی طعم خمره اش لطفی نداره ولی چه کنم؟ مجبورم فعلا بسازم.

خون به صورتم دوید و تنم لمس و بی حس شد. این همه شیطنت و عاشق پیشگی را چطور تا به اکنون پنهان نگاه داشته بود؟

خیابان را دور زد و به خانه رسید. می خواستم پیاده شوم که گفت:– فعلا به فرزاد نگو من شماره اتو دارم. دوباره خودم باهاش صحبت میکنم. میترسم چوب خطم پیشش پر بشه کلا مخالفت کنه بگه خواهرمو بهت نمیدم.

–فرزاد مخالفتی نداره... مامانمه که راضی نیست.

از حرفم تعجب کرد و پرسید:– فرزاد خودش گفت؟

– صبح که از خونه بیرون میومدم شنیدم. نمیفهمیدم درمورد کی صحبت میکنن ولی الان منظور حرفاشونو میفهمم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۷۱

به رو به رو نگاه انداخت و گفت:– عجب... آخرین کسی که احتمال میدادم موافق نباشه مادر تو بود...

لباسم را گرفت:– پای قولت هستی دیگه؟ فقط تو پشتمو خالی نکن بالاخره باهم همه رو حریف میشیم.

–اوهوم... ولی اذیت میشی.

–بدونم آخر راهم تویی ارزششو داره.

اشک در چشمم جمع شد. من چطور در دام یک شایعه افتادم و به هر دویمان زهر تلخ جداشدن خوراندم؟ کاش قدر این عشق را بدانم و هرگز مسبب رنجش نشوم.

به سمت صندلی عقب برگشت و دسته گل نرگسی را روی پایم گذاشت:– داشتم اینو فراموش میکردم.

رایحه‌ی خوش عطرش مشامم را پر کرد. چطور بوی قوی نرگسی ها را نفهمیده بودم؟ کنار امیرسام بودن به قدری هیجان به خونم تزریق می کرد که باقی حواسم از کارمی افتادند نتوانستم خوشحالی ام را پنهان کنم و ذوق زده گفتم:– برای منه؟

–معلومه که برای توئه نکنه فکر کردی برای فرزاد گرفتم؟

خنده ام گرفت. اگر فرزاد با محدود کردن، اذیتش می کرد او هم در پشت سرش خوب از خجالتش در می آمد.

–پس به فرزاد میگم خودم امروز شماره اتو ازت گرفتم.

–باشه.

دستگیره را کشیدم که امیرسام گفت:–نمی خواهی بدونی شماره اتو از کجا آوردم؟

–از آموزشگاه؟

نوچی گفت و مانند پسر بچه های تخسی که کار خطایی کرده اند اما بسیار هم از کارشان لذت میبرند، چشم هایش را درشت کرد و با لحنی بامزه گفت:– دزدیدمش... اونم از گوشی فرزاد.

صدای خنده ام بلند شد و دست جلوی دهانم گرفتم. بلید از نو می شناختمش لایه های پنهان زیادی داشت که هرکدامشان می توانستند شگفت زده ام کنند. با خداحافظی پیاده شدم که امیرسام باز صدایم کرد:– الهام؟

–بله؟

بعد از مکثی طولانی گفت:– دارم وقت کشی میکنم کمی بیشتر پیشم باشی ولی جز اینکه بگم مراقب قلبم باش حرف دیگه‌ای ندارم. برو به سلامت.

دستم را بالا آوردم و همراه با دسته گلش به داخل رفتم و در را پشت سرم بستم. صدای لاستیک ماشینش را شنیدم که رفت. دست روی قلبم گذاشتم و چشم بستم. لمس بوسه اش و حرف به حرف واژه هایش در سرم تکرار می شد. یک صبح تا شب باید در رخت خواب می افتادم تا بتوانم شیرینی اش را هضم کنم. دل من محبت ندیده نبود ولی از نوع امیرسامش، بر تمامشان خدایی می کرد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۷۲

سرم را میان نرگس ها بردم و با یک‌نفس عمیق عطرشان را به ریه هایم فرستادم. خودش با فرزاد رودربایستی داشت و حالا نمی گفت من با این دسته گل چگونه به خانه بروم درحالی که فرزاد منتظرم است؟

اولین پله را که بالا رفتم. در خانه باز شد و مینا با خنده در قاب در ظاهر شد:– ای جونم... برات گلم خریده؟

–داشتی نگاه می کردی؟

–اره دوست داشتم آقای صادقی رو ببینم ولی نامرد چرا پیاده نشد؟

به داخل نگاهی انداختم و با صدای آهسته ای گفتم:– فرزاد کجاست؟

–نیستش رفت.

–مگه نگفت باهام کار داره؟

– همینجوری گفته بود که تو زود برگردی.

سر تکان دادم. امان از فرزاد و کارهایش...

–ولی خوب شد رفت. نمیدونستم چجوری باهاش روبه رو بشم.

در را پشت سرم بست و گفت:–به خدا که دیوونه ای... حالا چی گفتین باهم؟ هی میگفت خودم میخوام باهاش حرف بزنم.

برای عوض کردن لباس هایم نرفتم و همانجا روی مبل ولو شدم:–توهم میدونستی؟

–معلومه. پس برای چی بهت گفتم صدرا رو ببری مهد؟... این پسر فرزادو دیوونه کرده دیروز رفته بوده مغازه ازش خواهش کرده که باهات حرف بزنه. صبحم اول وقت عین این خواب نماها زنگ زد فرزاد رو زابه راه کرد که من کلاس دارم میخوام زودتر باهاش حرف بزنم... نگاه نیششو...

با حرف مینا پهنای لبخندم بزرگتر شد. از عشق پر بودم و دست خودم نبود. لبم تا آخر کش آمده و هیچ جوره بسته نمی شد.

–فرزاد با مامانم صحبت کرده؟

–اره به مامان و بابات گفته که خانواده اش مخالفن. اونا هم گفتن بدون رضایتشون راضی نیستن البته مامانت هم میگه که من کلا دختر به شهر غریب نمیدم.

اینکه نمی خواهد دختر به شهر غریب بدهد عقیده‌ی قلبی اش بود و درمورد پسرانش هم صدق می کرد که به جز بلغان از جای دیگری زن نگیرند اما می توانستم حدس بزنم چرا مادر اینطور یه کلام نه گفته است. شهروز هنوز از من ناامید نشده بود و مادر انتظار داشت نظرم را تغییر دهم و با کسی بی دردسرتر و در خود بلغان ازدواج‌کنم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۷۳

مینا کنارم نشست و با لمس نرگس ها پرسید:– مادرش تا حالا تو رو دیده یا چون فقط درموردت شنیده ناراضیه؟

حتی تمام اثرات لبخندم محو شد:– دیده

– کی؟ باهم حرفم زدید؟

–یه شب اومد مغازه. همون روزی که بهت گفتم مهسا اومده خرید عروسیشو بکنه. توپشم حسابی پر بود. گفت که دست از سر پسرش بردارم.

–ای وای... اگه مادرت بفهمه عمرا دیگه موافقت کنه.

سریع گفتم:– نه تو رو خدا یه موقع بهش نگی. فقط تو میدونی و مهسا.

–به مهسا درباره‌ی مادر آقای صادقی گفتی اونوقت به من چیزی نگفتی؟

ناراحت دستش را فشردم. اون موقع اصلا بحث خواستگاری و این حرف ها نبود. اون مهسا هم چون پیشم بود فهمید. البته نمیدونست اون خانم کیه. فقط فکر می کرد برای یه پسر بخت برگشته کیسه دوختم.

–وای چه کسی هم... درموردش کنجکاوی نکرد؟

دلم از پیامی که بعدش فرستاده بود، هنوز گرفته و غمگین بود:– چندباری بهم پیام داده و با طعنه سوال هایی ازم پرسید ولی جوابشو ندادم...

–چقدر از این اخلاق گندش بدم میاد... کار خوبی کردی نگفتی بذار از ندونستن بسوزه.

–حالا تو چیزی به مامانم نگی.

چشمکی زد:– خیلی خب مطمئن باش نمیگم که یه موقع صادقی جون رو از دست ندی... تو کی تونستی قاپ آقا معلممون رو بدزدی هان؟

لبخندم مانند خمیر دوباره ور آمد و به صورتم چسبید:– هیچی... کاری نکردم.

– جون خودت که راست میگی... آی دلم میخواد زودتر بیاد خواستگاری بعد تو مجلس براش چشم و ابرو بیام. یادمه یه بار سر کلاسش بلد نبودم خودمو بین بچه ها قائم کردم که نبینه ولی نامرد فهمید منو برای پای تخته صدا کرد. خیلی از دستش حرص خوردم.

افسوس که دلم نیومد تلافی کنم وگرنه جلوی فرزاد اینقدر هواشو نداشتم.

خندیدم:– تقصیر اون چیه که تو بلد نبودی می خواستی درستو بخونی.

نیشگونی از بازویم گرفت:– بله من هم بودم اینجوری طرفشو میگرفتم.. حالا بهت چی گفت درمورد چی حرف زدید؟

شانه بالا انداختم:– درمورد همین مخالفتها که صبر کنم تا بالاخره هر دو طرف کوتاه بیان.

–میخواهی همینطور منتظر بمونی تا اونها موافقت کنند؟

سرتکان دادم:– اره

– من میگم پدرو مادرت زیاد وسواس نشون میدن. خود پسره که راضیه پدرو مادرش هم مهم نیستند بعد از اینکه دیدند شما ازدواج کردید مجبور میشن قبول کنند.

–حتی اگر که والدین من و خودِ امیرسام هم بخواد که بدون رضایت خانواده اش ازدواج کنیم، من قبول نمیکنم.

مینا ناراحت دستانش را در هوا تکلن داد:–اومدیم و اونها حالا حالا ها رضایت ندادند اونوقت تکلیف شما چیه؟ همینطور صبر میکنی؟ آخه تا کی؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۷۴

خیره به نرگس ها سر تکان دادم:– من از انتظار خسته نمیشم اما صبر میکنم تا وقتی که امیرسام از این انتظار دلزده بشه.

جمله ام را کامل کردم اما در دل آرزویم را داد زدم که ای کاش دلش را نزنم و خسته نشود.

–الان دوره زمونه عوض شده فقط رضایت دختر و پسر مهمه کی دیگه به مادرشوهر اهمیت میده؟

نگاهش کردم:– اگر که صدرا بزرگ شد و کسی رو خواست که تو نپسندیدی و بعد بدون رضایتت ازدواج کرد چیکار میکنی؟

مردمک‌هایش برای فکر کردن به جواب سوالم چندبار چرخید و سپس گفت:– تا صدرا بزرگ بشه باز یه دنیا، نظرها عوض میشه. اما اگر که انتخابش مناسب باشه اون دختری که میخواد هم نجیب باشه؛ چرا قبول نکنم؟

از جایم بلند شدم و گفتم:– از نظر مادر امیرسام هم من انتخاب خوبی براش نیستم. یه بیوه‌ی حریص و مکارم که برای پسرش دام پهن کرده. از دید اون نگاه کنی حق رو به خودت میدی که نباید بذاری بچه ات دستی دستی خودشو بیچاره کنه.

مینا جوابی نداشت و به طرف اتاق صدرا رفتم. اگر هنوز یک‌نوجوان بودم می گفتم حاضرم همه را کنار بزنم تا با امیرسام بمانم حتی اگر آسمان سقفمان و زمین فرشمان باشد اما من یک دختر نو بالغ نبودم. تجربه‌ی یک زندگی را داشتم و نمی خواستم به زور خودم را در میانشان جا بدهم. زندگیِ امیرسام شامل خودش تنها نبود، از پدر، مادر و خانواده اش تشکیل شده بود که همسرش هم به آن ها اضافه می شد حتی اگر خانه ها از هم فاصله می گرفت، این ارتباط قطع نمی شد. تمام قصه های خوش با ازدواج پایان می یافت در حالی که یادمان نبود ازدواج آخرین مرحله نیست؛ بلکه شروعی است دوباره، برای ساختن و تلاش. من در قلب امیرسام جایگاهی داشتم که نباید اجازه می دادم با افتادن سایه های کدورت از سوی والدینی که برای هر شخصی بسیار عزیز است، رنگ ببازد. امیرسام قادر نبود از آن ها ببرد. شاید من هرگز به چشم مادرش لایق نیایم اما اگر بدون اجازه‌ی او ازدواج می کردیم، نفرت انگیز تر می شدم و بین کشمکش هایمان در تصاحب امیرسام، او بود که بیشتر از همه صدمه می دید.

دسته گلم را درون لیوان آبی که از دشب برای صدرا ریخته و او نخورده بود، گذاشتم. نوک بینی ام را روی گل ها کشیدم... آخر من کی دلم می آمد با خودخواهی ام به امیرسام آسیب بزنم؟

نامش را به زبان آوردم و نجوا کردم:– امیرسام...

از همان لحظه ای که از ماشینش پیاده شدم. چقدر حسم به او نزدیکتر شده بود. طوری که نامش را بی خجالت، بدون القاب به زبان می آوردم. حتی جلوی مینا هم به راحتی دوبار گفتم‌امیرسام! اما نه سه بار بود چون سه بار حضور قلبم را در سینه به وضوح‌احساس کردم که تکان خورد.

آخ که من چه خاموش و دلتنگ می شدم اگر امیرسام را در سینه نداشتم .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۷۵

******

پاهایش از تخت آویزان بود و بالشش را به شکمش می فشرد. سینه اش می سوخت... معده اش تیر می کشید... شاید هم یکی دیگر از جوارح حیاتی بدنش بود که درد داشت. نمی فهمید کدام است فقط می دانست که یکی از آن ها خوب کار نمی کند و باعث شده آرامش کل بدنش از بین برود و حتی قادر نبود خوب غذا بخورد. وابستگی اش به الهام شبیه به یک بیماری در این مدت عود کرده بود و تحمل رفتنش را نداشت. با اینکه هرشب با هم تلفنی صحبت می کردند و بعد از برگشتنش به بلغان بازهم این روند ادامه داشت، ولی

بازهم نمی خواست الهام بازگردد. دلشوره داشت و این رفتن را طاقت نداشت. باید سفت بغلش می گرفت تا نرود... هر دو دستش را به دور بالش حلقه کرد و سرش را در میانش فرو برد. چقدر دلش بی تاب دوباره بوسیدن و بغل گرفتنش بود. مثل آن روز در خیابان... دست دور کمرش بیاندازد و عطر گردنش را نفس بکشد... و لب هایش... وای که اگر لب هایش را ببوسد؟ وقتی که یادآوری بوسه از گونه اش حالش را دگرگون می کرد، بوسه از لب هایش چه ها که نمی کرد. می توانست بی درد، روحش را ازکالبد بیرون بکشد. از تصور الهام در آغوشش حلقه‌ی دستانش به دور بالش تنگ‌و تنگ تر می شد و صدای کوبش قلبش بیشتر.

–بسه دیگه چیزی ازش نموند الان از دو طرفش پر میزنه بیرون.

از صدای سپهر دستانش شل شد و سر از گودی بالش بالا آورد.

سپهر روی صندلی اتاقش نشست و به عادت، پاهایش را از روی دسته‌اش آویزان کرد وگفت:– خوبه که بالش تو بغلته وگرنه که، دیگه استخونی ازش نمیموند. لهش می کردی.

از اینکه سپهر کاملا به رویش آورده بود که در چه خیالاتی بوده، با یک حرکت بالش را به سمتش پرت کرد و گفت:–حرف بیخود نزن معده ام میسوزه.

سپهر بالش را در هوا قاپید و زیر بازویش گذاشت:– ولی به نظر میومد به جای معده بیشتر دلته که میسوزه.

امیرسام چشم از بالشی که هنوز هم میل به بغل گرفتنش داشت، گرفت و به عقب و تاج تخت تکیه داد. دستش را روی سینه گذاشت و صادقانه گفت:– اونم هست .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۷۶

-چت شده؟ ناهارم که درست و حسابی نخوردی.

دل شوره به سراغش برگشت و معده اش را اذیت کرد:- میلم به غذا نمیکشه.

-چرا؟ باهم قهرید؟

منظورش را فهمید اما خودش را به کوچه‌ی دیگر زد و لبخند به‌لب آورد:- با غذا؟

-خودتی داداش من... باهم بحثتون شده؟

-نه... فردا میخواد برگرده روستا.

-برای همیشه؟

-نه میاد... باباش قراره از کویت برگرده فردا میرن روستا که بعد هم برن استقبالش.

-خب پس برمیگرده ... غصه ات برای چیه؟

امیرسام کلافه به ته ریش های زیر گردن و چانه‌اش دست کشید. همین دوری چند روزه را هم نمی خواست. برایش دشوار بود که نبیندش. حتی اگر توضیح هم می داد نه فقط سپهر هیچ‌کس این شعله‌ی سوزان در قلبش را نمی فهمید. به ساعتش نگاه کرد. یک ساعت دیگر کلاس الهام تمام می شد و برای خداحافظی، با هم در پارک قرار گذاشته بودند.

بلند شد و لباس هایش را از کمد بیرون کشید. سپهر حرکاتش را دنبال کرد و گفت:- مثل اینکه زدمت به برق... نگو که میری ببینیش؟

امیرسام در حال پوشیدن لباس هایش سر تکان داد:- اتفاقا دارم میرم.

سپهر بالش را روی زمین انداخت و از جا بلند شد:- پس وایستا دو دقیقه ای منم آماده ام.

امیرسام با تعجب، متوقف شد:- فکرشم نکن... بشین سرجات.

سپهر به حرفش گوش نداد:– حق ندارم آبجی زن داداشم رو ببینم؟ خودتو خسته نکن که تنها بری... من هرجا باشه خودم میام... نگران هم نباش مزاحم مراسم خداحافظیتون نمیشم. میخوام ایندفعه به چشم برادرشوهر نگاش کنم ببینم چطوری تونست تو رو واله و بنده‌ی خودش کنه.

سریع از اتاق بیرون رفت تا راه هر مخالفتی را بر او ببند. امیرسام از سر ناچاری سر تکان داد. شاید حضور سپهر برایش خوب میشد و راحت تر می توانست خداحافظی کند. خم شد و بالش را از زمین برداشت. تمام پر هایش در دو طرف جمع شده و وسطش خالی بود. صافش کرد و موقع گذاشتنش، بوسه ای یه یاد الهام به آن زد و به آرامی روی تخت گذاشت .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۷۷

صدای نم نم باران بر روی سقف آلاچیق ریتم آرامی داشت. سپهر روی حفاظ دور آلاچیق نشسته بود و آهنگ ملایمی گذاشته و پنجه‌ی پایش را با ریتم آن تکان می داد. امیرسام اما آرام و ساکت یک دستش را به سینه زده و دیگری را به چانه اش تکیه داده بود. چشمانش به راهی که الهام باید از آن می آمد خیره بودند. آن ظاهر آرام با بلوایی که در باطن داشت مغایرت شدیدی با یکدیگر داشت اما فقط خودش از آن باخبر بود و هیچ‌نمی گفت. سپهر ایستاد و موبایلش را روی نیمکت گذاشت:– بارون داره بیشتر میشه. با این هوا

میادش؟

امیرسام دست از زیر چانه اش برداشت و به ساعتش نگاه کرد:—میاد...

سپهر ورودی آلاچیق ایستاد و با دیدن دختری که به سمتشان می آمد گفت:— فکر کنم خودشه.

گویی شیر آبِ ابرها را بازکردند که قطرات درشت شروع به افتادن کردند. الهام به قدم هایش سرعت بخشید و در حالی که از دور فکر می کرد آنکه ایستاده امیرسام است، با خنده کیفش را روی سرش گرفت و به سمتش دوید. اما همین که در یک قدمی اش رسید، لبخندش جمع شد و کیفش را از سرش پایین آورد. سپهر از سر راهش عقب کشید تا امیرسام را ببیند و مانند ماتم زده ها زیر باران نایستد. الهام با تعجب نگاهش را بین دوبرادر چرخاند. امیرسام لبخندی زد و جوابِ سوال چشمانش را داد:— برادرمه، سپهر. و به لبه‌ی نیمکت رفت تا الهام کنارش بنشیند.

سپهر لبش را با لبخندی کج کرد و گفت:— سلام. منو که یادته؟

الهام کنار امیرسام نشست حالا علت شباهتشان را متوجه شده بود. بذای سپهر سرتکان داد:— بله یادم هست.

سپهر دست در جیب لبه‌ی حفاظ نشست و گفت:— منو شبیه امیرسام میدیدی؟

الهام از اینکه بدون اطلاع قبلی با برادر امیرسام روبه رو شده بود، کمی احساس خجالت و معذب بودن می کرد. ولی رفتار عادی و خودمانیِ سپهر باعث می شد راحت باشد. نیم نگاهی به امیرسام انداخت و گفت:— بله خیلی شبیه هستید.

سپهر ابرو بالا انداخت و با حالتی ناشی از خودستایی، سر به سرش گذاشت:— ما که هیچ‌شباهتی بین خودمون نمی بینیم. پسر به خوش تیپی من کجاش به امیرسام شباهت

داره؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۷۸

الهام در جوابش تنها لبخند زد. حالا که دانسته بود باهم برادرند، رویش نمی شد مثل دفعه‌ی قبل جواب های تند و تیز بدهد.

سپهر اما کوتاه نیامد و گفت:– هنوزم فکر میکنی امیرسام از من خوش تیپ تره؟

به امیرسام که خیره اش بود نگاه کرد. هودیِ خزدار مشکی رنگی پوشیده بود که خز قهوه ایش جلوه‌ی زیبایی به بدنش داده بود و سینه هایش را فراخ و ورزیده نشان می داد. در مقابل، سپهر یک جلیقه‌ی زمستانه روی تی شرت زرشکی اش تن زده بود که بازوهای پرش را به نمایش می گذاشت. حقیقتا سپهر با آن چشمان شیطان و ابروهای کج چهره‌ی جذابی داشت ولی برای او فقط یک نفر به دلش می نشست. در برابر سپهر و اخلاق خودشیفته اش، رو دربایستی را کنار گذاشت و گفت:– شک نداشته باشید که همینطوره.

گوشه‌ی چشمان امیرسام از لبخند، چند چین عمیق افتاد.

سپهر لبش را در دهان کشید و گفت:– جدا؟... قدر زر زرگر شناسد... کم خاطر خواه ندارم حالا یکی هم به چشمش نیام اصلا مسئله ای نیست... میگم بادیگاردت که امروز

نیست؟ یه موقع نیاد خفتمون کنه.

الهام به اتفاق آن روز و نگهبان پارک فکر کرد و سر به اطراف چرخاند:– نمیدونم.

سپهر از سکوت امیرسام بلند شد و روبه رویشان ایستاد :– آبجی زن داداش؟ کی برمیگردی؟

از لقبی که سپهر با آن صدایش کرده بود، دلش مالش رفت. کیفش را روی پایش فشرد:– نمیدونم. شاید یک هفته.

–سعی کن زودتر برگردی این شهرو چشم به انتظار نذاری... سام اون سوئیچ ماشینو بده برم جابه جاش کنم.

قصد داشت به این بهانه باهم تنهایشان بگذارد اما امیرسام اجازه نداد و گفت:– جاش بد نیست یه کم دیگه صبر کن باهم میریم.

سپهر موبایلش را برداشت و گفت:– اها... خب پس تا اونموقع من آب خوردن گل و گیاها رو تماشا می کنم.

هندزفری را از جیب جلیقه اش بیرون کشید و پشت به آن ها در ورودی آلاچیق منتظر ماند.

امیرسام با مشتش چند ضربه‌ی آرام روی زانویش نواخت و گفت:– فقط یک‌هفته؟

–اوهوم... فرزاد باید برگرده مغازه رو باز کنه بیشتر از این نمیمونیم .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۷۹

-کلاسات چی؟

هردویشان خوب می دانستند که دیگر نیازی به آمدنش سر کلاس های کنکور نیست و تمام مطالب مهم را یاد گرفته است. در خانه هم می توانست با خواندن و تمرین، درس ها را مرور کند ولی تنها دلیلش برای ادامه دادن، دیدارهای کوتاهشان بود.

امیرسام نگاهش را پر از تمنا کرد و گفت:- نرو...

از صدای گرفته اش نم اشک در چشم الهام نشست اما با خنده جواب داد:- نمیشه... برادرم و زنش برمیگردن اونوقت من اینجا تنها بمونم؟... دو روز دیگه بابام میاد.

امیرسام آه کشید:- کاش می شد نگهت دارم... دلم برات تنگ شده؛ از همین لحظه که دارم به رفتنت فکر میکنم... کاش می فهمیدی چی میگم..

الهام لب گزید:- می فهمم...

با گوشت و خونش می فهمید. هر موقع که او برای تعطیلات به شیراز برمی گشت همین حس و حال را داشت.

-فردا صبح حرکت می کنید؟

-اره

-ساعت چند؟

-نمیدونم هرموقع فرزاد گفت.

-میدونه الان پیش منی؟

-اره... نیم ساعت دیر تر میاد دنبالم.

–تو ازش خواستی؟ هیچی نگفت؟

الهام شانه بالا انداخت:– خودم نتونستم حرفی بهش بزنم از زنش خواستم که بهش بگه. فکر کنم فهمید ولی ترجیح داد به روی خودش نیاره.

–چی میشد به روی خودش نیاره تو رو اینجا جا بذاره و برگرده؟

با هرواژه اش لبخند می زد ولی فشرده شدن سیبک گلویش، از چشمان الهام پنهان نماند و آرواره اش سفت شد. امیرسام انگشتانش را نوازش گونه به پشت دستش کشید. این گرمای مطبوع را بیشتر می خواست... تنش را به سمتش کشید اما با تکان خوردن سپهر و نشستنش روی حفاظ، با نفس عمیقی به عقب برگشت و دستان مشت کرده اش را بغل گرفت:– برو یه وقت دیرت نشه. شاید تا الان برادرت دنبالت اومده باشه.

الهام نگاهی به بارانی که شر شر می آمدانداخت. زیر این باران خیس از آب می شد. ولی حال او را درک می کرد. فقط برای یک هفته بود اما اگر این خداحافظی بیشتر طول می کشید، بغض سرسختش می شکست.

لبخند لرزانی زد:– اره دیگه برم...خداحافظ

امیرسام فقط نگاهش کرد و سرش را چند میلیمتر پایین آورد. الهام سریع با سپهر هم خداحافظی کوتاهی کرد و بلافاصله از آلاچیق بیرون رفت.

سپهر با تعجب به سمت برادرش برگشت و گفت:– به این زودی رفت؟ چرا صبر نکرد بارون بند بیاد؟ سرما میخوره.

چشمان امیرسام روی الهام ثابت ماند که دستش را محافظ سرش کرده و از کنار درختان راه می رفت. هوای دلش باران زده بود و فرق بین درون و بیرونش را نمی فهمید. هودی اش را درآورد و به سپهر گفت:– بهش بده بندازه روی سرش.

–از خودت بگیره که بهتره.

امیرسام اخمی کرد:– بحث نکن بده بهش تا گنجشک بارون زده نشده.

سپهر با نوچی لباس را از او گرفت و غورلند کنان بیرون زد:– عاشقیتم مثل آدم نیست... قندهار که نمیره برای من ماتم گرفتی...

امیرسام چنگ در موهایش زد و روی زانوهایش خم شد تا دور شدن الهام را نگاه نکند. تصور می کرد دیدن و خداحافظی کردنش قلبش را سبک می کند اما این طور نبود. از سپهر نخواست تنهایشان بگذارد چون می ترسید اگر فقط او باشد و باران، طاقتش را از دست بدهد و دوباره در آغوشش بگیرد. آن وقت... آن وقت فرزاد که هیچ خدا هم نمی توانست از آغوشش جدایش کند .

_roman

★★★

جهت اطلاعتون تا پایان رمان چیزی نمونده.

نظر نظر نظر یادتون نره❤

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۸۰

❊❊

چمدانم را به زور با خود از پله ها بالا بردم. لباس هایم وزنی نداشتند اما کتاب های تستی

که با خودم آورده بودم تا در این چندروز از برنامه ام عقب نمانم، سنگینش کرده بود. چمدان را وسط اتاق گذاشتم و بازش کردم. لباس امیرسام را زیر کتاب ها گذاشته بودم. هر چه به برادرش گفتم که لباس را به خودش پس بدهد و می توانم کیفم را روی سرم بگیرم قبول نکرد. می گفت زن داداش هستم و نمی خواهد بگذارد مریض شوم. آن را روی سرم انداخت و فورا برگشت.

می خواستم لباس امیرسام را برایش بشوییم و وقتی برگشتم پسش بدهم اما دلم نمی آمد که با شستن عطرش را پاک‌کنم. گذاشته بودم خودش خشک شود. دیشب وقتی که باهم صحبت می کردیم آن را تنم کردمو تا صبح درش نیاوردم. انگار که کنارم بود و برایم حرف می زد. صحبتمان از همیشه کوتاهتر بود و خواست که به محض رسیدنم اطلاع دهم. همین کار را هم کردم. پیامم را دید اما جواب نداد. ناراحت بود که برگشته ام اما نمی توانستم وقتی که فرزاد و مینا نیستند، یکه و تنها در شیراز بمانم.

هوای بلغان خنک بود و کم کم رو به گرما می رفت اما خواستم دوباره لباسش را بپوشم به بینی ام نزدیک کردم و بوییدمش. با باز شدن در اتاقم، سریع آن را پایین آوردم و داخل چمدان انداختم. مادر وارد شد و مانند من کنار چمدان نشست. دستی روی کتاب هایم کشید و گفت:– آوردی بخونی؟

–اره فرصت زیادی ندارم.

–خوبه... بخون شاید کسی شدی برای خودت.

کمی از این طرف و آن طرف گفت و بعد از صحبت های متفرقه‌ای که مقدمه بود، حرف اصلی اش را که برای گفتنش آمده بود به زبان آورد:– زن عزیز زنگ زد سراغ و پرسِ باباتو می گرفت که کی میاد. می گفت برای دیدنش میان ولی گمون کنم قصدشون اینه که

با بابات هم یه صحبتی بکنن.

اخم هایم خود به خود در هم رفت—برای چی بیان؟ من که جوابشونو دادم.

—چه میدونم؟ حتما خواستن یه امتحانی بکنن.

نمی خواهی بیشتر فکر کنی؟

گوشه‌ی لباس امیرسام را در چنگ گرفتم:— نه من ازش خوشم نمیاد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۸۱

– باهاش حرف میزنی؟ فرزاد میگفت شماره اتو گرفته.

خجالت کشیدم بگویم هرشب باهم صحبت می کنیم. چون برای خانواده‌ی ما ارتباط و دوستی های قبل از ازدواج معنا نداشت. اگر قبلا ازدواج نکرده بودم به این راحتی با این موضوع کنار نمی آمدند. اما حالا شاید من را عاقل تر می دیدند که مخالفت سرسختانه ای بابت این موضوع نداشتند و تصمیم را به عهده‌ی خودم گذاشته بودند. ولی من عاقل نشده بودم... هنوز همان دخترک احساسی، همان عاشقِ دیوانه ای بودم که زمان، تنها چند سال به جلو هولش داده بود. به آرامی در جواب مادر سرتکان دادم:—اره یه موقع هایی زنگ میزنه.

زیاد از حرفم خوشش نیامد. دست سر زانویش زد و گفت:— بهترین آدم از همین روستای خودمون برات اومده ولی حرف تو گوشت نمیره. هرچی باشه از قدیم گفتن. خودمونی اگه

گوشت رو بخوره، استخونت رو توبره میکنه. ولی بابای شهری چی؟ می خواهی خودت رو آواره‌ی شهر غریب کنی؟

–مگه فرزاد و مینا توی همون شهر زندگی نمیکنند؟ اگه غریبی باشه که اونها هم دارن توی شهر غریب زندگی میکنن.

کف دستش را چندبار روی فرش اتاقم زد: –اونا هرجا برن ریشه اشون اینجاست. خیالم راحته آخرش برمی گردن همینجا... مادرو پدرشم که مخالفن چرا شر برای خودت درست میکنی؟ اگه عقدت کرد و بعد که ازت سیر شد، زیر پا نشینی کردن و آخر طلاقت داد چی؟

یکی با چنگک دلم را خراشید اما سرتکان دادم:– این کارو نمیکنه... خودت که میشناسیش.

–خب حالا اون هیچی... تو بچه امی میشناسمت. سر و زبون اینو نداری که با فارسی زبون در بیافتی... اگه فردا روز با مادرش بحثت شد، با قوم و قبیله اش حرفت شد میخواهی چه کنی؟ شهروز بچه خودمونه میدونیم مامانش کیه باباش کیه ولی اونها رو نمی شناسیم. رفتار و کردارشونو بلد نیستیم.... یه بار بخت و پیشونیت سیاه شد بذار دیگه خیالم از بابت تو هم راحت باشه.

حرف هایش را قبول داشتم. نگرانی هایش به جا بود اما بازهم حرف به گوشِ دلم نمی رفت.

–برای همین من هم بهش گفتم تا مادرت راضی نشه قبول نمیکنم.

مادر سری از سر ناچاری و تأسف تکان داد:– من هم مادرم می دونم چی تو دلشه... اگه میخواست راضی بشه که تا الان شده بود .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۸۲

شب که الناز به دیدنمان آمد، تمام حرف های مادر را یک بار دیگر او هم تکرار کرد. برایم از اختلافات فرهنگی یمان گفت. از مشکلاتی که ممکن بود در آینده گریبانم را بگیرد و طعنه هایی که ممکن بود از جانب خانواده‌ی امیرسام بشنوم... همه را خودم قبول داشتم و می شنیدم اما قلبم نه! گوش هایش را گرفته بود و هیچ کدام را نمی شنید. اصراری هم نداشتم که به قلبم حالی کنم. چون عمیقا امیرسام را دوست داشتم و نمی خواستم از دستش بدهم ولی در مقابل هم، نمی توانستم قاطع به خانواده ام بگویم که یا امیرسام یا هیچکس. خودشان حدسش را می زدند که دلم با امیرسام است اما شرمم می شد که در رویشان بایستم و محکم از خواسته ام دفاع کنم. باید منتظر می ماندم تا امیرسام خودش کاری بکند و با راضی کردن پدرو مادرش، جای تردید برای مادرم نگذارد.

فرزاد وسط هال دراز کشیده و دست زیر سرش گذاشته بود. با شوهر الناز صحبت می کردند اما چشمانش خمار از خواب شده بود. ظهر که رسیده بودیم اصلا نخوابید و برای سرویس کردن ماشین به تعمیرگاه رفت تا فردا صبح که برای آوردن پدر به فرودگاه می روند، ماشین عیب و ایرادی نداشته باشد. الناز دستش را گرفت و گفت:– پاشو برو بخواب. اینقدر خمیازه کشیدی که ماهم خوابمون برد.

مادر هم حرفش را تأیید کرد:– راست میگه برو بخواب فردا هم باز می خواهی رانندگی کنی خسته میشی... پاشو برو سرجات... مینا برو جاشو بنداز خودت هم اگه خوابت میاد

بگیر بخواب.

مینا و فرزاد برای خواب رفتند و شب نشینی را ترک کردند. توقع داشتم کسی به من هم بگوید که اگر خسته ام، بخوابم تا از حرفش استقبال کنم اما هیچکس به من تعارف نکرد و مجبور شدم همان جا بنشینم چون خیال می کردم اگر بلند شوم، همه می دانند که من قصد خوابیدن ندارم و در انتظار تماس امیرسام به اتاقم رفته ام. مانند مرغ سر کنده تا موقعی که الناز و شوهرش بروند، کنارشان ماندم اما همینکه به قصد رفتن بلند شدند، دیگر تحملم تمام شد و با گفتن اینکه می خواهم بخوابم به اتاقم پناه بردم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۸۳

ساعت یازده شب بود و همیشه بین یازده و نیم تا دوازده زنگ می زد. عقربه‌ی بزرگ که به روی عدد شش می رسید، تیک تاک قلب من هم آغاز می شد.

برای آنکه خودم را سرگرم کنم، کتاب تستم را برداشتم و شروع کردم. هیچ گاه فکر نمی کردم عقربه های ساعت را آنقدر دوست داشته باشم که بخواهم ببوسمشان اما امشب مایل بودم این کار را بکنم زیرا سریعتر از همیشه جنبیده بودند و موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. صدای امیرسام با سلامی دلنشین در گوشم نشست.

-چطوری خانم...؟

-خوبم... تو خوبی؟

–افتضاحم... برای همین زنگ زدم که حالم عالی شه.

وقتی که اینگونه لبخند به لبم می آورد و عاشق وار، با کلماتش محبت به من تزریق می کرد چگونه توقع داشتند، شرایطم را با او مقایسه کنم و اختلاف ها را ببینم؟

–اوضاع اونجا چطوره؟ فردا بابات میاد؟

–اره فرزاد فردا میره لار دنبالش.

–الهام؟

به زبانم آمد که بگویم جانم ولی یخم هنوز تا آخر آب نشده بود که از این ناپرهیزی ها کنم.

–بله؟

–زودتر برگرد قربونت... ندیدنت از اونی که فکر میکردم بیشتر بهم فشار میاره... نمیشه سه روزه برگردی؟ یک هفته زیاده.

دلم برایش رفت... خم‌شدم و از کنار تختم، لباسش را از میان چمدان بیرون کشیدم و بوییدم:– دست من نیست. هرموقع فرزاد برگشت منم میتونم باهاش برگردم.

–میدونم... میدونم ولی دلم دست خودش نیست که برات تنگ میشه... تو چی؟ دلت برام تنگ شده یا هنوز زوده؟

لباسش را بغل گرفتم و به بالش تکیه دادم:– میدونی الان چی تو دستمه؟

–چی؟

–لباسی که بهم دادی تا زیر بارون خیس نشم.

صدای خنده اش آمد:–با خودت بردی بلغون؟

–اره

– باز وضع تو بهتر از منه یه لباس ازم داری ولی من چی؟ هیچی ازت ندارم که از زور خل نشدن بهش پناه ببرم... جز خاطره‌ی یک بوسه که اون هم بدتر آدمو برای تکرار کردنش دیوونه میکنه.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۸۴

از حرفش مانند لبو رنگ گرفتم و دنیایم را هم رنگی کردم. در مقابل دیگران بسیار با متانت رفتار می کرد اما به خلوت و صحبت های دو نفره یمان که می رسید، حیا و آزرم را کنار می گذاشت و بسیار پر شر و شور می شد. پرسید:– تو اتاقتی؟

–اره

–اون عکسی که بالای تخته رو برام بفرست.

گردنم کاملا کج شد و به عکس بچگی هایم نگاه کردم:–کدوم عکس؟

–همونی که یه دختر ملوس و خوشمزه با جوراب شلواری سفید و کثیف داره میخنده.

تعجبم بیشتر شد و با دهان باز گفتم:– تو از کجا میدونی؟

–هر جا که تو باشی من یه جفت چشم هم اونجا دارم عزیز من.

مشتاق شده بودم بدانم از کجا فهمیده. دو زانو نشستم و پتو و لباسش را باهم در بغلم گرفتم:–اذیت نکن واقعا از کجا فهمیدی؟

–خودم توی اتاقت دیدمش.

امشب من را از تحیر می کشت:– مگه میشه؟ کی اومدی تو اتاق من؟

بازدم عمیقش را در گوشی فوت کرد و جواب داد:– تو اتاقت که اومدم هیچ، روی تختت هم نشستم...

به جای جای تختم که ممکن بود امیرسام رویش نشسته باشد چشم چرخاندم:–باهام شوخی میکنی؟ کی؟

–عروسی فرزاد یادته؟ ریسه ها رو میخواستیم بزنیم؟ همون موقع اومدم توی اتاقت.

به مغزم فشار آوردم و گفتم:–چرا من یادم نیست؟

–آخه اونموقع صاحب اون عکس خوردنی با لباس هایی که شبیه فرشته‌ها شده بود، با دف و شعرخونی رفتند خونه‌ی عروس.

عصرِ حنابندان فرزاد را می گفت... لباس محلی نارنجی رنگی پوشیده بودم و موهایم را با اتو به زحمت صافشان کرده بودم. نمی دانستم امیرسام کی توانسته بود با دقت من را ببیند او که حتی یک بار هم نگاهم نکرده بود.

– موقعی که مردها پشت خونه اتون چوب بازی می کردند با دوستات روی پشت بوم بودید حواست نبود اما من تمام مدت زیر نظرت گرفته بودم که داشتی دل می بردی.. هم از من و هم از...

با سکوتش غم به دلم آمد. هم از او و هم از کامران... کامران گفته بود که در عروسی فرزاد من را دیده و به دلش نشسته بودم. او هم می دانست؟ دست جلوی دهانم گرفتم تا ناراحتی را از نفس هایم نشنود. اما سکوتی که بینمان افتاده بود، خودش هزاران درد و غم را تداعی می کرد.

–الهام، من عاشقتم... ببخش اگه یادت انداختم.

دستم را برداشتم و راه نفس هایم را باز گذاشتم:– مسئله ای نیست...

مصنوعی خندیدم:– حتی یک بار هم بهمون نگاه نکردی چجوری دقیق یادته؟

بهترین و شیرین ترین جواب عمرم را از زبانش شنیدم:–وقتی که یکی رو دوست داری قرار نیست که مثل آدم های هیز بهش خیره بشی. یک بار که ثبت تصویر کردی هزاربار میشه توی ذهنت نگاهش کنی و قربونش بری.

_roman

پست های دیشب

خوابم برد دیر شد❤❤

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۸۵

صبح در خواب عمیقی بودم که الناز پتو را محکم از روی صورتم کشید و من با وحشت سر جایم نشستم:– چی شده؟

–کم خوابیِ کجا رو با خودت آوردی که هرچی صدات میزنم بیدار نمیشی؟

موهای همیشه وزم که دچار الکتریسیته شده و صورتم را پوشانده بود را به عقب فرستادم و پرسیدم:–مگه ساعت چنده؟

–نُه! پاشو دستی به خونه بکشیم و کمک بده غذا رو آماده کنیم مامان اینا رفتن دنبال بابا.

–به این زودی رفتند؟ هواپیمای بابا که دوازده میشینه.

–خرید داشتند قبلش میرن بازار. بلند شو مینا هم باهاشون رفته من دست تنهام نمیتونم

خودم برنجو آبکش کنم.

نگاهی اجمالی به موبایلم انداختم و وقتی که مطمئن شدم پیامی ندارم، از تخت پایین آمدم و به سمت روشویی رفتم. دیشب قریب به یک ساعت با امیرسام حرف زده بودم و بعدش هم دو ساعت در تنهایی همه‌ی مکالمه یمان را مرور کرده بودم. هر جمله ای که از امیرسام یادم می آمد، خواب را بیشتر از من دور می کرد. گویا که چیزی به نام خواب و عالم بی خبری وجود ندارد... فقط من بودم و امیرسام!

صورتم را آب زدم و بیرون رفتم. الناز جارو برقی را بیرون کشیده بود و هال و اتاق ها را جارو می زد. دیروز همه‌ی این کارها را مادر هم انجام داده بود اما عادت شده بود و وقتی که پدر برمی گشت وسواسی می شدند. چون تا چند روز مدام مهمان می آمد و می رفت. بچه تر که بودم تعداد مهمان ها بیشتر بود و هر شب خانه از فامیل و آشنا پر می شد ولی حالا نسبت به گذشته تعدادشان کمتر شده بود و رفت و آمدها عادی تر بود. جارو را از الناز گرفتم و خودم دست به کار شدم. حامله بود و نمی خواستم با کارهای خانه که وظیفه اش نبود خودش را خسته کند. هال و پذیرایی را به خوبی جارو کشیدم اما اتاق ها را سرسری تمامش کردم. عجله داشتم زودتر موبایلم را که روی میز تلویزیون گذاشته بودم، نگاه کنم. از وقتی تماس هایم با امیرسام زیاد شده بود، وابستگی من به موبایلم هم بیشتر شده بود و بعد از هر چند ساعتی باید نگاهش می کردم تا اگر امیرسام پیام داده، منتظرش نگذارم. دست روی لبم کشیدم چقدر این روزها لبخند زدن به من می آمد؛ وقتی که متوجه می شدم امیرسام پیام داده است. انگار که با لب های کشیده و منحنیِ رو به بالا دنیا آمده بودم و لبخندم مادرزادی بود. چرا که وقتی در فکر او بودم، لبخند از صورتم کنار نمی رفت.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۸۶

مثل اینکه او هم تا چند ساعت بعد نخوابیده بود که برایم نوشته بود:– صبحت بخیر جانانم. خواب موندم و به دو تا از کلاس هام نرسیدم.

« حواس نگذاشته ای

برای دلم، مدام

پرت دوست داشتن توست!»[1]

مگر خودش به همان نیمه حواسی که داشتم رحم کرده بود؟ در جوابش خواستم به شوخی بنویسم که من را هم چون خواب مانده ام، با خشونت بیدار کرده اند. اما چشمم به پروفایلش افتاد و دست هایم لرزید. عکس بچگی هایم که بعد از تماسمان برایش فرستاده بودم را روی پروفایلش گذاشته بود. یک بار دیگر از خودم پرسیدم لایق عشقش هستم؟ تا عمر داشتم به امیرسام مدیون می ماندم که عاشقم شد که عاشقم کرد..

شوق سراپایم را گرفت. راست می گفتند که دل به دل راه دارد چون امیرسام هم آنلاین شد. نیم نگاهی به آشپزخانه انداختم و قبل از اینکه الناز بیرون بیاید تند تند شروع به‌تایپ کردم اما ناگهان

از صدای بلند سلام خاله گفتنِ ساناز که جفت پا جلویم پریده بود، ترسیدم و موبایلم از

دستم سر خورد و به گوشه‌ی میز شیشه ای اصابت کرد.

سراسیمه خم شدم و چنگش زدم. صفحه اش از چند جا ترک برداشته بود. صدایم را بالا بردم و به ساناز پرخاش کردم:– تو مگه نباید مدرسه باشی؟

ترسیده عقب رفت و دست هایش را زیر مقنعه‌ی مدرسه اش پنهان کرد:– معلم نداشتیم.

الناز از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:– چی شده؟ ساناز چیکار کردی؟

ساناز از اینکه مادرش هم دعوایش کند وحشت کرده بود و جوابش را نداد. الناز جلو آمد و موبایلم را گرفت. خودش حدس زد که چه اتفاقی افتاده و چشم غره ای به دخترش رفت. موبایل را از دستم درآورد و سعی کرد روشنش کند ولی نشد. دوست داشتم همانجا با صدای بلند زیر گریه بزنم. امیرسام حتما منتظر بود ببیند در جوابش چه می نویسم. موبایلم را از الناز گرفتم:– بده سریع ببرمش موبایل فروشی شاید بتونه درستش کنه.

–تا کنار جاده می خواهی پیاده بری؟ صبر کن عصر برو.

[1]–لیلا مقربی

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۸۷

من طاقت نگران کردن و به انتظار گذاشتن امیرسام را نداشتم باید زودتر موبایلم را درستش می کردم.

– بابا اومد شلوغ میشه.

الناز فکر می کرد ناراحتی من فقط برای موبایلم است. برای اینکه دلداری ام بدهد گفت:– پولش هرچقدر شد بگو بهت بدم.

در حالی که از پله ها بالا می رفتم جواب دادم:– فقط دعا کن درست بشه پولشو نمیخوام... آب برنج رو هم نذار اذیت میشی خودم اومدم درست میکنم.

رفتن و آمدنم زیاد طول نکشید. ولی فایده ای برایم نداشت. گفتند که ال سی دی اش شکسته و چند اشکال دیگر برایش پیش آمده که تعمیرش راحت نیست و باید صبر کنم تا از شهر قطعات مدل گوشی ام برسد. از اینکه راه ارتباطم با امیرسام قطع شده بود. عصبانی بودم و با غیظ کارهای آشپزخانه را انجام می دادم. آخر سر الناز شاکی شد و گفت:– چته حالا؟ نه که خیلی هم همیشه گوشیت رو با خودت جایی می بردی و در دسترس بودی؟ یه گوشیه کسی که نمرده براش عزا گرفتی.

گذشته، با حال برایم بسیار عوض شده بود. من به گوشی ام، به مخاطبی که موبایلم ما را به هم وصل می کرد، اعتیاد شدید پیدا کرده بودم و اگر نبود؛ غرغرو می شدم و اوقات تلخی می کردم. الناز از آشپزخانه بیرونم کرد و گفت که با این اخلاق میر غضبانه ام نزدیکش نباشم، بهتر است و خودش حواسش به غذا هست. امیدوارانه گوشی ام را برداشتم و امتحان کردم تا شاید معجزه ای پیش بیاید و روشن شود. اما تلاشم بیهوده بود. باید هرطور شده با امیرسام صحبت می کردم. و قبل از اینکه پدرو مادرم برگردند باید اینکار را می کردم. ساناز از ترس اطراف من آفتابی نمی شد و الناز هم در آشپزخانه مشغول بود. در اتاق خودم پریز تلفن نبود. برای همین تلفن را با خودم به اتاق فرشاد بردم. ممکن بود امیرسام سر کلاس باشد اما چاره‌ی دیگری نداشتم. کمی طول کشید تا به مغزم فشار آوردم و

شماره اش به یادم آمد. ذهن تنبلی داشتم و از وقتی شماره اش را ذخیره کرده بودم، اعدادش در ذهنم کمرنگ شده بود.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۸۸

بعد از چند بوق بالاخره جواب داد. تا به حال من برای زنگ زدن پیش قدم نشده بودم اما مطمئن بودم که اگر با شماره‌ی خودم تماس می گرفتم بلافاصله پاسخ می داد.

با تردید الو گفت. همراه با دلهره ای آمیخته با شوق گفتم:– سلام...

–الهام؟ الهام خودتی؟ چند لحظه صبر کن.

صدای بسته شدن دری آمد و سپس گفت:– شماره رو که دیدم فهمیدم از بلغونه ولی اصلا فکرشو نمی کردم تو بهم زنگ بزنی... حالت خوبه؟

–خوبم ممنون... نمی تونم زیاد حرف بزنم باید زودتر برم.

لحنش نگران شد:–نکنه اتفاقی افتاده؟ چیزی شده زنگ زدی؟

–اتفاق مهمی نیست ولی زنگ زدم که یه موقع نگران نشی چون گوشیم از دستم افتاد و شکست.

–چجوری شکسته؟ وقتی من زنگ بزنم میتونی جواب بدی؟

نوچی کردم و گفتم:– کاملا داغون شده... برای همین بهت زنگ زدم که اگر دیدی گوشیم

خاموشه بدونی به خاطر چیه.

–جایی هست ببری درستش کنند؟

–رفتم موبایل فروشی ولی گفتند چند روز ممکنه طول بکشه تا درستش کنند.

–گوشیِ دیگه ای نداری؟

از صدایش می توانستم ناراحتی و حرص و جوش خوردنش را حس کنم. خودم هم از عصبانیت نزدیک بود دست روی ساناز بلند کنم و طفلک بیچاره را به باد کتک‌بگیرم. به آرامی جواب دادم:–نه ندارم.

–ای خدا... چرا همش واسه من بد بیاری میاد... الهام من نمیتونم تحمل کنم. پاشو برگرد شیراز دیوونه شدم. دلم به همین زنگ زدن ها خوش بود.

کلافه از درماندگی ام سیم تلفن را دور دستم پیچاندم:–آخه چجوری بیام؟

–فرزاد رو راضی کن برگرده. مغازه اش تعطیله نمی خواد خرج زندگیش رو در بیاره؟

–من بهش بگم زشته ولی به زنش میگم شاید تونست کاری بکنه.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۸۹

–قربونت برم... حتما بهش بگو منو منتظر نذار... خط خونه اتونه دیگه؟

–اره

–باهمین خط باهام تماس بگیر.

–بابام که بیاد، خونه شلوغ میشه شاید نتونم زنگ بزنم.

– یک کاریش بکن. هرموقع هم تونستی اشکالی نداره که ساعت چنده... تو فقط زنگ بزن.

قبل از اینکه چشم بگویم و بی قراری اش را رام کنم، در روی پاشنه چرخید. به سرعت نور خداحافظ گفتم و تلفن را کنار گذاشتم. شبیه به دزد ها و خطاکارها، دست هایم را مرتب روی زانویم گذاشتم و به در چشم دوختم. با دیدن ساناز که به داخل سرک کشیده بود، سگرمه هایم وحشتناک درهم رفت و از خشم نمی دانستم چه بگویم که درونم را آرام کند. خودش از غضبم، فرار را به کنجکاوی ترجیح داد و در را محکم بست و رفت. با این مزاحمت هایش امروز حتما از من کتک می خورد و باعث می شد دستم را برای اولین بار به رویش بلند کنم. به تلفن خیره شدم. معلوم نبود بعد از امروز کی می توانستیم دوباره با هم صحبت کنیم. خداحافظی ام کامل نبود و نمی شد که همه اش امیرسام در تنگنا قرار بگیرد. شماره اش را دوباره گرفتم که این بار بعد از دو بوق جواب داد و من برایش توضیح دادم که چرا مجبور شدم قطع کنم. بعد از صحبت کوتاهی که اینبار او ناگزیر به خداحافظی شد، به تماسمان پایان دادم. فهمیدم که مزاحم کلاسش شده بودم. اگر می خواستم موقعیت مناسبی را برای برقرای ارتباط پیدا کنم، باید به جز برنامه‌ی هرروزِصبحش که کلاس داشت، روزهایی را هم انتخاب می کردم که عصرش نمی خواهد به آموزشگاه برود. از اتاق فرشاد بیرون رفتم و تلفن را به سرجایش برگرداندم. حال بهتری داشتم و برای کمک به الناز به آشپزخانه برگشتم. صحبت کردنم با امیرسام سبب شده بود که اخم هایم از هم باز شود و مانند لحظاتِ پیش ترشرو و عبوس نباشم.. آخر

امیرسام لبخندم بود و من بی نوای او !

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۹۰

ظهر پدر از فرودگاه آمد. تا قبل از غروب آفتاب به جز خودمان هیچکس نیامد و فقط رفع دلتنگی و دیدار خصوصی یمان بود. سرشب شاممان را خوردیم اما بعد از ساعت هفت خانه از آدم پر شد. من و مینا میوه می آوردیم و استکان های خالی از چای را پس می بردیم. صدای بچه های کوچک از حیاط می آمد و الناز بادکنک های بزرگ و آدامس هایی که پدر آورده بود را بینشان تقسیم می کرد. مهسا هم با پدرو مادرش آمده بودند. قرار بود تعطیلات عید با بردیا ازدواج کند اما باز هم عروسی اش به دلایلی نامعلوم عقب افتاده بود.

بعد از آوردن سری جدیدِ چای تازه، همراه با مینا درنگی بر روی زمین کنار مهسا، دو زانو نشستیم. تنهای جای خالی همانجا و نزدیک به تلویزیون بود. مهسا از جایش بلند شد و به مینا اشاره کرد تا سر جای او بنشیند و خودش هم جا باز کرد و کنارمن نشست. دقیقا شانه با شانه‌ی هم بودیم ولی بیشتر خم شد و پرسید:— مبارکه حالا دیگه من غریبه شدم که نمیگی نامزد کردی؟

صورتم را عقبتر بردم تا بهتر ببینمش و با تعجب گفتم:—با کی نامزد کردم؟

–پسر عزیز... اسمشم شهروزه بچه ها تو گروه گفتند.

–من گوشی ندارم و پیامها رو هم نخوندم. کی این حرفا رو از خودش درآورده؟

شانه بالا انداخت:– از کجا بدونم؟ حالا راسته؟

مینا جوابش را داد:– معلومه که نه مردم این حرفارو از کجاشون درمیارن؟

مهسا باورش نشد و گفت:– اگه راسته که مبارک باشه.

مینا از حرفش اخم کرد و حرص خورد:–میگم دروغه باز میگی اگه راسته؟ برای چی باید مخفیش کنیم مگه شتر سواری هم دولا دولا میشه؟

مهسا پاسخی نداد اما بعد از مکث کوتاهی زیر گوشم به آرامی پچ‌پچ کرد و یادم برد که شایعه ای روی زبان ها می چرخد:–با اون پسر شیرازیه به کجا رسیدید؟

رنگ صورتم عوض شد. اگر می فهمید پسری که از آن حرف می زند، همان دبیر ریاضی دبیرستانمان است تا از سیر تا پیازش نفهمد دست نمی کشد.

نگاه پر از شماتتی به او انداختم تا حساب کار دستش بیاید. ولی او مهسا بود! نگاه ها را نمی خواند و فقط خودش را در مرکز عالم می دید. با ابرو اشاره ای به مینا انداخت و گفت:– مینا نمیدونه؟ زن داداشته شما دوتا که باید از جیک‌و پیک هم بیشتر از هرکسی خبر داشته باشید.

جمله هایش عادی بود اما ادای آن، برایم به گونه ای عجیب ومعنادار آمد... بوی نوعی کینه می داد.

–زن داداشم باشه چه ربطی داره؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۹۱

لبش را شبیه به پوزخند کج کرد و گفت:—آخه گفتم همونطور که تو مینا رو واسه فرزاد جور کردی که زنش بشه اونم کمک دسته تا شوهر پیدا کنی.

لحظه ای از حرفش سرگیجه گرفتم و از تک‌به تک واژه هایش چشمانم سیاه شد و بعد پرده ها افتاد.

مهسا فکر می کرد منی که هیچ‌دخالتی نداشته ام، باعث ازدواج فرزاد و مینا شده ام؟ اگر هم اینطور باشد چرا اصلا این موضوع باید برای مهسا مهم باشد؟ نکند مهسا به فرزاد علاقه داشت؟

مینا نگذاشت ذهنم را بیشتر درگیر کنم. خم شد و گفت:—حتما شنیدید که تو جمع درِ گوشی زشته. چی میگید به هم؟

مهسا خودش را از من دور کرد و گفت:— خصوصی بود گلم درمورد شیراز و اتفاق های قشنگش می گفتیم.

به گمانم مینا منظورش را فهمید که برای تلافی دست روی نقطه ضعفش گذاشت:— تو چرا عروسیت همه‌اش داره عقب می افته؟ خب یه بارگی قال قضیه رو بکنید بره. تو که خریدات رو هم کردی. دیگه برای چی معطلید؟

مهسا به لاک دفاعی رفت:— ماه جدید منتظر عروسیم باشید. بردیا دنبال خونه‌ی مناسبه که بگیریم. خودم هم تصمیمم رو عوض کردم. می خوام فقط لباس عروس بپوشم و جشن ساده بگیریم. برای چی اونقدر خرج کنم و آخر سر مردم بگن ترشی نداشت، سبزی نبود. بکی

دیگه هم بگه کلا غذاشون خوب نبود و پذیراییشون بد بوده؟

من گفتم:– پس فیلمبردار و آرایشگرت چی؟

–کنسلش کردم همینجا آرایشگاه میرم.

مینا از اینکه او را در تنگنا می گذاشت خوشش امده بود که گفت:– دانشگاهت چی میشه؟

–مرخصی گرفتم.

–ترم آخری چرا فاصله میندازی؟ یه بارگی تمومش کن بره.

دیگر تمایلی به ادامه‌ی بحثمان نداشت که گفت:– اینطوری راحتترم میخوام زمان عروسیم استرس نداشته باشم.

با اخم کوچکی که روی صورتش بود چشم از ما گرفت و خودش را مشغول تماشای بقیه کرد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۹۲

عمه ام سینی استکان ها را روی فرش به سمت ما هول داد و گفت:– قربون دستتون ببرید اینارو بشورید.

سینی را برداشتم و مینا هم به دنبالم آمد و داخل آشپزخانه پنجه هایش را مانند حیوان وحشی نشان داد و گفت:– عین گربه است هرجوری بندازیش باز چهار چنگولی میشینه. هیچوقت به پشت زمین نمیخوره.

–مهسا رو میگی؟

–اره دیگه چقدر دروغ میگه. مادر بردیا مجبورش کرده که خرج و مخارج عروسی رو کنار بذاره بعد میگه خودم تصمیم گرفتم... از لج اینکه برنامه هاش به هم ریخته گفته عروسی نمیکنم. مادر بردیا هم نه گذاشته نه برداشته گفته پس بدون جشن و ساز و دُهل میایی میشنی توحجله. دانشگاهشم اونا نذاشتن که بره. آخه خیلی سرخود شده. انگار اون شوهره و بردیا زنش...

استکان ها را داخل سینک ریختم و پرسیدم –کی اینارو به گوش تو رسونده؟

–خودِ مامان بردیا با مامانم حرف میزدن گفته.

–مهسا عروسی نگیره دق میکنه خیلی به عروسی کردنش می نازید.

– اره... خونه هم بهش گفتن حق نداری جدا بگیری. مجبوره بره ور دل مادرشوهرش زندگی کنه... آی میسوزه.

شک داشتم مهسا این مورد آخر را قبول کند. زندگی با مادرشوهرش آن هم بعد از برهم زدن برنامه ریزی اش، برایش شبیه به نشستن روی زغال گداخته می شد.

استکان هایی که مینا کفی کرده بود را آبکشی کردم و بعد از جمع کردن افکارم پرسیدم:–مینا؟ کی برمیگردیم شیراز؟

یکی از ابروهایش را کاملا بالا برد و به صورتم نگاه کرد:– چطور؟

–همینطوری پرسیدم. برای کلاس هام میگم.

–فرزاد چهارشنبه نوبت دندون پزشکی داره. این دوروز آخر هفته هم محاله مامانت بذاره زودتر برگردیم. پس میشه شنبه. ولی من بخاطر کلاست به فرزاد میگم جمعه عصر حرکت کنیم که تو هم وقت استراحت داشته باشی و به کلاستم برسی.

لبخندم را قورت دادم به رویم نیاورد اما منظورم را فهمیده بود.از قرار یک‌هفته یمان فقط به اندازه‌ی یک عصر می شد زودتر به شیراز برگردم ولی همان برایم هم غنیمتی بود.
_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۹۳

سه روز از آمدن پدرم گذشته بود و من نتوانسته بودم از امیرسام خبری بگیرم. موقعیتش پیش نمی آمد و خانه خلوت نمی شد. پدر هم عادت داشت جلوی تلویزیون که مقر اصلی اش بود، بنشیند و حتی چرت بزند. وقتی فرزاد و پدر فهمیدند که موبایلم شکسته و هزینه اش نزدیک به قیمت خود گوشی است نتیجه گرفتند که ارزش ندارد تعمیرش کنم. گفتند به همان صورت بفروشمش و یکی تازه اش را بخرم. پدر به عمویم که در کویت بود، سفارش داد که برایم موبایل بخرد و همراه کسی برایم بفرستد. ولی معلوم نبود کی به دست من می رسید. آنقدر هم شانس نداشتم که قبل از آمدن پدر این اتفاق بیافتد تا همراه خودش برایم بیاورد. هر ساعت از روز که تنها و بیکار می شدم از درماندگی به اتاقم می رفتم. لباسش را می پوشیدم و شعری که برایم نوشته بود را هزارباره می خواندم.. خسیس شده بودم و چک چکه عطرش را استشمام می کردم تا تمام نشود ولی بازهم آنقدر بوییده و تن زده بودمش که کم کم بوی عطر خودم را می گرفت. عزیزک محبوبم راست می گفت من چیزی از او داشتم که در آغوشش بگیرم ولی او بی من چه می کرد؟ کاش خدا از سرمان بگذراند این روزها را... نمی دانم کی ما را اینقدر عاشق به هم آفرید. ولی خوب کرد که احسن الخالقین کرد... مهرمان به دلش افتاده بود که عشق را تمام قد بخشید و آن بالا به

تماشایمان نشست.

به آرامی از پله های اتاقم پایین می آمدم که مادر به لباسی که تنم بود اشاره کرد و گفت:– هوا به این خنکی این چیه پوشیدی؟

اولین دفعه ام بود از اینکه بقیه لباس امیرسام را ببینند نمی ترسیدم. قلبم سر شده بود و کند و یکنواخت به کار تپیدنش ادامه می داد. لبه هایش را به هم آوردم و گفتم :–یه کم سرده.

–شیراز خریدی؟ کوچیکترش نبود؟

–نه مامان... مدلش همینه.

امیرسام جثه‌ی بسیار درشتی نداشت ولی بازهم به قواره‌ی من بزرگ بود. اعضای خانواده روی بالکن گلیم پهن کرده بودند و همراه با بازی، تخمه می شکستند. فقط مادر بود که داخل نمی دانم مشغول به چه کاری بود و از این اتاق به آن اتاق می رفت.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۹۴

لبه‌ی گلیم نشستم و به بازی حکم چهار نفره‌ی پدرو احمد، فرزادو مینا که یار یکدیگر بودند نگاه کردم. چشمانم به آن ها بود ولی حواسم به لحظه های که می توانستم با امیرسام باشم.

تلفن خانه چندبار زنگ خورد. کسی حوصله‌ی جواب دادن نداشت و همه خود را به

نشنیدن می زدند. حتی من که بیکار نشسته بودم. صدرا برای جواب دادن به سرعت از پله ها بالا رفت ولی نیمه‌ی راه با قطع شدن صدای تلفن، برگشت و به بازی اش ادامه داد. بی خبر از همه جا چانه ام را به زانویم تکیه داده بودم و به ورق هایی که روی هم می افتادند و جمع می شدند چشم دوخته بودم.

–الهام بیا تلفن با تو کار داره.

سرم را بلند کردم. کی دوباره تلفن زنگ خورده بود که نشنیدم؟ فاصله‌ی زمانی اش با وقتی که بار اول به صدا درآمده بود هم زیاد بود. به داخل هال که رفتم شنیدم مادر با زبان فارسی به فرد پشت خط گفت که تلفن را به من می دهد.

با تعجب گوشی را برداشتم و الو گفتم. از صدای الهام گفتنش نتوانستم خوشحالی ام را پنهان کنم و ملاحظه‌ی مادر را نکردم:– امیرسام...

مادر نگاه چپ چپی به من انداخت و در حین بلند شدن گفت:– زیاد طولش نده.

لبم را به دندان گرفتم ولی لبخند، چسبیده به لب هایم بود و کنده نمی شد. تلفن را بغل گرفتم و در کنج، کنار تلویزیون نشستم.

–خوبی قربونت؟

سوالش از آنها بود که شاعر می گفت چو دانی و پرسی سوالت خطاست.. می شد صدایش را بشنوم و خوب نباشم؟ عالی بودم

–ممنون... تو با مامانم حرف زدی؟

صدای خنده اش آمد:– راه دیگه ای واسم نذاشتی منم مجبور شدم زنگ بزنم. مامانت که گوشی رو برداشت دیدم بهترین موقعیته تا با مادرزن سنگامو وا بکنم.

–چی بهش گفتی؟

–فکر میکنی چی گفتم؟

–نمیدونم اصلا هیچ‌حدسی ندارم.

–پس بذار بهت بگم... گفتم این دختر آتیش به پا کنت رو بده من که خیلی دلمو سوزونده ولی از یه طرف هم خاطرش برام خیلی عزیزه... اصلا دخترت مال خودمه تو به دنیا آوردیش ولی خدا برای من فرستادتش. کسی هم حق نداره حکم خدا رو عوض کنه.

_roman

شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۹۵

از شوق جملات عسل وارش نمی توانستم یک جا بند شوم. زانوهایم را جمع کردم و با یک دست خودم را در تنم حبس کردم:– شوخی نکن واقعا چی بهش گفتی؟

–دقیقا که خود این حرفها رو نزدم ولی یه چیزی توی همین مایه ها بود.

–اگه فرزاد یا بابام گوشی رو برمیداشتن چیکار میکردی؟ وای من دارم جای تو از فکرش آب میشم.

خندید:–خب عزیزدلم پسر بودن این مصیبتها رو هم داره دیگه. برو شکر کن جای من نیستی.

حالا که مادر خودش تلفن را به دستم داده بود آرامش دیگری گرفته بودم. آسمان آبی تر و خورشید شفاف تر می تابید. دوست داشتم کمی ناز کنم و او خریدارش شود. تن صدایم را آرام کردم و گفتم:– جات نیستم ولی کمتر از تو هم برام نیست...

کم نیاورد و گفت:–اصلا نمیتونی جای من باشی چون جات درست وسط سینه ی منه.
زانوهایم را فشردم. مثل یک شیرینی در خودش حلم می کرد. بس که حرف هایش گوارا بود.
–زودتر برنمیگردین شیراز؟
–نه زودتر از عصر جمعه نمیتونیم برگردیم. فرزاد نوبت دندون پزشکی داره.
–کجا نوبت گرفته؟ خب میومد شیراز کاراشو انجام می داد.
–همینجا نوبت برداشته...حتما میخواسته راحت باشه که مغازه نره.
پوفی کرد:– خب اینجا هم نمیرفت... چه فرقی می کنه. داداشتم چه داستانی سر ما در آورده.
فرزاد کارهای دندان پزشکی اش را همیشه در بلغان انجام می داد اما نمی خواستم با طرفداری از برادرم او را ناراحت و دلگیر کنم: –فقط سه روز دیگه مونده.
–مشکل من یک روز و دو روز نیست الهام... بشه من ده روز دیگه هم صبر می کنم ولی دلم آروم نیست... همش ترس اینو دارم که بیام ببینم باز دستت رو توی دست یکی دیگه گذاشتی... برام کمتر از جون دادن نبود وقتی اون لحظه رو دیدم... من از تکرارشه که می ترسم... همش دو ماه نشد که رفتم ولی وقتی برگشتم عقد یکی دیگه بودی...
دست روی قلبم گذاشتم تا از ضجه های درونم نترکد. مارا دیده بود؟ بمیرم برایش... آخ که من چه کرده بودم؟

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۹۶

–ازت خواستم ازدواج نکنی چون تو رو فقط برای خودم می خواستم.

–من... من اون موقع نمی دونستم که... که بهم علاقه داری.

–از رفتارم هیچ‌وقت نفهمیدی که برات جون میدم؟

به خدا که هیچکس ظالم تر از من به خودم و او نبود... من دانسته بودم و باز نفهمیدم....

–چرا نیومدی برای خداحافظی؟ میخواستم شماره اتو بگیرم تا ازت بی خبر نمونم.

شوری اشک هایم را مزه مزه کردم–اومدم...ولی نتونستم بمونم...

–چرا نتونستی؟ تا روز بعدش هم اومدم آب انبار و منتظرت شدم.

–بچه ها گفته بودند که زن داری... گفتند میری شیراز و دیگه برنمیگردی...

–زن؟ توچرا باور کردی؟ من اگه زن داشتم بازم به تو توجه می کردم؟

–دخترخاله‌ی کامران بهم گفت که از اون شنیده... آخه شما با هم دوست بودید... باورم نشد. گفتم دروغه ولی وقتی اومدم آب انبار شنیدم با یکی حرف میزنی و... باهاش میخندی. از همونجا برگشتم. گفتم هرچی ازت دیدم برداشتی بوده که ذهن فعال و دخترونه‌ی من خواسته که ببینه.

سکوت بینمان افتاد و اشک های من بی صدا روان بودند. امیرسام آهی کشید و گفت:–جز تو هیچکس تو دلم نبود... من اونروز با عمه ام صحبت میکردم. ازم خواست عکست رو براش ببرم. خیلی دلش می خواست تو رو ببینه. ولی نتونست... یه روز میبرمت سرخاکش

به آرزوش برسه.

عمه اش فوت کرده بود؟ صدای هق هق آرامم به گوشش رسید:– الهام قرار نبود گریه کنی... سریع اشکاتو پاک کن... یه دونه بخند تا عمو ببینه.

از لحنش یکباره خنده از دهانم پرید.

– قربونت برم... فقط همین صدای خنده هاته که دوست دارم بشنوم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۹۷

اشک هایم را پاک کردم و لبخند جایش نشاندم اما ما نگفته های زیادی را به هم بدهکار بودیم. که همه اش را نمی شد پشت تلفن به یکدیگر گفت... اشک های بسیاری را در دل نهان کرده بودیم که فقط در دامن هم باید می ریختیم. تا بعدش تنها لبخند بماند و آغوش.

–الهام گوشیت درست نشد؟

–نه قراره یکی دیگه بخرم.

–کی میخری؟ بازم مجبورم زنگ بزنم خونه اتون و منتظر باشم ببینم به کی اینبار جواب پس بدم؟

آوایش خندان و شوخ می زد اما حرف دلش بود. نباید نگران این موضوع می شد چون از این به بعد تمام تلفن ها را خودم جواب می دادم و نمی گذاشتم کسی دستش به صدای او

برسد.

–بابام گفته از کویت برام بفرستن ولی معلوم نیست که کی میرسه.

–دیره... می ترسم بگم من برات میخرم اونوقت توی معذورات خانواده ات قرار بگیری.

بلافاصله گفتم:–نه یه موقع اینکارو نکنی... ممکنه پدرم ناراحت بشه.

–منم به همین فکر می کردم که تا حالا برات نخریدم.

نمی خوام پدر زن فکر کنه بلای جونش شدم. من این سه روز رو هم تحمل می کنم.

موقع خداحافظی امیرسام گفت:– یادت نره سفارش منو هم پیش دلت بکنی عزیزم.

ناخنم را به دندان گرفتم. دلم بی تاب بود و بال بال میزد. لبم را با زبان خیس کردم و آنچه که در دل و سرم می گذشته را به آرامی اما تند به زبان آوردم:–اگه یادآوری نکنی هم سفارش شده ای... من...دوستت دارم.

اولین اعتراف مستقیمم بود و از خجالت منتظر نماندم که واکنش امیرسام را ببینم. تلفن را محکم سرجایش گذاشتم و از آن فاصله گرفتم. انگار که می ترسیدم امیرسام از آن تلفن رد شود، بازوهایم را بگیرد و صورت گلگون شده ام را ببوسد .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۹۸

پشت در هال چند نفس گرفتم و با لبخندی پنهان شده به بالکن رفتم. خودم را آماده می کردم که چگونه با مادر روبه رو شوم اما نیمه‌ی راه پای رفتنم خشک شد و چشمم به

فرنگیس افتاد. دیگر اصلا ندیده بودمش و برای دیدن پدر هم با خواهرش نیامده بود. در این مدت سنش دو برابر شده و در رنگ موهای سفیدش اندک تارهای زرد و حنایی به چشم می خورد. از صورت تکیده و چین و چروک هایش هم نگویم... بیست سال بعد باید او را به این شمایل می دیدم نه اکنون! ولی غصه امان نمی داد... گرد می پاشید و پیر می کرد. به احترام حضور او ورق های بازی را جمع کرده بودند و همه ساکت نشسته و از شلوغ کاریشان هنگام بازی خبری نبود. فرنگیس با دیدنم خواست برای سلام از جایش بلند شود ولی خودم زودتر پیش قدم شدم و دست سر شانه هایش گذاشتم تا به خودش زحمت بلند شدن ندهد. بعد از رو بوسی به صحبت هایش با مادر و پدرم ادامه داد. ولی از چشمانش به راحتی غمی سنگین را می شد خواند. میان صحبت هایشان به من که نگاه می کرد حواسش پرت می شد و از گفته های مادر چیزی نمی فهمید و مانند کرها از مادر می خواست که یک بار دیگر برایش بگوید چه گفته... آخر، من را که می دید یاد پسر جوان مرگ شده اش می افتاد. چشمه های اشکی ام پر شد. حالم شبیه به کسی بود که از میان یک رویای شیرین بیرون کشیده و وسط کابوس رهایش کرده اند. منی که با امیرسام صحبت می کردم و از دوست داشتنم می گفتم، شوهر مرده ای داشتم که اگر به یادش می افتادم غصه در برم می گرفت و از زندگی سیرم می کرد. غم من هم تازه بود و زمان هنوز درد هایش را التیام نداده بود.

فرنگیس هم نتوانست طاقت بیاورد و با گفتن اینکه دیگر باید برود خودش را از زمین کند و اصرارهای مادر که می گفت تازه از راه رسیده هم برای نشاندنش فایده ای نداشت. دست مادر را برای خدا حافظی فشرد ولی به من که رسید، در آغوشم گرفت و با بوسه‌ای به فرق سرم از خودش جدایم کرد :– شنیدم می خواهی ازدواج کنی... کار خوبی میکنی

جوونی هنوز... قسمت بچه‌ی منم خاک بود تو به پاش بشینی که «بُشک[1]»ت هم مثل دندونات سفید بشه؟ ان شاءالله که ایندفعه سفید بخت بشی.

—[1] مو

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۲۹۹

دستی برای همه بلند کرد و با گفتن خداحافظ از خانه بیرون رفت و نگذاشت مادر بدرقه اش کند. اما من بغض سهمگین در غبغب و درخشش اشک را در چشم هایش دیدم. با رفتنش جو خانه به حالت عادی برگشت ولی حرفهای او روی دلم سنگینی می کرد.

پدر از مادرم پرسید:— قضیه‌ی این ازدواج چیه؟

مادر از گوشه‌ی چشم من را نگاه کرد و جواب داد:— درمورد همون پسر عزیزه. همه جا پخش شده مردم فکر می کنند الهام قراره باهاش ازدواج کنه.

پدر پشتی پشت سرش را مرتب کرد:—مگه بهشون جواب ندادین؟

— من که گفتم الهام راضی نیست ولی گفتند تو که برگشتی باز بیان یه صحبتی بکنن.

—وقتی میگه نه بیان چی بگن؟ الهام نیاز به زمان داری یا جوابت همونه؟

پدر مستقیم مرا که هنوز سرپا ایستاده بودم مخاطب قرار داده بود. چرا تاریخ همیشه روی

یک‌دایره می چرخید؟ خسته نمی شد از تکرار؟ من شده بودم همان الهام چندسال پیش که پدرش از خواستگاری کامران می پرسید. ولی یک فرق بسیار داشت... من اینبار اطمینان امیرسام را داشتم... من امانتدار قلبش بودم. این دفعه نه خودم را در مضیقه می گذاشتم و نه خجالت را بهانه برای شانه خالی کردن از جواب دستاویز می کردم. به پدر نگاه نکردم اما گفتم:– من ازش خوشم نیومده.

همین جمله‌ی کوتاه کافی بود تا پدر رو به مادر بگوید:– یک سره اش کن بگو دیگه حرفشو نزنن. خوبیت نداره دختر آدم حرف دهن مردم بشه.

مادر دست روی دست انداخت و گفت:– والا چی بگم من که دقت خودمو کردم راه و چاه رو هم نشونش دادم. دیگه خودش میدونه. اگه زنگ زدن آب پاکی رو میریزم رو دستشون دیگه پی اش رو نگیرن. مردم هم دو روز حرفشو میزنن بعد که دیدن خبری نیست ساکت میشن.

دیگر ننشستم و به اتاقم رفتم. از اینکه قائله‌ی خواستگاری کلا تمام شده بود راضی بودم‌ولی سر دلم هنوز سنگین بود. نه به خاطر شهروز، بلکه به‌خاطر کامران. کاش به جای دقایق پیش امیرسام حالا زنگ زده بود و می توانست شانه‌ی مردانه ام شود. برای بغضی که با دیدن مادرشوهر سابقم گریبانم را گرفته بود. امیرسام که بود من درد هایم را فراموش می کردم. غصه های چال می شد و فقط او بود و او!

«اما من آن شکوفهٔ اندوهم

کز شاخه‌های یاد تو می‌رویم ...[1]»

–[1]فروغ فرخزاد

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۰۰

******

امیرسام با پیراهن سفید و اتو کشیده ای به سالن رفت و و روی مبل به انتظار سپهر نشست. قسمت دکمه خور پیراهنش نوار باریک مشکی رنگی کار شده بود که شبیه به کراواتش کرده بود. هنگامه با نگاه خریدارانه ای زیر لب قربان صدقه اش رفت و گفت:– الهی نمیرمو دامادیتو ببینم... ماشاءالله هزارماشاءالله چقدر بهت میاد.

امیرسام ذوق مادرش را کور کرد و گفت:– دامادی سپهر ایشاالله... من که گفتم قصد ازدواج ندارم.

هنگامه به سرعت موضعش را عوض کرد و با رویی ترش گفت:– اگه فکر کردی با این کارهات من موافقت می کنم سخت در اشتباهی... دختر قحطیه برم زن بیوه برای پسرم بگیرم؟ جواب مردمو چی بدم؟

امیرسام با کلافگی سر تکان داد:– باز گفت مردم. مگه من دارم برای مردم زندگی می کنم که اول ببینم اونا چی میگن بعد تصمیم بگیرم؟ این زندگی برای منه یا اونها؟ مامان من فقط این دخترو میخوام نه کس دیگه ای.

هنگامه با عصبانیت در هوا دست تکان داد:–یه طوری میگی دختر، که انگار آفتاب مهتاب

ندیده است.

خسرو در جدالی که بین مادر و پسر در حال شکل گیری بود دخالت کرد:– خب بیوه باشه چه اشکالی داره؟

هنگامه به سمتش براق شد:– نکنه تو هم طرف اونو گرفتی؟

– نه ولی میگم ندیده و نشناخته چرا مخالفت می کنی برو اول بشناسش بعد بیافت رو دنده‌ی لج.

–تو حاضری زنی که نه تحصیلات داره، نه قیافه درست و حسابی داره. نه اصل و نسب کافی، بشه عروست؟

امیرسام اخم هایش را در هم کشید:– چرا یه جوری درموردش میگی که هرکی ندونه فکر می کنه میخوام با یک جذامی ازدواج‌کنم؟ خانواده اش که آدم های محترم و خوش نامی هستند. درسش رو هم داره ادامه میده. من هیچ زشتی هم تو صورتش نمیبینم که باعث شده ازش بد بگی

هنگامه خودش هم قبول داشت که درمورد زیبا نبودنش غلو می کند. چهره‌ی طبیعی و دلچسبی داشت اما آنچنان چشم گیر نبود که با امتیاز به زیبایی اش، جلوی گوشه کنایه های خواهرهایش را بگیرد.

– نمیدونم چطوری تونسته تو رو خام خودش کنه که عیب و ایراداشو نمیبینی .

_roman

:

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۰۱

سپهر هم با تیپ مجلسی و موهایی که با چسب بالا نگهشان داشته بود، کنار امیرسام ایستاد و با جانب داری از برادرش گفت:—امیرسام عاشق شده کوره. ولی منو که خام نکرده. اما من هم عیب و ایرادایی که میگی رو نمیبینم مامان.

هنگامه به حرص پا رو پا انداخت و دست هایش را بغل کرد:—خوبه همه اتون رفتید تو یه جبهه من هم انگار نه انگار که حق دارم درمورد عروسم نظر بدم.

امیرسام پشت حربه اش سنگر گرفت و گفت:—من هم گفتم که ایشالا عروسی سپهر رخت دامادی رو به تنش میبینی.

مادرش عصبانی رو به خسرو گفت:— این پسریه که ما تربیت کردیم؟ ببین اخلاقشم چطور عوض کرده... احترام گذاشتن رو هم یادش رفته.

امیرسام پوفی کرد و بدون جواب به مادرش به سپهر گفت که تا دیرشان نشده بروند.

هنگامه به سمتشان غرید:— باز شما پت و مت کجا راه افتادید دوتایی؟

سپهر با لودگی پشت دستش را روی پیشانی مادرش گذاشت و گفت:— میخواهی برات یه لیوان آب یخ بریزم؟ میریم عروسی دیگه... بعدش هم خونه مامان بزرگ.

هنگامه اخم کرد:— به تو گفتن؟ مادربزرگت فقط به امیرسام گفت نه تو...

—خب مامان بزرگ راضی نیست نمیرم حالا چرا عصبانی میشی؟

هنگامه به سمت در خروجی دست تکان داد:— مگه اعصاب میذارید؟ برید... برید فقط.

با رفتنشان، خسرو دست روی بازوی همسرش گذاشت و ملایم گفت:— میفهمیم مادرشوهر شدن تو خون همه‌ی شما زنهاست ولی از حالا به رخ نکشش. امیرسام بچه نیست که خوب و بد زندگیشو تشخیص نده. از دختره تحقیق کن اگه دیدی مناسب نیست اونموقع منم بهت حق میدم که امیرسام رو منصرف کنیم.

هنگامه کنترل تلویزیون را به دست گرفت و گفت:– چه تحقیقی؟ از این واضحتر مگه چیز مهمتری هم وجود داره؟ من یک قدم هم برای سر گرفتن این وصلت برنمیدارم .
_roman

#شکوفه_سپ

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۰۲

زیاد در جشن ازدواج دوستشان نماندند و بعد از صرف شام به طرف خانه ی مادربزرگ رفتند. امیرسام رو به سپهر گفت:– بخواهی بری ماشینو بردار من با تاکسی برمیگردم خونه.

–من هم میام داخل ببینم مامان بزرگ این موقع چه کاری باهات داره.

با شنیدن صدای مائده از پشت آیفون هردو فهمیدند که از کشاندن امیرسام به آنجا چه منظوری داشته اند.

سپهر دست سر شانه اش گذاشت و به سمت ماشین هولش داد:– تو برو من میگم کار داشتی به جات اومدم.

امیرسام دستش را کنار زد و وارد خانه شد:– اینطوری نمیشه باید یه بار برای همیشه تکلیفمو با اینا معلوم کنم. نمیفهمم چرا خودشو از چشم آدم می ندازه.

مائده روی ایوان منتظرشان ایستاده بود. در جواب گرم و گیرایش، از جانب امیرسام تنها سلامی یک کلمه ای و سرد نصیبش شد.

–مامان بزرگ کجاست؟

–توی آشپزخونه است.

معطل نکرد و خودش را به آنجا رساند. مادر بزرگ در حالی که عصا و دستش را همزمان به کابینت تکیه داده بود، تا جایی که مهره های کمرش با سن و سال او اجازه می دادند خم شده وبه زیر سینک را نگاه می کرد. از صدای پای امیرسام برگشت و گفت:– اومدی ننه جونیم؟ بیا که خدا تو رو رسوند. لوله نشتی داره چکه میکنه مائده خواست درستش کنه ولی بدترش کرد.

امیرسام لب هایش را به دندان گرفت و با چرخیدن به اطراف عصبانیتش را مهار کرد:– آچار فرانسه کجاست؟

–همین زیره.

دکمه های پیراهنش را باز کردو روی میز گذاشت.

مائده در قاب در ظاهر شد و به امیرسام که فقط زیر پوش سفیدش تنش بود گفت:– درست نمیشه من امتحانش کردم باید لوله کش بیاد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۰۳

امیرسام باغیظ آچار را برداشت و مشغول به کار شد. سپهر به جای بدخلقی های برادرش به او لبخند زد و گفت:– اصلا تو زورت به لوله میرسه که بخواهی سختش کنی؟ اونم با این ناخن هات.

مائده نگاهی به ناخنش کرد:– اره سخته. گوشه‌ی ناخنم هم پرید.

–هنوز نفهمیدم وقتی باهاش راحت نیستید چرا یک متر ناخن رو نگه می دارید.

–خوشگلن.

–اینقدر رقصیدم که پاهام تا صبح تاول میزنه بریم بشینم از خوشگلیای ناخنت بگو شاید نگاه منم بهشون عوض شد.

سپهر با خنده و شوخی او را از آشپزخانه دور کرد تا امیرسام عصبانیتش را با کم محلی کردن، بر سرش خالی نکند.

امیرسام لوله ها را از هم باز کرد و دورشان را تفلون پیچید. رو به مادربزرگ که روی صندلی نشسته بود و او را تماشا می کرد گفت:– کار من داره تموم میشه میدونم که نشتی لوله‌ی سینک بهونه بود. هنوز نمی خواهی حرف بزنی؟

مادربزرگ دست زیر موهای کوتاه و رنگ شده اش انداخت و گفت:– مادرت که می گفت شدین عین مار و پونه. گفتم بیایی خودم باهات دو کلوم حرف بزنم. ولی گمون کنم مائده رو که دیدی شمشیرو بستی به کمر. قرار نبود بیاد اینجا ولی اون پسره‌ی از خدا بی خبر امشب زهرماری خورده رفته دم خونه اشون شر به پاکنه شوهر خاله ات هم زنگ زد پلیس. از اون ور هم مائده رو فرستادن اینجا که یه کم بچه ام آرامش داشته. این پسره ولکنش نیست.

–عاقبت لج کردن با عقل و شعور همین میشه. چقدر همه بهش گفتیم اردلان مناسبت نیست حالا هم داره ثمره اشو میچشه.

– اشتباه کرد ولی سرکوفتش نزن. خواستم بیایی اینجا بلکم یه فکری براش کردیم.

امیرسام با اخم به مادربزرگش نگاه کرد:– من چه کاری میتونم بکنم؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۰۴

مادربزگ لبخند مهربان و فربنده ای به رویش زد:– گفتم حالا که این بچه دلش پیش توئه، اگه تو همه یه گوشه چشمی بهش نظر داری دستشو بگیری تا شر اون پسره هم بخوابه. بفهمه مائده برای یکی دیگه شده از خر شیطون پایین میاد.

امیرسام پوزخند تلخی زد و با خشم نوار تفلون را با دندان پاره کرد:–من بیجا بکنم اگه بهش نظری داشته باشم. شما چرا حرف منو نمی فهمید؟ چرا کسی منو نمیخواد درک کنه. به کی بگم؟ اقا جان من یکی دیگه رو دوست دارم. مائده برام بیشتر از یه نسبت فامیلی نیستچرا اینو نمی خواهید قبول کنید؟

مادربزرگ ناراحت به میز خیره شد. حرفش را می فهمید اما او هم مانند دخترش دوست نداشت نوه‌ی عزیزش از فامیل و شهرشان دور شود و دختری از دیاری دیگر را به زنی بگیرد.

امیرسام دست روی سینه اش گذاشت و گفت:– فقط مائده براتون مهمه من و خواسته ام ارزشی براتون نداره؟

مادربزرگ آهی کشید:– معلومه که ارزشت بیشتر از این حرفاست ننه جونیم. ما هم خوشبختیت رو می خواهیم اما با یکی که حد و اندازه‌ی خودت باشه.

–حد و اندازه‌ی من مائده است؟ رو چه معیاری انتخاب میکنید تا من هم بدونم.
از سکوت مادربزرگ استفاده کرد و با لحن ملایمتری گفت:– اونشب که رسوندمت یادته چه چیزایی بهم گفتی؟ تا وقتی فکر می کردی من با مائده به اشتراک می رسیم حرف هات بوی انسانیت داشت و روشنفکرانه بود. اما به یک دختر غریب که رسید، شعور و انسانیت هم رنگ عوض کرد. یادت هست گفتی که سهم خودمو بگیرم و با هوس سیبهای کرم زده‌ی سر شاخه میوه های آبدار بلی درختو نادیده نگیرم. اگه یه درصد هم به حرف هایی که خودت زدی ایمان داری. هیچکدومتون برای من حدو حدود تعیین نکنید. زندگی منه و سوختن و ساختنش هم باخودمه! پس بذارید انتخابم با خودم باشه. مامانبزرگ؟ اگه خوشبختی منو میخواهی پس خواهش میکنم با مامان صحبت کن دست از دهن بین بودن و شنیدن حرف و حدیث های مردم دست برداره .
_roman

#شکوفه_سیب
#سعیده_نعیمی
#پارت_۳۰۵
****

قیر شب با ابرهای باران زا تیره تر شده بود و قطرات باران نم نم فرو می ریختند. امیرسام بیرون از اتاقش لبه‌ی بالکن ایستاده و دستانش را در آغوش گرفته بود. صورتش از قطره هایی که با باد تغییر جهت می دادند، کم کمک شسته شده و خیس بود. فردا قرار هفت روزه یشان باید تمام می شد و الهام به شیراز بر می گشت اما یک باره تصمیشان به خاطر مرخصی فرشاد از پادگان محل خدمتش، عوض شده بود. مادرشان اصرار کرده بود که

یکی دو روز بیشتر بمانند تا فرزندان و شوهرش یک جا گرد هم جمع باشند و خوشی اش از حضور تمام اعضای خانواده یشان تکمیل بشود. این ها را همین امشب از الهام شنیده بود که با موبایل زن برادرش تماس گرفته بود. اعصابش نا آرام و ناراحت بود اما از هیچکدامشان کاری ساخته نبود. تا وقتی رضایت کامل خانوادهی الهام را نمی گرفت باید صبر می کردو دم نمی زد.

موافقت آن ها هم در گروی قبول الهام از طرف مادر خودش بود.

چند روز پیش که پشت تلفن که با مادر الهام صحبت کرده بود از ناراضیاتی و ترسش درمورد ازدواجشان گفته بود. از اینکه دخترش سر زبان دار نیست و نمی تواند ناملایمتی را تحمل کند. خودش هم از اینکه نتواند از الهام در مقابل زخم زبان های دیگران محافظت کند می ترسید ولی دلش راه چاره ای برایش نگذاشته بود؛ تمام قد می خواستش و تا جایی که توانش را داشت سپرش می شد.

حرف و قول و قرار هایش که با او تمام شده بود با هزار مصیبت کلنجار رفت تا بتواند درخواستش را بگوید. از احوال پدر الهام، فرزاد و همه پرسیده تا اینکه دست آخر تمنایش را به زبان آورد و خواهش کرد که تلفن را به الهام بدهد. با آن جملهی دوستت دارم آخری که او گفته بود نشان داد که ارزش هرگونه کشمش و سر و کله زدن با مخالفان سر راهشان را دارد.

بازدم گرمش که از سینه اش بیرون آمد در میان قطرات باران گم شد. دلش می خواست زودتر از این معذوریت ها خلاص شود و بی هیچ واهمه و دل نگرانی یک شب تا صبح را فقط در آغوشش بگیرد و از او بخواهد تنها از دوست داشتنش بگوید و تلافی تمام این روز ها را برایش در آورد. آخ که اگر آن روز می رسید، خدا بهشتش را برایش فرش کرده و

به زمین نازل کرده بود.

با افتادن چیزی روی دوشش جا خورد و با قدمی به عقب برگشت. مادرش پتوی مسافرتی را روی دوشش انداخته بود.

–توی بارون ایستادی یخ می کنی.

امیرسام صورتش را با گوشه‌ی پتو خشک کرد و با تشکری زیر لب، همچنان خیره به حیاط ماند:– چرا نخوابیدی مامان؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۰۶

مادرش اخمی از بی قراری پسرش به‌چهره آورد. این سوال را خودش هم می خواست از او بپرسد. برای خوردن آب بیدار شده بود اما وقتی که گوشه‌ی پرده را برای تماشای باران کنار زد، او را دیده بود که روی بالکن ایستاده و با تلفن حرف می زند. از لبخند هاو خنده های ابتدای تماسش حرص و جوش زده بود که دخترک دغلباز با لوندی از پشت تلفن، افسار پسرش را در دست گرفته است. اما بخش دوم صحبت هایشان و بعد از آن فقط ناراحتی و غم و اندوه پسرش را دیده بود دل مادرانه اش طاقت دیدنش را نداشت.

–برای آب خوردن بیدار شدم که دیدم اینجا زیر بارون ایستادی. تو چرا هنوز نخوابیدی؟ فردا نباید مدرسه بری؟

امیرسام سینه اش را از هوا پر کرد و بخشی از پتو را دور شانه‌ی مادرش انداخت:– خوابم نمی برد.

هنگامه با اخم هایی پر رنگ از نگرانی روی پاشنه آرام چرخید:– برای آینده ات دلشوره دارم... این دختر مناسبت نیست... حیف میشی. من مادرتم و صلاحت رو می خوام. اگه میبینی مخالفم برای آینده خودته. دو روز دیگه پشیمون میشی میگی کاش به حرف مادرم گوش داده بودم تا حال و روزم این نبود.

امیرسام با طمأنینه جواب داد:– بدون اون آینده ای رو برای خودم نمیبینم که بخواد خراب بشه یا پابرجا بمونه... اگر که برعکس بود و من قبلا ازدواج کرده بودم اونوقت هم مثل الان مخالفت می کردی؟

هنگامه خواست بگوید که شرایط مرد در جامعه فرق می کند، مرد با سن و سال و موقعیتش سنجیده می شود و ازدواج یک مرد با دختر، جا افتاده تر است تا یک بیوه زن با پسری که فقط تا نامزدی پیش رفته است. ولی از نگاه امیرسام خواند که منتظر همین پاسخ است تا سخنرانی کند که اگر زن ها تبعیض ها را نساخته اند، اما در به اجرا در آوردنش، بنده‌ی بی چون چرایش هستند. و جواب های تند و تیز دیگری که در آستین دارد را برایش ردیف کند.

– اونموقع خانواده‌ی همین دختر حاضر نمیشدن تو اسم خواستگاری رو بیاری چه برسه ازدواج کنی.

امیرسام کامﻻ به سمت مادرش برگشت:– مامان فکر می کنی خانواده‌ی الهام منتظر بودند یکی مثل من پیدا بشه و سریع دخترشونو بهش بدن؟ اگر که شما نگران آینده‌ی من هستید باور کنید ترس اونها چند برابر بیشتره. این منم که دست دخترشونو میگیرم میارمش

خونه‌ام در حالی که نمی دونن تو خونه‌ی من به دخترشون چی می گذره. خوشبخته، عذاب میبینه یا اینکه پشیمون و غمگین.

هنگامه پتو را از روی دوش خودش کنار زد و گفت:—صبح شد من میرم بخوابم. تو هم اینقدر اینجا نایست که سرما میخوری.

حرف های امیرسام منطقی به نظر می آمد ولی او دختر نداشت که درک کند فقط پسرش را می دید و آینده ای که برایش تصور کرده بود... هرچی امیرسام می گفت، باز هم دلش به این وصلت رضا نمی داد .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۰۷

ایستادن در باران بهاری کار خودش را کرد و دو روز بعد امیرسام از شدت گلوی چرک کرده اش نتوانست به کلاس هایش برسد. از صبح درون رخت خواب خوابیده بود. پوست بور و سفیدش از تب خفیف، ملتهب شده و سرفه های خشنش، سینه اش را می آزرد. بدن کوفته اش را از تخت جدا کرد. یکی از پتو های سبکتری که مادرش به رویش انداخته بود را به دور خودش پیچید و از اتاق بیرون رفت. سر ظهر بود. پدرش هنوز از اداره برنگشته بود و مادر بزرگ نمازش را خوانده و پایین مبل در حالی که پاهایش را دراز کرده، قرآن می خواند. روی فرش کنار مادربزرگش به مبل تکیه داد. مادربزرگ انگشتش را روی آیه‌ای که می خواند گذاشت و به سمت نوه اش برگشت:— چرا بلند شدی؟ استراحت می

کردی.

سرش را به سختی روی گردن نگه داشت و گفت:– از دراز کشیدن خسته شدم. مامان هم که نمی ذاره تکون بخورم.

مادر بزرگ با بوسه ای به قرآن آن را روی مبل گذاشت. گره‌ی روسری بزرگش را باز کرد و روی شانه انداخت. با نگاهی به سوی آشپزخانه گفت:– مادرت میگفت هیچ جوره از صرافت این دختر نمی افتی...

چشمان قرمز و تب دارش را به او دوخت و جواب داد:– انتظار دارید یه شب تب کنم و صبح فراموش؟ چند ساله که درگیرشم.

دست روی دست نوه اش گذاشت و گفت:– قبول کردنش سخته که ببینم یکی از نوه هام از اصل و ریشه‌ی خودش دور میشه ولی به هنگامه هم گفتم حالا که خاطر اون دختر برات اینقدر عزیزه یه کم کوتاه بیاد. دختره و خونواده اش رو بشناسه بعد اگه مقبول بود قدمی برداره.

امیرسام مشتاقانه منتظر ادامه‌ی حرفش ماند اما وقتی که او را مشغول تمیز کردن عینکش با گوشه‌ی روسری اش دید، پرسید:– مامان هم قبول کرد؟

–نه ولی دلش نرم میشه... حق بده اون هم مادره، برات از ما بهترون رو می خواد.

لبخند روی لبش شکفت. پتو را رها کرد و شانه‌ی مادربزرگش را بوسید:– آی که من قربونت برم. تا عمر دارم دعات میکنم سایه ات از سرم کم نشه.

مادربزرگ قرآنش را برداشت و قبل از اینکه بازش کند گفت:– فقط دعام کن ذلیل این دنیا نشم. عمر با عزت خدا به هر کسی نمیده.

امیرسام در تأییدش سر تکان داد. جواب مثبت نگرفته بود اما از اینکه بالاخره گام هایی

برای رسیدنش به الهام برداشته می شد. نیروی مضاعفی می گرفت.
از سوپی که مادرش پخته بود باندازه‌ی نیازش میل کرد و با خوردن قرص هایش دوباره به اتاق و رخت خوابش برگشت. خوابش نمی آمد اما از کسالت و بیماری پلک روی هم فشرد. زیاد طولی نکشید که از صدای موبایلش چشم از هم باز کرد و آن را از روی پاتختی اش برداشت. از دیدن شماره‌ی الهام بنیه‌ی تازه ای یافت و یک دستش را ستون تن سنگینش قرار داد.
_roman

#شکوفه_سیب
#سعیده_نعیمی
#پارت_۳۰۸

–الو...
الهام از شنیدن صدای زمخت و گرفته اش با تردید سلامی گفت که امیرسام را به خنده وا داشت:– اشتباه نگرفتی عزیزم خودمم.
–پس چرا صدات گرفته؟
–سرما خوردم... خوبی؟ موبایلت بالاخره رسید؟
– نه موبایل خودم هنوز نرسیده گوشی قدیمی زن داداشمه خط خودمو روش انداختم.
امیرسام کمی شاکی شد:– اون که گوشی اضافه داشته چرا زودتر بهت نداد؟
–خب نمی تونست گوشیش شیراز بود.
زیاد طول نکشید تا معنی حرفش را بفهمد و با شوق پرسید:– یعنی الان شیرازی؟ برگشتی؟

–اره تازه رسیدیم.

خودش هم نمی دانست اگر زودتر خبردار می شد چه می کرد ولی خوشحال بود و با گفتن اینکه«چرا زودتر نگفتی؟» ابرازش کرد.

– یک ساعتی میشه که اومدیم. تا وسایلارو که گذاشتیم و زن داداشم تونست پیداش کنه طول کشید.

–جا داره از زن برادرت تشکر ویژه کنم.

الهام خندید:– ولی اون میگه که به خاطر تمام اون روز هایی که سر کلاس بهش نمره نمیدادی یا وقتی که بلد نبوده ازش درس می پرسیدی باید تلافی کنه و دیگه پیش فرزاد هواداریتو نکنه.

– آخ آخ... زن فرزاد هم از دانش آموزهام بوده؟

–اره یک سال بالاتر از من بود. رشته‌ی تجربی.

– لعنت به این شانس...پس چه دشمن تراشی کردم. بهش بگو اگر که میدونستم بعدا کارم بهش می افته، اصلا بدون امتحان قبولش می کردم.

لبخند روی لب الهام نشست. می دانست که شوخی می کند از این مرحمت ها در حق خودش هم نکرده بود چه رسد به مینا ولی نمی توانست دلش را غنج ندهد و مالش نرود.

صدای آرام سرفه های امیرسام به گوشش خورد. تلفن را از خودش دور کرده بود ولی اوضاع نامساعدش مشخص بود.

–خیلی حالت بده؟

امیرسام گلویش را با دست ماساژ داد و شیطنت کرد:– خیلی... دکتر گفته زیادامید نداشته باش.

الهام حرصی جواب داد:– خیلی بدی...این چه حرفیه؟ قطع میکنما...

از حرص خوردنش لذت برد صدای مخمورِ ناشی از بیماری اش را پایین آورد و گفت:– گوش کن... دکتر ولی یه راه هم پیش روم گذاشته.

الهام بی میل پرسید:–چی؟

–باید اون جمله‌ی آخری که یه دختر موحنایی پشت تلفن بهم گفته اما فورا تماس رو قطع کرده رو دوباره بشنوم...

گونه های رنگ گرفته‌ی الهام را تصور کرد که چگونه از اینکه دوستت دارم گفتن آن روز ش را به رویش آورده سرخ شده است.

–خیلی بدی من واقعا نگرانتم.

–نگران نباش عزیزم امروز واقعا حالم خوبه... این طرف اوضاع داره رو به راه میشه اونجا چی؟

الهام نفسی گرفت:– نصیحتم کردند که عاقلانه تصمیم بگیرم ولی زیاد هم حرفی راجع بهش نمیزنند. منتظرند ببینند چی پیش میاد.

–باید چی پیش بیاد؟ تو تنها اتفاق پیش روم هستی غیر از تو هیچ حادثه ای رو نمی خوام الهام.

از صدای دوباره‌ی سرفه هایش، الهام به بهانه‌ی خالی کردن چمدانش زودتر قطع کرد تا او به استراحت بپردازد .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۰۹

****

هنگامه با وسواس روی سطح گاز را دستمال می کشید. گویی که آن را از وسط گنداب بیرون کشیده و قصد دارد مانند روز اولی که از کارخانه بیرون آمده برقش بیاندازد. مادربزرگ با کمک عصا خودش را به اپن رساند و سر دخترش نق زد:– بسه اینقدر سابیدیش که از بین رفت.

هنگامه دستمال را کنار انداخت و روی گاز خم شد. دو هفته طول کشیده بود تا قانع شود برای صحبت کردن با خانواده‌ی الهام قدم پیش بگذارد. اما حالا که باید آماده‌ی رفتن می شد دنبال بهانه های مختلف می گشت تا رفتنش را به تأخیر بیاندازد. نگاهی به اطرافش کرد. از ظهر یک جا بند نشده بود و تمام آشپزخانه را از تمیزی برق انداخته بود و هیچ نقطه ای را از قلم نیانداخته بود تا برای وقت کشی لازمش شود. دست کش ه‌ایش را زیر آب شست و به مادرش گفت:– واجبه حتما امروز بریم؟ کاش فردا می رفتیم.

–امروز و فردا نداره بالاخره باید این صحبت انجام بشه.

–دلم راضی نیست دستی دستی پسرمو بدبخت کنم.

مادربزرگ روی صندلی نشست و دخترش را نصیحت کرد:– بد به دلت راه نده. مگه وحی اومده که امیرسام با این دختر بیچاره میشه؟

هنگامه با استیصال و درماندگی دستکش هایش را کناری انداخت:–آخه مائده چی کم داره که حاضره بره با یه بیوه ازدواج کنه ولی اونو نگیره؟ تو روی خواهر و زن برادرام چطوری نگاه کنم و بگم این انتخاب پسرمه؟ آخه من اینو چجوری تربیت کردم؟

مادربزرگ سر تکان داد:– ماشاءالله از تربیتش چیزی کم نداشته که تا الان صبر کرده

رضایت تو رو بگیره. تا حرمتت پیش پسرت از بین نرفته خودت یه قدمی براش بردار تا بعد پشیمون نشی. اگه دو روز دیگه رفت دستش رو گرفت آورد تو خونه و گفت چه بخواهی نخواهی این عروسته اونوقته که نه پیش پسر ونه عروست ارج و قربی نداری. پس زرنگ باش خودت رو کنفت نکن. بذار احترامی که امیرسام برات میذاره باقی بمونه.

دستی به روسری خودش کشید و ادامه داد:— برو حاضر شو اینقدر هم دست دست نکن. بریم منم شمایل این دخترو ببینم که چه شکلیه تو رو از این وصلت پریشون کرده.

بی میل از آشپزخانه خارج شد و خود را برای بیرون رفتن آماده کرد. اگر نصیحت های مادرش و اصرارهای شوهرش برای صحبت کردن نبود، به این سادگی راضی نمی شد. شیک ترین و گران قیمت ترین مانتو و کیف دستی اش را برداشت و همراه مادرش به مغازه‌ی فرزاد رفتند. از وضع مالی آن ها نمی دانست. ولی ظاهرشان به آدم های متوسط رو به بالا می خورد. به نظرش خودشان و آن ها در یک سطح بودند ولی دوست داشت با نشان دادن ظاهر پر زرق و برقش اعتماد به نفسشان را بگیرد و جایگاه خودشان را ویژه قلمداد کند.

_roman

#شکوفه_سی

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۱۰

اجازه داد مادرش اول داخل شود. از همان پشت شیشه نگاهش روی الهام مانده بود که پشت میز ویترین نشسته و به موبایلش نگاه می کند. فرزاد خوش آمد گفت و الهام سرش را

کمی بالا آورد اما همینکه چشم در چشمش شد، از دست پاچگی موبایلش روی زمین افتاد. هول زده ایستاد و رنگ از صورت دخترک پرید. با خود گفت حتما پیش خودش تصور کرده که باز برای خط و نشان کشیدن آماده است که این گونه به هول و ولا افتاده. در دل از این حساب بردنش خوشحال شد. به مادربزرگ تعارف کرد روی صندلی بنشیند و خودش هم کنارش ایستاد.

–بفرمایید؟

با گفته‌ی فرزاد چشم از مادرش برداشت وگفت:– من مادر امیرسام هستم و ایشون هم مادر بنده است.

از زیر چشم دوباره نگاهی به الهام انداخت که رسما یخ کرده بود.

فرزاد سریع از بهت خارج شد و دستانش را بغل گرفت .با جدیت حالتی رسمی به خودش گرفت و گفت:– در خدمتم امری باشه؟

مادربزرگ لبخندی زد:– امر که چه عرض کنم؟ برای کار خیر مزاحم شدیم.. والدینتون اینجا نیستند نه؟

–نخیر شهرستانند.

–یه شماره ای ازشون بده پسرم برای صحبت درمورد این دوتا جوون کسب اجازه کنیم..

نگاهی به الهام انداخت و ادامه داد:– عروس خانم تویی دیگه اره دخترم؟

الهام با سرگردانی به فرزاد نگاه کرد نمی دانست در جواب عروس خانم گفتنش بله بگوید یا خیر.

فرزاد بلاتکلیفی اش را دانست و گفت:– الهام خواهرمه.

–ماشاءالله... چشمم کف پات دخترم. چقدر هم خوش بر و رو هستی.

هنگامه فورا مادرش را نظاره کرد تا از صورتش بخواند بهراستی از او خوشش آمده یا محض تعارف این را گفته است. جز لبخندی که در صورت و نگاهش بود، چیز دیگری استنباط نکرد. همانطور که مادرش دخترک را در مورد سن و سالش سوال پیچ می کرد با دقت او را از نظر گذراند. درماندگی و معذب بودنش باعث شده بود همان جایی که لحظه‌ی ورودشان از جا جسته، بایستد و حتی برای برداشتن موبایلش تکان نخورد.
احساس غرور کرد. با زهر چشمی که دفعه‌ی قبل از او گرفته بود، جایگاهش را به عنوان مادر شوهری که باید احترامش کنند، تثبیت کرده بود.
مادرش حق داشت که برای خواستگاری راضی اش کند. اگر امیرسام از صبر کردن خسته می شد و بدون او عروسش را به خانه می آورد، آن موقع عروس تازه وارد برای مادری که آدم حسابش نکرده اند، تره هم خرد نمی کرد. اما حالا می توانست نفوذش را به او نشان دهد و بقبولاند که امیرسام هیچ گاه حرمت مادرش را زیر سوال نمی برد. حتی اگر مخالف خواسته اش باشد. همه‌ی گفتنی ها و پرسیدنی ها را مادرش به اتمام رساند و بعد از گرفتن شماره‌ی منزل آقای اسدی قصد رفتن کردند. با مشایعت فرزاد و الهام از مغازه بیرون آمدند .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۱۱

مادربزرگ رو به دخترش گفت:– ماشاءالله این دختر که مثل برگ‌گله یه طوری ازش بد

می گفتی که توقع داشتم یه لوچ و کچل جلوم ببینم. بچه بوده شوهرش دادن سن و سالی هم نداره.

–یعنی در خور و مناسب امیرسام هست؟

مادر بزرگ در هوا دست تکان داد:–والا چی بگم؟ خدا مناسب همدیگه اشون کنه. دختره که مقبول می اومد. تا خدا چی بخواد.

تب و تاب قلب هنگامه با این جملات تسلی پیدا کرد. حالا که مادرش او را پسندیده بود می توانست امیدوار باشد خواهرو برادرهایش هم انتخاب پسرش را ریشخند نکنند. ممکن بود بعدها مهرش به دلش بیافتد و برایش نه فقط همسر پسرش، بلکه برایش جای دختر نداشته اش را پر کند.

–میدونم که انگشت کوچیکه‌ی مائده نمیشه. کاش انتخاب امیرسام اون بود.

مادربزرگ غمگین با عصایش برگ خشکی را له کرد و گفت:– کی بهتر از اون ولی وقتی نمیخوادش زورش نمیشه کرد. خدا برای اونم قسمت خوب نصیب کنه.

**

دلم مدام بالا و پایین می شد و آرام و قرار نداشت. با چشمان باز خواب دیدن همیشه ترسناک نیست گاهی شیرین ترین رویایی است که در عمرت دیده ای و من هم تجربه اش می کردم. رویایی که فقط یک ترس به همراه داشت و آن هم بیرون کشیده شدن از آن بود. روزی که مادر امیرسام وارد مغازه شد. تمام تنم مانند بید لرزید. امیرسام گفته بود اوضاع رو به راه می شود اما من نمی توانستم امید داشته باشم. تصور می کردم حالا که دیده ارتباط من با پسرش قوی تر شده برای اتمام حجت آمده است. آن موقع که هیچ چیزی بینمان نبود مرا بی آبرو می خواند حالا به حتم حکم سنگسارم را می داد. اگر فقط

یکی از آن جمله هایش را به فرزاد می گفت و به گوش پدرو مادرم می رسید به هیچ وجه کوتاه نمی آمدند و امیرسام اگر کوه‌کن هم می شد نمی گذاشتند عروس خانواده ای شوم که از همان ابتدا توهینم می کنند. ولی برخلاف تصورم شماره‌ی خانه را از فرزاد گرفتند و برای آشنا شدن خانواده ها قرار گذاشتند. چند روز بعدش پدر و مادرم به شیراز آمدند و برای جلسه‌ی معارفه از آن هادر خانه‌ی فرزاد پذیرایی کردیم. بر سر همین موضوع هم مادرم بارها نق زد که به جای آنکه آنها به بلغان بیایند، ما به شیراز آمده ایم و انگار که خودمان دخترمان را پیشکش می کنیم. ولی مادر امیرسام خواسته بود این طور باشد و نظرش این بود که چون این ملاقات جنبه‌ی آشنایی خانواده ها را دارد و آن ها اقوامی در بلغان ندارند نمی توانند چند ساعت راه را برای یکی دو ساعت بکوبند و بازگردند. با حرف ها و دلیل های مینا که می گفت هنوز قضیه جدی نشده و اینگونه خبرش در بلغان پخش نمی شود، کمی قانع می شد. اما وقتی که گوشه ای در تنهایی فکر می کرد، افکار مختلف و مالیخولیایی به سراغش می آمد و بنای ناسازگاری می گذاشت. شب ملاقات خانواده ها با وجود استرس هایش به خوبی گذشت و حتی به جای آشنایی، سمت و سوی خواستگاری را به خود گرفت و پدر ها حرف هایشان را زدند. قبل از بازگشت پدر و مادرم یک شب هم آن ها دعوتمان کردند.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۱۲

درمورد پدرهایمان هیچ مشکلی نداشتیم خیلی زود با صحبت درمورد مسایل کاری اخت

شدند اما درمورد مادرها قضیه فرق می کرد. با دو جمله حرف هایشان ته می کشید و نگرانم می کرد. ولی حضور مادربزرگ امیرسام ،باعث شدمجلس را روی دست بچرخاند و نگذارد سکوتِ بینشان معنا دار شود. نارضایتی را هنوز هم می توانستم از چشمان مادر امیرسام بخوانم ولی در رفتار و پذیرایی هیچ کوتاهی نکرد.

در هردو جلسه از اضطراب نمی توانستم حواسم را معطوف به امیرسام کنم ولی او هم آرام و با وقار در کنار مردها نشسته بود و به صبحت هایشان گوش می داد. فکر نمی کردم جز موقع ورود حتی یک لحظه هم نگاهم کرده باشد ولی آخر شب که به خانه برگشتیم عکسی که مخفایانه از من گرفته بود را برایم فرستاد. از تعجب دهانم باز مانده بود و اصلا نمی توانستم به خاطر بیاورم کی فرصت کرده آن عکس را بیاندازد. اقرار کرد که استرس داشته نکند کسی مچش را موقع عکس انداختن بگیرد و برای همین دستش لرزیده و نتوانسته عکس بهتری بگیرد. می دانست من نگران برخورد های آینده ام و با حرف هایش دل داری ام می داد که حواسش هست و واقعا هم حواسش بود که به موقع جانب هر دو خانواده را بگیرد و این بار او پدر و مادرش را برای عقد به بلغان بکشاند...

از چند روز پیش که خبرش بین مردم و دوستانم پخش شده بود، در گروه دوستانه یمان غوغا شده بود که کجا امیرسام را دیده و چگونه انتخابم کرده است. از رشته‌ی علاقه ای که از سال ها پیش بینمان بود چیزی نگفتم و فقط از دوباره دیدنش در کلاس کنکورم گفتم. بچه ها تبریک می گفتند و سربه سر می گذاشتند حتی مژگان به شوخی گفته بود چه بی شرفی هستم که معلم خوش چهره یمان را تور زدم.

از بین کسانی که در گروه تبریک می گفتند فقط مهسا هیچ نگفته بود. وقتی که خدیجه در گروه، نامزدی ام را با امیرسام اعلام کرد مهسا سریع به چت خصوصی ام آمد و پرسید که

واقعیت دارد یا نه؟ می توانستم بهت زدگی اش را از پشت صفحه‌ی چت حس کنم. به گمانم هیچکس به اندازه‌ی او شوکه نشده بود زیرا جوابش را که دادم بعد از آن یک کلمه هم نگفت و از صفحه‌ی چت بیرون رفت.

لبه‌ی پشت بام رفتم و برای چندمین بار به جاده خیره شدم. امروز برای عقدمان امیرسام و پدرو مادرش می آمدند و من از دلهره خودم را با همه چیز سرگرم می کردم و هیچ چیز هم نبود که فکرم را به خود مشغول کند. ترس های زیادی با خود همراه داشتم که یکی از آن ها جاده و راه ناامنش بود. این ترس را هیچ گاه نمی توانستم کنار بگذارم به خصوص وقتی که چشم به راه عزیزی بودم. دوباره به اتاقم برگشتم و پیام هایم را خواندم. بچه ها درمورد عقد می پرسیدند. دوست داشتند آنها هم باشند ولی به اتفاق خانواده‌ی امیرسام، قرار بر یک عقد ساده و خودمانی بود. فقط سمانه از میان دوستانم می آمد. گفته بود حتی اگر دعوتش نکنم هم خودش بلند می شود و به مراسم عقد می آید. برای ناهار دعوتش کردم ولی گفت همان عصر که عقد شروع می شود خواهد آمد.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۱۳

در جواب مژگان که نوشته بود:—عقد کردی؟

نوشتم:— نه عصر.

– تو رو خدا عروسی رو شیراز نگیرید تا ما هم باشیم قر بدیم. برای مهسا الکی صابون به دلهون زدیم آخرشم عروسی نگرفت.

مهسا با یک جشن ساده که به قول مادر بزرگم شبیه به زن های بیوه بوده، به خانه‌ی بردیا رفته بود. قبل از من، خودِ مهسا که تمام پیام ها را می خواند، سکوت چندروزه اش را در گروه شکست و جواب داد:– به جای خرج عروسی میریم ماه عسل خوش میگذرونیم. الهام هم قبلا یک بار عروسی گرفته و براش زشته که لباس عروس بپوشه. اون هم باید همین کارو کنه و بره ماه عسل.

قلبم فشرده شد و موبایل را کنار گذاشتم. مار و عقرب در مقابل زبان مهسا رویشان سفید می شد. به هر طریقی زبان نیش دارش را می چرخاند و زهر می پاشید. من هم عروسی و لباس سفید نمی خواستم. به همان جشن ساده و بی سرو صدایی که مخصوص، برای زن های بیوه کنار گذاشته بودند، راضی بودم ولی به شرطی که با گوشه و کنایه آزارم ندهند. از صدای خودروهایی که در کوچه متوقف شدند از پنجره به بیرون گردن کشیدم. نمی توانستم کسی را ببینم اما از سر و صدا، هیجانی وجودم را گرفت که فهمیدم امیرسام و خانواده اش هستند.

مینا بدو بدو وارد اتاقم شد و گفت:– رسیدند بیا پایین.

دستی روی کت و دامن آبی رنگم کشیدم و پرسیدم:– خوبم؟

نگاهی به شال هایی که از قبل روی تخت گذاشته بودم انداخت و پرسید:–اره... کدومو میخواهی بندازی سرت؟ به نظرم سفیده رو سرت کن به گل های دامنت هم میاد.

همین را که گفت سریع بیرون دوید. انگار که او بیشتر از من عجله داشت. همان شالی که گفته بود را روی موهایم کشیدم و از پله ها سرازیر شدم. حیاط شلوغ شده بود. و همگی

مشغول احوال پرسی و روبوسی بودند. به جز مادربزرگِ امیرسام یک زن و مرد مسن هم آمده بودند که در بین معارفه فهمیدم دایی و زن دایی بزرگش هستند. با آنچه که از امیرسام شنیده بودم فهمیده بودم که فامیل مادری اش بسیار بزرگ و پر جمعیت است. بلد نبودم چگونه خود را برای کسی که دوستم ندارد شیرین کنم و مادر امیرسام هم تلاشی برای برقراری ارتباط بیشتر نکرد. فقط دست هم را گرفتیم و لبخند کوچکی به هم زدیم. اما مادربزرگ من را که دید به سمت خودش دعوتم کرد و سرم را بوسید. از او که جدا شدم چشمم به امیرسام افتاد که همراه برادرش در کنار درخت نارنگی ایستاده اند. سپهر برایم سر تکان داد:— سلام زن داداش.

با لبخند جوابش را دادم. با اینکه اولین برخوردمان در پارک باعث شده بود نظر خوبی نسبت به او نداشته باشم ولی زود توانسته بود در میان قلبم جایی برای خودش باز کند و همانطور که او گاهی آبجی صدایم می کرد. مانند برادرهای خودم برایم عزیز شود.

امیرسام هم فقط با به هم خوردن پلک هایش سلام کرد و با مردان برای استراحت به اتاق پذیرایی رفتند.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۱۴

مثل آدم هایی که قانونی نانوشته دارند، ساعت های باقی مانده تا عقد را نه از آن نگاه های یواشکی داشتیم و نه لبخند های زیرزیرکی. شاید چون خیالمان راحت بود تا چند ساعت دیگر تا ابد فرصتش را داریم و یا شاید اینکه می دانستیم زیر نظریم تا عکس العمل

هایمان را بسنجند. ناهار که تمام شد. الناز و مینا من را به اتاقم کشاندند تا برای عقد آماده ام کنند. کت و شلوار زنانه‌ی گلبهی رنگی را با مینا خریده بودیم تا آن را سر عقد بپوشم. الناز از همان لحظه‌ی اول به جان موهایم افتاد و صافشان کرد تا بعد با فرهای درشت، زینت دهد.

کار موهایم تمام شد و مشغول آرایش صورتم بود که سمانه با قر و ادا وارد اتاق شد امابه محض دیدن الناز، دست هایش که در هوا می چرخید پایین انداخت و با شرمی که از او بعید بود، خندید:– مینا گفت بالایی فکر میکردم تنهایی.

الناز لبخند زد:– دو دقیقه‌ی دیگه صبر کنی تنها میشه.

رژم را به خودم داد که بزنم و برای آماده شدن خودش به طبقه‌ی پایین رفت.

سمانه با نفسی آزاد روی تخت ولو شد:– آخیش جلوی خواهرت معذب بودم...

–با عبدالله اومدی؟

–اره عبولی رو کچل کردم زود منو بیاره... چرا نرفتی آرایشگاه؟

چشم از آیینه گرفتم:– بد شدم؟

–نه خوبی... من هیچی به خودم نمالیدم فکر میکردم میری آرایشگاه می خواستم باهات بیام.

–گفتم که فقط یه عقد ساده است. بیا وسایل منو بردار.

کیف کوچکی که همراه داشت را نشانم داد:– مجهزم... پاشو نوبت منه.

مرا از روی صندلی بلند کرد و خودش به جایم نشست و دست به کار شد و در حین آرایش گفت:– هرچی نگاه کردم آقای صادقی رو ندیدم. کجاست این آقا داماد؟ میخوام برم بهش تبریک بگم دوست منو قاپ زده.

در حالی که لباسم را از کمد بیرون می آوردم گفتم:– فقط تو رو کم داره که بری سربه سرش بذاری.

از داخل آیینه برایم شکلک دراورد:– یه درصد فکر کن من این موهبت الهی رو از دست بدم. پس فکر کردی به خاطر تو اومدم؟

–اذیتش کنی بلمن طرفیا حواست باشه.

–برو بابا معلم خودم بوده هرکاری دلم خواست میکنم.

–نگاه نکن...

پشت در کمد برای عوض کردن لباسم رفتم و جون گفتن سمانه را نشنیده گرفتم. در کمد را که بستم از لباسم تعریف کرد و گفت:– چه نازه خیلی بهت میاد.

بعد مانند کسی که چیزی یادش آمده بلشد اخم هایش را در هم کشید. از آیینه رو برگرداند وبا تأکید به سمتم برگشت:– تور میپوشی یه عروسی مفصل هم میگیری تا چشم و چال مهسا دربیاد. چرا جوابشو ندادی؟

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۱۵

شالم را روی شانه انداختم و روی تخت نشستم:– تو رو خدا یادم نندار الان اشکم درمیاد آرایشم خراب میشه.

–غلط کردی... یعنی یه قطره اشک بریزی چنان میزنمت که اون چهارتا کاکلی که فر

کردی بچسبه رو سرت... خودم به جای تو شستمش. کَلبُکِ بدترکیب! جشن گرفتن برای شادیه نه یه پروسه‌ای که وقتی ازش رد شدی حق نداری دوباره تکرارش کنی... این افکار برای عهد تیرکمون سنگیه نه حالا. تو هم مثل هر آدم دیگه ای حق داری برای خوشحالیت جشن بگیری.

–حرص نخور حتی من نخوام هم خانواده‌ی امیرسام دوست دارن که عروسی بگیریم.

–ایول...همینه با حرفای پوچ بقیه هم خودت رو ناراحت نکن.

مینا که به داخل آمد نگاهی به چهره های در هممان انداخت و گفت:–چی شده؟

کوتاه جواب دادم:– مهسا باز یه حرفهایی زده.

با حالت بیزاری سر تکان داد:– اَه... کی به اون اهمیت میده... اگه آماده ای بگم بیان. این چادر رو هم بنداز سرت.

چادر سبزی که مادرم برای عروس هایش کنار گذاشته بود را به دستم داد.

سمانه با عجله ادامه آرایشش را انجام داد و به مینا گفت:– دو دقیقه صبر کن هنوز شمع مجلستون آماده نشده.

با چادری که روی شانه هایم انداخته بودم خودم را در آیینه نگاه کردم. نمی خواستم حرف های مهسا خاطرات را برایم زنده کند و به این فکر کنم که قبلا هم چادری مشابه به این را، مادر کامران به من داده بود. از درون خوشحال بودم ولی با هرچیز کوچکی حس می کردم اشک هایم آماده برای فوران هستند.

زن عمویم‌که در موقع مهمانی ها همیشه کمک حال مادرم بود، همراه با مادربزرگم به اتاق آمدند و با همراهی یشان پایین رفتم. مردها و عاقد داخل پذیرایی نشسته بودند و خانم ها داخل هال. با اینکه مادرم فقط عده‌ی کمی را برای عقد دعوت کرده بود، هال پر شده

بود. مادر امیرسام سد راهم شد و از من پرسید:– سفره‌ی عقد نداختید؟

سر به اطراف تکان دادم:– نه ما رسم نداریم.

–تا به حال عقدی به این سادگی ندیده بودم.

اما من ساده تر از این را هم دیده بودم. اخم نکرد ولی ناراحت شد. کم کم تفاوت های فرهنگی یمان خودش را نشان می داد. من هم اصلا به این چیزها توجه نکرده بودم که ممکن است برای آن ها مهم باشد. درمانده ایستاده بودم که مادربزرگ امیرسام جلو آمد و از کیفش پارچه‌ی سفید و دو کله قند کوچک درآورد:– حالا هم طوری نیست امیرسام هم بگین بیاد بشینید عقد رو بخونن.

الناز با دیدن کله قندها سریع صندلی های پشت کامپیوتر را کشان کشان به داخل هال آورد و به من گفت که بنشینم. مادر امیرسام، او را صدا زد. موقع ورودشان از خجالت اینکه زیر ذره بین باشیم، خوب ندیده بودمش ولی مطمئن بودم لباس هایش را عوض کرده و مانند من به خودش رسیده است. پیراهن سفید و کراوات قرمزش آنقدر خوش تیپش کرده بود که بی اراده لبخند زدم. نگاهی زیر چشمی به من انداخت و آرام کنارم نشست. صدای صحبت از سمت مردانه قطع شد و عاقد که امام جمعه‌ی مسجد بود، شروع به صحبت کوتاهی درمورد امر حسنه‌ی ازدواج کرد. با دستور مادربزرگ، سمانه و دختر عمویم، مهوش، روی سرمان پارچه را گرفتند و مینا هم با ادا و خنده قند را به هم می کشید .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_رحیمی

#پارت_۳۱۶

سمانه که پشت سر امیرسام ایستاده بود، پچ‌پچ کرد:– آقای صادقی خیالت راحت نباشه که اومدی زن بگیریا من به الهام سپردم انتقام تک تک امتحانهامون رو ازت بگیره.

امیرسام با لب های بسته خندید و در حالی که به من نگاه می کرد جوابش را داد:– یکی نیست بگه من چه گناهی کردم که باید همیشه اسیر شاگردهام باشم؟

سمانه پشت چشم نازک کرد:– چوب خداست...

با تذکر زن عمو ساکت شد. اما با تمام شدن خطبه‌ی عقد، یک گوشه‌ی پارچه را روی سر امیرسام رها کرد و با صدای بلند، کِل کشید.

صدای کل زدن او و صلوات مردها درهم آمیخته بود. از تعجبِ همه، خجالت زده پشت سرمان مخفی شد. حلقه ها را که به دست هم کردیم، مادر امیرسام زودتر از همه نزدمان آمد و او را در آغوش گرفت. چند دقیقه ای که دست دورگردنش انداخته بود، چیزهایی را در گوشش گفت و سپس به سمت من آمد. چشمانش به اشک نشسته بود. من را هم بغل گرفت و کوتاه گفت:– مبارکه ایشاالله که خوشبخت بشید. بعد از هدیه دادن نیم ست طلایی تنهایمان گذاشت. تبریک ها و بوسه زدن ها که تمام شد. امیرسام به قسمت مردانه رفت و زن عمو با دف شروع به نواختن و خواندن ترانه های محلی کرد. مینا و مهوش با شیرینی از مهمانان پذیرایی می کردند. فضای خانه شاد شده بود ولی من هنوز نگران مادر امیرسام بودم که کنار مادرش نشسته و سر به زیر افکنده بود. شاید به آرزوهای دور و درازی که برای پسرش داشته فکر می کرد. آنقدر سن و تجربه نداشتم که احساسش را بفهمم ولی با این وجود درکش می کردم. و به اختلافات فرهنگی که ممکن بود موقع عروسی پیش بیاید فکر می کردم.

سرش را بلند کرد و با دیدنم لبخندی به رویم زد و سپس با زن برادرش مشغول صحبت شد. با همین لبخند دلم گرم شد و نگرانی هایم پر کشیدند. همانطور که امیرسام سعی می کرد نگذارد اختلافی ریشه دار شود من هم باید برای حفظ غرور هردو خانواده تلاش می کردم.

بر سر مهریه، پدرم همان نوزده اشرفی مرسوم را گفته بود ولی امیرسام آن را به نوزده سکه‌ی طلا تغییرش داد. پدرم از این کارش خوشش آمد و قبول کرد برای جهیزیه‌که رسم به دادنش نداشتیم، وسایل بزرگ مربوط به خانه را بخرد.

نزدیک به غروب مهمانان به خانه هایشان رفتند و خانواده ها تنها ماندیم. دایی و زن دایی امیرسام قصد بازگشت به شیراز را کرده بودند و با زمزمه های آن ها پدرو مادر امیرسام هم تصمیم گرفتند که بروند. اصرارهای خانواده ام برای ماندنشان بی فایده بود.

به آن ها که آماده برای رفتن می شدند لبخند می زدم ولی بغضم گرفته بود. تازه عقد کرده بودیم ولی فقط همان موقع که خطبه خوانده شد یک بار دست هم را گرفتیم و امیرسام حلقه را به دستم کرد.

فرزاد هم برای نگه داشتنشان تعارف کرد:— امشب رو اینجا بمونید فردا من هم برمیگردم شیراز اون وقت همگی باهم حرکت می کنیم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۱۷

پدر امیرسام دست روی شانه اش گذاشت:– زحمت میشه من هم فردا باید به سرکارم برم.

مادر گفت:–خب لااقل بعد شام برید.

مادر امیرسام جواب داد:– نه قربون دستتون از الان حرکت کنیم که زودتر برسیم. مزاحم شما هم نمیشیم...

روبه امیرسام که کنار خودش ایستاده بود کرد و ادامه داد:– تو میمونی یا با ما برمیگردی؟

امیرسام سینه اش را از هوا پر کرد و در حالی که بیرونش می فرستاد دستی به موهایش کشید و گفت:– نه منم با شما میام...

نیم چرخی به سمت مادرش زد و بعد مستقیم دست به سینه ایستاد و به من که روبه رویش بودم نگاه کرد.

مادرش با لبخند کمرنگی چشم غره ای به او رفت و از پدرم پرسید:– اگر که اجازه بدید عروسمون هم امشب با ما برگرده شیراز.

سریع گردنم کج شد و به پدرو مادرم چشم دوختم. آن ها بانگاهی به یکدیگر، نظر هم را پرسیدند که دست آخر مادرم گفت:– اجازه‌ی دختر ماهم دیگه دست شوهرشه ولی چمدونش رو باید آماده کنه.

–تا وسایلاشو داخل چمدون میچینه ماهم صبر میکنیم... امیرسام، عزیزم تو هم برو کمکش و چمدونش رو بیار.

سریع گفتم:–نه... سنگین نیست خودم میتونم بیارمش.

از سکوت بقیه، امیرسام بی حرف دنبالم آمد اما نگاه هایشان سنگینی می کرد. شانه به شانه از پله اتاقم بالا می رفتیم که امیرسام پشت دستش را به آرامی روی انگشتانم کشید. می

شود قلب آدم در سینه راه برود؟ با هر لمس او روی پوستم این حس به من دست می داد. قلبم تا گلویم بالا می آمد و دوباره به جایش باز می گشت. آب دهانش را پر سرو صدا پایین فرستاد. با نیم نگاه کوتاهی به پایین وقتی که خیالش راحت شد کسی نیست دستم را محکم فشرد. دیگر از امیرسام خجالت نمی کشیدم ولی حرارت گونه هایم شبیه به آدم های شرم زده ام کرده بود. دستم را رها نکرد اما اجازه داد اول من وارد شوم. در اتاق را که روی هم انداخت، آن روی خودش و شیطنت هایش را نشان داد. انگشتانم را رها کرد. بلافاصله زیر بازویم را گرفت و به خودش نزدیکم کرد. اخم لرزانی بین ابروهایش افتاد و با لبخندی که سعی می کرد پنهانش کند گفت:– برای چی رو حرف مادرشوهرت نه میاری؟ هوم؟ بهت یاد ندادن هرچی بزرگترت گفت بگی چشم؟

از لحن شوخ وصدایی که رفته رفته پایین می آمد لبخندم کش آمد و خندیدم.

–جونم...

دست آزادش را به دور شانه ام انداخت و محکم بغلم گرفت. شالم سر خورد و موهایم بیرون ریخت. آزادانه و بی هیچ‌قیدی سر روی سینه اش فشردم و چشم بستم. به موهایم بوسه زد و زمزمه کرد:– آخر به دستت آوردم... شدی برای من.

کمرش را فشردم... رویا نبود، شده بودم همسرش .

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۱۸

با کم کردن فشار دستانش از خودش جدایم کرد. دلم از چشمان نئگ شده و خمارش که روی صورتم به گردش درآمده بود، غنج رفت:—

آخ که نمیدونی چقدر منتظر بودم یه جا تنها گیرت بیارم... اونوقت تو میگی خودم میتونم چمدونمو بیارمش؟

نفسم را مقطع بیرون فرستادم:— نمیخواستم بهت زحمت بدم.

چشمک شیطنت باری زد و به فاصله یمان اشاره کرد:—به این میگی زحمت دختر خوب؟ الهام، الهام... من باهات چیکار کنم خیلی خوشگل شدی..

بی طاقت دست داخل موهایم برد و لبش را روی لب هایم چفت کرد. قلبم نه دیگر رفت و نه برگشت. همان جایی که بود از حال رفت... سرش را پیشانی ام تکیه داد و کوتاه عقب رفت:— الهام؟ تو دلبری یا عزراییل؟ اونقدر شیرینی که نمیفهمم داری جونمو میگیری یا دل ازم میبری...

بوسه‌ی دیگری روی لب هایم نشاند:— فرقی نداره هرکدومو خواستی بگیر با جون و دل تسلیمتم.

در میان خلسه‌ی آغوش و حرف هایش روحم قادر به ماندن در کالبدم نبود. اشک به چشمم آمد و آنچه که از بن جانم می تراوید را به لب آوردم:— عاشقتم امیرسام.

—ای جونم...

برای ما انگار تازه به اتاقم آمده بودیم ولی برای آنها که پایین بودند زمان زیادی گذشته بود که صدای بوق ماشین را درآوردند تا دست بجنبانیم. امیرسام سریع فاصله گرفت و با کف دست رد رژ را از روی لب هایش پاک کرد و گفت:— چمدونت کجاست؟

من از او هول زده تر بودم. دور خودم چرخیدم تا یادم آمد زیر تخت است و بیرونش

آوردم. امیرسام در کمدم را باز کرد و چند تا از لباس هایم را بدون اینکه بداند دقیقا چیست از جا لباسی جدا کرد و نامرتب داخل چمدان ریخت.

–اینجوری که نمیفهمم چی دارم با خودم میارم.

–مهم نیست هرچی هست بریز داخلش الان آبرومون میره با خودشون میگن یعنی اون بالا دارن چیکار میکنن.

از جمله‌ی آخرش خودش به خنده افتاد:– عجله کن اگه نمی خواهی آبرومون جلوی پدرو برادرت بره.

هرچه که می دانستم لازمم می شود را جمع کردم.

رژم را برداشتم و دوباره تمدیدش کردم. به سمتش چرخیدم:– خوبم؟

روی تختم نشست و دستش را به سمتم دراز کرد:– بیا اینجا.

کنارش که نشستم دست داخل جیب شلوارش برد و یک کش موی سفید نشانم داد:– فقط مخصوص موهای تو گرفتم... نمیدونی با چه مکافاتی پنهونش کردم کسی نبینه.

لبم را گاز گرفتم و خندیدم:– آدم رو شوکه میکنی... سر عقد اونقدر ساکت و مظلوم بودی که هرکس ندونه فکر می کرد با زور آوردنت ولی حالا...

شانه ام را چرخاند تا به او پشت کنم. شالم را کنار گذاشت و گفت:– من رو دست کم نگیر عزیزم. برات نقشه های زیادی دارم.

در میان موهایم نفس کشید و سپس ملایم پشت سرم جمعشان کرد:– قصه‌ی عشق وحشی رو شنیدی؟

میگه: «اول آنکس که خریدار شدش من بودم

باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او

داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بس که دادم همه جا شرح دلارایی او

شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او»

آدم عاقل عشقش رو توی بوق و کرنا نمیکنه... با رفتارم جلوی بقیه تو رو جار نمیزنم که هرکسی بخواد تماشات کنه و بفهمه چرا اینقدر میخوامت..

موهایم را با کش، دم اسبی بست و سر روی شانه ام گذاشت و دقایقی در آغوشش نگهم داشت. با بوسه‌ای گرم روی گردنم بلند شد و گفت:– بریم که دیر شد.

★★★★★

تقدیم به سحر عزیزم□□□□

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۱۹

یک بار دیگر کف دستش را محکم به لبش کشید تا اگر اثری از رژلبم مانده پاک شود. نگاهش را به قاب عکسم انداخت و گفت:– اینو با خودم میبرم.

روی تخت ایستاد و قاب را از میخ پایین آورد. آن را روی لباس هایم گذاشت و زیپ چمدان را کشید.

–عکس بچگیهامو بیشتر از الانم دوست داری؟

لپم را میان انگشت هایش گرفت و گفت:– نه عزیزم... این عکس تصور من از دخترمونه.
با تعجب گردن کشیدم:–ما تازه عقد کردیم از الان به فکر بعدی؟
زبانش را به گوشه‌ی لبش کشیدو با خنده به پهلویش فشارم داد:– من به همه‌ی جنبه های زندگیم با تو فکر میکنم.
از خانه که خارج شدیم با پدر و مادرم خداحافظی کردم و صندلی عقب کنار پنجره و در جوار امیرسام و سپهر نشستم.
برای اعضای خانواده و مادرم که بدرقه یمان می کردند دست تکان دادم. فقط فرشاد نتوانسته بود مرخصی بگیرد و برای عقدم بیاید اما پشت تلفن بعد از سربه سر گذاشتن هایم، تبریک گفت و برایم آرزوی خوشبختی کرد.
ماشین که به راه افتاد، دهانم خشک شد و دلهره و اضطراب گرفتم. برای مسیرهایی که از قبل می دانستم طولانی است، دچار این حالت می شدم و راه مقابله ام با آن، خوابیدن بود. ولی جلوی پدر و مادر امیرسام که اولین بار بود با هم سوار ماشین می شدیم خجالت می کشیدم در همان ابتدای راه بخوابم.
امیرسام که دستم را گرفت حس بهتری پیدا کردم و از حالت معذب نشستن در آمدم. سپهر به امیرسام گفت:– یه سور درست و حسابی و پرو پیمون باید به پسرای خاندان بدی.
گوشی اش را نشان داد و از اعتراض پسرهای فامیلشان گفت که نتوانسته اند قر هایشان را بتکانند.
امیرسام در جواب گفت که بگوید تا عروسی صبر کنند. حواسم به حرف های آن دو بود که ماشین به شدت از مسیر منحرف شد اما با کنترل به موقع پدر امیرسام دوباره به جاده برگشت. به در چنگ زدم و ته دلم خالی شد.

مادر امیرسام با وحشت پرسید:– چی بود؟

–نمیدونم انگار روباه بود که وسط جاده پرید.

چشمانم میخکوب جلو شده بود و نمی توانستم نفس های تندم را به حالت عادی برگردانم. ترس سرتاپایم را گرفته بود ولی ته مغزم ندایی می آمد که آرام باشم وبا یادآوری تصادف من و کامران، حساسیت مادر امیرسام را با ازدواج قبلی ام بر انگیخته نکنم. امیرسام با دیدنم متوجه حال خرابم شد. ملاحظه‌ی سپهر و پدرو مادرش را نکرد و دست دور کمرم انداخت و به پهلویش چسباندم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۲۰

–سپهر لطفا یه لیوان آب بده...

مادر امیرسام به سمتمان برگشت:– چی شده؟ آسیب که ندیدید؟

–نه مامان جان خوبیم فقط یه ذره الهام ترسیده.

رو به شوهرش اعتراض کرد:– یواشتر برون و احتیاط کن. دختر مردم پیشمون امانته خدایی نکرده چیزیش بشه باید چه جوابی بدیم؟

امیرسام از فاصله‌ی بسیار نزدیک زیر گوشم نجوا کرد:– قربونت برم چیزی نیست همه حالشون خوبه عزیزم... جات پیش من امنه

لیوان را از سپهر گرفت و به لبم چسباند و مجبورم کرد بنوشم. قطره ای اشک از چشمم

پایین افتاد که همان یک قطره بخش وسیعی از ترسم را آب کرد. امیرسام دست روی گونه ام گذاشت و مجبورم کرد چشم ببندم:– بخواب قربونت برم...

با عطرش که دقیقا زیر بینی ام پیچیده بود و نوازش های ملایمش بر روی بازویم، آرامش من را با خود ربود. با هرتکان آرام ماشین، بیشتر به خودش نزدیکم می کرد. در خلسه‌ی خواب و بیداری بودم اما می توانستم بفهمم که سرم روی سینه اش قرار گرفته و چانه‌ی او روی سر من. نفس های داغش لبم را می سوزاند.

جز صدای قلبش و گرمایی که از پوستش ساطع می شد. نمی خواستم به هیچ‌چیز فکر کنم. نه به ماشینی که ممکن بود تصادف کند و نه به حضور کسی به غیر از ما دو نفر. من برای این آغوش و عطری که جانم را پر می کرد، جان می دادم...

نفهمیدم چقدر خوابیده ام که با صدای فلش دوربینی چشم باز کردم. سپهر به جلو خم شده و با موبایلش از ما عکس گرفته بود. خندید و گفت:– یه عکس گرفتم هنری... خوراک پوستر شدنه.

آن را که به مادرش نشان داد، برگشت و با خنده نگاهمان کرد. با خجالت شالم را درست کردم و از آغوش امیرسام بیرون آمدم. او هم انگار خوابش برده بود که چشمانش را مالید و موبایل را از سپهر گرفت:– بده ببینم.

به راستی که عکس زیبایی گرفته بود. شالم دور گردنم افتاده بود و چانه ی امیرسام موقع خواب به پیشانی من چسبیده بود. عکس را برای خودش فرستاد و سپس آن را به سپهر پس داد:– پاکش کن.

سپهر موبایلش را در جیبش گذاشت:– نوچ نمیشه داداش. آبجیمه، غیرتی نشو. هدیه عقدتونه میدم رو شاسی بزنن.

امیرسام خسته پلکش را فشرد و گفت: –فعلا هیچی نگو. بد، خوابم میاد دیشب اصلا نخوابیدم.

دوباره دست دور بازویم انداخت و به شانه اش تکیه ام داد. مثل اینکه فقط از پدر و برادر من خجالت می کشید اما در کنار خانواده‌ی خودش بسیار راحت بود.

بعد از چندساعت خواب های نیمه و چرت های پاره به شیراز رسیدیم. در جایی که مسیر خانه‌ی دایی و ما جدا می شد، ایستادیم و بعد از تشکر بخاطر حضورشان از یکدیگر جداشدیم. با اینکه در ماشین همه اش خواب بودم. ولی باز احساس می کردم به استراحت نیاز دارم. من هم مانند امیرسام دیشب از هیجانِ امروز، نتوانسته بودم بخوابم.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۲۱

از ماشین که پیاده شدیم برای پدرم پیام دادم که رسیده ایم. مادر امیرسام برای باز کردن قفل ورودی هال جلورفت وسپهر با کش و قوسی به بدنش، او را خطاب کرد:– چیزی هست بخوریم؟ من گشنمه.

مادرش بلتحیر گفت:–هنوز هم گرسنه ای؟

–اره خب همش سوخت و تموم شد.

در که باز شدخودش زودتر به داخل رفت تا به سر یخچال برود. واقعا هم جای تعجب داشت. بین راه که برای خوردن شام توقف کرده بودیم او غذایش را تا انتها خورده و بعد

هم با تنقلات از خودش پذیرایی کرده بود.

امیرسام چمدانم را از ماشین پیاده کرد و به من که همچنان در حیاط ایستاده بودم به آرامی گفت:– اگه اینجا راحت نیستی بریم خونه‌ی خودمون؟

سریع مخالفت کردم:– نه...زشته. همین جا بمونیم.

–برای راحتی خودت میگم.

–نه همین جاهم راحتم.

سری تکان داد و دور از چشم پدرش، با بوسه ای روی گونه ام، من را به داخل برد.

احساس غریبی که امیرسام فکر می کرد دچارش می شوم با ورودم به داخل، گریبانم را گرفت. بااینکه اولین بارم نبود به خانه یشان می آمدم ولی حس تازگی و غربت داشت.

همه برای تعویض لباس به اتاق هایشان رفته بودند. امیرسام دست پشت کمرم گذاشت و به اتاق خودش راهنمایی ام کرد. چمدان را کنار تختش گذاشت و گفت:– تا لباساتو عوض میکنی منم یه آبی به صورتم بزنم.

چمدان را باز کردم و از میان اوضاع در هم داخلش، تونیک و شلواری را بیرون کشیدم و سریع با مانتویم عوض کردم.

تقه ای به در خورد:– امیرسام؟

صدای مادرش بود. جلوی در رفتم و گفتم:– رفت صورتشو بشوره.

–خواستم صداتون کنم اگر که هنوز نخوابیدید بیایید میوه بخورید.

بدون امیرسام حس خوبی نداشتم و معذب بودم اما همراهی اش کردم. پدرش کنار خودش برایم جا باز کرد:–بیا اینجا دخترم.

مانند بچه های بی نوا و جا مانده در جمعی غریب، دست به زانو و مودب نشسته بودم. سپهر

حالم را فهمید و روی دسته‌ی مبل کنارم نشست و عکس هایی که از مراسم عقد شکار کرده بود را نشانم داد. برای هرکدام از عکس های امیرسام داستان هایی داشت که آدم را به خنده می انداخت.

–الهام کجاست؟

سرم را بلند کردم. امیرسام با دیدن من که میان برادر و پدرش سرگرم بودم، خیالش راحت شد و رو به رویم نشست. مادرش هم با بشقابی از میوه مشغول پذیرایی اش شد. هربار که نگاهش می کردم آهسته ابرو بالا می انداخت که بلند شوم و کنار او بنشینم. گیر افتاده بودم و شرمم می شد که در حضور پدرش این کار رابکنم.

مادر امیرسام وقتی که دید او میوه ها را رد می کند. بشقاب را کنار گذاشت و گفت:– خیلی خب. همگی خسته اید برید بخوابید... سپهر تو هم بسه زنشو بهش پس بده این قیافه‌ی عنق رو به خودش نگیره.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۲۲

لبخندم را با کشیدن لب هایم به داخل، جمع کردم.

امیرسام اعتراض کرد:– حرف تو دهن آدم میذاری؟ من عنقم؟

مادرش بدون جمع کردن پیش دستی ها به طرف اتاق خودشان رفت و در همان حال

گفت:– خودت نه ولی دلت بدجور عنقه... الهام با من بیا کارت دارم.

به جای من، سپهر زودتر بلند شدو رفت.

نگاهی به امیرسام انداختم که آرام اشاره کرد و لب زد:–برو

با تردید دنبالش رفتم. سپهر از اتاق پدرومادرش بیرون آمد و گفت:– مامان اینجاست.

آرام تقه ای به در زدم و وارد شدم. روبه روی کمد، با خودش زمزمه می کرد:– چرا یکی از بالش ها کمه؟ کجا گذاشتم؟

چشمش به من افتاد وبا بالش و ملحفه ای روبه رویم ایستاد. قیافه ای متفکر به خودش گرفت و با صاف کردن ملحفه گفت:– اولین برخورد ما هیچ خوشایند نبود. لازم نیست بگم که چقدر مخالف ازدواج شما بودم. خودت بهتر از هرکس میدونی... اما از الان به بعد تو، هم سر و ەم راز پسرمی. خوشبختی و خوشحالی اون آرزوی قلبیمه و حالا که انتخابش تو بودی، من هم به تصمیش و به تو احترام می ذارم. توقع ندارم بعد از برخوردی که باهم داشتیم دوستم داشته باشی و بگم که منو جای مادر خودت بدون... اما تنها خواستم ازت اینه که پسرمو خوشبخت کنی. همونطور که اون سفت و محکم پات موند، تو هم همیشه پشتش باش و تنهاش نذار.

ملحفه و بالش را روی دستم گذاشت. در حالی که نمی توانستم به چشمان اشک آلود او نگاه کنم گفتم:– من...

لب گزیدم و ادامه دادم:– من... خیلی دوستش دارم.

دست روی شانه ام گذاشت:– بیشتر از این هم نمی خوام. همیشه دوستش داشته باش... الان هم برو منتظرته.

از اتاق که بیرون رفتم. در راهروی بعدی امیرسام کنار اتاق خوابش ایستاده بود. مادرش

هم از پشت سرم آمد و به او گفت:– سپهر میگه تخت اون بزرگتره اگه لازمه تا تخت اتاق ها رو جابه جا کنیم

تن صدایش را پایین تر آورد و دست زیر چانه اش زد:– هرچند میدونم امیرسام از کوچیک بودن تختش ناراضی نیست.

امیرسام با طمأنینه و آرام خندید اما من از خجالت سرخ شدم. کاش حرفش را قبول کرده و به خانه ای که گفته بود می رفتیم. زشت بودن حرکتمان بهتر از این بود که اینگونه از شرم آب شوم. همه به جای خوابم که کنار امیرسام می شد فکر کرده بودند اِلا خودم. امیرسام بالش را از من گرفت و گفت:– نه نمیخواد روی تخت خودم جا میشیم.

–می دونستم... پس شبتون بخیر.

_roman

#شکوفه_سیب

#سعیده_نعیمی

#پارت_۳۲۳

با رفتن مادرش سریع خودم را به داخل انداختم و دست روی گونه های برافروخته ام انداختم. امیرسام در را بست و بالش و ملحفه را از همان جا روی تخت پرت کرد. بالشی که مادرش می گفت کم است را پیدا کردم. امیرسام خودش زودتر آن را برداشته و اتاقش آورده بود. اجازه نداد بیشتر فکر کنم و بی هوا دست زیر بغلم زد و از زمین بلندم کرد. جیغم را در دل خفه کردم تا بیشتر از این رسوا نشوم. امیرسام خندید و گونه‌ی سرخ شده ام را بوسید:– چرا شکل گوجه شدی تو...

سرم را در کنار گردنش مخفی کردم:– کاش نیومده بودیم اینجا. من از خجالت جلوی خونوادەت پس می افتم.

– من که بهت گفتم... شرم رو بذار کنار... هر اتفاقی توی این اتاق پای من نوشته میشه نه تو.

فشار دستانش را بیشتر کرد و جایی در نزدیکی گونه و گردنم را بوسید. تن صدایش شبیه به یک زمزمه‌ی مخمورِ شبانه در دشتی از کویر و پر ستاره شد:– از بودنم باتو میمیرم و دوباره جون میگیرم... عاشقتم.

کشی که خودش به دور موهایم پیچیده بود را به آرامی باز کرد و چانه اش را روی گونه ام کشید وچشمانم را بوسید:– تو از برگ شکوفه‌ی سیب هم معطر و لطیف تری...

– امیرسام..

کمرم را نوازش کرد–جونم... جونم قربونت برم...

بوسه ای کف دستش نشاندم:– نمیدونم... نمیدونم چجوری بهت بگم که از همه‌ی دنیا بیشتر دوستت دارم...

سرش را پایین آورد و با لمس لبم، نجوا کرد:– بدون هیچ حرفی هم میشه گفت...

لب هایم را با بوسه شکار کرد وگفت:– اینجوری...

نمی دانم از حکمت او که عشق را در دلمان آفرید بود یا آنکه تخم کینه از آدم، در دلش کاشت؛ شاید هرگز نمی فهمیدم چه شد که از هم دور افتادیم ولی مهم نبود.. دیگر مهم نبود...

چون من برگشته بودم به جایگاه خودم، به همانجا که آرام جانم می شد. در میان آغوش و هُرم سکر آور دستانش...

«حتی اگر باران نبارد

حتی اگر شکوفه های سیب را خواب نبینم

حتی اگر...

دلم می خواهد

گنجشکها را تمشک بدهم

و تو را عشق... »[1]

****

آفتاب تازه طلوع کرده بود و انوارش آرام آرام روی زمین در حال پهن شدن بود. مادر الهام، کارتونی را با خود روی زمین می کشاند. در زمین خالی پشت خانه چاله‌ی کوچکی ساخته بود و جعبه های خالی شیرینی های دیروز را درونش جمع کرده بود. لباس های کهنه و کتاب های اضافی را که موقع تمیز کردن خانه در حیاط خلوت گذاشته بود، روی هم تلنبار کرد و با ریختن نفت بر رویشان، آتششان زد. زبانه های آتش شعله کشیدند و دست در دست کاغذهای کتاب، می رقصیدند و به آسمان سر می زدند. مادر الهام کمی به تماشا ایستاد و سپس به خانه رفت تا کارتون زباله های دیگر رابیاورد یکی از برگه های نیم سوخته، دل از آتش کند و همراه با باد چرخید. از بزمی که به راه افتاده بود دور شدو کنار بوته‌ای به زمین نشست. لبه هایش سوخته و سیاه شده بود اما شعری که بر رویش به خط زیبای امیرسام نوشته شده بود، هنوز خوانا بود:

« حتی یک نفر در این دنیا

شبیه تو نیست ...

نه در نفس کشیدن ،

نه در نفس نفس نفس زدن ،

و نه از قشنگی ...

نفس مرا بند آوردن !!»[2]

نسیم دیگری وزیدن گرفت و کاغذ را با خود از زمین بلند کرد و کنار دیواره‌ی آب انبار، لای بوته ها مأوایش داد. آب انبار قدیمی شکسته تر از قبل ، ترک برداشته بود اما درونش پر از عطر بود. پر از خاطره و شعری که در آن موج می زد. آب انبار، بوی عطر شکوفه های سیب را می داد...

«همین‌جا نشسته‌ام بر زمین

و فکر می‌کنم

چه خوب که زمین گرد است عشق من...

می‌روی

آنقدر می‌روی که باز

آن سوی زمین می‌رسی به من...!»[2]

« پایان»

[1]–زهرا چورلی

[2]—عباس معروفی

پایان نسخه‌ی اول

۲۱/۱۰/۱۳۹۵ تاریخ

پایان نسخه‌ی دوم

۲۰/۱۰/۱۳۹۷ تاریخ

ساعت ۱۱صبح

به قلم : سعیده نعیمی